

رمان پنجره ها می میرند | رهایش * کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

من را بگذارید به پایان برسد

شاید لت و پارم به خیابان برسد

من را بگذارید بمیرد، به درک
اصلا برود ایدز بگیرد، به درک
من شاهد نابودی دنیای منم
باید بروم دست به کاری بزنم
حرفت همه جا هست، چه باید بکنم
با این همه بن بست چه باید بکنم
لیلی تو ندیدی که چه با من کردند
مردم چه بلاها به سرم آوردند
من عشق شدم، مرا نمی فهمیدند
در شهر خودم مرا نمی فهمیدند
این دغدغه را تاب نمی آوردند
گاهی همگی مسخره ام می کردند
بعد از تو به دنیای دلم خندیدند
مردم به سراپای دلم خندیدند

من زیستنم قصه ی مردم شده است
یک تو، وسط زندگیم گم شده است
اوضاع خراب است، مراعات کنید
ته مانده ی آب است، مراعات کنید
از خاطره ها شکر گزارم، بروید
مال خودتان دار و ندارم، بروید

لیلی تو ندیدی که چه با من کردند
مردم چه بلاها به سرم آوردند
من از به جهان آمدنم دلگیرم
آماده کنید جوخه را، می میرم
در آینه یک مرد شکسته ست هنوز
مرد است که از پا ننشسته ست هنوز
یک مرد که از چشم تو افتاد شکست
مرد است ولی خانه ات آباد، شکست

در خانه ی من پنجره ها می میرند
بر زیر و بم باغ، قلم می گیرند
این پنجره تصویر خیالی دارد
در خانه ی من مرگ توالی دارد
در خانه ی من سقف فرو ریختنی ست
آغاز نکن، این آلك آویختنی ست
علیرضا آذر

پی نوشت:

بچه ها این رمان سعی داره حرفی برای گفتن داشته باشه. سعی دارم چیزهایی رو بگم، مثل رمان برای خوب بودن حالم نیست. شاید یه تلنگره به خودم و خیلی ها، شاید قراره از تلخی هایی گفته بشه که ته اش به نتیجه ای برسه. پس خواهشاً دوستانی که دنبال کل کل و حرفهای عاشقانه و ...

هستن، اگه فکر می کنن خسته می شن همراهیم نکنن، هر چند که هر دوست توی این صفحه ی مجازی برای من خیلی ارزشمنده و همراهیش صد چندان ارزشمندتر.

رمان رویکردی سیاسی نداره و فقط راه و بیراهه های جوونی که گاهی درست و گاهی غلط رو توی زندگی انتخاب می کنه رو به تصویر می کشه.

بارون اونقدر تند شده که بخواد تا عمق لباسهام نفوذ کنه اما من مرد عقب نشینی کردن نیستم! هه! عقب نشینی! انگار تو صف اول کارزارم که حرف از عقب نشینی می زنی! تو این چند سال اونقدر عقب رونده شده ام که پشتم فقط دیوار باشه! اونقدر عقب عقب رفته ام که دیگه راهی برای عقب نشینی بیشتر نباشه!

آره سخته! سخته که پیش خودت معترف باشی اشتباه کردی! شجاعت عجیبی می خواد! سخته از خودت شرمنده باشی اما ... سخت تر از اون شرمنده بودن در مقابل کساییه که یه عمری دوستت داشتن و نگرانت بودن و دوستشون داشتی و نگرانشون بودی و هستی!

صدای لاستیک ماشینی که آب جمع شده ی کف خیابون رو به اطراف می پاشونه نظرم رو جلب می کنه. بر می گردم و نگاهی بهش می اندازم. درست دم در انتهایی ترین خونه ی اون کوچه ی بن بست پارک می کنه و راننده پیاده می شه! چتر به دست پا تند می کنه سمت دیگه ی ماشین، در جلو رو باز می کنه و همزمان چتر باز شده رو بالا نگه می داره.

صدای بسته شدن در ماشین، صدای خنده های گرم و از سر سرخوشی، صدای به در کوبیدن های با سوییچ، باز شدن در و رفتن و غیب شدنشون از پیش چشم های به خون نشسته ی من! همه و همه واقعه! واقعیت این دنیای تلخ!

سردم بوده اما حالا گرم شده! گر گرفته ام. گر که نه آتیشیه که به جونم افتاده! آتیش هم نه! مواد مذابه! داره ذره ذره وجودم رو ذوب می کنه! تو اون سرمای استخون سوز دارم از ته وجود خاکستر می شم! آخرین بارقه های امید هم جلوی چشمم از بین رفته و حالا فقط پر خاموشیم! حتی کورسویی نیست! همه جا سیاهیه مطلقه! اونقدر تاریک که خودم رو هم گم می کنم! اونقدر تاریک که دنیامو هم گم می کنم! اونقدر تاریک که نفس کشیدن رو هم گم می کنم.

صدای معترض علی هم نمی تونه از جا بلندم کنه! با همون تن خیس و یخ زده، درست از یه ساعت قبل نشسته ام روی مبل و بی اهمیت به خیس شدن یا کثیف شدن پارچه ی مخمل طوسی رنگش سرمو تکیه داده ام به پشتیش. هیچ جام درد نمی کنه! نه سرم که اون همه بارون خورده تو فرقش، نه استخون هام که اون همه تو سرما مونده! فقط انگار تعطیل شده ام! انگار از کار افتاده ام و نمی تونم تکونی به خودم بدم! شنیدن همیشه اونقدری دردناک نیست که دیدن درد داره! وقتی نیستی، وقتی نمی بینی، حتی اگه بشنوی، حتی اگه در حد زمزمه باشه، حتی اگه کسی در گوشت بگه، اونقدرها اذیت نمی شی که با چشمهات ببینی! اونقدرها عذاب نمی کشی به نسبت وقتی که می یای، بر می گردی و می بینی همه چی سر جاشه اما نه برای تو! می بینی برای تو هیچی سر جاش نیست! هیچی هیچی! اینم یه جور مردنه دیگه! مرگ که حتماً نباید بیاد و بیخ خرت رو بچسبه و نفستو بیره! نفس هم که بکشی و دلت نخواد، کسی نباشه که این نفس کشیدن رو بخواد، یه جور مردی! یه جور بد هم مردی! اونقدر بد که حتی خودت هم حالت از خودت بهم می خوره! جوری مردی که حتی لاشه هم نداری! حتی جنازه ای هم نداری که گفتارها بخورنش!

صدای علی دوباره می پیچه تو سرم: پاشو برو یه دوش بگیر، من یه قرص بهت می دم چنان کله پا بشی که نفهمی خورشید کی بالا اومده!

دارم نگاهش می کنم، اون هم داره سعی می کنه با زبون خوش باهام راه بیاد! اما هم اون و هم من می دونیم تهش می شه چهار تا تو سری و زور و اجبار! هم من و هم خودش خوب می دونیم که این مرد متلاشی شده ی روبروش اراده ای هم برای تکون خوردن داشته باشه توانی نداره!

همین هم می شه، صبرش که سر می یاد، قدم پیش می ذاره، دستش بند بازوم می شه و به زور و جبر بالا می کشدم و می گه: بیا برو گند زدی به همه ی زندگی! الان اون شِفَتک می یاد بیچاره امون می کنه!

به زور تکونی به خودم می دم، علی هم هلم می ده سمت حموم و می گه: تا خودتو بشوری منم برات حوله می یارم. فقط ببین، زیاد نمون زیر دوش، کل آپارتمان امروز بشور و بساب داشتن، آب سرد می شه.

جواب نمی دم، می رم تو حموم و با همون لباسها می ایستم یه گوشه. الان مثلاً اگه لخت بشم و بایستم زیر دوش، آب شَره کنه رو هیکلم و خودمو کف مالی کنم از کثافتی که به تنم پاک می

شم؟! مغزم چی؟! آب به عمق سرم هم نفوذ پیدا می کنه؟! اونو با چی بشورم؟! تصویرهایی که دیدم رو چه جوری پاک کنم؟!

نه خیر! دوش گرفتن علاج کار من نیست! من باید یه غلطی بکنم که این مغز وامونده یه مدت از کار بیفته! بره تو کما! من باید دنیا مو امشب، همین امشب نگه دارم که کمتر عذاب بکشم! آره! این بهترین گزینه است! امشب که بگذره و بگذروشم، شاید فردا امیدی باشه که دوباره از جام بلند شم!

همزمان با علی که حوله برام آورده می یام دم در حموم بدون اینکه دوش گرفته باشم! اخم کرده می پرسه: پس چی شد؟!

بدون جواب دادن از کنارش رد می شم و وقتی پا می ذارم تو اتاق مشترک باهاش در رو می بندم. این جوری بهتره! بذار یک کم فکر کنم، یک کم با خودم راه برم و حرف بزنم تا مغزم آرام بگیره و راحتم بذاره!

صدای ناقوس کلیسا آرامشمو بهم زده! نه تنها صدانش بلکه ارتعاش شدیدش هم همه ی وجودم رو می لرزونه! اونقدری که حس می کنم زمین زیر پام در حال فروپاشیه! سرمو فرو کرده ام توی اون زنگوله ی بزرگ برای اینکه از دنیا بریده بشم! تنها چیزی که می بینم فلز سرد بدنه اش و تنها چیزی که می شنوم صدای دنگ دنگ کر کننده اش! این خیلی عالیه! اینکه کل دنیا اون بیرون باشه اما تو جاش بذاری و کاری کنی برات نباشه!

صدایی که اسمم رو بلند به زبون می یاره باعث می شه پلک های سنگینم رو از هم فاصله بدم. مات به سیروان برزخی بالای سرم نگاه می کنم و حس می کنم داره به زبون کردی چیزی می گه که من متوجه نمی شم! دوباره پلکهامو روی هم می ذارم، این بار محکم تر تکونم می ده و صدای ناقوس که نه اما صدای زنگ واحد هم به تکونش اضافه می شه! پس تو کلیسا نیستی! نه صدای ناقوسه و نه ارتعاشش! قدرت دستای این مزاحمه که رعشه به تنم انداخته و خواب رو از سرم پرونده! صدای ممتد زنگ در که قطع می شه، می شنوم که سیروان به فارسی می گه: پاشو دیگه!

با همون چشمای بسته بی انگیزه و خالی از هر نیرویی می پرسم: چرا؟!

صدای عصبییش رو حمو خراش می ده: چرا چی؟! پاشو می گم پاشنه در کند!

چشم باز می کنم که بپرسم کی؟! راه می افته سمت در اتاق و توضیح می ده: یارو با تو کار داره، عجیب هم شاکیه! پاشو یا ردش کن بره، یا بیارش تو! دو زار آبرومانه داره به باد می ده!

سر جام می شینم و صدای حرف زدنی رو از بیرون اتاق می شنوم. دستم چنگ موهام می شه و کلافه و گیج زل می زنم به انگشتهای پام! کی با من کار داره؟! اصلاً کسی رو دارم که بخواد بیاد و ازم شاکه باشه و آبروریزی راه بندازه؟!!

از جام بلند می شم و می رم تو هال، علی رو می بینم که ایستاده جلوی در نیمه باز واحد و مشغول حرف زدن با آدم اون طرف دره!

راه می افتم برم سمتش، متوجه ی حضورم می شه، لبخند بی موقعی به لب می یاره و در رو کامل باز می کنه.

نگاهم از صورتش می ره سمت در، قدمم نیمه کاره می مونه و خشکم می زنه! درست عین آدم ایستاده توی درگاه! درست عین خونی که تو رگ هام خشکیده! درست عین عاطفه ای که کویر پر ترک شده!

مردن ایستاده هم در نوع خودش مردن عجیبیه!

بعد از تو هر آینه ای دیدم
دیوار در ذهنم مجسم شد

نه اون تکون می خوره، نه من! نه من حرفی می زنم نه اون! علیه که به خودش می یاد، دست می ذاره رو بازوی مهمون ناخونده اش و به خونه اش دعوتش می کنه! حق اعتراض ندارم! من خودم هم اینجا مهمون ناخونده ام! خودم هم صاحب اختیار نیستم و چند روزی بیشتر قرار نیست بمونم پس تو سکوت می ایستم و اومدنش رو تماشا می کنم!

خوبه! تغییر کرده! درست عین من! اون رو به خوب تر شدن، من رو به بدتر شدن، پست تر شدن! هنوز هم خوش پوشه! هنوز هم محکم قدم بر می داره و هنوز هم من از علی دلخورم! درست از چند ثانیه ی پیش که مهمونش رو به چشم دیدم ازش دلخورم! از اینکه خبر داده! از اینکه قول داده بود حرفی نزنه و حرف زده! جز اون کسی نمی تونسته به گوش بقیه برسونه برگشتم! جز اون کسی نمی تونسته آدرس رو در اختیار کسی دیگه ای بذاره!

ابروهامو به هم نزدیک می کنم به نشونه ی نارضایتی، دستی بین موهای آشفته ام که خیلی هاش تو این چند سال سفید شده می کشم و به جلو اومدنش نگاه می کنم.

دارم فکر می کنم اگه دستش جلوم دراز بشه، اگه قرار باشه به بغل بکشم چه واکنشی نشون بدم، اون اما مستقیم می ره می شینه رو یه مبل تک نفره و بدون اینکه دیگه نگاهی بهم بندازه رو به علی می گه: ببخش بد موقع اومدم.

نگاهم از صورتش می شینه به صورت علی، لبخند نصفه و نیمه ی مصنوعی و بی رنگ و رویی بهم تحویل می ده و همون طور که می ره سمت آشپزخونه می گه: بد موقع کجا بود داداش! خیلی هم خوب کردی اومدی!

بله! خوب که کرده! منتها برای کی؟! از نظر کی؟! از نظر علی و سیروان و پایاری که دلشون یه آدم اضافه ی سرخر نمی خواد بله! خیلی هم به موقع اومده! به موقع که مگس کش رو حرکت بدی و بکوبی رو سر یه مگس مزاحم، مطمئناً کار خیلی خوب و مفیدی انجام دادی!

راهمو می گیرم که برم سمت اتاق، نه برای اینکه مثلاً بخوام کم محلی کنم یا اعتراض! می رم که وسیله هامو، وسیله که نه، یه ساک کوچیک و چهار تا تیکه لباس رو جمع کنم که برم، صداش منو مخاطب قرار می ده: بشین می خوام باهات حرف بزنم!

بر نمی گردم! دستم اما مشت می شه! نه از سر حرص، نه از سر کینه، نه از سر دشمنی! فقط و فقط از سر دلتنگی! مشتش می کنم که پاهام حساب کار دستشون بیاد و راه نگیرن سمتش واسه به آغوش کشیدنش! بر نمی گردم که با دیدن دوباره اش یه وقت وسوسه نشم برای بوسیدنش! می شنوم که می گه: زیاد وقتتو نمی گیرم!

این بار مقاومت می شکنه و به طرفش می چرخم و نگاهش می کنم! وقت؟! خیلی مسخره است با کسی که یه عمر و تلف کرده و حالا هیچ کاری برای انجام دادن نداره از وقت حرف بزنی! وقت؟! اونقدر وقت دارم که تا ته دنیا هم می تونم تو اون نقطه بایستم و نگاهش کنم!

حالا داره نگاهم می کنه! همچنان رنگ دلخوری تو چشماشه! دلخوری که نه! سرزنش! منم مات چشماشم وقتی با دست به مبل روبرویش اشاره می کنه و می گه: بشینی بهتره. این طوری گردنم درد می گیره!

حرکتی نمی کنم! بعد این همه ساعت و ماه و سال همو دیدیم و توقعم مهربونی نیست اما این لحن سرد و یخی رو هم دوست ندارم! زیر گوش سیروانی که مثلاً داره تو اتاقش درس می خونه و علی که سرش تو آشپزخونه گرمه، غرور نداشته ام جریحه دار می شه از این لحن دستوری. پس راه می افتم سمت اتاق.

دارم خرت و پرت هامو جمع می کنم که در باز می شه و علی می یاد و متعجب می پرسه: داری چی کار می کنی!؟

جوابی نمی دم. دیالوگ یکی از سریال های ایرانی نیست که بخواد همچین چیزی رو بپرسه وقتی کاملاً معلومه دارم چی کار می کنم!

اون ولی می یاد کنارم و انگار که مفهوم جمع کردن ساک رو نمی دونه می پرسه: پرسیدم چی کار داری می کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، پیرهن مردونه ی رنگ و رو رفته ای رو که روز قبل اتو کشیده ام مچاله می کنم توی ساک. می رم سمت کمد برای اینکه باقی لباس ها رو بیرون بکشم، بازوم گیر دست قوی علی می شه و این بار با صدای کنترل شده اما پرحرصی می پرسه: برای چی داری ساک می بندی!؟

زل می زنم تو چشماش، به خیالش می خوام بتوپم بهش چون اروم می گه: می دونم عصبانی هستی اما ...

میون حرفش می یام و با لحن ملایمی می گم: عصبانی نیستم.

-پس این کارها چیه!؟

:عصبانی نیستم اما چیزی رو که باید بفهمم فهمیدم. مرسی که محترمانه بهم فهموندی. ببخش اگه این چند وقت مزایا...

حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده عصبی می گه: دیوونه شدی!؟ چرا شر می گی!؟ کی گفت مزاحمی که داری جمع می کنی بری!؟

همون طور که لباس های دیگه رو دارم می چپونم توی ساک می گم: شیوه ی خوبی!

متعجب می پرسه: چی!؟

نیم نگاهی بهش می اندازم که حالا کنارم دست به سینه ایستاده و با اخم نگاهم می کنه! زیپ ساک رو می بندم، دست علی گیر بندش می شه و می گه: جمع کن کاسه کوزه اتو والا یه بلایی سرت می یارم ها! این مسخره بازیا چیه؟! مگه من خبرش کردم که این طوری طلبکاری؟! اصلاً ببینم بچه ای قهر می کنی؟! خجالت نمی کشی مرد گنده؟! با این قد و قواره...

مکثی می کنه، نگاهی به هیکل آب شده ی من می اندازه و با لبخند می گه: البته قد فقط! والا قواره که نداری! حالا هرچی! با این سنت خجالت نمی کشی؟!

ساک رو که به سمت خودش می کشه دستم رو شل می کنم. مگه توش چی هست که بخوام دو دستی بهش بچسبم؟! کل زندگیمو اون بیرون جا گذاشتم این هم روش! وقتی می بینه دارم نگاهش می کنم می ره سمت در و می گه: بیا بشین بین چپی می گه، این همه راهو نیومده نازتو بکشه یا قهر کردن و رفتنتو ببینه! حرف داره که اومده!

از اتاق می ره بیرون، ساک رو هم می بره و این یعنی الان اون هم می فهمه تو این اتاق چه خبر بوده!

می شینم رو لبه ی تخت و سرم رو که در حال ترکیدنه تو دستهام می گیرم، آرنج هامو هم قبلش می دارم روی زانو هام! عین ژستی که همه ی مردهای ناراحت توی همه ی سریال ها و فیلم های سینمایی می گیرن! من اما ژست نمی گیرم! من از سر کلافگی، بی چارگی، درموندگیه که به اون حالت غمبرک می زنم! من اما از بدبختیمه که دلم می خواد موهامو با پنجه هام بکشم!

صدای لولای در نشون می ده یکی اومده تو، نیازی نیست سرمو بلند کنم! مشخصه کیه! از پاهاش معلومه! بهش می گفتیم قبر بچه اونقدری که بزرگ بود!

روبروم می ایسته و اروم و این بار با لحنی که یه خرده گرمتره و البته فقط یک کم سردتر نیست می گه: بابایی فرستاد پیام دنبالت. می خواد ببیندت.

سرمو بلند می کنم و زل می زنم به چشماش. متعجب نیستم. فقط نگاهش می کنم. نمی دونم چرا اما دوست دارم ساعت ها روبروم بایسته و من تماشاش کنم حتی اگه اون نگاه سرد باشه و پر از ملامت!

نگاهشو ازم می گیره و می گه: تو خونه ی خاله اینا زندگی می کنه اما اگه می خوای می تونم یه روزی خونه اشونو خالی کنم که دو تایی تنها باشین. می دونی که مامان ...

آره! می دونم! نیازی نیست لب وا کنه و بگه! از نگاهم می خونه که لب می بنده و کنارم و البته با فاصله می شینه. ویروسی تو وجودم نیست که بخواد ازم دوری کنه اما بدم نمی اومد باشه و این فاصله رو بذارم به پای احتیاطش!

می شنوم که زمزمه وار، طوری که انگار داره با خودش حرف می زنه می گه: بد کردی با همه و اول از همه هم با خودت!

چشم می بندم و حرفی نمی زنم. حرفی نیست برای زدن! باشه هم مطمئناً گوشه برای شنیدنش نیست! تو کلنجار با خودم هستم که به سمتش بر نگردم و دستشو تو دستم بگیرم، دست اون اما در کمال ناباوری من می شینه رو پشتم و اروم می گه: بخوای جبران کنی می شه! دوست داشته باشی برگردی، می تونی رو من حساب کنی!

برگردم؟! کجا؟! الان کجام؟! مگه برگشته نیستم؟! مگه منو نمی بینه؟! الانی که اینجا، کنارش نشستم و دستش روی پشتمه اومده حساب نمی شم؟!

از سر شونه ام نگاهش می کنم، بدون اینکه لبخندی بزنه، بدون اینکه لبی باز کنه می گه: تاوان اشتباه تو رو همه امون دادیم اما اگه بخوای می شه جبران کرد!

جبران؟! چیزی هم مونده که حرف از جبران می زنه؟! نامدار همیشه خوش خیال بوده! همیشه خوش بین بوده! نامدار برعکس من همیشه به دنیا لبخند زده! حتی همین الانی که با ابروهای درهم کنارم نشسته باز هم خوش بینه! خوشحاله! سرخوشه! شادانه!

حرف که نمی زنم، سکوت بینمون که طولانی می شه، نامدار سر پا می ایسته. به خیالمه می خواد بره، اما جلوی پاهام زانو می زنه و منو دوباره متعجب می کنه. میخ چشمهای این برادر ده سال از خودم بزرگتر می شم. سخت نیست فهمیدن اینکه بر خلاف ظاهر سردش تو وجودش بدتر از من غوغاست، اون هم وقتی که سبب گلوش با اون شدت بالا و پایین می شه.

تاب نگاهشو ندارم! یعنی می ترسم! می ترسم جمله ای رو که نباید به زبون بیاره و منو از هم پاشونه! پاشیده هستم، پاشیده ترم کنه!

اون اما لب وا می کنه برای هل دادنم به سمت آرامش: فرصتو از دست نده. بذار پیرمرد ببیندت. از روزی که فهمیده اومدی بدجوری تو هول و ولاست. می دونی که! تو عزیز کرده اشی! بد حال نیست اما پیره، سنی ازش گذشته و می ترسم قبل از اینکه دست بجنبونی کار از کار بگذره!

باور نمی کنم! حرفهای نامدار رو نمی تونم هضم کنم. وقتی این بیرون کسی نمونده که تو میدون من و به خاطر من بجنگه، قصه ی مفرح نامدار زیادی تخیلی به نظرم می رسه! تو جهان بینی من، اینکه یه پیرمرد، پیرمردی که قاعدتاً باید بیشتر از همه نگران آبروی از دست رفته اش باشه، مشتاق دیدن یه رسوای بی آبرو مثل منه یه خیال بیشتر نیست! قشنگه، شیرینه اما باور کردنی نیست!

نگاهم از موهای پرپشتش می ره پایین و دوباره می شینه تو چشمهای روشنش. سکوتم رو احتمالاً می ذاره پای مخالفتم که از جاش بلند می شه، پوفی می کشه و می ره سمت در.

داره می ره! با چشمهام دارم می بینم این رفتن رو اما دلم می خواد بهش بگم بمون. دوست دارم کنارم بشینه، سرزنشم کنه، حرفهایی رو که توی دلشه بزنه و بذاره یه خرده این دل آروم بگیره! من مستحق سرزنش نیستم، هنوز و بعد این همه سال فکر می کنم راه خطا نرفتم اما توانی سنگین تر از جرمی که به ظاهر مرتکب شدم رو دادم! دادیم! نامدار حق داره! درست می گه! هم من و هم همه! همه امون مجازات شدیم! تاوان رد شدن از خط قرمزها شد چیزی که نباید!

صدای نامدار سرم رو بالا می بره. ایستاده تو درگاه در، برگشته به سمتم و خیره به صورتم می گه: شماره ی فروشگاهمو دادم به علی. ازش بگیر که اگه کاری داشتی بتونی پیدام کنی. اکثر اوقات یا اونجام یا خونه. با علی حرف زدم. یه مدتو اینجا بمون تا بتونم مامانو ذره ذره نرم کنم. در مورد بابایی هم فکراتو بکن، اگه دوست داشتی ببینیش بهم زنگ بزن.

نه تشکر می کنم و نه هیچ حرف دیگه ای. ذهنم نه درگیر دیدن نامداره و نه به فکر بابایی! الان فقط درگیر مادرم هستم! درگیر اون نخواستنش! درگیر اون سختی سقری که نامدار وعده ی نرم شدن ذره ذره اش رو می ده! من بودم نرم می شدم؟! نه! من هنوز با خودم هم سرسختم! چرا باید توقع بخشش داشته باشم؟! تو محکمه ی عدالت خودم بی گناهم اما به جرم صوابی که از نظر ملتی خطا بوده اتفاقی افتاده که نباید و خب منم جای مامان بودم هرگز مسببش رو نمی بخشیدم!

بغضی رو که داره بیچاره ام می کنه فرو می دم، نامدار در رو باز می کنه و قبل از بیرون رفتن تیر خلاص رو می زنه: بچه ها دیدنت دم اون تیربرق زیر بارون، در حال کشیک دادن! فکر کنم خودت بدونی چقدر باید از اون محله و کوچه و خونه فاصله بگیری!

نگاهش نمی کنم! یعنی نه روشو دارم نه توانشو! می ترسم حرفی بزنه، رگ گردنم برآمده بشه و کاری دستم بده! اون ولی عاقل تر از این حرفهاست! می دونه نباید انگشت بذاره رو نبایدها! پس یه خرده سکوت می کنه و تو آخرین لحظه، قبل از بیرون رفتنش می گه: هر کاری می خوای بکنی خودتو اول بذار جای بقیه و ببین اگه تو تو اون شرایط بودی چه حالی می شدی! فکر نمی کنم اگه جای ابوالفضل بودی زیر بار همچین خفتی می رفتی!

می ره! می ره اما قبلش با همون یه جمله یادم می یاره که تا خرخره زیر سنگینی یه خفت بزرگ دارم خر خر می کنم! می ره و دوباره یادم می یاره که جای من اینجا نیست! اینجا و میون این غریبه های توی غربت! جای منی که هفت پشتم مال همین شهره، جای منی که تمام ایل و تبارم تو همین شهر زندگی می کردن و می کنن میون این مسافره های امروز هست و فردا نیست، نیست!

دست علی شونه ام رو فشار می ده، عقب می کشم و تنم رو می سپرم به تخت. ساعدم می شینه رو پیشونیم و چشمام میخ سقف می شه. نمی دونم تو این یه هفته از جون این سقف با اون تار عنکبوت که گوشه اش خودنمایی می کنه چی می خوام! انگار یه پرده ی سینماست، فکرهامو اون رو پخش می کنن و من به تماشاش میشینم! انگار یه کتابه، گذشته ام رو توش نوشتن و گذاشتن که بخونم و مرور کنم و ببینم چی به چی بوده و چی به چی هست و کجا بودم و کجا هستم!

توقع دارم علی بره بیرون! عادتتم شده تو این سالها که هر کی تو لک رفت کسی بهش کاری نداشته باشه! عادتتم شده که وقتی روحم آشفته است تنهام بذارن و بذارن که تو حال گند خودم اونقدر شناور بمونم که بالا بیارم!

علی اما نمی ره، می ایسته، مردد بین گفتن و نگفتن کلمه هایی که اونو تبرئه می کنن از خبرچینی در نهایت تصمیم به سکوت می گیره. با همون یه جمله ی نامدار می دونم که کار علی نبوده! می دونم که خبر برگشتنم رو بچه های محل بهش دادن، اون هم حدس زده جز علی دستم جلوی کسی دراز نمی شه، گمانشو پی گرفته و فهمیده درست حدس زده!

برام مهم نیست پدری یا به قول نامدار بابایی سن و سال داره! برام مهم نیست به قول خودش که اون سالها هم مرتب می گفت پاش لب رفتنه! لب گوره! برام اصلاً دیدن اون خونواده، اون همه آدم مهم نیست! نه روبرو شدن باهاشون و نه ندیدنشون هیچ توفیری به حال خراب منی که کل

زندگی‌مو باختم نداره! من خرابم، دیدن یا ندیدن همخونام خرابیمو نمی سازه! آجرهای ریخته یی به عمارت رو نمی شه دوباره روی هم چید! دیواری که خراب شد دیگه شد! اگه بخوای بسازیش باید آجرهای جدیدی علم کنی! آدم رو نمی تونی بسازی! نمی تونی جدیدش رو از نو بسازی! من از دوباره ساخته نمی شم! من خراب، محکومم که تا ابد ویرون بمونم! این یکی شاید مجازات خوبی و درستی باشه در ازای رفتن عزیزترین کسم!

دنبال کارم اما فایده ای نداره! هر جا می رم دری نیست که حتی بسته باشه و چهار میخ! فقط دیواره و دیوار و دیوار! بن بست و بن بست! عین اون بن بستیه که تو اون شب بارونی بعد از اون همه سال زیر تیر چراغش ایستادم و به اون در بسته خیره موندم! به در بسته یی اون خونه تو آخر اون کوچه یی بن بست که قرار نبود هیچ وقت دیگه به روی من باز بشه! باز هم اگر می شد نه به رضا و خوشنودی دل من که به خاطر این نسبت خونی بود و برای من از هر چی بن بست بن بست تر!

خسته از زمهریری که داره بیداد می کنه می شینم تو یه قهوه خونه یی درب و داغون و منتظر می مونم یکی یه استکان چایی جلوم بذاره. چایی که جلوم می شینه، پیرمرد کافه چی رو که می بینم غرور نداشته ام رو کنار می ذارم و می پرسم: حاجی کمک نمی خوای؟

راه یه قدم رفته رو بر می گرده و نگاهم می کنه، لبخند به لب می یارم که چهره ام رو مظلوم تر نشون بده هر چند که با این لاغری، این درموندگی، این لباس های کهنه به اندازه یی کافی ستمکشیده به نظر می رسم که اگه رحمی تو دلش باشه دلی برام بسوزونه.

ناامیدم برای یه جواب مثبت اما صندلی روبروم رو جلو می کشه و خیلی رک و صریح می پرسه:
معتادی؟!

سری به دو طرف تکون می دم یعنی نه، نمی دونم چرا باید اون جواب منفی بی صدا رو باور کنه اما انگار باور می کنه که می پرسه: دانشجویی؟!

یه بودم می گم و توضیح بیشتری نمی دم. ساکت نگاه به چشمام می کنه و بعد می پرسه: گشنه ای؟

گرسنه ام؟! آره خب! هر روز هفته رو از صبح زده ام از خونه بیرون تا شب، برای اینکه جلوی چشم اهالی اون خونه نباشم، برای اینکه مجبور نباشن تو غذاشون باهام شریک بشن و برای اینکه سرافکنده تر نشم پیش خودم.

جواب که نمی دم از جاش بلند می شه و می گه: برات یه نیمرو می یارم، بعد یه سری ظرف هست اگه دوست داشتی و بلد بودی بشورشون.

از جام بلند می شم، بی اهمیت به رو به سردی رفتن محتویات اون استکان کمرباریک قجری، از ترس اینکه پشیمون بشه همراهش می شم و می گم: اول کارها رو انجام می دم بعد ...

بر می گرده به سمتم و با لبخند مهربونی می گه: اول چاییتو بخور که برکت خدا حروم نشه بعد. ظرفها جایی نمی رن! نگران نباش!

خوشحالم! شاید این بار، همین یه بار بختی که بهش پشت پا زدم باهام یار بشه، یاریم کنه و یه کار با یه حقوق بخور و یه مدت نمیر و به زور نفس بکش پیدا کنم!

می شینم سر جام، نمی ره، دستش رو با خوشرویی به سمتم دراز می کنه و می گه: کریمم! صدام می کنن کریم کافه!

لبخندی می زنم در حالی که ته دلم قهقهه می خواد! به خیالمه سِمَت مدیرعاملی شعبه ی سرپرستی یکی از بانک ها رو بهم دادن بس که از پیدا کردن اون کار یهویی ذوق مرگم! دست چروکیده اش رو محکم تو دست نگه می دارم و می گم: فرزانه هستم، نیک پی!

متعجب نگاهم می کنه! لبهام بیشتر کش می یاد و توضیح می دم: نیک پی فرزانه هستم استاد!

می خنده و وقتی مشتری های جدید از راه می رسن ازم دور می شه! دور که می شه، چایی رو یه ضرب سر می کشم که برم به خدمت اون ظرفها برسیم! آرمان هام منو جا گذاشتن، زندگی که منو جا نمی داشت! گرسنگی و تشنگی و جای خواب و لباس و در کل همه ی نیازها پا به پای آدم می یان! هیچ وقت جا نمی مونن، کمرنگ هم که بشن بالاخره یه جایی خودنمایی می کنن و اظهار وجود! پس باید برای رفعشون همپاشون شد، چه با یه شغل با پرستیژ تو رویاها، چه با ظرف شوری تو این بیغوله ی جدا مونده از دنیا!

چهره ی عنق نامدار تو آستانه ی در قهوه خونه نگاهمو مات خودش می کنه! انگار یه ردیاب بهم وصل کرده و هر جا می رم می یاد! سه روزه اینجام، به لطف این اوستا کریم و اون اوستا کریم بالایی جای خواب هم پیدا کرده و از زیر بار اون سیروان گنددماغ بیرون اومده ام.

دستم رو چفت نعلبکی و استکان روی میز می کنم و برش می دارم. راه که می گیرم سمت آشپزخونه صدای پاهاشو می شنوم که داره پشت سرم می یاد. سینی رو می دارم کنار سینک، آب رو باز می کنم، صداش می پیچه تو گوشم.

داری چی کار می کنی تو؟!

خوشحالم که اوستا کریم نیست و این مرد خوشتیپ رو نمی بینم! خوشحالم که بعد از اون همه پرس و جو از کس و کارم، حالا اینجا نیست که یکی از نزدیکترین هاشونو ببینم و از تعجب انگشت به دهن و هیرون بمونه!

جواب نمی دم! جوابی ندارم که بدم! می یاد جلو و دستش می شینه روی شونه ام و منو محکم به سمت خودش می کشه! بر می گردم و چشم تو چشمش می شم! درست رو در رو! هم قد هم قد همیم! تنها چیزی که تو وجودمون یکسانه! جز قد، این آدمی که روبروم ایستاده، صدها فرسخ از من جلوتره!

سکوت بینمون طولانی می شه، فاصله ی ابروهای اون کمتر و خشمش بیشتر. بر می گردم که شیر آب رو ببندم، با عصبانیت می پرسه: یه نگاه به خودت انداختی؟!

هه! نگاه؟! اصلاً نیازی به نگاه نیست! من چشم بسته هم می دونم تا چه حد از جایگاهی که فکر می کردم یه روزی بهش می رسم نزول کرده ام!

درد گاز گرفتن لبم رو به جون می خرم برای اینکه درد تحقیر کمتر آزارم بده، دستش می شینه به بازوم و دستوری می گه: راه بیفت!

حتی دستم رو عقب هم نمی کشم، نامدار اما پرحرص ادامه می ده: راه بیفت و بیشتر از این با آبروی این خانواده بازی نکن نیک پی!

بهت زده نگاهم بالا می یاد و می شینه به چشماش! می دونم تو ذهن تک تکشون چی می گذره اما توقع ندارم این قدر صریح، اینقدر بی پرده و درست بعد از دومین ملاقات به روم بیاره!

این بار بازومو از حصار پنجه هاش بیرون می کشم، بهش پشت می کنم و مشغول شستن باقی ظرفا می شم! من شستن این ظرفا، خوابیدن روی اون تخت چوبی زهوار در رفته ی پر سر و صدا، تی کشی این موزاییک های پر ترک و تحمل نگاه های پرسوال آدم های پشت میز رو به پا گذاشتن تو اون خونه و روزی صد بار خرد شدن زیر سنگینی اون نگاه های پر حرف و پر سرزنش ارجح می دونم!

ولی مسلماً این چیزها تو کت این مرد پرخشم نمی ره! شیر آب رو می بنده و استکان توی دستم رو می گیره و می گه: می تونم لب وا کنم و قَسَمِتِ بدم اما می خوام بدون آوردن اون اسم راه بیفتی بیای و دست از این مسخره بازی ها برداری!

اوستا کریمه که جای من از راه می رسه و می پرسه: چیزی شده؟!

بر می گردم سمتش و نگاه متعجبش رو به نامدار، این مرد خوش پوش می بینم! صنار سه شاهی با من ژنده پوش توفیر داره و همین دلیل چشم های گرد شده ی صاحب کارمه!

سلام می کنم، بدون گرفتن نگاه از نامدار می گه: علیک. طوری شده؟

می دونم به خاطر نداشتن شناخت نسبت به من، نسبت به این پسر غریبه ی مرموز کم حرف، حضور یه غریبه ی دیگه رو در دسر می دونه! پس لب باز می کنم برای معرفی: برادرمه اوستا کریم.

سنگینی نگاه نامدار رو روی خودم حس می کنم، نگاه از اوستا کریم متعجب می گیرم و مشغول شستن باقی ظرفها می شم. خوب یادمه چند سال پیش بهم گفته بوده هیچ نسبتی باهام نداره اما خب، شناسنامه ها چیز دیگه ای رو نشون می ده که اون نمی تونه منکرش بشه!

نامداره که به حرف می یاد: جناب لطف کردی به این برادر مغز خراب من کار دادی، منتها یه لطف دیگه هم در حق من و خودش و کل خانواده امون بکن و برگه ی اخراجش رو بزن تنگ سینه اش که تا ابد متتدارت بشیم!

نگاهش نمی کنم، ساکت به کارم ادامه می دم. برام مهم نیست! ته تهش اینه که بخواد از اینجا بکشم بیرون و منو ببره تو اون خونه. انتهای انتهای اینه که بخواد منو له تر از اینی که هستم بکنه دیگه! عیب نداره! چه اهمیتی داره؟! اصلاً شاید درستش همینه که من جایی باشم، زیر نگاه سنگین آدم هایی زندگی کنم که منو مستحق بدترین مجازات ها می دونن! این هم واسه خودش

چالشیه و البته یه سرگرمی برای من بی انگیزه! اصلاً می شه بهش به عنوان یه انگیزه نگاه کرد! چی بهتر از این که به یه عده آدم، آدم هایی که روزی زندگیشون رو از این رو به اون رو کردی کمک کنی تا خشمشون، کینه اشون، دلگیریشون رو روی سرت آوار و خودشون رو تخلیه کنن! همچنین فرصتی رو به همخون دادن انگیزه ی محکمیته برای خودش!

اوستا کریم می یاد سمتم، شیر آب رو می بنده و نصیحت وار می گه: پسر جون دنیای دو روزه اونقدری وفادار نیست که بخوای از همخونت ببری.

هه! ببرم؟! من؟! خبر نداری اوستا! خبر نداری کجای اون گذشته، کیا دلشون به وفای این دنیا خوش شده و از همخونشون بریده ان! خبر نداری چقدر منو مستحق تنهایی دونستن و چقدر منو پر از حس بی کسی کردن! خبر نداری حاجی! از هیچی خبر نداری که خیال می کنی من قهر کرده ام و به گذشته ام پشت پا زدم!

نامدار برای بار دوم بازومو می گیره و به سمت در می کشوندم، اوستاست که می گه: یه ساک هم داره!

آره! کل دنیای بی وفای من تو همون یه ساک پاره جمع شده! بی اون بی هویتم چون تنها چیز باارزش توش همون شناسنامه ی رنگ و رو رفته است!

نیک پی فرزانه، ۲۷ ساله، به شماره شناسنامه ی یک، نام پدر حسن، نام مادر طاهره!

توی اون ماشین مدل بالا نشستن خیلی حس خوبی به آدم می ده، به شرط اینکه ندونی راننده اش چه حس وازدگی مبسوطی بهت داره!

نامدار برای اینکه سکوت رو بشکنه، با لحن پرملامتی برام توضیح می ده که رفته سراغ علی و از اون آدرس قهوه خونه رو گرفته و دو باری هم سرزنشم می کنه که اگه دنبال کار می گشتم چرا به خودش نگفتم.

ماشین جلوی خونه می ایسته! نگاه من نه میخ در می شه و نه دیوار! نه حس دلهره دارم و نه پرم از ترس! نمی دونم چرا اما اعماقم با یه حس خوشایند پر شده! مثل حس ور رفتن با دندونی که درد می کنه! مثل وقتی پر از حس خفگی هستی و ریه هاتو پر دود سیگار می کنی!

صدای نامدار نگاهمو به سمتش می بره: می خواستم اول بریم خرید. نمی خواستم مامان با این سر و شکل ببیندت ولی با نگارین که مطرحش کردم گفت اتفاقاً بهتره مامان همین جوری ببیندت که سر رحم بیاد! پیاده شو.

من که چیزی از غرور برام باقی نمونده اما انگار توی این سالها نامدار یه کوله بار پر و پیمون از نخوت و خودپسندی جمع کرده و انداخته روی شونه هاش! اونقدری که بی اهمیت به من، من انسان، من چهار پای ناطق غرور نداشته ام رو به بازی بگیره و عارش هم نیاد از درهم شکسته تر کردن این خرد شده!

پیاده می شم! بی ناز، بی حرف، بی دلخوری! نامدار همیشه همین طوری بوده، فقط تو این سال ها یک کمی فرصت پیدا کرده پررنگ تر بشه! نمی دونم چرا ولی منو عجیب یاد یه استکان چایی جوشیده می ندازه!

با کلید در رو باز می کنه، اما قبل از اینکه بخواد بره تو یا بایسته و بذاره که من جلو برم، دست روی زنگ می ذاره. صدایی که بله می گه نگارینه و حتم دارم که خودش هر چند که ۵ ساله نه دیده و نه شنیدمش!

نامدار ورودمون رو خبر می ده و ازش می خواد سر مامان رو گرم کنه! من هم تو سکوت ایستاده و منتظرم ببینم سناریوی در حال نوشتنش قراره من رو به کجا برسونه! از کنج اون قهوه خونه ی قدیمی به آغوش مادر یا به سرمای زیر صفر یه خشم فروخته!

دستش می شینه روی پشتم و ازم می خواد برم تو، در رو می بنده اما قبل از اینکه قدم دیگه ای بردارم، بازوم رو تو دست می گیره. بر می گردم سمتش قبل از اینکه فرصت کنم به دلم فرصت بدم تا با دیدن اون خونه ی قدیمی یادش بیاد دلتنگه!

نگاهش رو میخ چشمام می کنه و می پرسه: یه چیزی بپرسم صادقانه جواب می دی؟!

نگاهش می کنم، می دونم که می پرسه حتی اگه از من تأیید راستگویییم رو نگیره! همین هم می شه! دستش رو از بازوم عقب می کشه و می پرسه: معتاد که نیستی! هستی؟!

لبخند کج بی رنگ و رویی می شینه رو لبم! نگرانه؟! می ترسه؟! دلواپسه؟!

وقتی می بینم جواب نمی دم، سبب گلوش رو وادار به بالا و پایین رفتن می کنه و بعد می گه: این وضعیت، این همه لاغر... خب می دونی، برای کسی که این همه سال بی کار بوده و بخور و بخواب داشته، این همه استخون بودن یه خرده غیرطبیعیه!

لبخندم کش می یاد و پهن تر می شه، حرص رو می تونم تو چهره اش ببینم وقتی راه می افته و می گه: اگه هم هستی، سعی کن از مامان پنهونش کنی! به اندازه ی کافی تو این چند سال کشیده!

خنده ام می گیره! مامان چی رو به اندازه ی کافی تو این سالها کشیده؟! تریاک رو؟! حشیش رو؟! هرویین رو؟! کراک، کریستال، کوکائین؟! یا شاید درد و زجر و ریاضت و رنج رو می گه؟! چیزی که من بهش توی این سالها معتاد شدم! برادر من، برادر بزرگ من، برادری که به خاطر من آینده و موقعیت های مناسبش از بین رفته محتملاً نمی دونه که من چقدر توی این سالها تنهایی و درد کشیدم! محتملاً که نه! حتماً نمی دونه این پوست به استخوون رسیدن از به خاطر اعتیاد به چه چیزهایی که کشیدم!

دارم پشت سرش قدم بر می دارم و عطر خونه رو بو می کشم تا سنگینی غربت و تنهایی یه خرده از وجودم کم بشه، صدای مامان من به ظاهر خونسرد رو بی قرار و ترس خورده می کنه! سرم بالا می یاد و به مادر ایستاده روی پله ها نگاه می کنم! به چیزی که از مادر مونده! به همون قدری که مونده اما سهم من نیست!

نگاه من هر چقدر پر از حسرت و پر از دلتنگیه، نگاه مادر پر از ... نمی دونم!

حس هایی که از اون چهره ی پر اخم بهم منتقل می شه رو نمی تونم تجزیه و تحلیل کنم چون در کم نیست مادری از بچه اش، از زاییده ی خودش متنفر باشه! بی شک نگاهش پر از هر چیز بدی که هست، پر از انزجار نیست! حتی اگر بخواد تظاهر کنه که این دردونه ی نازدونه ی ته تغاری رو دیگه به فرزند ی قبول نداره!

اولین جمله اش بعد سالها باز هم خطاب به من نیست! نامدار رو مورد بازخواست قرار می ده که می پرسه: صد دفعه نگفتم دست هر کیو بگیر و نیار تو این خونه؟! صد دفعه نگفتم خونه و خانواده حرمت داره نامدار؟! *

نگاهم مات صورتش مونده و خوشحالم که اجازه داده صداشو بشنوم. نامدار اما نگاه ناامیدی به صورتش می ندازه و به سمتش می ره. پله ها رو می بینم که زیر پاش لگد می شه، به مامان می رسه و دست به ساعد مامان می شونه و می گه: مامان، بریم تو براتون توضیح می دم. مامان اما مصر و قاطع دستش رو عقب می کشه و با نگاه پر عنادی به من می گه: توضیح نمی خوام! اینو از اینجا ببر!

نمی دونم چرا ولی یه لبخند کج می شینه کنج لبم! پوزخند نیست اصلاً! فقط یه لبخند کم رنگ مادرمرده است! شاید چون حدسم درست از آب در اومده و مادر دقیقاً همون رفتاری رو داشته که توی این سالها از اولین دیدارمون تصور می کردم!

نامدار نیم نگاهی به من می اندازه و این بار بازوی مادرش رو تو دست می گیره و وادارش می کنه قدمی به عقب بردارن! از جلوی دیدم که دور می شن، پا که توی ساختمون می ذارن، راه می افتم سمت منتهی الیه شرقی ساختمون. اتاقک متروکی که شبهایی رو تا صبح شاهد لحظه لحظه های نفس کشیدنم بوده.

می ایستم و به قفل زنگ زده ی بزرگ روش خیره می مونم. به هر چیزی که به نوعی به من مربوط بوده قفل زدن و همه ی دنیام توی این چند سال زندانی بوده.

بهش نزدیک می شم، با کف دست خاک و گل پاشیده شده روی یکی از شیشه های پنجره رو پاک می کنم. نمی دونم چرا این توهم فانتزی به ذهنم خطور می کنه که اگر مثل فیلم ها دو دستم رو دو طرف صورت بذارم و بچسبونم به اون شیشه ی گل آلود، معجزه ای رخ می ده و من می تونم توی اتاق رو ببینم!

این اتفاق نمی افته. توی اون تاریکی مطلق چیزی رو نمی شه تشخیص داد و البته که چیز زیادی هم توی اون اتاق نیست تا بخوام زوری برای شکستن اون چفت بزنم!

دارم از دیدن اون گلا، اون تک درخت کنج دیوار لذت می برم که دستهایی از پشت دور تنم حلقه می شه و سری می چسبه به کتفم! ترسیده ام از این یورش ناگهانی اما ظرافت اون دستها می گه که نترس و خونسرد باش.

صداش که سکوت حیاط رو می شکنه، بغض به گلوم هجوم می یاره و می تونم بدون آبگینه هم سرخی خون رو توی چشمام ببینم!

دل‌م برات تنگ شده بود بی معرفت!

دستم می شینه روی دستهایش که روی شکمم قفل شده، نه برای اینکه نوازشش کنم و با ابراز دلتنگیش همسو بشم! دستم دستای گرمش رو لمس می کنه برای اینکه از تنم جدا بشن! عقب می کشم و وقتی بر می گردم به سمتش بهت و ناباوری تنها چیزیه که تو چشماش دودو می زنه. از این همه تغییر متعجبم یا از اینکه پسر ۲۵ ساله ای تو اوج جوونی اونقدر بزرگتر از سن خودش به نظر می رسه؟!

من همیشه بزرگتر از سنم بوده‌ام! همیشه بزرگتر از سنم فهمیده‌ام و همیشه بزرگتر از تاریخ شناسنامه‌ام رفتار کرده‌ام و این واقعاً بد بوده! وقتی زیاد بفهمی، وقتی زیادی بفهمی دنیای کوچیک اطرافت راضیت نمی کنه و سعی می کنی پیره! پیری اون بالاها و بینی‌های دیگه چه خبره بدون اینکه لحظه‌ای به این فکر کنی که ته این پریدن شاید یه سقوط جانانه باشه! نگارین به خودش می یاد، اشکی که نشسته تو چشماش رو با سر انگشتای باریک و سفیدش پاک می کنه و برای اینکه حرفی زده باشه می گه: خوبی؟

من اما ذهنم درگیر به خاطر آوردن چیزاییه که خیلی وقته کمتر به چشمم خورده یا اصلاً نخورده! یادم می یاد که سلیقه‌ام هیچ وقت با پوست‌های تیره و برنزه جور نبوده و همیشه زن آینده‌ام رو با صورتی سفید تصور می کرده‌ام!

جواب ندادم که طولانی می شه، ابروهایش رو در هم می کشه و با لحنی پرسشی می گه: نیک پی؟! سردترین لحنی که می شه داشت رو به صوت خارج شده از گلویم می دم: برو بالا هوا سرده.

ازش رو بر می گردونم و دوباره خیره‌ی اون آلونک می شم، صدایش رو می شنوم که با طعنه می پرسه: هوا سرده یا برادر ته تغاری من؟! بعد این همه سال این جوری ابراز احساسات می کنی؟! زیادی گرم نیست به نظرت؟!

هه! لبخند زدنم دست خودم نیست اما برنگشتن و جواب دادنم دست خودمه! ساکت که می مونم شونه به شونه‌ام می ایسته و سنگینی نگاه دلخورش رو بهم تحمیل می کنه و می گه: این همه سال نخواستی منو ببینی حالا هم که اومدی این طوری؟! نکنه بقیه حق دارن و من اشتباه می کردم و دارم اشتباه می کنم؟!

سرم به سمتش می چرخه و از سرشونه زل می زنم به اون چشمها که منو عجیب یاد کسی که نباید می ندازه. می خوام توضیحی بدم اما واقعاً حسش نیست! عجیبه اما زبونم یاریم نمی کنه برای دفاع از خودم چیزی بگم! نه زبونم نه حوصله ام قصد همکاری ندارن پس نگاه ازش می گیرم و می پرسم: کلید اینجا رو هم انداختین دور؟

حالا اونه که جوابمو نمی ده، بر می گردم سمتش، حرصی که تو چهره اشه اونو بیشتر شبیه نامدار کرده! دقیقاً نامدار عصبانی ایستاده دم در قهوه خونه رو برام تداعی می کنه! تداعی! هه! تداعی! صدای نامدار سر جفتمون رو به سمت ایوون می چرخونه، اسم نگارین رو صدا می زنه اما نگاهش به منه وقتی می گه: بیاین بالا!

خوبه! این یعنی مامان نرم شده! یعنی مادر شده! یعنی حس مادریش با دیدن من گل کرده که کوتاه اومده و این قسم چند ساله رو شکسته! حالا می مونه نگرانی من از کفاره ی قسم شکسته ی کسی که چندین سال پیش دست روی قرآن گذاشته برای اینکه دیگه اسمو نیاره! خب لابد قرار نیست منو به اسم صدا بزنه!

لبم رو از فکر مسخره ام می گزم! از خدا نبریده ام هر چند که می دونم نباید به کمکش امیدوار باشم! کافر نیستم اما خدایی که اون بالاست، خدایی که می گن از رگ گردن نزدیک تر به منه چنان رویی ازم برگردونده که منو هم وادار به قهر کرده! مگه نه اینکه تو حدیث قدسی به داوود گفته: «ای داوود من دوست کسی هستم که مرا دوست بدارد، همنشین کسی هستم که با من همنشینی کند، مونس کسی هستم که با ذکر من مأنوس باشد، همراه کسی هستم که با من همراهی کند، برگزیده کسی هستم که مرا برگزیند، مطیع کسی هستم که از من اطاعت کند و دوست نمی دارد مرا هیچ کس از بندگانم که من این دوستی را از قلب او بدانم مگر این که او را دوست می دارم دوست داشتنی که هیچ کس از خلق من قبلا او را دوست نداشته هر کس به راستی مرا طلب کند خواهد یافت و هر کس غیر مرا جستجو کند مرا نخواهد یافت. پس ای اهل زمین دور بیندازید از خودتان آنچه را بر آن هستید از غرور دنیایی و بشتابید به سوی کرامت من و همراهی و همنشینی و انس با من و با من مأنوس شوید تا با شما انس بگیرم و بشتابم به سوی محبت شما»

مگه نه اینکه خدای برگزیدم اون بوده؟! مگه نه اینکه دوستش داشتم؟! مگه نه اینکه بهش ایمان داشتم؟! مگه نه اینکه خواستم همراهیش کنم؟! مگه نه اینکه مطیعش بودم؟! مگه نه اینکه هزاران

بار صدایش زدم؟! مگه کم خدا خدا کردم؟! هستی خدا؟! نیستی؟! هستی و نمی خوای برای من باشی؟! نمی خوای برای من خدایی کنی؟! مگه غیر از اینه که تو رو از اعماق وجودم طلبت کردم؟! مگه غیر از اینه که بارها و بارها صدات زدم؟! مگه غیر از این بوده؟! هان؟! با توئم خدا! هستی و قهری آره؟! یه زمانی دوست بودیم آره؟! الان منم قهرم! اگه قرار بوده یه زمانی دوستی تو تو وجودم باشه، الان که روتو ازم گرفتی و صدامو نشنیدی ازت دلگیرم! باهات قهرم! همون بهتر که روتو ازم برگردونی! همون بهتر که چشم تو چشم هم نشیم خدا! چون می ترسم حرفی از چشمامو بخونی که دلگیریت بیشتر بشه، کاری کنی که دلگیری منم بیشتر بشه و اونوقت دیگه راهی برای نزدیک شدنمون به هم باقی نمونه! بذار ته تهش یه کورسوی امید، یه روزنه، یه کوره راه بمونه!

دست نگارین که دستم رومی گیره به خودم می یام و حالا نامدار رو تو حیاط می بینم و البته باز هم با قیافه ی گرفته! جلو که می یاد از حالت چهره اش می شه فهمید شمشیرش رو از نیام بیرون کشید! روبروم که می ایسته، نگاهی به قفل زنگار گرفته ی اون بیغوله می اندازه و بعد زل می زنه به چشمای من و هشدار می گه: از فکر این خرابه می یای بیرون نیک پی! هر چقدر تا حالا زندگیمونو تو این قبرستون جهنم کردی بسه! می یای بالا و عین بچه ی آدم درست و سر به زیر زندگیتمو می کنی! من ریش گرو گذاشتیم! وساطتتو پیش مامان کردم و دلم نمی خواد یه روزی برسه که بگم خبط کردم! می فهمی چی می گم؟! بیا مامان می خواد باهات حرف بزنه.

نگارین فشار آرومی به دستم می یاره برای اینکه نرم کنه! خبر نداره که بخار نرم نمی شه! خبر نداره که ذره ذره ی آدمی که دستش رو محکم تو دست گرفته تبخیر و نیست شده! خبر نداره که این نیک پی، پی نیکی رفته و نابود شده! بی خبره از این بی بخاری که حالا دیگه حتی ذره ای وجود خارجی نداره!

حضور مامان سرم رو بالا نمی یاره! دوزانو و با فاصله ازش نشسته ام و نگاهم به گلپای اون قالیچه ی ابریشمی دست بافته و گوشم به سکوت آزاردهنده ی سالن بزرگی که این زن سوگند شکسته تو پیشگاهش نشسته و با اخم غلیظی زل زده به صورت من!

دوباره نامداره که به حرف می یاد و داد سخن می ده برای بیرون کشیدن همه امون از اون وضعیت اسفبار!

به مامان هم گفتم نیک پی، گفتم که قول دادی دیگه آسه بری و آسه بیای! گفتم که خودت بهتر از هر کسی می دونی چه اشتباهی کردی و چه تاوانی دادیم همه مون و چه آبی ریخته که دیگه جمع شدنی نیست! حالا خودت بهش بگو که باور کنه و بعد یه عمر خفت کشیدن یه آب خوش از گلومون پایین بره!

یه عمر؟! ۵ سالته نامدار که ۵ سال رو می ذاری به پای یه عمر؟! اگه شماها تو این پنج سال خفت کشیدین پس من چی رو کشیدم که سنگینیش شونه هامو این طور افتاده کرده؟! از خفت سنگین تر چی هست؟! من بار چی رو به دوش کشیدم که این طور با این قد چفته نشستم روبروی زنی که بیشتر قصد محاکمه و باور نکردن رو داره تا مهر و محبت و ایمان؟!!

سیب گلوم بالا و پایین می شه وقتی آب دهنم رو پایین می فرستم برای اینکه لب باز کنم و بگم که از کرده ام پشیمون نیستم، مادره که پیش دستی می کنه و به یادم می یاره روزگاری دبیر ادبیات خودم هم بوده و من به معلم بودنش افتخار می کرده ام!

: به آنکس که جانش ز حکمت تهیست ستهیدنت مایه ۰ ابله‌ی است نامدار جان!

نگاهم بالا می یاد و اول می ره سمت مامان که با اخم داره نگاهم می کنه، بعد هم می شینه روی صورت نامدار منتظر. شاید بهتره حرفی نزوم. شاید بهتره اون چیزی که تو این چند سال تو ذهنم بوده رو به زبونم نیارم که این صورتهای ترنجیده درهم تر نشه!

مامان نگاه ازم می گیره و رو به نامدار می گه: این آدم الان به نظرت پشیمونه نامدار؟!!

هه! تا ته نگاهمو خونده! مادره دیگه! عمق وجود بچه هاشو هم با چشم دلش می بینه! لب باز می کنم و برای اولین بار بعد از این همه سال اجازه می دم صدامو بشنوه: از بابت بابا متأسس...

جمله ام به فرجام نرسیده برآغلیده می شه و سر پا! زل می زنه به صورتم و می توپه: اسم اون خدایبامرزو تو دهنت نیار!

بعضی وقتها یه لبخند بی موقع می شینه روی لبم که طرف مقابل رو بدجوری عصبی می کنه! این عادت از پنج سال پیش توم شکل گرفته و انگار تو وجودم موندگاره و البته دردرساز!

مامان که لبخند کم رنگ کجکی منو می بینه عصبانی تر رو به نامدار می گه: اینو وردار ببر نامدار تا کاری دستش ندادم!

از جام بلند می شم به قصد بیرون رفتن از اتاق، مامان انگار فرصت خوبی پیدا کرده برای نمک پاشیدن به زخم چون می شنوم که می گه: حسنو تو به کشتن دادی! با ندونم کاریت زندگی و آرامش و آبرو و حیثیت و هست و نیست ما رو به باد دادی! ۳ سال اون تو خوردی و خوابیدی بی خبر از اینکه بدونی ما چی می کشیم و چیا می شنویم و چه جوری به روز سیاه نشستیم! ۲ سال هم تو اون جهنم دره بی خیال بی خیال زندگیتو کردی! حالا پاشدی اومدی اینجا که چی؟!

بر می گردم سمتش، حالا خیلی نزدیک به من ایستاده! اونقدری که وسوسه می شوم محکم بغلش کنم اما قیافه ی عصبانی و بددماغش اجازه ی فکر کردن به این کار رو بهم نمی ده! جهنم دره واژه ی کاملاً مناسبیه در مورد جایی که من ازش می یام منتها خوردن و خوابیدن یه مقدار ناهمخونه با اون دره ی درکی!

خیره می شیم به هم، من مست بوی مادرانه هاشم، اون غرق غضب نسبت به این پسر ناخلف! بعد یه مکث اونه که خنجر رو می شینه وسط سینه ام: چشمای حسن که بسته می شد مات این در بود! مات اومدن تو!

با دست اشاره ای به سر تا پام می کنه و تو رو با لحن تحقیرآمیزی به لب می یاره!

دوباره یه لبخند مسخره می شینه رو صورتتم که این بار با ضربه ی دست مامان پر می کشه! نامدار و نگارین همزمان با هم بلند می شن و معترض کلمه ی مامان رو به زبون می یارن، من اما با تأخیر سرم رو به سمتش می گردونم و آرام و با آرامش می گم: ممنون.

بهتس برده! شاید توقع داشته وقتی سرم به سمتش بر می گرده عصبانیت رو تو صورتتم ببینه و حرف درشتی رو ازم بشنوه! من اما راضیم! ته دلم خنک شده از این توگوشی محکمی که از دستش خورده ام! حقم بوده و با دل گشاده پذیراشم! حقم بوده و خوشحالم که این طوری دمل چرکی روحش که باعث و بانیش خودمم سر باز می کنه و اجازه می ده تا رو به بهبود بره!

اشک به آنی جمع می شه تو چشمه‌هاش، دلم می لرزه اما تکون نمی خورم، نگارین جلو می یاد و دست می ذاره رو بازوی مامان و با لحن آرومی ازش می خواد که بشینه. من پشت می کنم و پا می گیرم سمت در ایوون، نامدار با لحنی دستوری می گه: بمون نیک پی!

می ایستم چون الآن که تو این نقطه ایستاده ام به خاطر خیرگی و یکدندگی خودمه. بر نمی گردم تا بهشون بفهمونم قصد موندن ندارم. نامدار ولی می یاد روبروم و با صورتی درهم و لحنی نرمتر می گه: بیا بشین حرفهای نگفته رو بزیم که ...

دوباره لبخند به لب می یارم، عصبی دستی به موهایش می زنه و می پرسه: به چی راه به راه لبخند می زنی؟!

صدای مامان بلند می شه: داره مارو مسخره می کنه! متوجه نشدی هنوز؟!

بر می گردم سمت مامان و دلم می خواد لب باز کنم و بگم که اینجا بودنم، این حرفها رو شنیدن و این طوری تحقیر شدن چقدر برام خوشحال کننده است و این لبخند نه از سر تمسخر بلکه از سر سرخوشیه، نگاهش ولی چفتی می شه به دهنم.

جوری که اون شراره های آتیش دارن از چشمهایش به سمتم ساطع می شن نه تنها قدرت تکلم بلکه قدرت نفس کشیدنم رو هم ذوب کرده!

دست نامدار می شینه روی شونه ام و فشاری بهش می یاره برای اینکه زانو خم کنم و بشینم. نگاهم می افته به نگارین و لبخند دلگرم کننده و سری که به تأیید تکون می خوره. می شینم و این بار دیگه گلهای قالی رو نمی شمارم! این مرتبه مستقیم به مامان نگاه می کنم برای اینکه تیرهاشو به سمتم بفرسته، اون ولی نگاه ازم می گیره و رو به نامدار می گه: اینجا خونه ی پدرشه، هر چند که مطمئنم اگه حسن الآن زنده بود همین قدر هم راهش نمی داد! بمونه یا نمونه برای من فرقی نمی کنه! برو در اون خراب شده رو باز کن بره همون تو!

نامدار معترض می گه: مامان!

مامان سری به علامت چیه تکون می ده و می پرسه: چیه؟! مگه عشق و دین و ایمونش اون گورستون نبود؟! مگه دم به دقیقه اون تو نبود؟! مگه همه ی بدبختی های ما از همون خراب شده شروع نشد؟!

سر مامان که می چرخه به سمت من، نسیم نکوهشش صورتمو نوازش می کنه! می گم نسیم و نمی گم طوفان چون برای من به اندازه ی یه نسیم خنک خوشاینده! همین که مامان هست و من می بینمش و اون منو می بینه حتی برای توییح کردنم، برای من نوازشه! برای من یه زمین پر از درخته نه یه دنیای شنی که دو سال عمرمو توش گذروندم!

من خوشحالم که اینجا و بین خونواده ام هستم هر چند که هنوز هم پای حرفهای سابقم ایستادم! هر چند که هنوز هم خیال می کنم اونها اشتباه می کنن و حق با منه! هر چند که هنوز خیال می کنم به جرم گناه نکرده چوب مجازاتشون رو به سمتم گرفته ان! هر چند که از نظر اونها من یه دیوونه ام و از نظر خودم من یه دیوونه ام که دیوونگیمو دوست دارم!

مامان مکتی می کنه، نفسی می گیره و می گه: بمونی اینجا و بازم بخوای راهی رو که پیش گرفته بودی ادامه بدی، این بار خودم تحویلت می دم! می فهمی چی می گم؟!

می فهمم! فهمیدن اینکه تا چه حد از من عصبانیه و تلاش می کنه بهم بفهمونه دلش می خواد تنبیه ام کنه سخت نیست! فهمیدن اینکه دلش می خواد یه ترکه به دست بگیره و درس زندگی به پسر کوچیکش بده اصلاً دشوار نیست!

منتظره حرفی بزنی، حرکتی نکنم، واکنشی نشون بدم! نامداره که به حرف می یاد: قول می ده دیگه دور همه چیو خط بکشه مامان! ولی اون اتاقت...

مامان از جاش بلند می شه و می ره سمت آشپزخونه و می گه: اتاقت، خرابه، ویرونه! هر چی! قبله ی آمالش بوده دیگه! بره همون تو و بشینه فکر کنه بینه چیزهایی که به دست آورده در مقابل چیزهایی که باخته ارزش داشته یا نه!

نگاه آخرش به من پر از حس حقارت. می ره تو آشپزخونه و در رو بهم می کوبه!

نگارین می یاد و کنارم می شینه و با لحن پر شفقتی می گه: پاشو یه دوش بگیر، منم می رم یه چیزی گرم کنم که اومدی بیرون بخوری.

تو سکوت نگاهش می کنم و به خاطر می یارم که این جنس محبت نازک و ملایم رو خیلی وقته تجربه نکرده ام و این دلنگرونی مویین برام خیلی ملسه!

دست نامدار می شینه به بازوم، بلندم می کنه و بی حرف منو به سمت حموم می بره و در همون حال آروم زیر گوشم می گه: همین که مامان رضا داده بمونی تو این خونه یعنی دلش باهاته! فقط ازت خیلی خیلی رنجیده! یعنی همه امون ازت بدجوری رنجیدیم! زمان که بگذره مامان نرم می شه و آروم.

زمان بگذره؟! ۵ سال نگذشته؟! ۵ سال و دو ماه و ۶ روز گذشته نامدار! انگار یادت نیست! دیروز نبوده وقتی با دستبند منو به سمت جایی بردن که هیچستانی بوده روی این کره ی خاکی انگار!

دیروز نبوده که توی یه اتاقک خفه‌ی بی پنجره زندانیم کرده و زمانو ازم دزدیدن! همین دیروز نبوده که تمام هست و نیست شما رو به باد دادن! دیروز نبوده نامدار! ۵ سال و دو ماه و ۶ روز از اون روزها می‌گذره! نمی‌دونم برای شما چه جوری گذشته که قراره از این به بعد نرم بشین اما برای من اونقدر نرم نرم و آروم آروم گذشته که انگار ۵۰ سال بوده! ۵۰ سال گذشته از وقتی نیک بختی به من پشت کرده نامدار! ۵۰ ساله که زندگی نرم نرم سختی هاشو به خوردم داده نامدار! ۵۰ سال انگار گذشته از وقتی که دیگه برادرانه‌های تو، خواهرانه‌های نگارین، مادرانه‌های مامان و پدرانه‌های پدری که از رسوایی بزرگ به بار اومده سخته کرد و رفت رو کنارم ندارم!

پلکهام روی همه، سنگینه و خواب آلود اما مغزم بیدار شده و صداها رو می‌شنوه. صدای معترض مامان رو که از نامدار می‌پرسه چرا منو نفرستاده برم تو اون آلونک! صدای معترض نامداری که از مامان می‌خواد دست برداره و کوتاه بیاد تا این جریان تموم بشه! صدای آروم نگارینی که به مامان در مورد برگشت من به فعالیت‌های گذشته ام اخطار می‌ده و یه صدا که بدجوری آشناست و بدجوری بوی نا می‌ده و بدطوری حالمو خراب می‌کنه!

می‌شینم و دستی بین موهام می‌کشم و گوش تیز می‌کنم برای اینکه مطمئن بشم! مطمئن که می‌شم سر پا می‌ایستم و یه قدم بر می‌دارم سمت در اتاق اما باز می‌مونم! باز می‌مونم چون بیرون رفتنم از این اتاق مساویه با تشنج، مساویه با درگیری و دلم نمی‌خواد اولین روز برگشتنم رفتاری بکنم که اتوی بیشتری دست مامان بده. پس لبه‌ی تخت می‌نشینم و با کف دست زبری ته ریشم رو لمس می‌کنم و بدون اینکه بخوام حرفا رو می‌شنوم!

-نگارین راست می‌گه زن عمو! به نظر منم سخت گرفتنتون فقط می‌تونه اونو از اینجا برونه! همین که برگشته و همین که راضی شده بیاد تو این خونه یعنی پشیمونه والا چرا با اون همه غرور باید می‌اومد زیر تیغ ملامت‌ها و سرزنش‌های شما؟!

داره از من دفاع می‌کنه! داره سعی می‌کنه مامان رو راضی کنه که به این بچه‌گره‌ی مونده تو بارون پناه بده! داره برای من بی‌پناه‌امنی طلب می‌کنه!

از جام بلند می‌شم و این بار از اتاق می‌رم بیرون. سرها به سمتم می‌چرخه من اما سعی می‌کنم به سمتی که نشسته نگاه نکنم! می‌رم سمت در ایوون، صدای کجای نامدار سکوت رو می‌شکنه، بر می‌گردم سمتش و با لحن گرم و ملایمی می‌گم: اتاقم!

می رم تو حیاط اما پاهام به سمت اون خرابه کشیده نمی شه! پاهام می گه بزن از این خونه بیرون و بیشتر از این خودتو مجازات نکن! پاهام به عقلم شکایت می کنه که دیگه بسه هر چی گذشته رو هی و هی رفتی و هی و هی به در بسته خوردی! پاهام مرتب زینهار زینهار راه انداخته اما دلم چیز دیگه ای می خواد و عقلم رو توی مشتش گرفته! دلم می خواد بمونم! دلم می خواد گرمای خونواده رو از نو بچشم حتی اگه اون خونواده تو زمهریر گرفتار باشه!

می رم از خونه بیرون نه به خاطر برنگشتن، می رم که یک کم دلم آروم بگیره و بعد برگردم. می رم به خرده راه برم، خیابون قدیمی این محل سنتی رو گز کنم و به خاطر بیارم که چقدر توی این خیابون خاطره داشتیم. می رم که بفهمم معنی راه شوسه ای که به شنزار منتهی نشه و پر باشه از آبادانی چیه. می رم که مثل این چند روز برگشتنم آسمون خراش های مدل به مدل رو ببینم و تمدن رو به خاطر بیارم! می رم که قدم بزنم و به خاطر بیارم شهرنشینی چه تعاریفی داره و شامل چه چیزهایی می شه!

دیروفته که بر می گردم، نگارینه که در رو به روم باز می کنه. راه می افتم سمت اون خرابه ی پر خاک غیرقابل سکونت، برق ایوون روشن می شه و نامدار می گه: نیک پی!؟

برمی گردم و زل می زنم بهش. نمی دونم چهره ی خسته ی منو توی اون تاریکی می تونه ببینه یا نه من اما نگاه کلافه ی اون رو به لطف لامپ روشن ایوون می تونم ببینم. تن صداس پایینه وقتی می گه: بیا بالا جاتو برات انداختم.

با پنجه های دست موهایی رو که ریخته رو پیشونیم به سمت آسمون هدایت می کنم و بی حرف راه می گیرم سمت اتاقک ته حیاط.

صدای خش خش کشیده شدن دمپایی هایی روی موزاییک ها نشون از اومدن نامدار می ده. پا توی اتاقک نداشته بازوم کشیده می شه و نامدار با خشم اما صدای آرومی می گه: دست از این مسخره باز یا بردار نیک پی!

با لبخند و لحن آرومی می پرسم: کدوم مسخره بازی؟

دندونهایشو رو هم می سابه و از بینشون می گه: اینجا جای موندنه که می خوای بمونی!؟

بازمو عقب می کشم و زیرلب و زمزمه وار می گم: از اینجا بدتر هم بوده که توش سر کرده باشم!
اینجایی که خبری از مار و مور نیست بهشته در مقابل اون جاها!

تاریکه و من به واسطه ی نور ماه دارم صورتش رو می بینم و حرصی رو که با جمله ی من جاشو
به ترحم و دلسوزی می ده!

لحنش این بار آرومه و دستش جای بازوم، دستم رو گرفته وقتی می گه: بیا بالا، این جواری مامان
بیشتر اذیت می شه!

می یاد راه بیفته، پاهای منه که قفل زمین می مونه و اونو از رفتن باز می داره! بر می گرده سمتم و
می خواد حرفی بزنه، من پیش دستی می کنم: خودش اینو خواسته!

کلافه دستم رو ول می کنه و می گه: خودش خواسته چون عصبانیه! زبونش خواسته! ته دلش
نخواست! بیا بریم بالا، با این لج و لجبازی ها نه وجهی خودتو خرابتر از این بکن و نه اعصاب ما
رو خطی خطی ترا!

دستم می شینن تو جیبهام و نگاهم می ره سمت آسمون، یک مکته و بعد جمله ای که دلم می
خواد بگم: می دونی اصلاً از کارهای گذشته پشیمون نیستم!؟

بازوم کشیده می شه، بی مقاومت همراه نامداری که مطمئناً ضامنش کشیده شده و تا مرز انفجار
رفته راه می افتم برای اینکه بینم قراره چه واکنشی از این جمله ی من نشون بده.

پشت ساختمون که می ایستیم، یقه ی کاپشنم که گیر دستهایش می شه، وقتی پشتمو محکم به
دیوار می کوبه، وقتی با اون چشمهای خشمگین خیره ی چشمام می شه می تونم حس کنم که ذره
ذره ی امیدش به بازگشت من با همون یه جمله از بین رفته!

حالا و زیر نوری که از پنجره ی ساختمون به صورتمون می تابه می تونم بینم که تا چه حد
عصبانیه! این برادر بزرگتر اونقدری عصبانی هست که حتی منو به باد شلاق کمربند بگیره اما خبر
نداره! از دردهایی که توی این سالها این جسم رنجور تحمل کرده بی خبره! اونقدری زخم خورده
ام که عصبهام با هر دردی پیوند خورده باشه! من و درد اونقدری با هم عجین هستیم که دیگه
چیزی برای ترسیدن، برای فریاد کشیدن، برای از دست دادن نداشته باشم!

لب وای می کنه اما جواری که صدای فریادش به توی ساختمون نرسه: می فهمی چی می گی!؟

بی حرف، تو سکوت فقط نگاهش می‌کنم. اون اما تکونی بهم می‌ده و دوباره پشتم رو به دیوار می‌کوبه و می‌گه: نیک پی می‌فهمی چی می‌گی؟!

دستم می‌شینه به میچ دستش نه برای اینکه از یقه ام جدانش کنه، فقط برای اینکه به این بهونه بتونم لحظه ای وجود این برادر رو لمس کنم! برادری که چند سال پیش بهترین موقعیت شغلیش رو به خاطر این برادر کوچیکتر از دست داده! برادری که پدرش رو به خاطر این برادر از دست داده! برادری که عشقش رو به خاطر این برادر کوچیکتر از دست داده!

تعلمش احتمالاً به خاطر اینه که من حرفی به زبون بیارم! مهر لبهای منو که می‌بینه دستش رو پس می‌کشه و ازم فاصله می‌گیره! بهم پشت می‌کنه و می‌گه: پشیمون نیستی؟! خوبه! خوشحالم برات! خوبه که اینقدر مطمئن می‌گی پشیمون نیستی!

بر می‌گرده به سمتم و تنها چیزی که توی چشمش دیده نمی‌شه همون خشنودی از اطمینان برادرش به راهیه که رفته!

زل می‌زنه به چشمام و می‌پرسه: این یعنی اومدی که باز هم همون راهو بری؟! یعنی اومدی که باز چوب حراج بزنی به آبرو و آرامش این خانواده؟!

آروم و زیرلب، بدون اینکه نگاه ازش بگیرم یادآوری می‌کنم: من نیومدم، تو برم گردودی! چشمش حالا سرگشته است! سرگشته و البته غضبناک! یه قدم جلو می‌یاد و من حتم پیدا می‌کنم که یه سیلی دیگه قراره بخورم! دستش بالا می‌یاد اما مشت می‌شه و نمی‌زنه و پایین می‌ره! خیره ی چشمام می‌مونه و می‌گه: همین سگدونی هم از سرت زیاده نیک پی وقتی هنوز همون احمقی که بودی هستی!

راه می‌گیره بره سمت ساختمون، یه قدم از دیوار فاصله می‌گیرم و می‌گم: پشیمون کارهای گذشته نبودن دلیل بر رفتن به همون سمت نیست نامدار!

می‌ایسته و با تعلق بر می‌گرده به سمتم. نگاهمو می‌دوزم به اون صورت که خیلی وقته، زیر آسمون پر ستاره ی کویر، روی اون تخت چوبی پر سر و صدا سعی می‌کردم چهره اشو به خاطر بیارم. اون شبها دلم می‌خواست اون نامداری رو که محکم بود و همیشه لبخند می‌زد به خاطر بیارم نه تصویر آخری رو که پیش چشمم نقش می‌بست! تصویری از این صورت که ناراحت بود و دردگین! تصویری که رنگ دلخوری داشت و دنیاشو با دستهای برادرش از دست داده بود!

راه می افتم سمت به قول خودش همون سگدونی و می گم: تو یه برهه ای احساس می کنی باید از جات بلند شی و حرف حقی رو بزنی و می زنی و پای تاوانش هم می ایستی! اینه اون چیزی که من در موردش پشیمون نیستم!

صدای نامدار قدم هامو کند می کنه: ماها تاوان چی رو پس دادیم؟! ماها چرا به جرم تو مجازات شدیم؟!

بر می گردم به سمتش! حالا به ملاحظه ی مامان و بقیه ی آدم های توی خونه داره هوار می کشه! به سمتم می یاد، دوباره دستش می شینه به یقه ام و منو به سمت خودش می کشه و پرحرص می پرسه: ماها چرا به خاطر گندی که تو بالا آوردی همه ی زندگیمونو باختیم؟! من چرا به خاطر اشتباه تو اونی که همه کسم بود رو باید از دست می دادم؟! بابا چرا باید به خاطر اشتباه تو الان زیر گل باشه؟! هان؟! وقتی داری می ری سمت خطر باید به عواقبش هم فکر کنی! وقتی می خوای گندی بالا بیاری باید ببینی بوی کثافتش به اونهایی که برات ارزش و اهمیت دارن هم می رسه و خفه اشون می کنه یا نه! وقتی می خوای این دنیا رو عق بزنی و بالا بیاری باید ببینی چی رو می خوای بذاری وسط و چی قراره به دست بیاری! بازیچه شدی! بازیت دادن! قمار کردی و من، نگارین، مامان، بابا، آبرومون، جونمون، جوونیمون، زندگیمون، زندگی خودت و لیلی رو باختی لعنتی! هنوز نمی خوای بفهمی؟! نمی خوای ببینی؟!

صدای مامان که می پرسه چی شده، دستهای نامدار رو از یقه ام جدا می کنه، سر جفتمون به سمت ایوون کشیده می شه و نگارین و مامان رو کنار هم ایستاده و ناظر این کارزار می بینیم. به خیالمه که نامدار بی خیال ادامه ی بحث می شه و می ره، اما اون برمی گرده به سمت من، انگشت اشاره اش رو اخطارگونه به سمتم می گیره و می گه: دست از پا خطا کنی نیک پی، بینم دوباره داری شروع می کنی، نمی ذارم کارت اصلاً به لو رفتنت به دست مامان بکشه! خودم تو همین خراب شده سرتو گوش تا گوش می برم و همین وسط چالت می کنم! فهمیدی؟!

دوباره اون لبخند موذی راضی می شینه رو لبم! من که از خدامه سرم بریده بشه و نفسم قطع! می رم سمت اون اتاقک و در همون حال می گم: منو از چیزی که ۵ ساله با آغوش باز پذیراشم نترسون نامدار! من با مردن مشکلی ندارم!

در زنگ زده ی اون اتاق پر گرد و خاک رو که می بندم، می ایستم میون تاریکیش و زمزمه می کنم: من از زنده هایی که مرده وار زندگی می کنن می ترسم! منو از دم خور شدن با اون آدم ها

بترسون نامدار! منو از مرگی که می تونه مردوار بیاد و خلاصم کنه ترسوندن یه اشتباه محضه! یه
خبط بزرگ!

در اتاقک با صدای بدی باز می شه ولی سر من از زانو هام کنده نمی شه! نشسته ام یه گوشه
میون اون همه خاک و تاریکی و دارم فکر می کنم انفرادی تنگ و تاریکی که اون همه مدت توش
زندونی بودم بهتره یا این اتاقک. دارم فکر می کنم اون بند زندانی های عمومی جای بهتری بوده
یا این اتاقک. دارم فکر می کنم اون اتاقک سیاه با پنجره ها و نرده های آهنیش، وسط اون
روستای پر از برهوت جای بهتری بوده یا این اتاقک که همه چیز ازش شروع شد اما اومدن
نگارین نمی ذاره فکرهام به نتیجه برسه.

می یاد تو و پاهاشو از بین زانو هام می بینم که جلوم قرار می گیره و زانو می زنه. دستش می شینه
روی شونه ام و اروم می گه: نیک پی؟

سرم رو بلند می کنم و زل می زنم به صورتش. در رو باز گذاشته و لامپ روشن حیاط اتاقک رو
اونقدری روشن کرده که بتونم چهره اش رو ببینم. لحنش ملایم و پر از مهره وقتی می گه: پاشو بیا
بالا، شامو برات گرم کردم. یه مقدار خرت و پرت هم برات خریدیم که می خوام ببینیشون.

نگاهم به صورتشه، به چشماش، به اون ابروهای خوش حالت، به اون همه ظرافت! ظرافتی که تو
زمختی کویر، میون اون چند تا سکنه ی پیر از یادم رفته بوده! این چشمها منو یاد بابا می اندازه!
یاد نگاه آخرش که ابری بود اما بارونی نه! یاد اون سکوت بزرگش! یاد وقتی که خیره بهش
التماس کرده بودم یه بار دیگه اسسمو به زبون بیاره و اون تو سکوت فقط نگاهم کرده و بعد رفته
بود! برای همیشه! از اون روزها انگار خیلی گذشته! ۵ سال خیلیه دیگه؟! مگه نیست؟!

دست نگارین می شینه روی دستهام که به هم و روی ساعد پاهام قفله و می گه: پاشو یخ کردی
اینجا. پاشو بریم تو اتاق من.

سگدونی! نامدار گفته بود لیاقتم همین سگدونیه! اینجا ولی یه زمانی سگدونی نبوده! اینجا یه اتاق
گوشه ی حیاط بزرگ این خونه ی قدیمی بوده که من ازش به عنوان اتاق خودم استفاده می
کردم! اینجا یه اتاق تر و تمیز بوده با کلی آرزو و آمالی که توش پرورش پیدا می کرده! اینجا پر
بوده از فکر روزهای خوب برای آینده! چیزهایی که الان دیگه به باد رفته!

اهل ناز کردن نیستیم! بودم ولی الآن دیگه نیستیم! اونقدری سنگ زیرین آسیاب بودم که دیگه این اتفاقات، این برخوردها، این طعنه ها، این کنایه ها خیلی موندگار و آزاردهنده نباشه.

اونقدری توی این سالها تحقیر شده ام که شنیدن حرفهای تلخ از زبون خونواده ی خودم هر چقدر هم تحقیرآمیز خیلی به مذاقم بدمزه نیاد!

از جام بلند می شم، نگارین هم همراهم قامت راست می کنه و لبخندی به لب می یاره.

دستش حلقه می شه دور بازوم، محکم بهم می چسبه و زیرلب می گه: دلم خیلی برات تنگ شده بود!

نگاهی از سرشونه هام بهش می اندازم و می پرسم: چرا؟! می ایسته و نگاهم می کنه، سوالی و متعجب تا بفهمه این چرا رو چرا به زبون آورده ام. راه می افتم و اون هم همراهم می شه. با صدای آرومی می پرسم: چرا دلت برام تنگ شده؟! -برادرمی! نباید دلم تنگ شده باشه؟! ۵ سال کمه؟! :

کمه اگه منو مقصر همه ی اتفاقها بدونی!

-خودت خودتو بی گناه می دونی؟! :

تو اینکه من این لقمه رو براتون گرفتم، تو اینکه کارهای من شماها رو به اینجا رسونده هیچ جای تردیدی نیست اما من راهمو اشتباه نرفتم!

می ایسته و زل می زنه به چشمام، پای پله های ایوون هستیم حالا و سایه ی مامان رو دیده ام که از پشت پنجره نگاهمون می کنه! زل می زنم تو چشمای نگارین و می گم: من این راهو با علم انتخاب کردم! آلت دست هیچ آدمی هم نشدم!

اخم می شینه به صورتش و راه می افته سمت پله ها، من ولی سر جام می ایستم و سوالی رو که از موقع برگشتن مرتب میون جمجمه ام بالا و پایین می ره به زبون می یارم: می دونی کجا خاکه؟! :

نگارین می ایسته و برمی گرده به سمتم. متعجبه اما خبری از اخم چند دقیقه ی پیشش نیست. نگاهی به اتاق مامان می اندازه و بعد دوباره به چشمای من خیره می شه و می گه: مامان گفته بهت آدرس ندیم ولی ... می دونم که خود بابا هم....

میون حرفش می رم و این بار بیشتر از هر بار دیگه ای متعجبش می کنم وقتی می گم: ایمانو می گم!

لبشو به دندون می گیره و چند تا پله ی بالا رفته رو بر می گرده، دستش رو می شونه روی ساعدم و هشدارگونه می گه: نیک پی جون من، جون هر کی که دوست داری دیگه اسمشو نیار! باشه؟! مامان بفهمه، نامدار بشنوه، به گوش عمو برسه بیچاره ات می کنن!

دستم رو عقب می کشم و می پرسم: از این بیچاره تر؟!

با دلهره ای که نشسته تو صدایش، دوباره نگاهی به پنجره ی اتاق مامان می اندازه و می گه: آره! از این بیچاره تر! نیک پی بذار همه چی همون جووری که اینا می خوان جلو بره! بذار به آرامش برسیم! خواهش می کنم!

دستم رو برای فرار از سرما فرو می کنم توی جیبهام که بیشتر رنگ بی تفاوتی به وجودم می زنه و این بار می پرسم: تو این چند سال، بعد رفتن بابا، بعد رفتن من نداشتین؟

پر حرصه وقتی زل می زنه به چشمام و می گه: داشتیم؟! به نظرت ما چی هستیم؟! یه مشت بی عاطفه ی بی عار؟! اینکه برادر من، تو ناکجاآباد باشه، اینکه پسر این زن یه جای بی نام و نشون باشه چیز کمیه؟! آرامشی می ذاره؟! اینها رو با طعنه ها و کنایه های عمو و خونواده اش و کل خاندانمون و نبود بابا و رفتن ایمان جمع کن بین آرامشی می مونه یا نه!

-اگه از کنایه های عمو و خونواده اش در امان نبودین ابوالفضل اینجا چی کار می کرده؟!

چشم غره ای بهم می ره و راه می افته سمت پله ها، قبل از اینکه دمپایی های پاش رو در بیاره می گه: طعنه و کنایه ها حقمون بوده! نگفتم باهاشون قطع رابطه هستیم که!

می ره و در رو می بنده! لابد به خیالشه که این پسر پررو اصلاً لیاقت دلسوزی نداره! شاید حق داره! شاید من توی این سالها زیادی گستاخ شده ام و گردنکش!

می شینم رو دومین پله و زل می زنم به در خونه و سعی می کنم آخرین باری رو که ایمان باهام بوده به خاطر بیارم!

چه روزهایی رو توی این حیاط بازی کردیم! چه روزهایی رو با هم دست به یقه شدیم و همو کتک زدیم! چه روزهایی رو با هم درس خوندم! چه روزهایی رو با هم شیطنت کردیم و خراب کاری! انگار همین دیروز بوده که توی اون اتاقک سرگرم جوونی کردن بودیم! سر پر شر و شورمون گرم چه دلخوشی هایی بود که امروز از هیچ کدومشون خبری نیست! یکی زنده ی بی روح، چنبره زده روی این پله ها، فرسوده ی فرسوده! یکی مرده ی بی روح، خوابیده توی یه قبر، تو یه جایی زیر آسمون این دنیا!

صدای لولای در هوشیارم می کنه اما پلک باز نمی کنم. تو اون لحظه حتم دارم که نگارینه چون نه مادر و نه نامدار اونقدر دل چرکین به سراغم نمی یان! دیروقت بود وقتی نگارین دوباره در ایوون رو باز کرد و پیچ پچه وار ازم خواست برم بالا. دیروقت بود که تونستم چشمامو وادار به خوابیدن کنم و حالا فکر می کنم خیلی از پگاه نگذشته که یکی اومده تو اتاق.

منتظر شنیدن صدای لطیف نگارین هستم اما صدای ناتراشیده ای از بیخ گوشم بلند می شه: یک کم آب انار لازمی ها!

پلکهام تا آخرین حد باز می شه و زل می زنم به صورتی که نزدیک به صورتم با یه لبخند نگاهم می کنه!

وقتی می بینم بیدارم، سرش رو عقب می کشه و تمام قد می ایسته و ادامه می ده: البت دست خودت نی این همه گشادی! بخور و بخواب دراز مدت نتیجه اش می شه باسن فراخ که عجیب هم مایه ی نشاطه!

می شینم اما همچنان به خیالمه که یه رویاست! با لبخند دستش رو جلو می یاره و می گه: سلام سر! احوالات؟!

دستش رو نمی گیرم چون اصلاً توانی تو رگ و پی ام نیست برای تکون خوردن! این اتفاق اینقدر دلپسند فقط قوت هر واکنشی رو ازم گرفته! نمی تونم تصور کنم فردادی که روبروم ایستاده واقعیت داره!

انگار متوجه ی بهتم شده که می ره سمت در و صداش رو از لای در می اندازه بیرون: نگارین یه لیوان قنداغ بیار بچه پس افتاد!

بعد بر می گرده سمت من و با خنده می گه: چیه بابا؟! مگه آنکیلوساروس دیدی این جووری گفت بریده؟!

دستم چنگ موهام می شه، فرداد کنارم می شینه و با لحن شوخی می گه: نامدار که می گفت باور نمی کردم!

هنوز مات و مبهوت حضورشم اما سوالی نگاهش می کنم، با لبخند دستش رو می اندازه سر شونه ام و محکم تنه ام رو به خودش می چسبونه و می گه: نی قلیونو می گی زکی داداش!

یه لبخند از سر خوشحالی به لبم می شینه! باور اینکه فرداد اینجا و در کنارم باشه برام غیرممکنه! فردادی که یک سال قبل از تموم این ماجراها از ایران رفته بود چه طور می تونه الان اینجا باشه؟! شاید یه مسافرت کوتاه اومده و قراره دوباره برگرده!

می خوام پرسیم اومده که برگرده یا بمونه، در باز می شه و نگارین با یه لیوان آب قند می یاد تو و با دلشوره می پرسه: خوبی؟

دستی به صورت پف کرده ام می کشم و پاهامو از تخت آویزون می کنم برای اینکه بلند شم. عادت ندارم کسی از حالم پرسه! نه وقتی این همه سال بد بودم و هیچ کس نبوده که ازم احوالی پرسه.

فرداد هم از جاش بلند می شه، لیوان رو از دست نگارین می گیره و یه ضرب سر می کشه. من و نگارین بهش خیره می شیم! لیوان رو که پایین می یاره یه آخیش می گه و رو به نگارین توضیح می ده: این دراکولای خفته رو دیدم قند خونم افتاد!

نگارین رو می بینم که لبخند می زنه، فرداد اما بازوی منو می گیره و می گه: بریم جیش کن، صورتتو بشور، مسواک بزن، لباس بپوش، ببرمت ددر دودور! آفرین گل پسر!

بازومو پس می کشم، می یام از اتاق برم بیرون، جلوی راهم سد می شه و می گه: بگو آااا دهنش رو جلوی روم باز کرده انگار که من پزشکم و قراره معاینه اش کنم! وقتی می بینه واکنشی نشون نمی دم، دستش رو جلو می یاره و چونه ام رو به دست می گیره و فشاری بهش می ده و می گه: واکن این گاله رو ببینم! نکنه زرت زبونتقم قمصور کردن لال مردی؟! قدیمها که حسابی بلبل زبون بودی؟!

دستم رو می‌شونم روی دستش برای اینکه از چونه ام جداش کنم و آروم طوری که مامان صدامو نشنوه می‌پرسم: اینجا چی کار می‌کنی؟!

متعجب می‌شه و نگاهی به پشت سرش می‌اندازه و با صدای پایین اومده ای می‌پرسه: اومدم محموله رو تحویل بگیرم! چطور؟!

حالا این منم که گیج و گنگ نگاهش می‌کنم! دوباره یه نگاه به پشت سر می‌اندازه و می‌گه: این جوری که تو پرسیدی، خب تنها جوابی که به ذهنم رسید همین بود!

منو دست انداخته و داره تو دلش بهم می‌خنده! لبخند می‌زنم و دستش رو که به چارچوب در خیمه زده می‌اندازم و همون طور که از کنارش رد می‌شم می‌شنوم که می‌گه: زود کاراتو بکن که فلنگو ببندیم!

فرداد دم در حیاط منتظر ایستاده و من مشغول به پا کردن کفشام هستم، نامدار آماده و حاضر از ساختمون بیرون می‌یاد. نگاهش همچنان دلخوره، هر چند که از سر صبحونه تا الان حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته و جواب سلامم رو هم نداده! پا که تو ایوون می‌ذاره فرداد رو به سمت خودش می‌خونه و از کنار من راه می‌گیره سمت پله‌ها.

به هم که می‌رسن می‌شنوم که با تأکید و تحکم به فرداد گوشزد می‌کنه: سراغ ایمان نمی‌رین فرداد! بیریش اونجا و به گوش عمو برسه خون به پا می‌کنه! سر خاک بابا هم نمی‌بریش! دور و بر محل عمو اینا و اون کوچه‌ی لعنتی هم که می‌دونی بپا گذاشتم و ببینتون و بهم بگن روزگار تونو سیاه می‌کنم!

دست فرداد به علامت اجازه بالا می‌یاد، با لبخند نیم‌نگاهی به من می‌اندازه و بعد رو به نامدار چهره درهم کشیده می‌گه: اجازه ببخشید، مستراحو اجازه دارم ببرمش؟! یه وقت لازم شد می‌تونم سرپا بگیرمش؟! احياناً اونجا رفتن قدغن نیست؟!

بعد جدی می‌شه و رو به من می‌گه: بریم دیر شد!

تنها کسی که حریف کل خاندان من می‌شه همین پسر عمه‌ی شوخ و شنگمه! راه می‌افتم، از کنار نامدار که رد می‌شم، بازومو می‌گیره و به سمت خودش می‌کشه! صدای ای بابای معترض فرداد

رو می‌شنوم و نگاهم به نگاه دژم نامدار گره می‌خوره. منتظر می‌مونم اخطارها رو بده، خط
قرمزها رو برام مشخص کنه و من یه چشم بگم تا خیالش راحت بشه.

لب باز می‌کنه و با لحن سردی می‌گه: شنیدی به فرداد چی گفتم دیگه؟! اگه من برت گردوندم به
این خونه، پس بدون مسئولیت هر کاری که از این به بعد می‌کنی عهده‌ی منه و منم هیچ خوش
ندارم زندگیمون از این جهنمی که پیا کردی جهنم تر بشه!

دست فرداد می‌شینه به مچ دست آزادم و منو به سمت خودش می‌کشه و خیلی محکم و جدی می‌
گه: به پا کردن نامدار! اینو یادت بمونه!

کم پیش می‌یاد فرداد جملاتی به این جدیت به کار ببره و شاید همینکه باعث شده حرفش تو
فامیل خیلی برد داشته باشه.

همراهش به سمت در کشیده می‌شم، تو فکرم اما وسوسه‌ی سر زدن به ایمان داره بیداد می‌
کنه!

توی ماشینش که می‌شینم اولین چیزی که به لب می‌یارم یه سواله: مگه نرفته بودی که دیگه
نیای؟! اومدی که بمونی?!

راه می‌افته و می‌پیچه تو خیابون اصلی و بعد می‌گه: اومدم ببرمت!

متعجب بر می‌گردم به سمتش، لبخند به لب نیم‌نگاهی بهم می‌اندازه و می‌گه: دوست نداری
بیای?!

–نه!

ولی اون ور خیلی خوش می‌گذره ها!

–خوشی هامو گذروندم تو این سالها!

اون که البت! شنیدم یه عقرب دست آموز داشتی، تو این سالها سرتو گرم می‌کرده!

–آره! عقرب خوبی بوده! بد نیشی هم داشته لامصب!

بلند می‌خنده! یه تو روحت نثارم می‌کنه! یک کم ساکت می‌شه و بعد می‌گه: کمربندو ریدیف کن
می‌خوام ببرمت فضا!

کمر بند رو می بندم و می گه: می خوام برم سر خاک ایمان. می تونی منو ببری؟

پاشو بیشتر روی گاز فشار می ده و بعد از اینکه می اندازه تو اتوبان می گه: ببین میرزا مقوا جان! می دونم تو چه فکری هستی ولی اون عموی بلانسیبت کله خرت واقعاً قسم خورده خونتو بریزه! پس بی خیل اون یه تیکه سنگ بشو و اگه دلت هوای اون اسکول خدایش بیامرزاد رو کرده برو سرتو بکوب به طاقی چیزی یا صندوق مبارکو بشون تو آب خنک آتیشت بخوابه!

حرفی نمی زنم. حرفی نیست برای زدن. نه با کوبیدن سرم به طاق و نه با یه دریا آب خنک نبودن ایمان برام آسون و هضم نمی شه. تا وقتی زندان و تبعید بود، این درد کمرنگ بود! فکر نبودن ایمان خیلی آزارم نمی داد! تا وقتی این بیرون و تو جای جای این شهر پر خاطره نفس نمی کشیدم این وزنه ی سنگین روی سینه ام عذابم نمی داد اما حالا، حالایی که تمام وجودم دیده دار خاطرات مشترکم با اون شده نمی تونم قرار بگیرم. می خوام برم سر اون مزار تا شاید یه خرده آروم شم. چیزی که مطمئناً تو مخیله ی هیچ کدوم از اطرافیان نمی گنجه. اینکه بعد این همه سال من تازه بخوام به سوگ صمیمیترین رفیقم بشینم.

دست فرداد می شینه روی دستهام که بهم هم گره خورده و با لحن خونسردی می گه: بی خیل داداش! زن دایی جان مبلغ هنگفتی چرکول بهم داده بمرمت برات تیتیش بخرم!

نمی دونم چرکول یعنی چی اما هنگفت و مبلغ و تیتیش رو که کنار هم بذارم می شه بفهمم منظورش از این کلمه پوله! تصور اینکه این آدم چه طوری اون ور آب با زبون انگلیسی صحبت می کنه برام کار غیرممکنیه!

دستش رو بر می داره و دنده رو عوض می کنه و می گه: خوش تیپ کن بعد خودم می برمت دست بوس دایی جان خدا بیامرز! حریف اون عموی اعصاب مگسیت نشم، حریف زن دایی خودم می شم! یه شست هم واسه اون خان داداشت کادوی بیچ می کنیم که دیگه واسه امون تعیین و تکلیف نکنه!

خوشحال می شم. یه نور امید ته دلم می شینه که شاید ایمان هم همون حوالی خاکه. ناخودآگاه لبخند کمرنگی به لب می یارم، از دید فرداد دور نمی مونه و مشتیی به بازوم می زنه و می گه: آفرین گل پسر! همین لبخند شله زردی هم جای بسی امیدواری داره!

بر می گردم سمتش و می پرسم: عمه مشکلی نداره؟

-مامان جان بنده رو می فرمایی؟

:آره.

اخمی به صورتش می شونه و می گه: شوخی با ننه و بابا و ناموس مساویه با کتک کاری! گفته باشم!

فقط نگاهش می کنم، با لبخند چشمکی بهم می زنه و می گه: مشکلی هم اگه داره مشکل خودشه!

بچه ی تیزیه! می دونه که منظورم چیه! خوب گرفته و البته که با عمو هم رابطه اش خیلی خوب نیست و اینو هم همه ی فامیل می دونن! کلاً به کسی باج نمی ده و این خیلی خوبه! لااقل برای من وازده شده از طرف همه این آدم یه رجای بزرگه!

می رم سمت سرویس بهداشتی که انتهای راهروئه، فرداد با صدای بلندی به مامان می گه: دردونه جان پاشدن! بی زحمت ناشتایی رو آماده کن زن دایی!

فرداد دم در حیاط منتظر ایستاده و من مشغول به پا کردن کفشام هستم، نامدار آماده و حاضر از ساختمون بیرون می یاد. نگاهش همچنان دلخوره، هر چند که از سر صبحونه تا الان حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته و جواب سلامم رو هم نداده! پا که تو ایوون می ذاره فرداد رو به سمت خودش می خونه و از کنار من راه می گیره سمت پله ها.

به هم که می رسن می شنوم که با تأکید و تحکم به فرداد گوشزد می کنه: سراغ ایمان نمی رین فرداد! ببریش اونجا و به گوش عمو برسه خون به پا می کنه! سر خاک بابا هم نمی بریش! دور و بر محل عمو اینا و اون کوچه ی لعنتی هم که می دونی بپا گذاشتم و ببینتون و بهم بگن روزگار تونو سیاه می کنم!

دست فرداد به علامت اجازه بالا می یاد، با لبخند نیم نگاهی به من می اندازه و بعد رو به نامدار چهره درهم کشیده می گه: اجازه ببخشید، مستراحو اجازه دارم ببرمش؟! یه وقت لازم شد می تونم سرپا بگیرمش؟! احیاناً اونجا رفتن قدغن نیست؟!!

بعد جدی می شه و رو به من می گه: بریم دیر شد!

تنها کسی که حریف کل خاندان من می شه همین پسر عمه ی شوخ و شنگمه! راه می افتم، از کنار نامدار که رد می شم، بازومو می گیره و به سمت خودش می کشه! صدای ای بابای معترض فرداد رو می شنوم و نگاهم به نگاه دژم نامدار گره می خوره. منتظر می مونم اخبارها رو بده، خط قرمزها رو برام مشخص کنه و من یه چشم بگم تا خیالش راحت بشه.

لب باز می کنه و با لحن سردی می گه: شنیدی به فرداد چی گفتم دیگه؟! اگه من برت گردوندم به این خونه، پس بدون مسئولیت هر کاری که از این به بعد می کنی عهده ی منه و منم هیچ خوش ندارم زندگیمون از این جهنمی که پیا کردی جهنم تر بشه!

دست فرداد می شینه به مچ دست آزادم و منو به سمت خودش می کشه و خیلی محکم و جدی می گه: به پا کردن نامدار! اینو یادت بمونه!

کم پیش می یاد فرداد جملاتی به این جدیت به کار بره و شاید همینه که باعث شده حرفش تو فامیل خیلی برد داشته باشه.

همراهش به سمت در کشیده می شم، تو فکرم اما وسوسه ی سر زدن به ایمان داره بیداد می کنه!

توی ماشینش که می شینم اولین چیزی که به لب می یارم یه سواله: مگه نرفته بودی که دیگه نیای؟! اومدی که بمونی?!

راه می افته و می پیچه تو خیابون اصلی و بعد می گه: اومدم ببرمت!

متعجب بر می گردم به سمتش، لبخند به لب نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: دوست نداری بیای?!

نه!

ولی اون ور خیلی خوش می گذره ها!

خوشی هامو گذروندم تو این سالها!

اون که البت! شنیدم یه عقرب دست آموز داشتی، تو این سالها سر تو گرم می کرده!

آره! عقرب خوبی بوده! بد نیشی هم داشته لامصب!

بلند می خنده! یه تو روحت نثارم می کنه! یک کم ساکت می شه و بعد می گه: کمربندو ریدیف کن می خوام ببرمت فضا!

کمربند رو می بندم و می گه: می خوام برم سر خاک ایمان. می تونی منو ببری؟

پاشو بیشتر روی گاز فشار می ده و بعد از اینکه می اندازه تو اتوبان می گه: ببین میرزا مقوا جان! می دونم تو چه فکری هستی ولی اون عموی بلانسیبت کله خرت واقعاً قسم خورده خونتو بریزه! پس بی خیل اون یه تیکه سنگ بشو و اگه دلت هوای اون اسکول خدایش بیامرزاد رو کرده برو سر تو بکوب به طاقی چیزی یا صندوق مبارکو بشون تو آب خنک آتیشت بخوابه!

حرفی نمی زنم. حرفی نیست برای زدن. نه با کوبیدن سرم به طاق و نه با یه دریا آب خنک نبودن ایمان برام آسون و هضم نمی شه. تا وقتی زندان و تبعید بود، این درد کم رنگ بود! فکر نبودن ایمان خیلی آزارم نمی داد! تا وقتی این بیرون و تو جای این شهر پر خاطره نفس نمی کشیدم این وزنه ی سنگین روی سینه ام عذابم نمی داد اما حالا، حالایی که تمام وجودم دیده دار خاطرات مشترکم با اون شده نمی تونم قرار بگیرم. می خوام برم سر اون مزار تا شاید یه خرده آروم شم. چیزی که مطمئناً تو مخیله ی هیچ کدوم از اطرافیان نمی گنجه. اینکه بعد این همه سال من تازه بخوام به سوگ صمیمیترین رفیقم بشینم.

دست فرداد می شینه روی دستهام که بهم هم گره خورده و با لحن خونسردی می گه: بی خیل داداش! زن دایی جان مبلغ هنگفتی چرکول بهم داده ببرمت برات تیتیش بخرم!

نمی دونم چرکول یعنی چی اما هنگفت و مبلغ و تیتیش رو که کنار هم بذارم می شه بفهمم منظورش از این کلمه پوله! تصور اینکه این آدم چه طوری اون ور آب با زبون انگلیسی صحبت می کنه برام کار غیرممکنیه!

دستش رو بر می داره و دنده رو عوض می کنه و می گه: خوش تیپ کن بعد خودم می برمت دست بوس دایی جان خدا بیامرز! حریف اون عموی اعصاب مگسیت نشم، حریف زن دایی خودم می شم! یه شست هم واسه اون خان داداشت کادوییچ می کنیم که دیگه واسه امون تعیین و تکلیف نکنه!

خوشحال می شم. یه نور امید ته دلم می شینه که شاید ایمان هم همون حوالی خاکه. ناخودآگاه لبخند کم رنگی به لب می یارم، از دید فرداد دور نمی مونه و مشتیی به بازوم می زنه و می گه: آفرین گل پسر! همین لبخند شله زردی هم جای بسی امیدواری داره!

بر می گردم سمتش و می پرسم: عمه مشکلی نداره؟

-مامان جان بنده رو می فرمایی؟

:آره.

اخمی به صورتش می شونه و می گه: شوخی با ننه و بابا و ناموس مساویه با کتک کاری! گفته باشم!

فقط نگاهش می کنم، با لبخند چشمکی بهم می زنه و می گه: مشکلی هم اگه داره مشکل خودشه!

بچه ی تیزیه! می دونه که منظورم چیه! خوب گرفته و البته که با عمو هم رابطه اش خیلی خوب نیست و اینو هم همه ی فامیل می دونن! کلاً به کسی باج نمی ده و این خیلی خوبه! لااقل برای من وازده شده از طرف همه این آدم یه رجای بزرگه!

زمهریر که می گن اینه! اینکه بایستی بالای سر سنگ حکاکی شده ای که می دونی آدم توش هرگز تو رو نبخشیده وقتی چشمش برای همیشه بی فروغ می شده!

خبر فوت بابا رو وقتی برام آوردن حس کردم روح از بند بندم جدا شده! تصور اینکه اون بیرون چه خبره و من توی این چهار دیواری دست از همه جا کوتاه و میون اون خلوت اجباری محکوم به سکوت به جنونم می کشوند. ۴ سال پیش +۴ سال کم سن تر از الان بودم و خب تاب و توانم هم کمتر. اون شبو تا صبح فقط راه رفته بودم و صبح کارم به درمونگاه کشیده بود. باور نمی کردم پدر بی بخشیدن من، بی دیدن من برای همیشه رفته باشه! باور نمی کردم پدری به اون محکمی این طور در هم شکسته شده باشه که قلبش تپیدن رو به فراموشی سپرده باشه!

دست فرداد می شینه رو شونه ام و فشاری بهش می یاره. با سر انگشت خیسی چشمامو می گیرم. فرداد کنارم زانو می زنه و دستش رو می ذاره رو قبر، فاتحه ای می خونه و بعد زل می زنه به نیم رخ سرما زده ی من و می پرسه: بریم؟

بدون اینکه چشم از اون سنگ سیاه بگیرم، زیر لب بیتی رو که یادم افتاده به زبون می یارم:

دریغ آن غم و حسرت جان گسل

ز مادر جدا وز پدر داغ دل .

فرداد چند دقیقه ای سکوت می کنه، آروم می گم: منو نبخشید و رفت!

صدای محکم فرداد می پیچه تو گوشم: اشتباهی نکردی که دنبال بخشش کسی باشی نیک پی!

سرم به سمتش می چرخه، زل چشمام می شه و می گه: مگه خودت به این معتقد نیستی؟! -

اشتباه نکردم که پای اعتقادم ایستادم اما تو اینکه من باعث رفتنش شدم شکی نیست!

تو باعثش نشدی نیک پی! حرف و حدیث مردم، اتفاقات بعد دستگیری تو و رفتارها و گوشه و کنایه های اون عمومی قوزمیتت باعث شد هی خودشو بخوره و ذره ذره آب بشه!

یک کم تو سکوت به خطوط چهره ی فرداد خیره می مونم و بعد با صدای آرومی می پرسم: ایمان هم اینجاست؟!

رنگ نگاهش عوض می شه، سرپا می ایسته و می گه: پاشو! پاشو بریم الان تموم دکونها درشونو تخته می کنن برن ناهار!

سرم به سمتش بالا می ره و زل می زنم بهش. زل زدن نیست! استغاثه و تضرعه برای اینکه لب باز کنه و بهم بگه مزار ایمان کجاست!

وقتی می بینم با دندون های به هم چفت شده نگاهش خیره ی صورتمه و قصد حرف زدن نداره، رومو به سمت قبر بابا می کنم و می گم: من ایمانو نکشتم که اگه کشته بودم الان باید سرم بالای دار بود نه اینجا روی این گردن!

می دونمش رو می شنوم! با بغض ادامه می دم: حتی ذره ای نمی خواستم همچین بلایی سرش بیاد!

دوباره می دونم بعدی رو می گه و من ادامه می دم بلکه این سینه ی سنگین یه جوری سبک بشه!

به اندازه ی کافی تو این سالها مجازات شدم! برای جرم نکرده! به خاطر چیزی که از نظر خودم جرم نبوده هم تحقیر شدم، هم زندان رفتم و هم تبعید، شلاق و کتک و توهین و فحش! خانواده امو از دست دادم! طرد شدم! رونده شدم! سیاه پوش بابام و بهترین رفیقم شدم و حتی نتونستم براشون عزاداری کنم!

فرداد دوباره کنارم زانو می زنه و این بار هم شونه ام رو به نشونه ی همدردی و درک حرفها و حال خرابم فشار می ده!

چونه ام می لرزه وقتی می گم: به ظاهر همه می شنون برای طرف ۵ سال حکم بریدن و حالا برگشته سر خونه و زندگیش اما...

لب می گزم و سکوت می کنم که بغضم نشکنه! مردونگی تو وجودم مرده اما انسانم هنوز و انسان تا لحظه ی مرگ با غرور در هم آمیخته می مونه!

دست فرداد می شینه زیر بازوم و می گه: پاشو! پاشو سرده، خرید نکنم برات زن دایی از وسط جرم می ده!

لرزش صدایش اونقدری واضح هست که بدونم دلش از این همه غم من لرزیده! از جام بلند می شم اما قدم بر نمی دارم! می خوام بدونم ایمان کجاست! باهاش کار دارم انگار! انگار یه سری حرف نگفته است که حالا بعد از برگشتنم باید بهش بگم!

رو می کنم به فرداد و می گم: یه راه خیلی ساده هست برای اینکه بدونم ایمان اینجاست یا نه! یه راه خیلی ساده هم هست برای اینکه اگه اینجاست بدونم کجاست! اگه دلت می خواد تو جبهه ی عمو بمونی من حرفی ندارم. حتی اگه کار داری و حوصله ی صبر کردن هم نداری، می تونی بری، من درک می کنم.

اخم به صورتش می شینه و با غر راه می افته و بازوی منو هم دنبال خودش می کشونه: با دنده سنگین برو جلو یه وقت نری ته دره داداش! کل جهان راه افتادن می گن اگه بری طرف اون قبر و قضیه ملی بشه اون حاج ناصر گولاخو نمی شه آروم نگه داشت، این داره واسه من تز می ده و راه حل تو حلقم می چپونه! بریم تحویل همون داداش قلدرت بدمت که فقط خودتون دو تا حریف همین!

بازومو پس می کشم اما همراهش می شم. شاید بهتر باشه یه وقت دیگه خودم تنها بیام. این جور ی نه کسی تو دردسر می افته و نه به خاطر من مجبور می شه به کسی جواب پس بده.

پا می دارم تو هال و به مامان نشسته روبروی تلویزیون و نگارینی که مشغول کتاب خوننده سلام می کنم. نگارین با مهربونی جواب می ده و اخم مامان محکم تر می شه. می رم تو اتاق نگارین و روی تخت می شینم. چند ثانیه ای می گذره و تقه ای به در می زنه و می یاد تو. نگاهی به صورتم می اندازه و می پرسه: خرید نکردین؟

- نه.

چرا؟!:

یک کم تو سکوت نگاهش می کنم و بعد می گم: سر خاک بابا بودم، حس و حال خرید نبود. ترجیح هم می دم وقتی خودم کار پیدا کردم و دستم تو جیبم رفت خرید کنم. چشمش گرد می شه و در اتاق رو می بنده و با صدای کنترل شده ای می گه: به مامان نگی رفتی سر خاک باباها! باز المشنگه به پا می شه!

پلیور تو تنم رو در می یارم و در حال باز کردن دکمه های پیرهن مردونه ام می پرسم: چرا؟! حرصی یه قدم به سمتم می یاد و می گه: چی چرا نیک پی؟! مامان گفته حق نداری بری سر خاک بابا! خودت هم می دونی چرا! الان من چیو باید برات توضیح بدم؟! لبه ی پیرهنمو از توی شلوارم می کشم بیرون و می پرسم: این درست که مرده ها هم با آدمها قهر می کنن! منتها روحشون نه جسم خاک شده اشون!

نگاهش نمی کنم ولی می تونم گمان ببرم چهره اش چه رنگی به خودش گرفته! پیرهنو در می یارم و از جام بلند می شم. مطمئناً وقتی بهش پشت کنم ردهای روی تنم رو می بینه و بحث رو ادامه نمی ده!

همین هم می شه و نگارین انگار تو بهت فرو می ره که وقتی بر می گردم سمتش برای اینکه ازش بخوام بره بیرون تا شلوارم رو عوض کنم با چشمهای گرد شده خیره ی صورتمه! لبخند به لب می یارم و با چونه به در اشاره می کنم و می پرسم: دو دقیقه می ری تا... حرفم رو نیمه کاره می ذاره و همون طور که نزدیکم می شه اسمم رو با یه اندوه بزرگ به زبون می یاره: نیک پی!

می دونم که می دونسته حکمی که برام بریده شده چی بوده! همه می دونن اما دونستن با دیدن و تجربه کردن زمین تا آسمون فرق داره! دونستن می تونه یه شنیدن ساده باشه یا یه لمس از اعماق وجود، با پوست و گوشت و استخوان!

دستهایش رو می گیرم و وادارش می کنم نگاهشو توی چشمام بشونه و توضیح می دم: همین که اینجا باشم، حتی اگه مامان بخواد منو ندید بگیره یا نامدار بخواد باهام سرسنگین باشه برام یه دنیا نعمته! پس واسه چیزی که گذشته، مخصوصاً به من، ناراحت نباش! خب؟!

اشک تو چشمات می شینه و از اتاق می ره بیرون. منم لباس عوض می کنم و تن به تخت مرتبش می دم برای اینکه لحظه ای چشمامو رو هم بذارم و فرصت سگالیدنی به اون ذهن پرهیاهو بدم.

هوا رو به تاریکی رفته که چشم باز می کنم. اونقدر توی این چند سال کم غذا خورده ام که این عادت انسانی تو وجودم کم رنگ شده. سر جام می شینم و دستی به موهای بهم ریخته ام می کشم. صدایی از بیرون اتاق نمی یاد و این یعنی ممکنه که تنها باشم.

از تخت می رم پایین و پا که تو سالن می دارم مامان رو نشسته سر سجاده می بینم. برای لحظه ای می ایستم و به اون چادر نماز که خیلی وقتها، توی زندان دلم برای بو کردن و لمسش پر می کشید خیره می مونم. می دونم پیش رفتن و التماس کردن دردی از دردهای مادر کم نمی کنه! می دونم خیلی زمان می خواد تا بتونم دوباره سهمی از مهر مادرانه اش داشته باشم! اما وسوسه ی حرف زدن باهاش، مخصوصاً که انگار خونه خالی از باقی آدم هاست اونقدری قدرتمند هست که پاهامو به سمتش بکشونه. بی حرف می شینم کنارش و زل می زنم به دستهایی که مشغول تسبیح انداخته! خدای مامان و بابا همیشه خدای پر قدرتی بوده! ایمان مامان و بابا هم به این خدا خیلی خیلی قوی بوده و من خیلی وقتها به این خلوص غبطه خورده ام.

دستم پیش می ره برای اینکه دست مامان رو لمس کنم، دستش رو پس می کشه و اخم صورتش غلیظ می شه! آب دهنم رو فرو می دم و با مشقت زیاد لب وا می کنم: مامان؟!

سرش کاملاً بر خلاف جهتی که من نشسته ام می چرخه مبادا نیم نگاهش اتفاقی به صورت این بچه ی لجام گسیخته بیفته!

این بار وقتی اسمش رو به زبون می یارم لرزش تو صدام بیداد می کنه: مامان؟!

نمی دونم منتظر چه معجزه ای هستم! وقتی با خدا قهرم، وقتی از امید کمکش ناامید ناامیدم، نمی دونم چرا انتظار دارم اون لحظه ی ملکوتی، اون سجاده و اون مهر و تسبیح معجزه ای به بار بیاره و مامان فقط قدر یه نگاه خالی حتی خالی از مهر و البته خالی از کینه و دلخوری بهم بندازه!

معجزه ای نمی شه! تو دنیای من، با وجود خدایی که باهام بهم زده! نه تنها معجزه ای نمی شه که بلا هم نازل می شه و اینو چند دقیقه بعد خیلی سریع متوجه می شم!

صدای زنگ در سکوت خونه رو می شکنه و مامان قبل از من از جاش بلند می شه و می ره سمت آیفون. صدای متعجبش که بعد از بله می پرسه چی شده حاجی رو می شنوم و از جام بلند می شم. دکمه ی آیفون رو می زنه و در کمال تعجب من نگاه نگرانش رو به سمت من می چرخونه و بعد در ایوون رو باز می کنه و می ره بیرون! پشت پنجره که می رسم و پرده که کنار می ره عمور می بینم که با یه قیافه ی برزخی پا تند کرده سمت ساختمون! به گوشش رسیده لابد که من برگشتم. گرچه که دلیلی برای دهن لقی کردن ابوالفضل نمی بینم و می تونم فکر کنم از هر کسی می تونه شنیده باشه! مخصوصاً که سال های محکومیت من سر اومده.

پله ها رو بالا می یاد و از کنار مامانی که با دلهره مرتب می پرسه چی شده حاجی رد می شه و پا می ذاره تو سالن. تمام قد به سمتش می چرخم و خیره ی صورت پیر شده اش می شم. یکی از من بیشتر تغییر کرده باشه همین عموی بزرگمه که داغ برادر و پسرش به دلش مونده!
صدای مامان رو می شنوم که با ترس می گه: حاجی جون بچه هات! بهت که گفتم ...

حاج عمو دستش رو به نشونه ی ساکت کردن مامان بالا می یاره و رو به منی که بی تفاوت ایستاده و نگاهش می کنم می گه: دو کلوم باهش حرف دارم! صد بار رفتیم ملاقات حاضر نشد بیاد دیدنم! حالا می خوام اینجا رو در رو دو کلوم حرف بزنم! حرف مردونه!

این جمله ها رو زل زده به چشمای من می گه و اما خطاب به مامان و حالا مخاطبش منم وقتی اضافه می کنه: البته اگه چیزی ازش تو وجودت مونده باشه!

بوی خطر رو می شه از همون قدم های تند و محکمش احساس کرد اما من کتک خورده از این روزگار و له و لورده شده دیگه از چیزی ترس ندارم! بدترین کتک ها رو قبلاً خورده و از سر گذروندم! چند تا مشت و لگد یه پدر زخم خورده که دیگه چیزی نیست!

بهم نزدیک می شه و یقه ی تی شرتی رو که قبل از بیرون اومدن از اتاق تنم کرده بودم به چنگ می گیره و منو می کشونه سمت نزدیک ترین اتاق که اتاق نامداره!

صدای مامان که با التماس ازش می خواد کاری به کارم نداشته باشه لبخند رو روی لبم می شونه و مخمور شراب حمایت مادرانه اش می شم و حتی صدای قفل شدن در اتاق به دست عموی خشمگینم هم نمی تونه این سرمستی رو ازم بگیره!

بر می گردم به سمت عمو و مستقیم توی چشمایی که ازشون آتیش می باره نگاه می کنم! یه قدم جلوتر می یاد و می پرسه: چرا؟!!

سوالش اونقدری کلی هست که درست مثل چند ساعت قبل که نگارین از من پرسید منم لب باز کنم و بپرسم: چرا چی عمو؟!!

کشیده ی اول چنان محکمه که منو یاد اتاق های تاریک با خاطره هایی از درد می اندازه! سعی می کنم به گوشه ای پرت نشم و تعادل حفظ بشه! صاف می شم و دوباره خیره به چشماش. اونه که پرحرص می گه: به من نگو عمو!

چشم از زبونم بیرون نیومده کشیده ی بعدی رو می زنه و مشت مامانه که به در کوبیده می شه و برادرشوهرش رو به نام می خونه! عمو اما بی اهمیت به عروس سیاه پوشش دستاش گره ی یقه ام می شه و منو محکم به دیوار می کوبه، تو فاصله ی خیلی کم از من می ایسته و می گه: چرا ایمان لعنتی؟!!

لبخندی که نباید بیاد می یاد و کار رو خرابتر می کنه! اونقدری خراب که عمو رو آوار کنه رو سرم جوری که اول زانوش با ضرب محکمی بشینه زیر دلم و منو خمیده کنه و بعد به فاصله ی چند صدم ثانیه تبدیل به کیسه ی بوکسی بشم میون مشت و لگدهاش که یادم بندازه این حاجی مصیبت دیده ی سوگوار دست کمی از یه پلنگ زخم خورده نداره!

اون می زنه، من کتک های دیگه ای رو به خاطر می یارم! اون فحش می ده! من صداهای دیگه ای رو می شنوم! اون تهدید می کنه، من تهدیدهای دیگه ای رو می شنوم! تاریخ خیلی وقتها برای خیلی از آدمها با یه خرده کم و زیاد تکرار می شه و من تو اون لحظه ها دقیقاً نزول کردم به ۵ سال قبلتر!

صدای باز شدن در اتاق رو می شنوم و صدای فریاد مادری رو که به هواخواهی بچه اش در اومده! سعی می کنم پلکمو باز کنم و تصویر مامان رو تو اون لحظه ها به خاطرم بسپریم! برام مهمه به آرزوم برسیم! مهمه آرزویی رو که خیال می کردم با خودم به گور می برم به چشم ببینم! برام مهمه که نگاه نگران مامان نسبت به خودم رو ببینم! برام مهمه که مامان رو اون طور حمایت کننده ببینم

و بالاخره از میون تاری دید و خونی که از بالای پلکم راه گرفته به پایین می بینم که مامان بی اهمیت به محرم و نامحرمی که یه عمر پایبندش بوده دستش رو حلقه ی بازوی عموی در حال لگد زدن به دل و روده و زیرشکم من مچاله شده زیر دستهایش می کنه و با زور نداشته اش سعی می کنه ازم دورش کنه!

سعی می کنم حس درونیم، شعفی که بهم میون اون همه درد دست داده رو با یه لبخند بروز بدم که نمی کنم خیلی موفق باشم چون قبل از هر چیزی کماست که به سراغم می یاد و دنیاو از هر دردی خالی می کنه. معجزه ای که چند ساعت پیش از خدای مهربون و پر قدرت مامان و بابا طلب کرده بودم حالا میون دستهام، توی وجودم، تو تار تار پودمه!

دست خونی ایمان تو دستمه و دارم می بینم که داره جون می ده! سر و صورتش غرق خونه و خر خر می کنه به جای نفس کشیدن! صدای هوار کشیدنهام و خدا خدا کردن هام میون صداهایی که سقف آسمونو داره از هم می دره گم می شه و کسی نیست که برای کمک بیاد و این طوری می شه که صمیمی ترین و نزدیک ترین دوستم درست جلوی چشمام جون می سپره و جون منو پر خون می کنه!

یکی داره میون اون همه سر و صدا اسممو به لب می یاره! دستهای رو به سردی رفته ی ایمان رو محکم نگه داشته ام برای اینکه باور رفتنش به تن و جونم نشینه!

یکی داره مرتب تکونم می ده و اسممو می بره. چشمام بازه و جنازه ی دراز به دراز افتاده ی ایمان روبروم روی آسفالت افتاده اما نمی دونم چرا اون صدا مرتب ازم می خواد چشم باز کنم.

بارون شروع می شه انگار که نمش می شینه روی صورتم و لرز می افته به تن خیس از عرقم! عرق مرگی که می گن همینه که نشسته رو پیشونیم. ایمان جلوی روم جون می ده و من عرق مرگ رو با بند بند وجودم حس می کنم!

صدا واضح تر می شه و این بار قدرت تکون های دستی منو به زمان حال پرتاب می کنه. طول می کشه تا غباری که نشسته جلوی چشمام عقب بره و بتونم چهره ی آشفته ی مامان رو ببینم. مثل یه رویاست. نمی دونم کابوس مرگ ایمان واقعیه یا این رویای نزدیکی و دلنگرونی مامان. دوباره پلکهای سنگینم روی هم می ره و من با همه ی وجود می خوام بدونم کجای زندگی پاره پاره ام ایستاده ام. کنار مامان مادری از سر گرفته یا کنار جسم سرد بی روح رفیق؟

دستی مچ دستم رو می گیره و صدایی که یه زمانی حاضر بودم جونمو بدم تا یه بار دیگه حتی در حد یه کلمه بشنومش اسممو به زبون می یاره.

پلکهامو از هم فاصله می دم، مامان کنارم روی مبل می نشینه و آروم اما با لحنی که سعی می کنه سرماشو حفظ کنه می پرسه: صدامو می شنوی؟

مگه می شه نشنید؟! صدایی رو که یه عمر آرزوم بوده بشنوم مگه می تونم نشنوم؟! دو تا گوشامو هم که توی اون لحظه از دست بدم، تمام وجودم شنود می شه برای این معجزه! نگاهم روی چشماشه که مشخصه ابری بوده قبل از چشم باز کردن من. درد داره کم کم بهم غلبه می کنه اما مهم نیست! از این دردها توی این سالها زیاد کشیدم و می دونم چه طوری می شه باهاشون کنار اومد. اما این اولین باریه که یه اعجاز رو تو زندگیم تجربه می کنم و نمی دونم از شعفش چطور روی زمین بند بشم!

سعی می کنم خودمو روی مبل بالا بکشم که درد بدی می پیچه تو دل و جونم و بدبختی اینه که جلوی روی مامان نمی تونم محل درد رو با دست فشار بدم که یه خرده قابل تحمل بشه.

پاهامو به هم چفت می کنم، ناله ی ناخودآگاهی از گلویم بیرون می یاد، صدای مامان رو می شنوم که پربغض می گه: زنگ زدم به نامدار، داره می یاد.

سخته اما با همون سختی از بین دندون های چفت شده از دردم می گم: نمی ... خواد.

از جاش بلند می شه و ازم فاصله می گیره و ترس رو به دلم می شونه که نکنه رفته باشه تا دوباره سایه ی محبتشو از سرم بگیره اما بعد چند لحظه بر می گرده، با یه سینی که توش بتادین و پنبه و یه لیوان آب و یکی دو تا قرصه.

سینی رو می ذاره روی میز جلوی پاهام و می پرسه: می تونی بلند شی؟

نگاهش می کنم چون داره مستقیم به چشمام نگاه می کنه و من می خوام این ثانیه ها رو با همه وجود تو یادم بسپرم. وقتی می بینه جواب نمی دم، این بار با لحن ملایم تری می پرسه: رو تخت دراز بکشی بهتر نیست؟

بهتر اینه که بیای جلو، اونقدر نزدیک که من بتونم به بغل بگیرم و بوت بکشم. بوی مادرانه هاتو که خیلی وقته ازم دریغ شده! ازش محروم بودم! ازم محروم کردن!

سعی می کنم صاف تر بشینم، خون همچنان از پشت پلکم راه گرفته و مرتب باعث می شه دید
یه چشمم تار بشه اما برای دیدن این دلنگرونی معجزه وار مامان نیاز به چشم ندارم.

به زور روی پاهام می ایستم هر چند خمیده و هر چند چفته و ناصاف، مامان کمی عقب می ره برای
اینکه راه باز کنه و البته که دستش رو می ذاره زیر بازوم تا بتونم بهش تکیه کنم. من اما قصد قدم
بر داشتن ندارم، من فقط می خوام حقمو از وجود این آدم بگیرم. حقم یه آغوش محکم و گرم که
هست! نیست!؟

بغلش که می کنم، بی اهمیت به دردی و سرگیجه ای که داره پاهامو سست می کنه، بی اهمیت به
بغضی که داره می شکنه، بی اهمیت به اون همه عذابی که دارم بالا می یارم، به زور و برای بار
سوم تو اون ساعتها اسمشو به زبون می یارم به امید شنیدن جواب حتی خشک و خالی از طرفش
و اونکه که امیدمو ناامید نمی کنه. صداشو می شنوم که آروم اما بدتر از حال و روز من پر گریه
اسمم رو نصفه و نیمه به زبون می یاره: نیک...

سکوت و آرزوی من برای اینکه دستهایش پشت کمرم حلقه بشه. دستهایش بالا نمی یاد و من
حس می کنم از درد دیگه نمی تونم روی پاهام بایستم. انگار متوجه می شه که خودش رو عقب
می کشه و محکم بازومو می چسبه و وادارم می کنه دوباره بشینم. حیف که توانی نیست والا
حاضرم تا ابد تو اون بر گرم باقی بمونم حتی اگه بخواد تظاهر کنه در مقابل این پسر کاهل
سردترین کوه یخه!

سرم رو تکیه می دم به پستی مبل و پلکای سنگین از دردم رو روی هم می دارم. همین هم خوبه!
همین یه زمزمه ی کوتاه و ابتر هم برای من یه دنیا ارزشمنده. همین که از زبون مامان می شنوم
اول اسمم رو اونقدر دلنگ به زبون می یاره برام قد یه دنیا خوشی ارزش داره. کاش نتیجه ی همه
ی این نمدمال شدن ها همیشه اینقدر شیرین باشه!

سرفه ای می کنم که درد می پیچه تو سینه ام، صدای پایی می یاد و بعد نامداره که هول خورده
می پرسه: چی شده!؟

صدای مامان رو می شنوم که اسم حاج عمو رو خیلی آروم به زبون می یاره، نامدار کنارم می شینه
و دست چپم رو تو دستش می گیره و صدام می زنه: نیک پی؟

چشم باز می کنم و به زور با لبی که شکافته لبخند می زخم برای اینکه بگم خوبم اما توانم یاری نمی کنه و به جای لبخند یه آه پردرد بیرون می یاد.

نامدار آشفته از دیدن سر و وضع آشفته ی من بلند می شه و می گه: بریم بیمارستان.

نفسی می گیرم و بریده بریده می گم: دراز... بکشم... آخ...

دستش می شینه زیر بازوم و بلندم می کنه و می گه: با دراز کشیدن خوب نمی شی!

هه! میون اون همه درد خنده ام می گیره و دست خودم نیست که می زخم زیرش! نگاهم به هیچ کدومشون نیست و به سمت زمین خمم اما می تونم حدس بزخم از این خنده ی بی موقع چقدر متعجبم.

نفس بریده ی دوباره ای پر صدا و دردمند می گیرم و سعی می کنم سرم رو بالا بیارم و به نامدار بگم که دردها و زخم هایی از این بدتر هم با دراز کشیدن و تحمل کردن خوب می شه اما واقعاً نمی تونم و تقریباً همه ی وزخم می افته روی نامداری که همراه با من به سمت زمین خم شده. مامان این بار جلو می یاد، بازوی سمت دیگه ام رو می گیره و با کمک اونهاست که روی تخت اتاق نگارین دراز می کشم و برای اینکه صدای ناله ام به آسمون نره پلکهامو محکم روی هم فشار می دم و روتختی رو چنگ می گیرم.

نامدار از اتاق می ره بیرون، صدای حرف زدنش رو می شنوم اما اونقدری واضح نیست که بفهمم چی می گه. به پهلو دراز می کشم و پاهامو تو شکمم جمع می کنم بلکه دردها کم رنگ تر بشن، مامان آروم و این بار با لحن خیلی ملایمی اسممو به زبون می یاره: نیک پی؟

چشم باز می کنم و خیره ی صورتش می شم، کنار تخت زانو می زنه و می گه: باید بری بیمارستان، رنگ به روت نمونده.

سرمو آروم به دو طرف تکون می دم و دستم رو دراز می کنم برای گرفتن دستش، ازم دریغش نمی کنه و لبخند مرده ای روی لبم می شینه از این لطف. چشم می بندم و زمزمه می کنم: از این بدتر هم بودم... خوب می شم.

دوباره تاریکیه و یه دنیای بی درد و رنج. حتی خواب هم نمی بینم. نه کابوسی، نه رویایی و این بار از سوزش دستم چشم باز می کنم. عاقله مردی کنارم روی تخت نشسته و مشغول پیدا کردن

رگمه، فرداد دست به سینه پای تخت ایستاده و پر اخم نگاهم می‌کنه، نامدار هم کنار اون عاقله مرد که احتمالاً پزشکه ایستاده و اخمه‌هاش از اخمه‌های فرداد هم پررنگتره!

مرد که می‌بینه چشم‌هاش باز شده لبخندی به لب می‌یاره و می‌پرسه: چطوری جوون؟

جوون؟! خیلی از روزهایی که احساس جوونی می‌کردم گذشته!

خوبم رو بی صدا به زبون می‌یارم، پوزخند فرداده که جوابم می‌شه. دکتر در حال وصل کردن یه سرم می‌گه: داروهاشو به موقع بهش بدین. اگه حالت تهوع شدید داشت یا بالا آورد یا هوشیاریش کم شد یا درد زیر شکم و شکمش غیرقابل تحمل شد، حتماً به اورژانس زنگ بزنین. باشه ی نامدار رو می‌شنوم و دکتر چند تا سوال ازم می‌پرسه و بعد نسخه رو به سمت نامدار می‌گیره و می‌ره و نامدار هم از پی‌اش بدرقه‌اش اتاقو ترک می‌کنه.

فرداد جلو می‌یاد، کنارم می‌شینه، اخماش غلیظ تر می‌شه و زیر لب می‌گه: دهن‌تو سرویس خان دایی!

لبخند می‌زنم که باعث سوزش پارگی لبم می‌شه. دستمو می‌گیره و می‌گه: هم دهن اون، هم دهن اون پسره ی دهن لق بیشعور!

می‌خوام بپرسم کی، خودش اضافه می‌کنه: به ابوالفضل یه ابوالفضلی بسازم هشتاد تا از بغلش بزنه بیرون! مرتیکه ی یابو علفی! تو چرا عین پیاز وایسادی هر بلایی خواست سرت بیاره؟! اون تو چی بهت یاد دادن؟! عرضه نداشتی از خودت در مقابل یه پیزوری دفاع کنی؟!

دفاع؟! این کلمه خیلی وقته از دایره‌المعارف ذهنم پاک شده! از جایی می‌یام که قلدری توش هیچ معنایی نداشته!

پلکامو از درد روی هم فشار می‌دم و آروم زمزمه می‌کنم: لباسام.

صداشو می‌شنوم که می‌گه: بذار این سرم تموم بشه بعد.

یه خرده پتو رو روی سینه ی لختم بالا می‌کشم که کمتر احساس سرما بکنم. ذهنم ولی یخ می‌بنده از مرور حرفه‌هایی که عمو میون کوبیدنم به زبون آورده!

قاتل پسرم تویی!

:جونشو گذاشت کف دست تو و دنبال تو راه افتاد تو خیابون!

: حکم اعدام بهت ندادن خودم زندگیتو چنان جهنم می کنم که روزی صد بار عین سگ جون بدی!

:برگشتی و به خیالت آب از آب تکون نخورده و می تونی راحت نفس بکشی آره؟!!

:از فکر جمله ی آخر لبخند که نه تلخندی می شینه رو لبم که از چشم فرداد دور نمی مونه و می گه:

دهن تو هم با دهن اون دو تا آسفالت! به چی می خندی تو این هاگیر واگیر؟!!

چشمامو باز می کنم و نگاهمو می دوزم به چشمای منتظرش. خنده داره وقتی از منی که از درون

گرفتار سیلابم حرف از تکون نخوردن آب بزنی!

جوابی نمی دم، فرداد یه خرده پتو رو مرتب می کنه و نگاهی هم به سرم می اندازه و با جدیت می

گه: درست می شه! یعنی با هم درستش می کنیم!

چشمامو می بندم و فکر می کنم که تا همین الان هم خیلی چیزا درست شده و مهمترینش مهر

مادرم نسبت به منه که لااقل الان دیگه مطمئنم هنوز تو وجودش خاموش نشده و چه بسا که با

این اتفاق جرقه هم زده!

میون خواب و بیداری و درد صدای صحبت ها و فریادهای نامدار رو می شنوم. به زور پلکهای

خسته ام رو از هم فاصله می دم و سعی می کنم بشنوم و تشخیص بدم داره سر کی داد می کشه

اما فایده ای نداره. پس زل می زنم به سقفی که با نور آباژور بالای سرم روشن مونده و فکر می

کنم که چند هفته ی پیش شبهامو بی درد جسمی اما چقدر سخت و سنگین می گذروندم و امشب

با وجود این همه درد جسمی چقدر سبک بالم.

در اتاق باز می شه و سایه ی نگارین می افته رو سقف، نگاهم به سمتش می چرخه و اون با لبخند

پا پیش می ذاره و می پرسه: بهتری؟

آره! بهترم! یه نیک پی نیکوتر هستم امشب که بعد از این همه سال فکر می کنم میون خونواده ام

جایگاهی حتی کوچیک دارم!

پلکهامو روی هم فشار می دم و بازشون می کنم به علامت مثبت، کنارم رو لبه ی تخت می شینه و انگار که می خواد خبر پیروزی آرش کمانگیر تو جنگ با تورانیان رو بده می گه: مامان برات سوپ بار گذاشته!

نمی تونم مانع از کش اومدن لبهام بشم! بیشتر از اینکه خوشحال باشم به خاطر قدمی که مامان برای من برداشته از شعفی که چشمای نگارین رو به برق نشونده لبخند می زنم.

دستم رو می گیره و خوشحال و با صدای آرومی می گه: نامدار زنگ زده به عمو و هر چی می تونسته بارش کرده! حتی مامان هم گوشیه گرفته و با زن عمو کلی داد و بیداد کرده و خط و نشون کشیده که اگه شوهرشو جمع نکنه بد می بینه!

بد که دیده ان! از این بدتر مگه هست که پسر رشیدت از خونه بره بیرون و خبر جنازه ی خونینش رو برات بیارن؟!

هنوز لباسی تو تنم نیست و هنوز علاوه بر درد قفسه ی سینه و سرم درد شدیدتری رو زیر دلم حس می کنم. نگارین از کنارم بلند می شه و می گه: برم به مامان بگم سوپ رو برات بریزه. پا از اتاق بیرون نداشتته نامدار با چهره ای همچنان گرفته می یاد تو. نمی تونم تشخیص بدم هنوز بابت شب قبل از من دلخوره یا از این جریان و این همه درگیری به ستوه اومده.

نگاهش رو با مکتی از روی زخم های صورتم به سمت چشمام هدایت می کنه و می پرسه: درد داری؟!

حتی این لحن سرد رو هم دوست دارم. برای منی که ۳ سال تمام تو بند عمومی زندان و میون یه مشت دزد و قاتل و قاچاقچی فقط سعی کردم زنده بمونم و ۲ سال بعد رو هم توی تنهایی و سکوت کویر جون کنم تا به جنون نرسم این حس نگرانی حتی اگه زیر لایه ای از هسیر پوشیده می شد باز هم تف خورشید مرداد رو داشت.

سعی می کنم خودم رو بالا بکشم و نگاهم توی اتاق می چرخه برای اینکه لباسهامو پیدا کنم. نامدار اما جلوی دیدم رو می گیره و کنارم می شینه و می پرسه: این جای زخما چیه رو تن و بدنت نیک پی؟!

تو سکوت فقط تماشااش می کنم! جوابم تو چند تا جمله و چند کلمه نمی گنجه که بخوام توضیح بدم! هر رد زخم گفتاری داره بس دیرینه که نه من جون گفتنش رو دارم و نه اصلاً وقت مناسبیه!

نامدار نگاه از صورت تم می گیره و با صدایی که سعی می کنه از اتاق بیرون نره و به گوشه مامان نرسه می پرسه: فرداد چی می گه نیک پی؟!

رنگ تعجب به چشمام می شینه و خیره اش می شم! زل می زنه تو چشمام و من عصبانیت یا کلافگی رو توشون به وضوح می بینم وقتی می پرسه: چرا این همه سال کتمان کردی؟! چرا چیزی نگفتی نیک پی؟!

فرداد لعنتی! پس اومده مهر و موم دهن خودش و من رو بشکنه و بعد بره! قرارمون این نبوده! قرار نبوده کسی جز من و اون و ایمانی که حالا زیر خروارها خاک تجزیه شده از موضوع با خبر بشه!

به زور و با کمک دستهای پر قدرت نامدار سر جام می شینم، بالش رو پشتم مرتب می کنه و می گه: ما باید الان بفهمیم؟!

هسیر: یخ.

جوابی ندارم که بدم. کلاً تو این سالها کم حرفی عادتت شده. یاد گرفته ام در مقابل کسی که عصبانیه سکوت کنم و بذارم خودشو تخلیه کنه! یاد گرفته ام هر چقدر بیشتر بخوام حرف بزنم بیشتر هدف ترکش ها قرار می گیرم و به خاطر همین که در مقابل نامدار هم ساکت می مونم.

از جاش بلند می شه و می ره سمت پنجره، زل می زنه به بیرون و با صدای نژند می پرسه: چرا نیک پی؟! فقط محض رضای خدا یه دلیل بیار که منو قانع کنی!

بعد بر می گرده به سمتم. اونقدر عصبانی هست که بشه فهمید به خاطر حال و روز خرابم داره خودش رو کنترل می کنه. دستم رو می برم زیر پتو و دلم رو که داره دردش زیاد می شه فشار می دم و اون می یاد جلو و این بار با صدای بلندتری می گه: بابا از زور حرفها و منت های اون خاندان دق کرد نیک پی! از فکر اینکه پسرش باعث مرگ برادرزاده اش شده! از لحن طلب کار خان عمو و نیش و کنایه هاش! دق کرد! ذره ذره آب شد! نبودى و ندیدی چه جورى شده بود وقتى داشت مى مرد!

در باز می شه و مامان می یاد تو! سرم رو به تاج تخت تکیه می دم و چشمامو می بندم. صدای نگارینه که به نامدار اخطار می ده: داداش نمی بینی حالش خوش نیست؟!

نامدار اما بی توجه به حال و روز من، بی توجه به حضور مامان یا اخطار نگارین صداشو بلند می کنه: چرا نگفتی ایمان بهت زنگ زده و تو رو کشیده دم در خونه اشون نه اینکه تو رفته باشی دنبالش؟!

صدای متعجب مامان که می پیچه تو اتاق و چی رو که اونقدر محکم می پرسه، چشم باز می کنم. چشمای گرد شده اش داره به صورت زخمی من نگاه می کنه و لابد حالا مثل نامدار منتظر یه جوابه! یه جواب قانع کننده! یه وقتیهایی کل دنیا رو می تونی با یه جمله قانع کنی و یه وقتیهایی حتا نزدیکترین کسانت هم به یقین حرفهات نمی رسن و من حتم دارم در مورد این موضوع هم همین طوره!

نامدار به سمت من می یاد. خوشحالم که لباسی تنم نیست تا باهام دست به یقه بشه چون کوچکترین تکونی دردمو زیاد می کنه. نگاه پرخونش می شینه به چشمام و می پرسه: چرا فردادو ساکت کردی؟! چرا وقتی تو دادگاه عمو اون طور رفتار کرد چیزی نگفتی؟!

بالاخره لب وا می کنم: چه فایده ای داشت؟! نه به من عفو می دادن و نه به ایمان جون! اشک چشمای مامان باعث می شه نگاهمو از صورتش بگیرم. نامداره که می پرسه: فایده نداشت؟! فایده اش این بود که لااقل کسی تو رو باعث و بانی مرگ ایمان نمی دونست! - حتی اگه من ایمانو کشونده باشم وسط این موضوع باز هم من قاتل اون نیستم!

اون کتابها و برگه ها هم مال ایمان بود؟!

-منم باهاشون هم عقیده بودم!

نیک پی!

-اینکه یه مشت ممنوعه رو بندازی به هخ یه مرده کار خیلی سختی نیست اما باورش خیلی سخته!

شر نگو برای من! یک کلام! مال تو نبودن اونها؟! اون کیف مال تو نبود؟!

ساکت می مونم و نگاهم می شینه رو صورت نگارین که عین مامان پر بهت نگاهم می کنه! نمی دونم اما مطمئنم که جز بهت چیز دیگه ای هم میون اون چشمها دو دو می زنه که تاب تحملش رو ندارم، پس سرم رو پایین می اندازم و این بار مامانه که بازجویی رو ادامه می ده: ایمان تو رو

کشوند وسط اون معرکه آره؟! تو برای منصرف کردن اون رفتی نه اون برای اینکه تو رو بکشونه
خونه آره؟!

جوابی ندارم که بدم چون ایمان منو از خونه بیرون کشیده بوده ولی نرفته بودم که ببرمش خونه!
رفته بودم که کنارش باشم! رفته بودم که با هم دستهامونو مشت کنیم! رفته بودم که با هم از
آرمان مشترکمون دفاع کنیم!

فکم از فشاری که بهش می یارم درد گرفته ، خودمو روی تخت سر می دم و سرمو می برم زیر
پتو برای اینکه تفتیش گذشته تموم بشه اما نامدار انگار جفت پا و مصمم ایستاده تا بفهمه تو
گذشته چه خبر بوده!

پتو رو از سرم کنار می کشه و می گه: پاشو بینم!

نمی فهمم این همه اصرار برای کندوکاو چیزی که ازش گذشته و دیگه جبران شدنی نیست به چه
دلیله. صدای نگارین بلند می شه: داداش بذار یه وقت دیگه!

نامدار با عصبانیت بر می گرده سمت نگارین و می پرسه: یه وقت دیگه؟! پنج سال و اندی کم
بود؟! وقت دیگه کیه؟! وقتی باز هم این وسط یه خون دیگه ریخته شد؟!

بعد رو به من می کنه و می گه: می فهمی با این سکوت لعنتی، با این گردن گرفتن گناه یکی دیگه
چی به روز ما و خودت آوردی؟! خیال می کنی پنج سال رفتی تو هلفدونوی و تبعید و حالا برگشتی و
همه چی تموم شده؟! هیچ فکر کردی از این به بعد چی؟! از این به بعدی که هر جا سگ دو بزنی
یه کار درست و درمون بهت نمی دن؟! که ته تهش باید بشی حمال؟!

صدای اعتراض نگارین بلند می شه: نامدار!

اما نامدار حتا چشم از چشمام بر نمی داره و رگباری ادامه می ده: بابا رو به کشتن دادی که از
خودگذشتگی کنی؟! از خودگذشتگیه چی؟! به خاطر کی؟! به خاطر یه جنازه؟!

:بسه!

داد نمی کشم اما بسه رو خیلی محکم به زبون می یارم که تمومش کنه! مامانه از اتاق می ره
بیرون و نگارین به سمت نامدار می یاد، بازوشو می گیره و می گه: داداش بعداً حرف بزنین!

نامدار بازو شو عقب می کشه و رو به من می گه: جواب یه چرای خیلی بزرگ رو به من بدهکاری می مونی!

می ره که از اتاق بره بیرون، صدای من پاهاشو سست و بی حرکت می کنه.

از خود گذشتگی نبود! هر چیزی رو که توی اون کیف بود مورد قبول منم بود! ایمان رفت، پس قاعدتاً محتویات اون کیف به درد من می خورد و مال من می شد!

-اره وارث کله خری های یه کله خر فقط یه کله خر می شه!

:کله خری نبوده و نیست!

-پس چیه؟! بلند شو برو بیرون و ببین که ملت دارن چه جور زندگی می کنن! همه اشون فراموش کردن! انگار نه انگار که چه خبر بوده! انگار نه انگار که خیلی هاشون یه زمانی با امثال شماها هم عقیده بودن! کدومشون یه بار یه کمپوت دست گرفت و اومد زندان؟! کدوم یکی از این مردم یه بار در این خونه رو زد که بگه متأسفم پسر تون همه ی زندگیتونو به خاطر ما فدا کرد! کدومشون وقتی بابا مرد اومد زیر تابوتشو بگیره و بگه به حرمت پدر پسری که به خاطر ما افتاده تو دردسر؟! کدومشون در خونه ی عمو رو زده که بگه متأسفه به خاطر مردن پسرشون؟! به خاطر این مردم با ایمان هم عقیده بودی؟! این مردمی که خیلی زود خوبی ها رو فراموش می کنن؟! که حافظه اشون فقط جای بدی ها و تلخیاست؟! به خاطر این مردم قدرشناس مرده پرست جوونی و عمر و تحصیلات و زندگی و زنتو حروم کردی!؟

جوابشو نمی دم و چشمامو می بندم! با نامدار در مورد این جور مسائل بحث کردن مثل راه رفتن روی ریل قطاره! نامدار فرداد یا ایمان نیست که بخواد بفهمه آرمان و آرزو یعنی چی!

صداشو می شنوم که می گه: دارم می رم خونه ی خان عمو که همه چیو بگم! فرداد هم همراه می یاد! می ریم که لااقل نذاریم خونت ریخته بشه! فقط امیدوارم اونقدری عاقل شده باشی که بفهمی هیچ چیز، حتی درست کردن این دنیای مزخرف هم ارزش از هم پاشیده شدن خانواده و اسارت خودت رو نداره!

ذهنم می ره سمت دیالوگ فیلمی که دقیقاً اسمشو یادم نمی یاد، اما دیالوگ رو با صدایی که به گوش نامدار برسه به زبون می یارم: فقط وقتی ته یه دره باشی میتونی درک کنی که چقدر بالای بلندترین کوه، شکوه منده!

نامدار می ایسته و بر می گرده به سمتم! چشماشو ریز می کنه و می پرسه: تو این سالها کتاب زیاد می خوندی آره؟!

نگاه ازش می گیرم و سر می چرخونم دور اتاق برای اینکه لباسهامو پیدا کنم و براش توضیح می دم: جزء سه تا کاری بود که خیلی انجام می دادم.

کنجکاو می شه وقتی می بینم زبونم برای حرف زدن داره همکاری می کنه، راه رفته رو بر می گرده و می پرسه: دو تا دیگه اش چی بوده؟

زل می زنم تو چشماش و می گم: فکر کردن و کتک خوردن!

مکت طولانی از حیره یا از تأسف نمی دونم، اما بالاخره به حرف می یاد و همراه با تکون دادن سرش می گه: کاش ته فکر کردن و کتاب خوندن و کتک خوردن هات به این نتیجه می رسیدی که چقدر اشتباه کردی!

چیزی نمی گم، می ره سمت کمد گوشه ی اتاق و یه دست کامل لباس های تمیزی که تا حالا به چشمم نخورده بیرون می یاره و می گه: نگارین این کمدو برای تو خالی کرده، اینام سلیقه ی فر داده.

دست دراز می کنم و لباسها رو می گیرم، گوشه ی اتاق دست به سینه می ایسته و زل می زنه بهم. متعجب نگاهمو می دوزم بهش و متذکر می شم: می خوام لباسامو بپوشم!

نمی دونم پوزخنده یا تلخند که روی صورتش نقش می بنده اما زبونش تلخی تند مخصوص به خودش رو داره وقتی می گه: تو زندان اتاق خصوصی داشتین؟!

اخم می کنم و نگاه ازش می گیرم! می دونم می خواد به کجا برسه به همین خاطر حرفی نمی زنم که راه ندم برای ادامه ی بحث! اون اما منتظر پا دادن من نمی مونه و می ره سمت پنجره، بهم پشت می کنه و می گه: مامان ناراحتی قلبی داره! تو همین پنج سال، انقدر که یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون به این حال و روز افتاد! نگارین چند تا خواستگار داشت که وقتی فهمیدن برادر دختر خانوم زندان تشریف داره اون هم به جرمی به اون سنگینی پا پس کشیدن! از خودم و بابا هم که هیچی نمی گم!

لباس های زیرمو پوشیده ام و دارم شلوار گرمکن رو پام می کنم که بر می گرده و می گه: نمی
تونم بفهمم به خاطر چی خودتو تبرئه نکردی!

تکون خوردنم به خاطر لباس پوشیدن باعث شده درد به وجودم غلبه کنه، نفسی می گیرم و بی
نگاه کردن به نامدار می گم: از چی باید خودمو تبرئه می کردم وقتی منم هم پیمان با ایمان بودم؟!
کسی منو به زور نبرده بود میون اون بلبشو! ایمان فقط بهم خبر داده بود چه خبره! همین! تو
بازجویی ها هم همینا رو گفتم! هیچ چیزی واسه کتمان وجود نداشت! اون کیف هم فرقی نمی کرد
مال من باشه یا ایمان!

-فرق می کرد! لااقل این بیرون و میون فک و فامیل و در و همسایه فرق می کرد! لااقل برای ما
فرق می کرد هر چند که واسه تو هم مطمئناً یه فرقهایی ایجاد می کرد! از کجا معلوم اگه می گفتم
اون کیف مال تو نیست حکمی به این سنگینی برات می بریدن?!

پوزخندی می شینه رو لبم که نامدار رو دوباره تندخو می کنه، می یاد سمت منی که حالا و به هر
ضرب و زور لباسهامو پوشیده ام و با کمک لبه ی تخت و دیوار سعی دارم سر جام بایستم و می
پرسه: خنده داره بگو منم بخندم!

راه می افتم سمت در اتاق در حالی که اصلاً نمی تونم قد خمیده ام رو صاف کنم و دستم روی
شکم منقبض شده از دردمه و می گم: حکمم اگه سنگین بود الان جنازه ام سینه قبرستون بود
نامدار!

همراهم می یاد و دست می اندازه زیر بازوم برای کمک به منی که حتی نمی تونم درست قدم بر
دارم و می گه: اون که آره! احتمالاً تو هم الان کنار ایمان و بابا خوابیده بودی!

بازومو از دستش بیرون می کشم و می ایستم! زل می زنم تو چشماش و بی اهمیت به سنگینی
نگاه مامان و نگارین می گم: ببین نامدار! اگه می خوای بهم بفهمونی که فوت بابا به خاطر من بوده
اینو بدون که من خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونم! اگه هم از این می ترسی که من دوباره
برم سمت اون جریانات همین جا بهت قول شرف می دم اگه یه روزی همچین کاری رو بخوام
بکنم اینجا نمونم! برم خودمو گم و گور کنم که هیچ ارتباطی با شما نداشته باشم! جواب سوال
قبلیتو هم اگه می خوای بدونی باید رفیق صمیمیت جلوی چشمت جون بده تا بفهمی چرا حاضر
شدم بگم اون کیف مال من بوده! جای من اگه بودی می فهمیدی چقدر لذت بخشه که بعد همه ی

کتکها و تحقیرها بخندی و حرص رو تو صورت اونهایی که با قاتل ایمان همدست بودن با چشمای خودت ببینی!

راه می افتم سمت در ورودی و قبل از اینکه پا تو ایوون بذارم بر می گردم سمت مامان که دیده به رفتن لنگ لنگ و خمیده ی ته تغاریش دوخته و می گم: من واسه اعتقادات خودم زندان و تبعیدو به جون خریدم! اگه چیزی رو کتمان می کردم و می انداختم گردن ایمان مثل این بود که خودمو زیر سوال بردم! خودمو کتمان کردم! بابت هر چیزی که از تون گرفتم متأسفم اما حداقلش اینه که اون جایی که فکر می کردم باید بلند شم و حرفمو بزنم، ساکت نمودم و خودمو خفه نکردم!

می رم بیرون، در رو پشت سرم می بندم و بی اهمیت به نگارینی که نگران پشت سرم می یاد و می پرسه که با اون حال و روز کجا دارم می رم، می رم سمت اتاقک. باید زودتر تعمیر بشه تا بتونم برگردم توش. تو اتاق قرضی نگارین نه راحتیم نه ناراحت! من عادت دارم به خوابیدن تو جاهای ناراحت! توی این سال ها عادت کردم میون ناراحتی ها راحت باشم نه میون راحتی ها!

خسته از راه رفتن های مکرر روی یکی از صندلی های ایستگاه اتوبوسی تو ناکجاآباد می شینم. مسیر اتوبوس هایی که جلوم می ایستن و پر و خالی می شن رو نمی دونم اما منو یاد زندگی می اندازه! مثل تولد و مرگه! با سوار شدنمون متولد می شیم و با پیاده شدنمون می میریم. دلم اونقدری برای ندیدن ایمان فشرده شده که حس می کنم یه وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینه ام نشسته و اجازه ی درست نفس کشیدن بهم نمی ده.

فرداد رو از روزی که تو اتاق نگارین با اون همه زخم و کبودی و درد چشم باز کرده ام دیگه ندیده ام و نمی دونم چرا تو این ده روز سر سراغی ازم نگرفته اما من به این ندیدنها اونقدری عادت دارم که دلتنگ نشم!

من فقط دلتنگ آدم هایی هستم که قابل دیدن نیستن. دلم برای بابا و ایمان یه ذره شده و شاید همینه که باعث می شه تصمیم آنیم رو عملی کنم.

پنج شنبه است و فکر می کنم بهترین وقت برای سر زدن به رفیق! حالا که روزهام برای پیدا کردن کاری که برای من نیست شده هدر می ره، می تونم میون اون همه بطالت یه کار مفید انجام بدم.

از جام بلند می شم و مسیر خونه ی ابدی بابا و ایمان رو در پیش می گیرم. می دونم که ایمان هم اونجاست که اگه نبود نامدار اینقدر مصر و قاطع بهمم اخطار نزدیک نشدن به قبر ایمانو نمی داد. چند بار که متولد می شم و می میرم، بالاخره پله های آخرین اتوبوس رو پایین می یام و به سردر برزخی که روبرومه نگاه می کنم. چند نفر از ۵ سال پیش تا حالا اینجا خوابیدن؟ چند نفرشون از بیماری مردن؟! چند نفرشون تصادف کردن؟! چند نفرشون دقمرگ شدن؟! چند نفرشون به قتل رسیدن؟! چند نفرشون مثل ایمان فقط و فقط به خاطر عقیده ای که خلاف جریان بوده اینجا خوابیدن؟!

بغض بدی گلومو فشار می ده و صحنه های جون دادن ایمان برای میلیونمین بار جلوی چشمام شکل می گیره! وقتی داشت جون می داد اونقدر محکم دستمو فشار داده بود که حس می کردم استخونهام داره می شکنه! از نفس که افتاد و دستش که دستمو ول کرد، حس کردم جونشو تو وجود من خالی کرده که اون طور بی نفس کف خیابون خوابیده!

قدم هام محکم نیست اما اراده ام از پولاده! می خوام برم سمت اطلاعات و آدرس خونه ی جدید رفیقمو بگیرم! می خوام برم و از خیلی چیزها باهاش حرف بزنم! مثل قدیم! مثل تموم بچگی و جوونیم!

نگاهم از برگه ی توی دستم بالا می یاد و تو وسعت روبروم گم می شه. راه زیادی نیست تا جایی که ایمان خوابیده. راه که هست، راه زیادیه اما برای من مثل پرواز کردنه! پرواز می کنم سمتش که اونقدر زود پیداش می کنم. انگار اصلاً منو به سمت خودش می کشونه که خیلی سریع چشمام به عکس نشسته بالای قبرش خیره می شه! تو این عصر دلگیرِ سرمازده ی پنجشنبه تنهاست. تنها و خاموش!

کنار قبر زانو می زنم و دستم ناخودآگاه می شینه روی سنگ و نگاهم مات چشمای تو عکس می شه و زیر لب زمزمه می کنم: سلام رفیق!

لبخند توی عکس تلخ ترین لبخند دنیاست واسه من! اونقدری که تاب نگاه کردن بهشو ندارم! خم می شم و پیشونیمو می سپرم به سردی سنگ، چشمامو می بندم و به شونه هام اجازه می دم بلرزن! اونقدری که سنگینی این دلتنگی از تنم بیرون بره!

برای حرف زدن با اونهایی که اون پایین خوابیدن نیازی به زبون نیست! تو دلت هم که بگی می شنون! حتی اگه نگی هم پی می برن به درد بزرگی که از درون داره مثل خوره ذره ذره می خوردت!

:خوبی ایمان؟! بالاخره اومدم! دیر شد ولی شد! دیدی شد؟! دیدی خنده های اون روزت بی مورد بود؟! یادته اون روز تو اون اتاقک با خنده می گفتی اگه جفتمون بمیریم چه جوری بریم سر خاک همدیگه؟! حالا می بینی می شه؟! حالا می بینی که یه مرده هم می تونه بره سر خاک رفیق مرده اش؟! حالا می بینی که یه از نفس افتاده هم می تونه بیاد دیدنت؟! منو می بینی؟! من مرده الان اومدم سر خاکت! اومدم بهت سر بزخم! اومدم بهت بگم خوش به حالت! که جات اون تو، حتی بین اون همه تاریکی هم از جای من وسط این همه روشنایی کدر بهتره! تسلیم نشدم ایمان! نداشتیم اون چیزی که بهم یاد دادی کف همون خیابون با خونت قاطی و محو بشه! نداشتیم مردنت بی رنگ بشه! نداشتیم رفتنت بی خود شه! نداشتیم به بن بست بری ایمان! ازم راضی هستی؟!

دستی می شینه رو شونه ام و شونه امو فشار می ده! سرم رو از سنگ جدا می کنم و به سمت بالا می چرخونم برای اینکه بینم کیه و از دیدن ابوالفضل سرگشتگی هم به غم بزرگ دلم اضافه می شه!

درک لبخند روی لبش، سلام ملایم و خوش آمد گرمش سخت که نه غیرممکنه! قبل از اینکه بخوام از اون همه حیرت بیرون بیام و واکنشی نشون بدم، قبر رو دور و روبروم زانو می زنه. نگاهی به عکس ایمان می اندازه، دسته گلی رو که تو دستتسه می ذاره روی قبر و بعد خیره ی صورت من می شه!

لبخند نشستته کنج لبش رو نمی تونم تفسیر کنم! دستش رو که جلو می یاد برای اینکه دستمو به دست بگیره رو نمی تونم باور کنم و از جام بلند می شم!

سروش به سمتم بالا می یاد و با همون لبخند می گه: خوب کردی اومدی. ایمان هم دلتنگت بود!

راه می گیرم که مسیر اومده رو برگردم، می شنوم که می گه: خودش خواست نیک پی!

می ایستم، نه که با اراده! بی ارده و عزم و به اجبار پاهای سرکشم می ایستم و به سمتش بر می
گردم! از جاش بلند می شه و می یاد سمتم و وقتی روبروم می ایسته می گه: خودش خواست والا
من ...

نمی دونم تو نگاهم چی می بینه که جمله اشو کامل نمی کنه! شاید می ترسه واژه هایی که قراره
استفاده کنه هم نتونن تبرئه اش کنن!

دستش می شینه روی بازوم، نگاهی به زخم کوچیک و کبودی کمرنگی که از هنر دست پدرش
روی صورتش باقی مونده می اندازه و بعد میخ چشمام با لحن شرمساری می گه: بابت رفتار بابا
بیخس. دست خودش نیست که ...

من و ایمان هم دست خودمون نبود که عقاید و افکارمون خلاف عقاید این خاندان بود! من و ایمان
هم دست خودمون نبود که جلوتر از آدم های عادی دور و برمون فکر و عمل می کردیم!

موندن فایده ای نداره! نه لااقل تو اون برهوت پر از مرگ! می ترسم دست به کاری بزنم که اینبار
انگ جانی بودن درست و به جا به پیشونیم بچسبه پس دستش رو پس می زنم و راه می افتم.

همراهم می شه و با سماجت می گه: نیک پی وایسا! بذار...

قدم های بلندترم فاصله امو ازش زیاد و زیادتر می کنه و من می رم و ابوالفضل رو پشت سرم جا
می دارم! اتفاق نویی هم نیست! ابوالفضل و خیلی از آدم های مربوط بهش از خیلی سال قبل تو
دنیای گذشته ی من محبوس شدن! جاشون گذاشتم که زخمهایی که ازشون خوردم کمتر عذابم
بده! بعد ایمان، خیلی ها برام مردن! یکیشون هم همین ابوالفضله!

همه ی جونم از سرما سر شده که می رسم خونه. کلید ندارم و بالاجبار زنگ رو فشار می دم. سه
روزی می شه که اتاق رو راست و ریس و اونجا اطراق کرده ام هر چند که نه مامان و نه نامدار و
نه نگارین از این وضعیت راضی نیستن.

کلید رو هم لابد بهم نمی دن که از رفت و آمدهام با خبر باشن. همین قدر که زنگ در رو می زنم
یعنی برگشته ام و شاید این براشون خیال راحتی می یاره.

صدای نگارین می پیچه تو آیفون: کجایی تو نیک پی!؟

صبری برای شنیدن پاسخ از من نمی کنه و در با تقی باز می شه. می رم تو و راه می گیرم برم سمت اتاقک، مامان تو ایوون ظاهر می شه و دستوری ازم می خواد برم بالا.

چراغ های روشن طبقه ی دوم و کفش هایی که روی پله ها ردیف شده حکایت از وجود مهمون توی خونه داره و من اصلاً آمادگی روبرو شدن با هیچ کسو ندارم. مخصوصاً تو این شب دلگیر که عصرش رو در کنار ایمان میون خاک خفته گذرونده ام و سردرد زیاد داره از پا می اندازتم.

تو این مدت کم پیش اومده که مامان مستقیم باهام حرف بزنه و همین باعث می شه امرشو اطاعت کنم. هنوز هم باهام سرسنگین و سرده برای اینکه بهم بفهمونه گناهم بزرگتر از اونیه که با چند تا مشت و لگد خوردن از برادرشوهرش بخشیده بشه!

پله ها رو می رم بالا، خودش جلوتر از من راه می افته و زیرلب توضیح می ده: مهمون داریم، دوش بگیر، سر و صورتتو اصلاح کن و بیا بالا!

لحن حرف زدنش منو یاد زندان بانها می اندازه! دیکته کردن کارهایی که انتظار داره انجام بدم علاوه بر زندان منو دوران خوش بچگی هم پرتاب می کنه! دیبر سختگیری که خونه رو هم مثل یک کلاس درس اداره می کرد.

دنبالش راه می افتم بدون اینکه قصد داشته باشم تو مهمونیشون شرکت کنم. در حال رو که می بندم، به مامانی که می ره سمت آشپزخونه می گم: مامان؟

می ایسته و به سمتم بر می گرده و با اخمی که از وقت برگشتنم انگار جزی جدایی ناپذیر صورتشه منتظر حرف زدنم می مونه.

با دست موهامو از روی پیشونی عقب می زنم و با صدای کنترل شده ای می گم: شب خوبی برای میزبانی نیست.

اخمش رنگ بیشتری می گیره و راه رفته رو بر می گرده، سرش رو بالا می یاره و میخ چشمام و دستوری تر می گه: دوش بگیر و بیا بالا!

کلافه چشمامو روی هم می ذارم و وقتی بازشون می کنم مامان به سمت آشپزخونه پا گرفته!

هنوز بیشتر لباسام تو کمد خالی شده ی نگارینه، می خوام برم سمت اتاقش، صدای مامان رو می شنوم: برو می گم نامدار برات لباس بیاره!

زیردوش آب گرم بدون ترس از اینکه وقتی بخواد تموم بشه ایستاده ام و دارم به کاشی هایی که
یه روزی حتی دلتنگ اون ها هم بودم نگاه می کنم که تقه ای به در می خوره و صدای نامدار به
گوشم می رسه: نیک پی؟

لای در رو باز می کنم و دستی به صورتم می کشم که قطره های آب از جلوی چشمام دور و تصویر
نامدار واضح بشه.

لباس ها و حوله رو نشونم می ده و می گه: می ذارمشون رو سکو.

بعد دست دراز می کنه و وسیله های اصلاح رو می گیره به سمتم و یادآوری می کنه: کف ریش هم
رو لبه ی پنجره هست.

باشه ای می گم و وسیله ها رو ازش می گیرم، می خوام در رو ببندم که می پرسه: خوش گذشت؟!

سوالی خیره ی اون دیده های مؤاخذه گر می شم و می خوام توضیح بدم که دنبال کار خیابون ها
رو وجب می کردم، اونه که به حرف می یاد: تو که می خواستی حرف ما رو آدم حساب نکنی لااقل
می داشتی یه روز غیر پنجشنبه می رفتی قبرستون!

قبرستون رو با تشدید ادا می کنه و من از اون کلمه ی دو پهلو لبخند می زنم! سرش رو به طرفم
جلو می یاره و با صدای کنترل شده ای می گه: مونده ام اون تو تو ی یاغی رو چه جوری کنترل می
کردن! زودتر بیا بالا تا مامان عصبانی نشده!

باشه ای می گم و نامدار می ره! به قول فرداد دهن ابوالفضل دهن لق سرویس!

حوله ی کوچیک رو روی موهای خیسم می کشم و راه می افتم سمت اتاق نگارین. ضربه ای می
زنم برای اینکه ببینم کسی تو اتاق هست یا نه و وقتی کسی جواب نمی ده در رو باز می کنم و پا
توی اتاق می ذارم. سرم خمه و دستم در حال بالا و پایین کردن حوله برای گرفتن تری موهام،
صدای سلامی میخکوبم می کنه!

حوله رو پس می برم، سرم رو بلند می کنم و نگاهم به هاله می افته که نشسته رو لبه ی تخت و موبایلش تو دستشه! تعجب به آنی از صورتش رخت می کشه و از جاش بلند می شه، لبخند گرمی به لب می یاره و می پرسه: خوبی نیک پی؟!

ممنون رو زیر لب زمزمه و عقب گرد می کنم تا از اتاق برم بیرون، بهم نزدیک می شه و اسمم رو به لب می یاره: نیک پی!

می ایستم و بر می گردم به طرفش. با صورتی جدی می گه: دلم برات تنگ شده بود!

ممنون دوباره ای می گم و می خوام برم، این بار روبروم و تو درگاه در می ایسته و همون طور که به صورتم خیره مونده می گه: چقدر عوض شدی!

درست بر عکس خودش. انگار همون دختر مهربون و صمیمیه وقت رفتنمه!

تبسم کم رنگی به لب می یارم چون حرفی تو دهنم نمی چرخه برای به زبون آوردن. چونه ی لرزون اون اما نشون از بغض می ده! چند سانت فاصله رو پر می کنه و به آغوش می کشیدم، سرش پایین سینه ام قرار می گیره. دستم بالا می یاد و می شینه روی موهایش به نشونه ی محبت یا تسلی، صدای بم شده و گرفته اش بلند می شه که می گه: خیلی خیلی خیلی بی معرفتی!

چیزی نمی گم و قبل از اینکه بتونم ازش جدا بشم، نامدار با لبخند جلوم ظاهر می شه! عقب می کشم و از این واکنش یهویی هاله به پشت سرش نگاه می اندازه و رو به نامداری که حالا دست به سینه به دیوار راهرو تکیه داده می گه: شاید اگه تو خیابون اتفاقی می دیدمش اصلاً نمی شناختمش!

نامدار نگاهشو از صورت هاله بالا می یاره و خیره ی من می مونه انگار که تازه داره تغییرات منو کشف می کنه. به بهونه ی گذاشتن حوله روی پشتی صندلی به جفتشون پشت می کنم که تیر نگاه هاشون بهم نخوره، نامدار به حرف می یاد و می گه: آره! اخلاقش هم عوض شده! دیگه اون پسر مهربون و پرحرفی که می شناختی نیست!

بر نمی گردم و واکنشی نشون نمی دم. قبل از اینکه هاله حرفی بزنه نامداری که حالا اومده تو اتاق می گه: مامانت می گفت بری بالا کارت داره.

هاله باشه ای می گه و می خواد بره اما می ایسته و از منی که به رفتنش نگاه می کنم می پرسه: می یای بالا دیگه؟

سری به علامت آره تکون می دم و اون می ره! در بسته می شه و نامدار جلو می یاد و می پرسه:
دیگه مشکلی نداری؟

متوجه ی منظورش نمی شم و می شینم روی صندلی و می پرسم: چه مشکلی؟!

لبه ی تخت رو برای نشستن انتخاب می کنه و همون طور که دستهاشو از عقب ستون بدن
ستبرش کرده می گه: جای مشت و لگدها رو می گم، دردشون کم شد؟

خوبی می پرونم، نامدار طعنه آمیز و همراه با پوزخند می گه: خدا رو شکر که خوبی!

بدون اینکه نگاهش کنم می پرسم: تو بدی؟!

سکوتش باعث می شه سر بالا بیارم و نگاهمو به نگاه ماتش بدوزم! بعد از یه خرده کاویدن
چهره ام دستش جلو می یاد و خطی رو که از بالای پیشونیم تا نزدیک های شقیقه ام امتداد داره
لمس می کنه و می پرسه: رد چیه؟

زیرلب توضیح کوتاهی می دم: شکستگی

می دونم جوابم برایش کافی نیست اما ذهنم منو پرتاب می کنه به روزی که خبر فوت بابا رو برام
آوردن! یادگار همون روزه! یادگار رفتن بابا! خبرش چنان به جنونم کشیده بود که سرم رو کوبیده
بودم به در نرده ای بند! می خواستم پیش خونواده ام باشم! می خواستم اون بیرون باشم نه در
بند و تو اون خفقان! خون نبود که راه گرفته بود روی پیشونیم! جونم بود! جونم بود که یه زمانی به
جون بابا بسته بود و حالا که خبر رفتن اون به گوشم رسیده بود داشت از تنم بیرون می رفت!
مرتضی، تنها همبندی که کاری به کارم نداشت سر رسیده بود، دستش رو با فشار گذاشته بود
روی شکاف عمیق پیشونیم و کمک خواسته بود! کمکی که من به هیچ وجه طالبش نبودم!

دست نامدار که می شینه روی زانوم از فکر بیرون می یام. دوباره نگاهی به اون رد می اندازه و
این بار می پرسه: چه جوری شکسته؟!

نمی دونم چرا اینقدر برایش مهمه! روی تن و بدن من کم از این خط و خطوطها حکاکی نشده و به
لطف خان عمو هم که همه اشو هم اون و هم فرداد دیدن! پس نمی فهمم این یکی که دقیقاً هم،
جنسش با بقیه فرق داره چرا برایش مهم شده! از جام بلند می شم و می گم: دلّم نمی خواد بیام
بالا.

اون هم روی پا می ایسته و متحکم می گه: منم دلم نمی خواد از خروسخون تا بوق سگ تو خیابونا بچرخه!

متعجب از پیش کشیدن این حرف، اون هم اینقدر بی مقدمه میخ چشماش می شم و می گم: دنبال کار می گرده!

دوباره همون نامدار عصبانی تدمزاج شده وقتی می ره سمت در و می گه: لابد مرده شوری هم یکی از گزینه هاته! آره؟!

در رو باز می کنه که بره بیرون، لبهای من به حرف باز می شه: گورکنی رو ترجیح می دم!

می ایسته و دلخور به سمتم بر می گرده! نگاه ازش می گیرم، راه رفته رو بر می گرده و با دست چونه ام رو بالا می یاره تا چشمامون خیره ی هم بشه و می گه: چه ایمان تو رو کشونده باشه جلوی در دانشگاه و چه تو اونو، تو اینکه ایمان مرده هیچ توفیری ایجاد نمی کنه نیک پی و این یعنی اینکه با وجود حرف زدن های من و فرداد عمو جان همچنان به خونت تشنه است! دوست داری بلایی سرت بیاره و خوشت می یاد تن و بدنت آس و لاش بشه حرفی توش نیست اما یه کمی هم به فکر قلب ناسور مامان باش که به اندازه ی کافی رو ریتم پرنوسان بوده این چند ساله!

پامو می دارم تو سالن بالا و قبل از اینکه سلام کنم سرها به سمتم می گرده و نگاه گذرای من از روی دایی و خاله و بچه ها و عروس و نوه هاشون رد می شه و روی پیرمردی که رو بالایی ترین مبل سالن نشسته می شینه! شوریدگی به آنی به وجودم چیره می شه و درست لحظه ای که قلبم تو سینه ام به تپش های تند می افته پدری با اتکا به عصاش از جا بلند می شه و همزمان با اون دست نامدار می شینه رو شونه ام، فشاری برای قدم برداشتم بهش می یاره و اروم زیر گوشم زمزمه می کنه: برو دستبوسش قبل اینکه پیرمرد بخواد بیاد!

حق داره چون پیرمرد گام اول رو برداشته برای اینکه به سمتم بیاد. قدم های بلندم رو به سمتش بر می دارم و اونه که عصا رو ول و دستهاشو برای به آغوش کشیدنم باز می کنه! بغلش می کنم و سرش می شینه روی قفسه ی سینه ام و شونه هاش شروع می کنه به لرزیدن. صدای گریه هایی هم از دور و اطراف سالن بلند می شه. بغض دلنگی و افسوس چنگ گلوم می شه اما سخت مقاومت می کنم و چه خوب می تونم موفق بشم. این بار دستهای پدری بالا می یاد، سرم رو به سمت خودش خم می کنه و پیشونیم رو می بوسه و زیر لب خدا رو شکر می کنه.

به چهره ی چروکیده ی رنجورش خیره می شم، با دو تا دستاش بازو هامو محکم می گیره و می گه: خیال می کردم می میرم و نمی بینمت بابایی!

لبخند کمرنگی به لب می یارم، دوباره به آغوشم می گیره و همون طور که دستش روی پشتم کشیده می شه می گه: جای حسن خالی.

صدای گریه ها بیشتر می شه و من معذب تر. نامداره که پیش می یاد و دست زیر بازوی پدری می اندازه و می گه: بشینین بابایی، سرپا وایسادن براتون خوب نیست، پدری ازم جدا می شه اما دستم رو محکم می گیره و می گه: بیا پسر! بیا قد یه عمر باهات حرف دارم.

همراهش می شم اما صدای دایی نگه ام می داره: آقاجون یه خرده از دردونه اتو واسه ما بذار! ما هم دلتنگشیم ها!

بر می گردم سمتش، دست پدری دست از دستم می کشه، دایی هم جلو می یاد و محکم بغلم می کنه و خوش آمد می گه!

بعد هم نوبت خاله و پسرخاله ها و دامادها و پسردایی هاست که به آغوشم بگیرن و ابراز دلتنگی کنن.

می شینم کنار پدری اما حواسم به مامانه که کنار خاله نشسته و داره اشکش رو پاک می کنه. دلم نمی خواد بیشتر از این به خاطر من عذاب بکشه و گریه کنه. دوست دارم از این به بعد شاد باشه. غصه برانش کافیه دیگه. سخته بشینی و شاهد باشی یکی از عزیزترین آدم های زندگیت این طور غمگین روبروت نشسته باشه، اون همه دُر از چشمش بریزه و تو و همه ی اون جمع بدونن که مسبب اون اندوه بزرگ تویی!

دست پدری که می شینه روی دستم نگاهم از مامان کنده و به چشمای مه گرفته ی اون ختم می شه. لبخند به لب می پرسه: خوبی بابا جون؟

جواب لبخندش رو با یه لبخند کوتاه می دم و می خوام حرفی بزوم خاله طیبه است که می گه: ببین بچه ام چقدر لاغر شده! طاهره باید بهش برسی ها! باید حسابی تقویت کنی پسرمو!

نگاهم می ره سمت مامان که زیرچشمی داره منو ورنده می کنه. نامداره که می گه: مامان که ماشاءالله تو این یه هفته ای قصد جون ما رو کرده! هر چی غذای چلب و چپله بسته به شکمون! منتها اصل کاری که باید بخوره لقمه گنجیشکی بر می داره!

نگاهش به من، زن داییه که سکوت چند ثانیه ای رو می شکنه: درست می شه. همه چی آروم آروم. باید به نیک پی وقت بدیم که عادت کنه.

درست می گه! روحم این همه خوشی رو نمی تونه تحمل کنه و نیاز داره که کم کم هضمشون کنه! باورم نمی شه تو جمع گرم خونوادگی نشسته باشم. انگشتهام تو دستهای گرم و پرچین و شکن پدری باشه و گوشه‌هام سامع حرفهایی که هر چقدر بیشتر پر از روزمرگی باشه بیشتر منو به روزهای خوش قبل از دریند بودنم می بره.

گفتگوها کم کم از سر گرفته می شه و من از سوژه ی بحث بودن خارج می شم هر چند که هر از گاهی سوالی از سر کنجکاوی ازم پرسیده می شه و من سعی می کنم با خلاصه ترین جمله ها پاسخدهنده باشم.

شام تو یه فضای گرم و پر سر و صدا خورده می شه و این وسط توجهات هاله و نگارین عجیب به دلم می شینه. هر بار که چشمم به هاله می افته می بینم که با لبخند محو صورت من و هر بار که نگارین از جلوم رد می شه لبخند عریضی بهم می زنه برای اینکه اوج خوشحالیش رو بهم بفهمونه. خوشبختی اگه تو این لحظه ها خلاصه نمی شه پس کجا می شه سراغی ازش گرفت؟!

توی جام غلت می زنم و با چشمایی که به زور باز می شه نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز زوده پس دوباره سرم رو زیر پتو می برم و سعی می کنم بخوابم. چند دقیقه از خوابیدن دوباره نگذشته که باز شدن در اتاق بیدارم می کنه. تو اتاق خواب طبقه ی بالا هستم. یکی از محدود بارهایی که مامان منو خطاب قرار داده همین دیشبیه که همه ی مهمون ها جز پدری رفته ان و اون ازم خواسته که جای اون آلونک کنج حیاط تو اتاق بالا بخوابم.

نمی دونم این دستور موقت و برای حفظ ظاهر جلوی پیرمرده یا یه دستور همیشگی اما اگه مامان بخواد که تو خونه بمونم و پامو تو اون اتاق نذارم، امرشو به دیده ی منت قبول می کنم. از زیر پتو می یام بیرون که ببینم کی اومده تو اتاق، فرداد رو بالای سرم می بینم که با اخمایی در هم زل زده به صورتم.

دستی به پلک هام می کشم برای اینکه باز بمونم. می شینم و با صدایی خش دار می پرسم: چی شده؟

دست به سینه زل زل نگاهم می کنه بی اینکه حرفی به زبون بیاره! سرم رو به دیوار بالای تاج تخت تکیه می دم و با چشمهایی بسته می پرسم: باز چی کار کردم؟!

پتو از روی پاهام کنار می ره و چشمام باز می شه. فرداد با همون غضبی که وارد اتاق شده دست زیر بازوم می اندازه و می گه: پاشو برو خیر سرت گمیز تو بکن، یه مشت آب هم به این صورت نشسته ات بزن، بعد بهت می گم چه غلطی کردی!

بعد ده یازده روز سر و کله اش پیدا شده، اون هم این جوری و این وقت صبح! هنوز نیم ساعت از وقتی که مغزم بعد از دیدن ساعت بهم دستور خواب دوباره داده نگذشته و نمی فهمم این بشر کی از خواب پا شده که تونسته حاضر و آماده خودشو برسونه بالای سر من!

از تخت می یام پایین، حوله ی کوچیک صورتم رو که نگارین شب قبل تو اتاق گذاشته بر می دارم و می خوام از اتاق برم بیرون، صداشو می شنوم که می گه: سعی کن در حین رفتن به سمت خلا به چنگال تیرانوساروس گرفتار نشی!

منتظرم توضیح بده اسم این دایناسور رو به کی نسبت داده و من باید مراقب باشم به تور چه کسی نخورم، دراز می کشه سر جام روی تخت و می گه: نامدار به خونت تشنه است!

می رم سمت سرویس طبقه ی بالا، در حالی که می دونم چرا نامدار به خونم تشنه است! از آخر شب دیشب که بهش خبر دادن برادر سابقه دارش رو توی محل دیدن که بیای اون کوچه ی بن بست بوده، مرتب مترصد یه فرصت بوده تا خفتم کنه و استنطاق! استنطاق در مورد چیزی که خودم هم چراییش رو نمی دونم! اینکه چرا بعد از دیدن ایمان، پاهام به جای اومدن به خونه به سمت اون محله کشیده شده رو خودم هم نمی دونم و پس جوابی هم ندارم که به نامدار بدم! نامداری که بعد از بیرون اومدن از سرویس بهداشتی دست به کمر و طلبکار روبروم ایستاده و منتظره که به قول فرداد با یه سخن اشتباه از من یه لقمه ی چربم کنه!

حوله رو به صورتم می کشم تا قطره های نشسته روشو پاک کنم، نامدار همچنان طلبکار میخ چشمامه! صدای فرداد سرمون رو به سمتش می گردونه. یه قدم جلو می یاد و رو به من می گه: گفتم بپا گیر این دایناسور همنون خوار نیفتی!

صدای اختاری نامدار بلند می شه: فرداد!

نگاهم از فرداد می چرخه به سمت نامداری که در آستانه ی انفجاره و این بار خودم به حرف می یام: چی شده؟

کلمه نیست که از دهنش بیرون می یاد، تیرهای زهرآگینه که از چله رها می شه برای به هدف گرفتن تمام غرور و احساس من!

یه قدم جلو می یاد و حالا که دقیقاً رو در روم ایستاده از بین دندون های به هم چفت شده می پرسه: ناموس سرت نمی شه نه؟!

صدای اخطاری فردادی که حالا کنارمون ایستاده بلند می شه: نامدار!

خونسرد، جووری که انگار هیچ چیزی توی این دنیا وجود نداره که بخواد دلم رو به لرزه در بیاره و روحم رو به تشویش بندازه می پرسم: چطور؟!

عصبی تر به ریشخندم می گیره: چطور؟! هه! خودت نمی دونی چطور نه؟!

می خوام از کنارش رد شم برای اینکه کار به جای باریک کشیده نشه، بازوم رو گیر دستپاهش می کنه و چنان به سمت خودش می کشوندم که تا مرز از دست دادن تعادل می رم. به زور سر پا می مونم و تو اون فاصله ی کوتاه که بوی آشوب می ده مات صورتش می شم! این بار با خشم می گه: ناموس یکی دیگه است! اینو نمی فهمی؟! زن یکی دیگه شده!

-زن من بوده!

:نامزدت بوده!

-عقدم بوده!

:عقد موقتت بوده!

کلافه از این بازی کلمات، بازوم رو عقب می کشم اما نامدار ولم نمی کنه و پرحرص می گه: یه بار دیگه بری طرفش نیک پی بد می بینی!

پوست خندی مهمون ناخونده ی صورتم می شه و کار رو بغرنج تر می کنه! نامدار این بار و بی اهمیت به دخالت فرداد یقه ی تی شرتم رو به سمت خودش می کشه و می گه: انگ دزد ناموس بودن برات کمه که پرونده ی خودت و خاندانتو سیاه تر از اینی که هست بکنی!

مات چشماش می مونم برای اینکه بفهمه چطور داره غرورمو لگدمال می کنه! دست فرداده که می شینه روی میچ های نامدار برای اینکه عقب بکشدش و نامداره که به حرف می یاد: ببین منو نیک پی! بفهم اینو که ۳ ساله اون دختر زن یکی دیگه شده! نه محرمته! نه ناموست! اگه برگشتی که این گه رو هی و هی هم بزنی برگرد همون قبرستونی که بودی اما کاری نکن که دست کسی به خاطر دفاع از ناموسش به خونت آلوده بشه!

فرداد این بار با فشار زیاد دستهای نامدار رو از یقه ام می کنه و به سمت عقب هلش می ده و رو به من می گه: برو نیک پی!

من اما میخ چشمای برادری می شم که بهم برچسب دزد ناموس و بی شرف بودن می زنه! دندونهامو به هم فشار می دم که حرف نامربوطی بیرون نیاد، فرداد دستم رو می گیره که به سمت اتاق ببرتم، همراهش می شم اما قبل از اینکه از جلوی چشمهای پرخشم نامدار محو بشم بر می گردم و به حرف می یام: خبر عروسی لیلی که پیچید تو زندان بهم یه لقب دادن که از دزدی ناموس هم بدتره! می دونی چی؟!!

مات مونده به صورتم اما منتظر نه! شاید می دونه و نمی خواد بشنوه! شاید براش سنگینه از برادرش بشنوه که تا مدتها یه مشت دزد و قاچاقچی و اعدامی صداش می زدن قرمدنگ! دست فرداد می شینه روی شونه هام و منو به سمت اتاق هل می ده و زیر گوشم می گه: جون فرداد دو دقیقه فکتو ببند!

می رم تو اتاق، حوله رو با بیشترین قدرت پرت می کنم یه گوشه، جوری که توقع دارم صدای شکستنش بلند بشه! می شینم رو لبه ی تخت و موهامو می سپرم به پنجه هام! تگون تخت نشون می ده فرداد هم نشسته کنارم، دستش می شینه روی شونه ام، فشاری بهش می یاره برای ابراز همدردی و بعد آروم می گه: بپوش بریم یه خرده هوا بخوریم.

بی حرکت مات موکت کرم رنگ می مونم. بی واکنش، بی حرف. دلم می خواد از این خونه برم. اینکه آزاد باشی، هر جایی که دوست داری بری، هر طور که دوست داری رفتار کنی اما ته همه اشون مجبور باشی به نزدیک ترین آدم های زندگیت جواب پس بدی معنیش آزادی نیست! این در بند بودن تو اوج آزادیه!

باید یه کار پیدا کنم و زودتر مستقل بشم! اما کو کار؟! کدوم آدم ساده لوحی به یه سابقه دار بی مدرک کار می ده؟! چه آدمی تو این دوره و زمونه دور و بر دردسر می گرده و با آغوش باز ازش استقبال می کنه!

کنکاش ذهنم برای راه چاره ختم می شه به اون قهوه خونه ی قدیمی. نامدار گفته اگر می خوام این سرگین رو هم بزخم باید برم! فکر بدی هم نیست! رفتن از این موندن و هی و هی مؤاخذه شدن بهتره! روزهای توی این خونه موندنم درست مثل روزهای تبعیدم تو دل اون کویره! برای هر کاری یا باید جواب پس بدم یا توهین رو تحمل کنم!

از جام بلند می شم و بی اهمیت به حضور فردادی که منتظره ببینه چی کار می خوام بکنم از اتاق می زخم بیرون. لباس هام توی اتاق نگارینه و برای حاضر شدن باید برم اون جا. فرداد هم همراهم می شه.

پایین پله ها صدای مامان رو می شنوم که داره با نامدار حرف می زنه و یه جورایی سعی در آرام کردنش داره.

اهمیتی نمی دم، تقه ای به در اتاق نگارین می زخم و فرداده که می گه: نیست. به من که زنگ زد داشت می رفت بیرون.

در اتاق رو باز می کنم و مشغول تعویض لباس هام می شم، بیرون که می یام فرداد می گه: بذار برم پالتومو از بالا بیارم.

نیازی نیست رو زمزمه می کنم و بی حرف از سالن پا توی ایوون می دارم. نشسته ام و مشغول پوشیدن کفشهام که در ایوون باز می شه و صدای مامان بلند: کجا می ری؟

بر نمی گردم و نگاهش نمی کنم. نمی خوام عصبانیتیم از زمین و زمان رو سر کسی که به اندازه ی کافی ازم کشیده خالی کنم.

بند کفشم رو گره می زخم و مامان این بار یه قدم بهم نزدیک می شه و می پرسه: نیک پی با توام!

بلند می شم و به سمتش می چرخم، نگاهم به نامداریه که نزدیک در سالن ایستاده و تماشامون می کنه. کاپشنم رو تنم می کنم و بی نگاه کردن به مامان، بی چشم گرفتن از نامدار می گم: همون گوری که ازش اومدم!

دارم تند و پشت هم قدم بر می دارم به سمت سر کوچه، صدای بوق ممتد ماشینی از کنار گوشم نیمچه سکوت فضا رو خدشه دار می کنه. با حدس اینکه فرداده بی اهمیت مسیرم رو ادامه می دم اما ماشین که می پیچه جلوم مجبور می شم بایستم!

فرداد نیست و نامداره و این متعجبم می کنه چون نامدار معمولاً آدمی نیست که پی منت کشی باشه! ایستاده ام و با ابروهای گره کرده مات صورتشم، اون پیاده شده و یه دست تکیه به سقف و یه دست گیر در ماشین خیره ی صورت منه! سکوتمون چند ثانیه ای طول می کشه و اونه که دستوری می گه: بشین کارت دارم!

همچنان خیره ی صورتش می مونم بی هیچ واکنشی، به پاهاش حرکتی می ده، ماشین رو دور می زنه و در بغل راننده رو باز می کنه و می گه: بشین کارت دارم نیک پی!

این بار لحنش گرچه همچنان دستوری اما ملایم تره. با دو قدم می رم و می شینم، در رو می بنده و وقتی پشت رل می شینه می گه: می ریم یه جا می شینیم صبحونه می خوریم و حرف... میون حرفش می رم: من عادت به صبحونه خوردن ندارم!

دنده رو جا می زنه و ماشین رو عقب می بره و در همون حال می گه: واسه همین که انقدر لاغر شدی! کم کم عادت می کنی!

آره! کم کم! خوبه معنی این کلمه رو می دونی نامدار و باز سعی می کنی همه چیز رو یهویی به مغز من تزریق کنی! راه می افته و این بار با لحنی معمولی می گه: کمر بندو ببند.

تکونی به خودم نمی دم! از اون روزهاییه که سر لچ افتاده ام با عالم و آدم! صبحتو که این طور سگی شروع کنی تا بوق سگ همین طور گنداخلاق می مونی!

نیم نگاهش رو از کنج چشمام می بینم اما اهمیتی نمی دم، دنده رو عوض می کنه و می گه: جریمه شدنم به جهنم، یه طوریت بشه جواب مامانو نمی تونم بدم!

مامان؟! برای یه طوری شدن من تو رو بازخواست می کنه نامدار؟! مایه ی ننگ و نفرتش سر به نیست بشه جای بسی خوشحالی و مسرت داره برایش! دیگه چه جواب پس دادنی؟!!

ماشین گوشه ی خیابون می ایسته و نامدار روم خم می شه، کمر بند رو می کشه و در همون حال می گه: هنوز همونقدر کله شقی!

سگک فلزی رو که توی چفت می اندازه، صاف می شینه اما ماشین رو به حرکت در نمی یاره. یه مقدار سکوت و فکر و بعد توضیح: حال اون روزهای من هم درست عین تو بود! وقتی خبر اومد که لیلی داره ازدواج می کنه عین یه ماهی کف یه تابه پر از روغن داغ بودم! همون قدر تو جلز و ولز! زن تو ناموس منم بود! زن داداشم بود! نمی تونستم ببینم و تحمل کنم امانت برادرمو دارن از من می گیرن! تا دلت بخواد بالا و پایین رفتم! خودمو به در و دیوار کوبیدم! التماس لیلی رو کردم! التماس هر کسی رو که فکر کنی! داد و بیداد کردم! تهدید! فحش! هر راهی که فکر بکنی! ولی نشد! اون همه تلاش راه به جایی نبرد نیک پی! من حتی وقتی شقایق می رفت التماسشو نکردم ولی به خاطر تو ... نشد داداش من! زنو به زور نمی شه نگه داشت! نمی شه با تو سری بیاریش تو خونه ات و خیالت تخت باشه که مال خودته! برای همینم بود که از شقایق که عین جونم بود گذشتم! گفتم کسی که به خاطر خبط برادر من و یه مشت لغز یامفت ازم دل می کنه همون بهتر که گم و گور بشه! سخته به این نتیجه رسیدن! جون کندن داره! اما مثل دوباره زاییده شدن! پوست می اندازی و راحت می شی! تو هم تو این چند سال باید سعی می کردی جون بکنی و باور کنی که لیلی مال تو نیست! خبر عروسی کردنشو تو اون حال و روزت بهت دادیم که امید واهی نبندی به زنی که یه سال نشده حلقه ی یکی دیگه رو انداخت تو دستش! گفتیم بهت بگیریم که تو این چند سال دل بکنی ازش! نکندی؟! همچنان خیالته که می تونی به دستش بیاری؟! آره نیک پی؟!!

نگاهش نمی کنم و مات روبروم و دم جنبانکی که روی آسفالت پیاده راه حرکت می کنه هستم. دست نامدار دلجویانه روی دستم می شینه و مجبورم می کنه نگاه از اون پرونده ی کوچیک بگیرم. زل چشمم که می شه می گه: بذار اون زندگیشو بکنه، تو هم سعی کن زندگیتو از نو بسازی!

داره درست می گه و همین صدق کلامشه که بغض شده و بن گلوم چنبره زده! انگار فهمیده از درون در حال ریزش هستم که دستم رو محکم تر تو دستش می گیره و می گه: به خداوندی خدا قصدم این نیست تحقیرت کنم! نمی خوام باهات عین یه بچه رفتار کنم که همون ۵ سال پیش هم بچه بودی وقتی دستتو مشت کردی واسه دفاع از این ملت اما ... نیک پی ارزششو نداره! این برای هزارمین بار! این جوروی بخوای زندگی کنی می شی یه بازنده ی تمام عیار که کل زندگیشو تو قمار باخته! این ملت، اینهایی که از صبح تا شب فقط دارن می دوئن واسه اینکه کلاه همدیگه رو بردارن ارزش این قمار و این باختن ندارن! به علی قسم این ملت خوبی ها یادشون نمی مونه و

لیلی هم یکی از همین جماعت! خوبی یادش نموند که به سال نکشیده کارت عروسیشو آوردن دم خونه! خوبی یادش نموند که تو مدت صیغه یه بار هم نیومد دیدنت! ما اومدیم، تو نخواستی ما رو ببینی و پیغوم دادی یا مامان و بابا یا هیشکی! لیلی اما یه بار هم پیش قدم نشد! می دونی یعنی چی؟! یعنی از روزی که رفتی اون تو دل ازت کند! تو هم ازش دل بکن! برو دنبال زندگی خودت! دور و بر اون محله ی لعنتی که یه مشت بی کار بی عار ول می گردن و نخود تو دهنشون خیس نمی خوره نگردد! بار دیگه به من خبر نمی دن و به اونی که باید زنگ می زنن و بعد بیا جمعش کن! چیزی برای گفتن ندارم. حرفی هم باشه فایده ای برای ادا کردنش نیست پس تو سکوت خیره ی روبرو می شم. نامدار ماشین رو به راه می اندازه و می گه: می یای مغازه رو ببینی؟ یه نیمچه دکون با پول فروش زمین و آپارتمان گرفتیم و خرجمونو در می یاریم. می خوای ببینیش؟

برادر من با داشتن مدرک فوق لیسانس از بهترین دانشگاه این مملکت داره تو یه نیمچه دکون کار می کنه و این در حالیه که تا قبل از اون اتفاقات کارش برای استخدام دولتی داشته جور می شده! خدایا هستی؟!

جلوی یه قهوه خونه پاهای نامدار از حرکت می ایسته و رو به من می گه: یه وقتیهایی می یام اینجا ناشتایی می خورم، بیا بریم یه لقمه بندازیم دهنمون که تا ظهر ضعف نکنیم.

همراهش می شم هر چند که اصلاً اشتها ندارم. پشت میز می شینیم و اون املت و چای سفارش می ده. در حال تماشای در و دیوار قهوه خونه هستم که صداش نگاهمو به سمتش می کشونه: تو این دو سال چی کار می کردی؟

-هیچ کار.

:کجا بودی؟

-ناکجاآباد! وسط کویر.

:خورد و خوراکت چی؟

-با خودشون بود.

:درست و حسابی بود؟

نگاهش می‌کنم که از چشمام جوابمو بخونه، سری به علامت فهمیدن بالا و پایین می‌کنه و این بار از چیز دیگه ای می‌پرسه: حوصله ات سر نمی‌رفت؟

- کتاب می‌خوندم. یه هفته‌هایی هم می‌رفتم تو یه قهوه‌خونه ی قدیمی به حرفهای چند تا پیرمردی که تو ده مونده بودن و پاتوقشون اونجا بود گوش می‌کردم.

پس سخت گذشت!

- قد ۲۰ سال کش اومد ولی ...

می‌دونم! پشیمون نیستی!

- ولی زندان سخت تر بود!

نگاه نامدار مات چشمام می‌شه تا بفهمه منظورم چیه. نگاه ازش می‌گیرم و به آنی روزهای سخت زندان جلوی چشمام گسیل می‌شه. یه جوجه دانشجوی بی دفاع افتاده بود میون یه مشت گرگ و همه برای این بره دندون تیز کرده بودن! چه روزهایی که ناجوون مردونه کتک خوردم! چه روزهایی که مجبور شدم حرف زور بشنوم و اطاعت کنم! چه شبهایی که از ترس تعرض تا صبح خوابم نبرد! چه روزها و شبهایی که از ترس تیزی یه گوشه کز کردم و دور و برم پاییدم! من حتی از روزهای طولانی تو انفرادی موندنم هم کمتر از روزهای تو بند بودنم خاطرات بد داشتیم! چایی و املت می‌شینه روی میز و من از توضیح دادن خلاص می‌شم. نامدار استکان رو از جلوم کنار می‌کشه و می‌گه: چند تا لقمه بخور بعد چایی رو بده بالا! این جور ی پیش بری چند وقت دیگه محو می‌شی!

محو؟! محو بشم یعنی تبدیل به یه روح می‌شم؟! روح نداشته باشم چی؟! آدمی که روحش زودتر از جسمش مرده باشه، وقتی جسمش هم بمیره، محو و نیست و نابود بشه چی ازش می‌مونه؟! یه پوچ شده ی درون تهی؟!!

نامدار مثل پدری که برای پسر کوچیکش لقمه می‌گیره، لقمه ای رو به سمتم دراز می‌کنه، دستش رو رد نمی‌کنم اما دستم به سمت دهنم بالا نمی‌ره. نگاهم به استکان و نعلبکی می‌مونه و آرام می‌گم: یه مأمور بود که باهام پدرکشتگی داشت. تو همون تبعید، خیلی روزها بی‌خودی بند می‌کرد بهم و منو می‌فرستاد حبس. مثلاً چرا امروز دو دقیقه دیرتر اومدی واسه حاضر باش. چرا امروز بند پوتینت شل بسته شده! چرا امروز رنگت زرده؟! چرا دیروز دو تا پشته از محدوده ات بیشتر

قدم برداشتی! چرا دیشب ظرف شامت دست نخورده مونده بود؟! بهش می گفتم عقرب! انگار زاییده شده بود واسه اینکه آزار بده و نیش بزنه! نه منو، سربازهای زیردستشو هم بیچاره کرده بود! می دونست جونم به چایی بسته و اگه نخورم سردرد می شم، لج افتاده بود، یه هفته تموم منو انداخته بود تو سلول و دستور داده بود حق ندارن بهم یه چیکه چایی بدن! آخرین روز، وقتی اجازه صادر کرد که ولم کنن، رفتم تو اتاقش. با خودم عهد کرده بودم حرفمو بزnm حتی اگه یه سال منو تو بازداشت نگه داره! وقتی پا گذاشتم تو اتاقش داشت یه چیزی می نوشت. منو که دید منتظر موند ببینه چی کار دارم. حتماً وهم برش داشته بود که رفتم التماسی چیزی بکنم. هه! قیافه اشو هیچ وقت یادم نمی ره! از همون نزدیک در زل زدم به چشماش و گفتم: اومدم تشکر کنم!

تعجب کرد، منم فوری توضیح دادم: باعث شدین ترک کنم!

باز هم انگار نفهمید چی می گم چون از جاش بلند شد و چند قدم اومد سمتم. منم سعی کردم توضیح بدم که یه هفته چایی نخوردن باعث شده دیگه از نخوردنش سردرد نشم. حرصو می تونستی تو چشماش ببینی! یادمه اومدم برم بیرون، گفتم حالا که من اینجام بذار اینم بگم و بعد برم! برگشتم طرفش و گفتم: من از شما دلگیر نمی شم! شما منو یاد اون بیت می اندازین که می گه نیش عقرب نه از ره کین است!

خنده ام می گیره، نامدار با چشمای گرد شده میخ چشمای چین خورده از خنده ی منه و وقتی می ببینه قصد ندارم بیشتر حرف بزnm کنجکاوانه می پرسه: خب؟!

لبی به استکان می زnm و می پرسم: خب که خب؟!

تای یه ابروش بالا می ره وقتی می پرسه: عواقب این زبون درازی چی بود اونوقت؟!

لبهام به لبخندی کش می یاد وقتی یاد مشت و لگدهایی می افتم که خوردم و سر سبزی که با زبون سرخ به باد دادم!

دستمهام توی جیبم پنهونه و نگاهم دور و اطراف چرخ می خوره. نیمچه دکونی که نامدار ازش حرف می زنه یه مغازه ی لوازم خونگیه جمع و جوره. نگاهم روی یه مخلوط کن ثابت شده و دارم فکر می کنم نامدار از این زندگی چی می خواسته و الان کجاست که دستش می شینه رو پشتم و می گه: بشین.

نمی تونم! تو این لحظه نشستن کار من نیست که اگه زانو هام خم بشه می افتم نه اینکه بشینم! حس شرمندگی و خشم اونقدر تو وجودم پررنگ هست که جای نشستن می تونم تا آخر دنیا راه برم و راه برم و راه برم و تحلیل برم! گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری! گناهو اگه من آهنگر کرده باشم، گردن نامدار مسگر رو زدن واقعاً بی وجدانیه! بی عدالتیه!

آتیش خشم خاموش شده ی ته وجودم شعله ور شده که راه می گیرم سمت در ورودی و به نامدار می گم: می خوام یه خرده راه برم.

حرفی نمی زنه و من هم نمی ایستم که ببینم واکنشش چیه. راه می افتم تو بازار، توی کوچه ها و پس کوچه ها، به مردمی نگاه می کنم که پی زندگیشون! می رم و می رم تا می رسم به اون نقطه از دنیا که انگار یه زمانی توش قیامت شده! می ایستم و زل می زنم به اطرافم. به در و دیوارها، به جایی که اون روز ایمان جلوی روم روی زمین افتاده بوده! به انتهای خیابون و اون دود و آتیش و سر و صدا! به مردمی که حالا دارن بی خیال زندگیشونو می کنن نگاه می کنم. به آدمهایی که یادشون رفته یه عده آدم تو این خیابون، تو این نقطه از آخر دنیا زندگیشون به آخر رسیده!

دیروقت شبهه که می رسم دم خونه. به هر دری زده ام اما کار بی کار! ناامیدی تنها حس محکمی که داره بند بند وجودمو از هم باز و متلاشی می کنه! دستم ننشسته روی زنگ در حیاط باز می شه و فرداد بازوم رو می کشه و می کشوندم تو. تا می یام بپرسم چه خبرته، در رو می بنده و زل می زنه تو چشمام و می گه: کدوم گوری هستی تو؟!

نمی فهمم عصبانیتش به خاطر چیه اما پرسیدن هم نمی پرسم. بازوم رو می گیره و همون طور که به سمت ساختمون می ریم می گه: زن دایی گوجه زده اساسی!

می ایستم و متعجب می پرسم: چی زده؟!

یه چشم غره مهمونم می کنه و دوباره بازومو می کشه و می گه: شاکی شده نافرما! آخه تو کی می خوای یه خرده سیاست خرج این ننه ی بدبخت کنی گلابی؟! نامدار تو پیت می گوزه هی بهت می گه هوای مادر تو داشته باش؟!

خم می شم بند کفشامو باز کنم، نگارین هم پا تو ایوون می ذاره و زل زل نگاهم می کنه. کفش رو از پا در می یارم و جلوتر از فرداد راه می افتم و سلام می کنم. عصبانی و دلخور که دست به سینه

و پراخم زل زده بهم. از کنارش بی اهمیت رد می شم و پا که می دارم تو سالن، پدری و نامدار رو نشسته روی مبل ها می بینم که سرشون به سمت من چرخیده و دارن تماشام می کنن. سلام می کنم و پدری تنها کسیه که جوابمو می ده. می خوام برم سمت پله های طبقه ی دوم، نامدار بلند می شه و راهمو سد می کنه. منتظرم داد و بیداد کنه اما خیلی آروم و پیچ پیچ وار می گه: مامان تو اتاقشه، برو از دلش در بیار نیک پی! بدجوری حالش خرابه!

نگاهم از صورت اون می شینه به در بسته ی اتاق مامان. شاید این یه فرصته برای اینکه یه خرده با مامان حرف بزنم و از نگرانی درش بیارم پس راهمو به سمت اتاقش کج می کنم و می شنوم که نگارین آروم می گه: خدا به داد برسه!

ضربه ای به در می زنم و دستگیره رو با دستهام لمس می کنم. سرماش تا عمق وجودم می ره اما خیالم مست رویای گرم بودن رفتار مامانه. درست مثل روزهایی که اینقدر ازم ناامید نبوده! اینقدر ازم خسته نبوده!

صدایی نمی یاد و من بی اجازه وارد اتاق می شم.

با روشن کردن لامپ اتاق، نگاهم اول از همه روی عکس بزرگ باباست که نواری مشکی نشون از نبودنش می ده، با مکث چشم ازش می گیرم و مامان رو دراز کشیده کنج اتاق، روی تشک و بالشی که مخصوص باباست پیدا می کنم.

به در پشت کرده و ورودم رو ندیده اما من می بینم که چقدر توی این سالها فرسوده شده. جلو می رم و کنار بالینش زانو می زنم. دستم پیش می ره برای اینکه بشینه روی بازوش اما ترس پس زده شدن مانع می شه. پنجه ام از درد این همه فاصله مشت می شه و دستم پایین می یاد اما زبونم به کار می افته: مامان؟

نه واکنشی، نه حرفی! سکوت و سکون مطلقه و خب مطمئناً این مادر بچه اش رو مستحق همچین تنبیهی می دونه. دوباره و این بار کمی جونداتر اسمش رو به زبون می یارم: مامان طاهره؟

سرم رو روی نیم رخش خم می کنم برای اینکه بینم اصلاً بیداره یا خواب و لرزش پلکهایش گواه بیداریش می شه. دستم این بار جسارت پیدا می کنه و روی بازوش می شینه. آروم زمزمه می کنم: می خوام حرف بزنیم مامان. بلند می شین؟

پلک هاش از هم فاصله می گیره اما خیره ی دیوار روبروش می مونه. فاصله ی بسترش تا دیوار اونقدری کم هست که نشه روبروش نشست والا حتماً خودم رو تو مسیر نگاهش قرار می دادم که یادش بیاد کی اومده برای حرف زدن باهاش!

دستم پایین می ره و دستش رو تو دست می گیره، برق حلقه ی ازدواجشه که خنجر می شه تو سینه ام.

سرمو بلند می کنم و نگاهی به عکس بابا که انگار زنده است و شاهد این تلاش بی ثمر می اندازم و بعد آروم شروع می کنم: اون روز که حکم آزادییم اومد و بهم گفتن می تونم برگردم، یه سوال بزرگ تو ذهنم بود. اینکه کجا؟! تقریباً مطمئن بودم بعد رفتن بابا پیش خانواده ام جایی ندارم. حتی اونقدر به کوچیکی اون دهکوره عادت کرده بودم که می ترسیدم پا تو یه شهر بزرگ و درندشت بذارم. اون هم تنها و بی کس! پا که گذاشتم تو این شهر اوضاع بدتر شد. وهم برم داشت که خب حالا چی؟! حالا که هیچ جایی برای رفتن ندارم چی؟! باز لااقل تو دل کویر یه آلونک خرابه ی بی در و پیکر بود اما اینجا چی؟! نمی فهمیدم اصلاً به امید کی برگشتم و برای چی اینجام ولی یه حسی بهم می گفت همین که می تونی یه گوشه وایسی و اونهایی که دوستشون داری رو از دور ببینی خودش یه دلیل بزرگ برای برگشتنته. اولین کاری هم که کردم همین بود. مستقیم اومدم اینجا، دم خونه، اونقدر تو سرما ایستادم تا نامدار با ماشینش اومد، پیاده شد و تو فاصله ای که در کوچه رو باز کنه و ماشینشو بیاره تو تونستم ببینمش. روزای بعدم کارم همین بود، پیام وایسم یه گوشه بلکه شما بیاین بیرون ولی نیومدین. حاضر بودم همه ی دنیا رو بدم یه بار دیگه ببینمتون. حاضر بودم بهم بگن ۵ سال دیگه باید بری زندان اما می تونی ۵ دقیقه مادرتو ببینی!

ساکت می شم تا بغضمو فرو بدم، مامان تکونی به خودش می ده و می شینه. هنوز هم نگاهم نمی کنه و هنوز هم ابروهاش سخت گره خورده است.

دستش رو تو دستم می گیرم و اون عقب نمی کشه و من امیدوارتر ادامه می دم: نامدار می گه اون چیزایی که از دست رفته در مقابل اون چیزی که می خواستیم به دست بیاریم خیلی ارزشمندتر بوده! نامدار اینو می گه چون خیال می کنه من نمی دونم اما ... مامان به روح با...

نگاه پر اخم و تیز مامان که می شینه تو چشمام، ساکت می شم و می فهمم اسم بابا و روحش رو آوردن از نظرش برای من ممنوعه است. حرفم رو می خورم و اون دستش رو عقب می کشه. لب

می گزم و یه مقدار بینمون سکوت می شه و بعد من ادامه می دم: می دونم خیلی چیزا رو به خاطر من از دست دادین، می دونم حتی بعضی هاشو نمی شه جبران کرد ولی دلَم می خواد اینو شما بدونین که من و امثال من قصدمون بهتر شدن حال و روز این مردم بود نه بدتر شدن حال خانواده هامون! ماما به همون خدایی که می پرستینش امروز روزی رو نمی دیدم که عزیزترین کسم این طور بهم پشت کرده باشه! ماما من خودم به اندازه ی کافی تو این پنج سال کشیدم! دارم از جهنم می یام! شما اگه منو نبخشی می مونم تو برزخ! اگه ببخشیم این دنیا، با همه ی بدی هاش برام بهشت می شه!

دست ماما رو دوباره تو دست می گیرم که بیارم بالا و به پشتش بوسه ای بزوم، اجازه نمی ده و زل چشمام به حرف می یاد: می خوای چی کار کنی؟!

اونقدر سرد می پرسه که حس می کنم تمام وجودم به آنی پر یخبندان می شه. برای لحظه ای مات می مونم و بعد می پرسم: چی رو؟

نگاهش به سمت شمالیل بابا کشیده می شه و این بار وقتی به صورتم بر می گرده می گه: این وضعیتو!

سری به دو طرف تکون می دم یعنی کدوم وضعیت، ماما کلافه از جاش بلند می شه، عکس بابا رو از روی دیوار پایین می یاره برای اینکه تمیزش کنه یا شاید شاهد بگیردش برای حرفهامون و در همون حال می گه: می خوای زندگیتو از نو بسازی یا بازم می خوای پی همون راهی که همه امون به خاک سیاه نشوند بری؟!

سرم بالاست و قامتش رو نگاه می کنم، بی اینکه منتظر جوابم باشه ادامه می ده: بازم می خوای چوب خیرسری و حماقتتو هم خودت و هم ما بخوریم یا این ۵ سال عاقلت کرده؟!

تبسمی از سر استهزاء روی لبهاتش نقش می بنده و ادامه می ده: می خوای روزی صد بار به خدا به خاطر داشتن همچین پسری گله کنم یا می خوای فکر کنم اومدی که جبران کنی؟!

-چیزی جبران می شه؟!

نگاه ماما از قاب عکس بابا می شینه روی صورت من مغموم و بعد از یه تعلل می گه: جبران هم نشه لاقلا از اینی که هست خرابتر نمی شه!

از جام بلند می شم و می رم تو نزدیکترین فاصله ازش می ایستم و می گم: منو می بخشین؟

سروش رو بالا می یاره، زل می زنه تو چشمام و می گه: کاری هم کردی که فکر کنم اومدی دنبال بخشش؟!

حرفی نمی زنم، اونه که ادامه می ده: از روزی که پا گذاشتی تو این خونه حق به جانب بودی! پیشمونی تو چشمات نبود که من بچه ی خیره سر خودمو بهتر از هر کسی می شناسم! ناراحت بودی از وضعی که برای ما پیش اومده اما مصر هم بودی و هستی که راهی که رفتی درست بوده! نمی بخشمت تا وقتی از ته قلبت ایمان نیاری اشتباه کردی نیک پی!

-ایمان بیارم اشتباه کردم ایمانو زیر سوال بردم!

:ایمان همین الانش هم زیر سوال هست با کشوندن تو توی این راه!

-خودم خواستم! با چشم باز این راهو انتخاب کردم! عقیده ام این بوده مامان!

:خوبه! خیلی عالی که اینقدر ثابت قدمی روی عقیده ات!

-به خاطرش ۵ سال از بهترین روزهای عمرمو دادم! پدرمو دادم! مهر مادرمو دادم! بهترین دوستم جلوی چشمام پرپر زد! آینده و تحصیل و زنمو دادم! تحقیر و شکنجه و کنک و زور و تبعید و تحمل کردم! توقع دارین پیام و بگم اشتباه کردم؟! اشتباه رفتم توی اون مسیر؟! شما اینو می خواین ازم؟! که بگم حرف من و امثال ایمان اشتباه بوده از بیخ و بن؟! که بگم اشتباه فکر می کردیم و این ۵ سال زجری که کشیدمو ندید بگیرم؟! که بشم همکیش زندانبانام و بگم حق با اونهاست؟! آره مامان!؟

مامان نگاه پرخشمشو می نشونه تو عمق چشمام و لب باز می کنه: بین ما و اون عقاید دیکته شده ی تو مغزت یکیو باید انتخاب کنی! تو این ۵ سال که عقایدت پادشاه مغزت بوده، از این به بعد هم اگه قراره اولویتت همونها باشه حق نداری روی ما به عنوان خانواده ات حساب کنی!

معارض لب باز می کنم و مامان اول جمله ام رو نگفته کف دستش به نشونه ی سکوت جلوی روم قرار می گیره و بعد یه مکث می گه: برو نیک پی! برو منم خیال می کنم از اول پسری به این اسم نداشتم! برو منم خیال می کنم خیال می کردم یه پسری رو یه روزی دنیا آوردم و اسمشو گذاشتم نیک پی که قدمش برام خیر باشه!

-مامان!

:برو... برو پی افکار و عقایدت! برو همون هایی که بهت این درسها رو دادن برات بشن کس و کار!
برو پیش همون از صد تا دشمن بدتر که لااقل دل و جوشون هر دقیقه نلرزه از نگرانیت!

مامان به سمت در می ره و بازش می کنه و با صدای خشداری نامدار رو فرامی خونه! من مات
ایستاده وسط اتاق و خیره ی این واکنش تندم، نامدار تو درگاه در قرار می گیره و اول نگاهی به
من و بعد به مامان می اندازه و می گه: جانم؟

شونه هام آویزونه، روحم خسته، تنم رنجور و مامان زخم بیشتر بهش می زنه وقتی می گه: همین
فردا ارث باباشو بهش می دی و می فرستیش بره!

نامدار بهت زده نگاهشو می دوزه به چشمای منی که هر لحظه دارم خمیرتر می شم، مامان از اتاق
بیرون می ره و در همون حال می گه: همین فردا نامدار! شنیدی دیگه؟!

با دست پیشونی نبض گرفته ام رو فشار می دم، نامداره که می یاد تو و در اتاق رو می بنده و
سوالی خیره ی صورت در هم میچاله شده ی من می شه!

خودمو آماده کرده ام که بیاد و هر چیزی که دلش می خواد بارم کنه چون از اینی که هستم ملولتر
نمی شم!

نامدار پا توی اتاق می ذاره و در رو می بنده، می شینم چون حس می کنم کارمایه ی ایستادن هم
تو وجودم ته کشیده، نامدار پیش می یاد، پیش روم و تو فاصله ی کمی می شینه و دستش رو می
ذاره روی زانوم و می پرسه: چی شده باز؟

باز؟! بازی در کار نیست برادر! همون پیشامد گذشته است که تا امروز کش اومده و تا ابدالدهر هم
قراره سنگینیش شونه هامو خم کنه!

سرم رو تکیه می دم به دیوار و پلکهامو روی هم می ذارم. خستگی بیشتر از اونی که باید داره
خودنمایی می کنه و این تن هم کمتر از اون که باید داره مقاومت نشون می ده.

دست نامدار از روی پام برداشته می شه و بعد از یه سکوت طولانی می گه: من آرومش می کنم.
نگران نباش.

چشم باز می‌کنم و خیره‌ی صورتش می‌شوم. بیشتر از اونچه که باید با من مهربونه! بیشتر از اونچه که حقمه! حتی اگه صدایش پرتحکم باشه و دستهایش آماده‌ی چسبیدن یقه‌های لباسم. از جاش بلند می‌شه و همون طور که می‌ره سمت در اتاق می‌گه: پاشو برو لباساتو عوض کن، بابایی مونده که باهات حرف بزنه.

نامدار می‌ره و در اتاق رو باز می‌ذاره. بی‌حرکت سر جام می‌مونم و به دیوار سفید روبرو خیره می‌شم. صدای حرف زدن نامدار و مامان رو می‌تونم بشنوم اما واژه‌ها پدیدار نیست که درکی ازش بهم برده. حسی تو وجودم نیست برای یه تکون، برای یه تغییر اما ورود پدری باعث می‌شه به احترامش نیم‌خیز بشم. دستش رو می‌ذاره سر شونه ام و می‌گه: بشین پسرم.

روی زمین باقی می‌مونم، اونه که کنارم می‌شینند و می‌پرسه: خوبی؟

لبخندی می‌شینم رو لبم چون سوالی نیست که تو اون لحظه کسی بخواد از من پرسه وقتی پاسخش اینقدر مبرهنه!

صدای عصبی مامان هر لحظه بالاتر می‌ره اما میون صدای آرامش بخش پدری گم می‌شه وقتی لب باز می‌کنم به دلجویی: بنده‌ی خدا ترسید دوباره گرفته باشنت. از صبح خروس خون زدی بیرون، نه خبری دادی و نه پیدات شد، خب حق بده دلش هزار راه بره. مارگزیده است پسرم. مارگزیده! نیش پسرش به تنش نشست که این طور از درد به خودش می‌پیچه و آرام و قرار نداره! عقاید پسرش آوار شده روی زندگیش که این طور پسر خرابشو و بیرونه تر می‌کنه!

تو سکوت خیره‌ی خط و خطوط صورت پدری می‌مونم، دستم رو به دست می‌گیرم و می‌گه: موندم که باهات حرف بزنم. یه مدت می‌یای پیش من؟ با خاله ات حرف زدم، اونم حرفی نداره. می‌یای که یه خرده زمان بگذره و مادرت باور کنه دیگه دور اون کارها رو خط کشیدی؟

حاضرم برگردم تو تبعید اما جلوی این فامیل رسواتر از این نشم! همین مونده که بگن تو خونه‌ای به این بزرگی جایی نداشت که مجبور شدی تو اتاق پدربزرگش و زیر سایه‌ی شوهرخاله اش زندگی کنه! انگ انگل و طفیلی بودن هم به پیشونیم بچسبه دیگه همه چی تکمیل!

دستم همچنان بین انگشت‌های چروکیده اشه وقتی پربغض می‌گم: اینجا خونه امه!

می دونم رو محکم به لب می یاره و بعد آروم می گه: بیا بذار یه خرده مادرت آروم بگیره. وقتی بیینه سرت به زندگیت گرمه کم کم بهت اعتماد می کنه پسرم. بیا بذار یه مقدار ازش دور باشی بلکه غیضش کم بشه.

دور؟! این همه فاصله کمه؟! ۵ سال ندیدن، ۵ سال نبودن فاصله نیست؟! شکاف نیست؟! از این دورتر؟! مگه یه بچه چقدر می تونه از مادرش دور باش؟! مگه یه مادر چقدر از بچه اش فاصله می گیره؟! با این درز، با این شکاف، با این دره نمی تونم چیزی رو بین خودم و اون درست کنم! باید بمونم و بی اینکه بخوام عقایدی رو که اونقدر به خاطرش سختی کشیده ام ببخشم محبت مامان رو پس بگیرم!

از جام بلند می شم، دست می اندازم زیر بازوی پدری. از جاش بلند می شه و روبروم و چشم تو چشمم می پرسه: می یای؟

سرم به دو طرف تکون می خوره که مخالفتم رو نشون بده، پدری دستم رو می گیره و می گه: لج نکن پسرم! به خدا این برای همه اتون...

هدایتش می کنم سمت در اتاق و در همون حال می گم: اگه قرار بود آروم و قراری بیاد، تو این پنج سال می اومد پدری! اگه قرار بود فاصله نرمش کنه تو این چند سال که تو جهنم بودم باید عین پنبه می شد! نه حالا که بدتر از سمباده است!

بازوم اسیر دست پدری می شه، به سمتش برمی گردم و اون با لحن گرمی می گه: با محبت، با راه اومدن با دلش، با زبون خوش می تونی از پنبه هم نرمترش کنی. مادره، دلنگرونه همه اتونه، بعد اون خدا بیامرز پشتش خالی شده، تو پشتش باش که بتونه باور کنه می شه بهت اتکا کنه! باهاش راه بیا، بذار اونم با دلت راه بیاد. مادر دردچین بچه اش، وقتی می بیینه طفلش این طور سرگردون و پردرده نمی تونه قرار بگیره پسرم. بذار بیینه داری زندگی می کنی که دردهاش کم بشه. باهاش مدارا کن بذار کم کم پیدات کنه، کم کم بهت ایمان بیاره قربونت بشم.

چشمی زمزمه می کنم، سرم رو به سمت خودش خم می کنه و بوسه ای رو مهمون نبضی که شدیداً شقیقه هام رو به تنش واداشته و یه چشمتم بی بلا می گه. همراهش از اتاق بیرون می یام و راه پله ها رو در پیش می گیرم برای اینکه این تن خسته رو به بالینگاه بسپرم بلکه کمی تناسایی نیرویی بهم بده تا به جنگ خشم و عتاب مامان برم و پیروز از نبرد بیرون بیام.

از ساعتها قبل چشمام بازه و نگاهم مات در و دیوار. با وجود مسکنی که قبل از خواب خورده ام و با توجه به خستگی اون همه سرگردونی و پیاده روی، فکر می کردم تا نزدیک ظهر بخوابم اما هنوز هوا تاریکه که با دیدن یه کابوس از خواب می پریم و دیگه غلت زدن و گوسفند شمردن و ستاره چیدن هم افاقه نمی کنه و کلافه از بیهوده توی تخت بودن، می شینم و آرزو می کنم کاش توی این اتاق کتابی بود برای سرگرم شدن.

یاد کتابخونه ی مجهز مامان می افتم. نمی دونم این محرومیت شامل استفاده از کتابخونه اش هم می شه یا نه. بعد از بحث دیشب، آخرین حرفی که به زبون آورده موافقت با موندن من توی این خونه بوده به شرطی که جلوی چشمش ظاهر نشم و من دقیقاً قصد دارم عکس این جریان عمل کنم بلکه صلح و سازشی اتفاق بیفته.

از اتاق که پا می دارم بیرون می دونم الان ساعتیه که مامان برای نماز رو به قبله ایستاده، لبخندی روی لبم می شینه و راه می گیرم سمت راه پله. پا که تو اتاق مامان می دارم، قامت بسته می بینمش. بعد از مکث کوتاهی، وقتی اولین سجده رو می ره، می رم سمت کتابخونه. تو کم سویی اتاق چشمام اسم کتابها رو درست نمی بینه و من تصمیم می گیرم اقبال رو امتحان کنم پس دست می کشم روی کتابها و یه دونه رو بر می دارم.

زیر دیوار کوب روشن می ایستم و نگاهی به کتاب قطور توی دستم می اندازم. شهری که زیر درختان سدر مرد اثر خسرو حمزوی. نخونده ام و خوشحالم که یه کتاب تازه است. توی زندان و تبعید، تشنه ی خوندن بودم اما تو بیشتر مواقع به سراب می خوردم. اجازه ی داشتن و ورق زدن هر کتابی نبود، پول و امکان داشتنش هم همین طور.

نگاه از کتاب می گیرم و نگاه خیره ی مامان به صورتم رو غافلگیر می کنم. اخم مهمون صورتش می شه و نگاه ازم می گیره. به سمت در اتاق قدم بر می دارم و قبل از بیرون رفتن نجواگونه خاطرنشون می کنم: با ندیدن من نمی تونین منو نیست کنین مامان خانوم!

نمی ایستم که واکنشش رو ببینم. برای شروع همین هم خوبه! همین که منو با عصبانیت از اتاقش، اتاقی که سالها توش با پدر همبالمین و همسر بوده بیرون ننداخته جای بسی امیدواری داره!

با تکون های ممتدی پلکهای سنگینمو از هم فاصله می دم و تو تاری دیدم هاله رو نشسته لبه ی تخت می بینم.

دستی به چشمام می کشم و کش و قوسی به بدن کرختم می دم، هاله به اعتراض لب باز می کنه:
این خوابیدنه یا بی هوش شدن؟!

می چرخم و به پشت می خوابم، زل می زنم به موهای لخت ریخته روی سرشونه هاش و اونه که
با لبخند می گه: دیگه می خواستم برم یه سطل آب بیارم رو سرت خالی کنم.

لبهای خشک شده ام به لبخند کمرنگ و بی جونی کش می یاد، دستم رو می گیره و در حال بازی
با انگشتهام می گه: عمه گفت بیدارت نکنم ولی من حوصله ام سر رفته گفتم پاشی یه خورده با هم
حرف بزنینم.

دستم رو از دستش در می یارم و به سمت صورتش می برم، لپش رو می کشم و با صدایی خشدار
از بی خوابی شب قبل می گم: مگه من هم قد توئم بچه؟!

ناراضی سرش رو پس می کشه و معترض می گه: بچه خودتی اولاً! ثانیاً خدا نکنه من عین تو
دیلاق باشم!

بی حال می خندم و پلکهامو که هنوز تمایل زیادی به خوابیدن داره روی هم می دارم، نیشگون
ظریفی از بازوم می گیره و می گه: پاشو دیگه خرس قطبی!

بی باز کردن چشمام لبخند می زنم، بالش رو از زیر سرم بیرون می کشه و محکم روی صورتم می
کوبه و همون طور که به سمت در می ره می گه: فکر کنم ایده ی سطل آب یخ کارسازتر باشه!
بخواب تا پیام!

می دونم هر کاری ازش بر می یاد! پی شوخی هاش قبلاً، قبل از دستگیریم به تنم خورده پس نیم
خیز می شم و می گم: پاشدم بابا!

با لبخندی پیروزمندانه به سمتم بر می گرده و می گه: براوو هانی!

دستی بین موهای آشفته ام می کشم، راه رفته رو بر می گرده و می گه: یه چی بپوش، کمند پایینه.

پوفی می کشم و همزمان کف دستم رو روی صورتم می مالم. کل فک و فامیل و دوست و آشنا و
ایل و تبار رو قراره تو این یه ماه ببینم!

تی شرتمو از پای تخت بر می دارم که تنم کنم، هاله از دستم می کشدش و می گه: اینو نپوش
لااقل!

سوالی نگاهش می کنم، تی شرت رو روبروم باز می کنه و می گه: تو دهن گاو بوده؟!

می خندم و پاهامو کف زمین می دارم. می ره سمت کمد گوشه ی اتاق و می پرسه: اینجاست لباسهات؟

می خوام بگم نه که خودش در کمد رو باز می کنه و با تلی از رخت خواب روبرو می شه! بر می گرده سمتم و متعجب نگاهم می کنه، راه می افتم سمت در اتاق و می گم: عادت کردم روبالشی و ملافه تنم می کنم تو خونه می چرخم! قربون دستت اون گلداره رو آماده کن تا برگردم!

همراه هاله پله ها رو می ریم پایین و کمند رو می بینم که نشسته کنار نگارین و در حال حرف زدن باهاشه. منو که می بینن، حرفشون نیمه می مونه، کمند از جاش بلند می شه و با لبخند سلام می کنه. سلامش رو جواب می دم و بعد از احوال پرسی نگارین می گه: صبحونه می خوری یا صبر می کنی تا نهار؟

می رم سمت آشپزخونه و می گم: یه چایی می خورم تا نهار.

همراهم می شه و می گه: من برات می ریزم.

به نیازی نیست من اهمیتی نمی ده و جلوتر از من پا تو آشپزخونه می ذاره، در حال ریختن چای آروم می گه: خیلی عوض شده نه؟

گیج و گنگ نگاهش می کنم برای اینکه بفهمم چی عوض شده؟ با سر اشاره ای به بیرون می کنه و پیچ پیچ وار توضیح می ده: کمندو می گم.

میشینم پشت میز آشپزخونه و می گم: هر چیزی تو این دنیا دگرگون می شه.

استکان چای رو جلوم می ذاره و با یه ابروی بالا رفته می گه: فیلسوف نبودى که شدى!

قندون رو هم کنار استکان می ذاره و همون طور که می ره سمت در می گه: نامدار گفته بود اگه زود پاشدى بگم یه سر برى پیشش ولی خب الان دیگه خودش بر می گرده.

کف دستم رو به گونه ام می چسبونم و آنجمو تکیه گاه می کنم. دهنم به پاسکی باز می شه و بعد زل می زنم به کاشی های صورتی رنگ آشپزخونه و جواب نمی دم.

هاله می یاد و روبروم می شینه و می پرسه: خوش می گذره؟

خوش؟! تا خوشی رو تو چی بدونی و به زندگی چه طوری نگاه کنی! آره خوش می گذره! خوشم تو این خونه، خوشم بین این همه آشنا! خوشم که دیگه تا چشمم کار می کنه کویر نیست و بیابون و سکوت! خوشم که صدای حرف زدن و خنده ی نگارین و کمند رو می تونم بشنوم. خوشحالم که هاله روبروم نشسته و با چشمای سیاه براقش خیره ی صورتمه! خرمم از این همه نعمت های کوچیک که سالها از شون محرومم نگه داشته بودن!

یه قند از قندون بر می دارم، لبی به لبه ی استکان می زنم و از هاله می پرسم: دانشگاه می ری؟ اوهمی می گه و توضیح می ده: سال آخرم. زیست شناسی می خونم.

آفرینی می گم، قندون رو به سمت خودش می کشه و کنکاشگرانه توش رو واری می کنه و در همون حال می پرسه: تو چی؟ نمی تونی برگردی؟
-نه.

چرا خب؟ نمی تونی دوباره کنکور بدی؟ نمی شه که یکی رو از حق درس خوندن محروم کنن.

-بشه هم خودم دیگه انگیزه ای ندارم. درس خوندن تو این مملکت یه کار احمقانه است!

اخمی تحویلیم می ده و یه قند کوچیک بر می داره، می اندازه تو استکان چای من و می گه: یعنی این همه دکتر و مهندس احمقن که درس خوندن؟!

نگاهم به قندیه که داره تحلیل می ره وقتی می پرسم: فقط دکترها و مهندسهها درس خونده ان؟ زیست شناسها پس چی؟!

جوابی نمی ده، نگاهمو بالا می یارم و می بینم مات صورتمه. از هاله این همه جدیت بعیده! البته هاله ای که پنج سال پیش می شناختم نه این هاله ی بزرگ شده ی به ثمر رسیده!

نگاه از صورتم می گیره و می گه: انگار یکی دیگه نشسته اینجا! دیگه باهات احساس صمیمیت نمی کنم!

می زنم زیر خنده و سکوت نگارینی که داره با آب و تاب چیزی رو برای کمند تعریف می کنه نشون از تعجبش داره. هاله پراخم می پرسه به چی می خندم و من با صدایی کنترل شده، در حالی که

سرم به سمت صورتش خم شده توضیح می‌دم: احساس صمیمیت نمی‌کنی که بالای سر من لختِ خواب از همه جا بی‌خبر ظاهر شدی، احساس صمیمیت می‌کردی قرار بود چی کار کنی! یه قند از قندون در می‌یاره و به سمتم پرت می‌کنه، رو هوا می‌قپمش و می‌اندازمش تو چایی و می‌گم: برو به مهمونت برس جای زل زدن و کشف تغییرات اساسی من! از جاش بلند می‌شه و در حال بهم ریختن موها می‌گه: به جریمه‌ی این زبون درازیت، عصری منو می‌بری می‌گردونی!

دراز کشیده ام روی کاناپه‌ی قدیمی کنج سالن، درست جایی که از در باز آشپزخونه حرکات مامان به وضوح مشخصه. سرم توی کتاب حمزویه و دارم کیان و ماجراهای رفتنش به اون شارستان رو دنبال می‌کنم اما هر از گاهی نگاهم سمت مامان کشیده می‌شه. سعی داره منو ندیده بگیره اما حسی بهم می‌گه حواس و نگاه اون هم هر از گاهی به سمت این پسر بدنهاد کشیده می‌شه! نیم ساعتی می‌شه که دخترها از خونه رفتن بیرون و من خوشحالم که وظیفه‌ی گردوندن هاله به نگارین محول شده. از اون بهتر تنهایی من و مامانه و فرصتی که پیش اومده برای دلجویی. هر چند با توجه به اخلاق مامان می‌دونم مدتی سکوت و دوری کردن شاید اثر مطلوبتری داشته باشه تا نزدیک شدن و منت کشی.

صدای زنگ تلفن سکوت دیرگوار خونه رو می‌شکنه، نگاهی به مامان می‌اندازم که به عمد واکنشی به زنگ نشون نمی‌ده و بی‌میل از جام بلند می‌شم.

به محض الو گفتن صدای نامدار رو تشخیص می‌دم که می‌پرسه: خوبی نیک پی؟

خوبم اما نیازی نیست بگم چون معیارهای خوب بودن از نظر هر کسی متفاوته، سکوت که می‌کنم می‌پرسه: مامان هست؟

-گوشیو بدم بهش؟

:تنهایی با هم؟

مطمئناً از بیرون بودن نگارین باخبره، همین طور از رفتن پدری! زنگ زده که سر و گوشی آب بده برای اینکه میزان کدر بودن روابط مادر و پسر رو بسنجه. جواب مثبت که می‌دم طوری صدایش رو پایین می‌یاره که انگار همین جا بیخ گوشم ایستاده و پچ می‌زنه برای نشنیدن مامان: نیک پی

زبون مامانو اون موقع ها خیلی خوب بلد بودی، شاید الان یادت رفته اما یه خرده تلاش کنی دوباره می تونی دلشو به دست بیاری. الان هم بهترین فرصته.

-این فرصتو مدیون تو هستم یا نگارین؟

صدای خنده اش بلند می شه و بعد می گه: ورپریده تر از هاله کسی رو سراغ ندارم!

جوابم رو می گیرم و انگشت به دهن می مونم! هاله و اینقدر دوراندیشی؟! جزو محالات بوده یه

زمانی! لبم به لبخند ناخواسته ای کش می یاد و نامدار می گه: به مامان می گی بیاد پای خط؟

گوشی رو می ذارم روی میز و راه می افتم سمت آشپزخونه و به مامان می گم: نامدار باهاتون کار داره.

به آبکش کردن پلوش ادامه می ده بی اینکه بخواد به حرفم واکنشی نشون بده. می رم سمت تلفن و با صدای بلند، طوری که مامان هم بشنوه می گم: الو نامدار؟ مامان خانوم داره برنج آبکش می کنه، دستش بنده. می گم کارش تموم شد باهات تماس بگیره. عیبی نداره؟

نامدار که مشخصه صدایش پر خنده است آروم می گه: تو روحت بچه! نه اشکال نداره! زنگ زدم بگم ناهار نمی رسم پیام. بار اومده، باید بالای سر کارگرها بمونم.

سوالی به ذهنم می یاد و این بار هم طوری که مامان بشنوه می پرسم: کارگر نمی خوای؟

صدای نامدار متعجبانه وقتی می پرسه: یعنی چی؟

روی مبل کنار میز تلفن می شینم و توضیح می دم: کارگر جدید لازم نداری؟ طرف شاید هیكل بزرگی نداشته باشه ولی پولاد آبدیده است. سخت تر از کارگری هم کرده!

نامدار یه مقدار ساکت می شه و بعد با صدای گرفته ای می گه: باید با شریکم مشورت کنم.

جا می خورم از اینکه تازه می شنوم اون یه گله جا رو با کس دیگه ای هم شریکه اما تعجبم خیلی دوام نداره وقتی توضیح می ده: به مامان بگو، زنگ بزنه از نیک پی بپرسه ببینه اون رضایت می ده یه کارگر جدید استخدام کنیم یا نه. ولی فکر نمی کنم!

متعجب می پرسم: نیک پی؟

توضیح می‌ده: آره دیگه! شریکمو می‌گم! مامان شماره اشو داره! زنگ بزن، نتیجه رو بهم خبر بده!

نمی‌دونم لبخند روی لبم چه اسمی داره اما می‌دونم که تلخه! تلخه و پردریغ.

با صدای آرومی می‌گم: کاری نداری؟

بعد از مکثی چند ثانیه ای می‌پرسه: ناراحت شدی؟

جوابی نمی‌دم و با یه خداحافظی تماسو قطع می‌کنم. دوباره راه می‌گیرم سمت آشپزخونه، تکیه ام رو می‌دم به چارچوب در و دست به سینه مات تلاش مامان برای درست کردن غذایی که احتمالاً فقط قراره به صرف من و خودش برسه می‌شم.

زیر گاز رو که کم می‌کنه و جلوی سینک که می‌ایسته، جلو می‌رم و آروم می‌گم: نامدار گفت واسه ناهار نمی‌یاد.

جوابی نمی‌ده، شیر آب رو باز می‌کنه و مشغول شستن ظرفها می‌شه. نگاهم به آبی که روی دستهایش و ظرفها می‌ریزه، وقتی می‌پرسم: واقعاً می‌خواین برم؟

باز هم جوابم سکوته، دوباره و این بار با صدای آروم تری، در حالی که درست کنارش و به کابینت تکیه داده ام می‌پرسم: جدی جدی دلنون می‌خواد منو نیبین؟

حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازه و من خاطر می‌ره سمت وقتهایی که تو بچگی خبطنی از مون سر می‌زد! مامان سرسخت و سختگیر ما همیشه همین‌طور تنبیهمون می‌کرد! با ندیدنمون! با کم‌محللی! با قهر و چقدر سخت بود تحمل اینکه این مأمون آرامش مهرشو ازت دریغ کنه!

دستم جلو می‌ره و شیر آب رو می‌بندم، مامان پلکهاشو می‌بنده! دستم می‌شینه روی دستهای کفی و اسکاچ به دستش و می‌پرسم: برم مامان؟ بگین برو، اگه به خود من بگین، نه به نامدار! همین الان می‌رم! برم؟!

نگاهشو بالا می‌یاره و می‌دوزه به چشمام! پر اشکه و من شرمنده می‌شم اما نمی‌شه عقب کشید! باید تا تهش برم حتی اگه تهش بشه رفتنم! دستش رو عقب می‌کشه، این بار مات اون چشمها می‌پرسم: به من به چشم قاتل شوهرت نگاه می‌کنین یا ترس اینکه من دوباره برم سمت اون جریان باعته این جووری تنبیه ام کنین؟

سکوتش بالاخره شکسته می شه وقتی دوباره مشغول شستن ظرفها می شه و می گه: تو مردن بابا تو جلو انداختی! حالا که برگشتی می تونی مردن منم جلو بندازی! می تونی نامدار و نگارینو از اینی که هستن بدبختتر کنی! ترس من از اینه!

سنگینه اتهام قتل پدر یا حتی جلو انداختن زمان رفتنش اما حقیقت محضه و تو اینکه اسیر شدن من بابا رو دقمرگ کرده هیچ شکی نیست.

لب دربند دندونهامو آزاد می کنم و می گم: کاری نمی کنم که کسی تو دردسر بیافته. قول می دم.

نگاه مامان به آنی می شینه روی صورتم و بعد از یه مکث می گه: تو جریان اون درگیری ها، دو ساعت قبل از اینکه اون خبر شومو بیارن، بهم قول داده بودی بری دانشگاه و برگردی! بهم قول داده بودی پا تو اون بازی های کثیف نداری! بهم قول داده بودی اسیر سیاست بازی یه عده از خدا بی خبر نشی نیک پی! روی قولت می شه حساب کرد؟!!

برای بار دوم از موقع برگشتنم، تمام وجودم می شه تمنای به آغوش کشیدنش، جلو می رم و محکم بغلش می کنم و می گم: قسم چی؟! به روح ایمان قسم بخورم باور می کنین؟!!

لرزش خفیف بدنش رو حس می کنم و بغض چنبره می زنه به گلوم. یه مقدار مکث و بعد فاصله ای که ازش می گیرم، اشکهایی که روی صورتش راه گرفته و غم بزرگی که تو چشماشه دلمو ریش می کنه، راه می افتم سمت سالن، صدانش در جا می خکوبم می کنه: عصری لیلی اینا می یان اینجا!

برمی گردم سمتش و با چشمهایی که می دونم رنگ تعجب که نه رنگ شوک داره خیره ی صورتش می شم. با سر انگشت خیسی چشماشو می گیره و همون طور که به چشمام نگاه می کنه می گه: می خوام بمونی و بهشون بفهمونی که چشمت دیگه دنبالش نیست!

چقدر این روزها مامان ازم ناممکنها رو می خواد! نمی فهمم من و تاب و توانمو چی فرض کرده! نمی فهمم اصلاً چرا باید همچین کاری بکنم! بهش پشت می کنم و می خوام بی حرف از جلوی چشمای پر چشمداشتش محو بشم، می شنوم که می گه: عموت دیشب اینجا بود! کلی داد و بیداد کرد که چرا پسر تونو جمع نمی کنین! چرا مرتب سر کوچه کشیک می ده! از جون لیلی چی می خواد! چرا سرش به زندگی خودش نیست!

یه لبخند، یه لبخند تلخ، یه تلخند می‌شینه رو لبم و بر می‌گردم سمت مامانی که حالا داره همراه با بغض واژه‌ها رو ادا می‌کنه. همه‌ی انرژی‌مو جمع می‌کنم تو حلقومم برای اینکه حرفی بزنم، حرفی بی‌لرزش، بی‌سستی و نتیجه‌اش می‌شه یه جمله‌ی پردرد: لیلی رو هنوزم دوست دارم مامان! حتی اگه منو نخواسته باشه!

بیرون می‌رم اما مامان همراهم می‌شه! روی مبل می‌چاله می‌شم اما مامان پناهم می‌شه! حضورش، توجه‌اش، بغضش! کنارم می‌شینم و آروم و با لحن ملایمی می‌گه: زن یکی دیگه است نیک پی.

بی‌نگاه کردن بهش یادآوری می‌کنم: زن من بوده!

– بوده! الان دیگه نیست! اگه هنوز دوستش داری، تنها کاری که می‌تونم بکنی اینه که بذاری زندگیشو بکنه!

به زور شوهرش دادن!

– خودش خواسته! هیچ زوری در کار نبوده!

دروغه!

– دروغ نیست که حتی اگه دروغ هم باشه کاریه که شده! نیک پی نذار شر به پا بشه! عموت منتظره بلغزی که هلت بده! این فرصتو بهش نده!

بد هم نیست! شاید خوب هم باشه! شاید اگه این عمو منو به سمت دره پرت کنه لطف بزرگی هم در حق منی که کل دنیا بهم پشت کرده بشه! چشم به چشمای نگران مامان می‌دوزم و دردگیر به حرف می‌یام: لیلی سهم من از این زندگی بود، چرا یکی دیگه باید سهممو ازم بدزده!

– خودت وا دادی نیک پی! وقتی می‌رفتی اون جلو بایستی و دستتاتو مشت کنی، چشمتو ببندی و هر چی خلاف قانونه بلند فریاد بزنی باید فکر اینجاها رو می‌کردی!

سکوت می‌کنم اما دلم نمی‌تونه تو وجودش گلایه نکنه. این همه آدم! این همه آدم در بند! یعنی همه اشون بعد آزاد شدن همه‌ی دنیاشونو از دست می‌دن؟! لیلی همه‌ی دنیای من بود! همه‌ی سهم من از خوشی روزگار!

مامان از جاش بلند می شه و همون طور که می ره سمت آشپزخونه می گه: اگه دوست نداری باهش روبرو بشی می تونی نمونی اما داره می یاد که با خودت حرف بزنه. می خواد رودرو ببیندت. فکر می کنم بمونی و به حرفهش گوش بدی بهتر باشه.

ضربه ی دوم! با من؟! داره می یاد که بشینه روبروی یه آدم زخم خورده و دلیل اینکه از پشت بهش خنجر زده رو توضیح بده؟! توجیهی وجود داره؟! بی وفایی رو چه جوری می شه توضیح داد؟! چه جوری می شه معنی کرد؟! ناممکنه این نشستن و گفتمان! وقتی تمام زندگیت وسط باشه نمی تونی با حرف و شنیدن و شنیدن پا پس بکشی! نمی تونی وسط کارزاری که نتیجه اش شده بی اعتمادی به فرداها بشینی و سکوت کنی و بشنوی! جنگه! جنگ! نمی شه با گفتار به سمت صلح هدایتش کنی! نه نمی شه! از محالاته!

باورش دشوار که نه حتی نامقدوره! اینکه پاهام پله ها رو به سمت پایین، به سمت سالنی که لیلی توش مهمونه طی می کنه! اینکه توی خونه موندگار شده ام برای دیدنش! برای شنیدنش! از میون پله ها، ابوالفضل رو می بینم که چفت چفت لیلی نشسته و با یه لبخند مشغول صحبت با نامداره! نامداری که مونده خونه تا اگر جنگی پیش رو باشه وساطت کنه و ناجی بشه!

آستین های تی شرت رو تا وسط های ساعد بالا می کشم و پله های باقی مونده رو پایین می یام. با ورودم نگاه ها به سمتم می چرخه و لیلی و ابوالفضل از جاشون بلند می شن. لبهام حتی برای جواب سلام دادنی هم از هم فاصله نمی گیره! کنار نامدار می شینم و گوش به سکوت سنگین فضا می دم که با صدای ضربان قلبم درهم شده!

دست نامدار می شینه روی پام و آرام می پرسه: روبراهی؟

نگاهم از یه نقطه ی بی خلاء وسط لیلی و ابوالفضل به سمت صورت نامدار کشیده می شه! پرتعلل و پرمکت! از چشمام حال خرابم رو می خونه که چیزی نمی گه جز یه آه خفه ی پرافسوس. نگاهمو به لیلی می شونم. به دلتنگی لمس اون صورت ظریف! به وسوسه ی بوسیدن اون پیشونی بلند! به شوق بوییدن اون موهای زیتونی!

منتظر نیستم. دلم نمی خواد کسی حرفی بزنه. دلم نمی خواد لیلی با توجیهات واهی جایگاهشو از اونیه که هست پایینتر بیاره اما ابوالفضل از جاش بلند می شه و رو به نامدار می گه: یه لحظه بیا.

یه لحظه بیا یعنی شروع جهنم! یعنی تنهایی من و لیلی و هزار هزار دردی که قراره به رگ و پی من یورش بیاره!

با رفتنش لیلی نگاه از زمین می کنه و خیره ی صورتم می شه. بی پلک زدن فقط تماشاش می کنم و بعد از یه سکوت طولانی اون به حرف می یاد: متأسفم!

خوبه! اینکه متأسف باشه خوبه اما برای چیش هم مهمه! تو سکوت فقط نگاهش می کنم، ادامه می ده: به خاطر اتفاقی که افتاد متأسفم و خوشحالم که حالا برگشتی و سالمی.

نمی دونم چند سال پیش تصورش از برگشت من چی بوده! شاید بهش دیکته کردن که نیک پی یا برگشتی نداره یا اگه برگرده دیگه نیک پی نیست! دیگه نیک نیست! دیگه برای تو خوش قدم و مبارک نیست! فقط دلَم می خواد همینو بشنوم! بشنوم که به زور تصمیم گرفته! فقط دلَم می خواد بهم بگه که خواست قلبی خودش نبوده! دلَم نمی خواد باور کنم اون همه سال عشق یه طرفه بوده و پوچ! صداش منو زیر وزنه ی سنگین واقعیت له می کنه: خودم خواستم نیک پی!

صدای ابوالفضل میون اون همه سکوت مرگ توی گوشم تکرار می شه: خودش خواست!

نگاه لیلی به صورتم نیست وقتی ادامه می ده: بعد از اون اتفاق خیلی چیزها عوض شد. خب ... ماما اینها هم دیگه راضی به این وصلت نبودن اما در نهایت خودم تصمیم گرفتم. تو نبودى. معلوم نبود قراره چه آینده ای داشته باشی و من دلَم یه زندگی بی دردسر می خواست.

نگران دندونهام نیستم که اون طور به هم فشرده شده و هر آن ممکنه ترک برداره و بشکنه! نگران انگشتهام نیستم که اون طور مچاله شده و هر آن ممکنه استخون هاش خرد بشه! نگران قلبی هستم که داره سینه ام رو می شکافه و بیرون می زنه! نگران قالی کرم رنگ ماما هستم که ممکنه پر از لکه های خون بشه! نگران انفجاری هستم که ممکنه تو مغزم رخ بده! نگران روحی هستم که داره از تنم جدا می شه!

لیلی بعد از یه مکث ادامه می ده: نه کسی منو مجبور کرده، نه انتخابم غیر از این بوده نیک پی! برات آرزوی خوشبختی می کنم و مطمئنم می تونی کسی رو که لایقته پیدا کنی. هنوز اونقدری جوون هستی که بخوای ...

از جام بلند می شم و با چند تا قدم بلند اما لرزون می رم سمت پله ها. نمی تونم تحمل کنم. نمی تونم بشینم و حرفهایی رو بشنوم که بدتر از خنجر، بدتر از قمه، بدتر از اسید داره سلولهامو به زخم می شونه! ذوب می کنه! نابود می کنه!

صدای نامدار رو می شنوم که بلند صدام می زنه! بی اهمیت راه می گیرم سمت طبقه ی بالا و سعی می کنم حس تهوعی که به جونم افتاده رو پس بزنم! سعی می کنم به این نیمچه هوشیاری سلول های مغزم دستور آرامش بدم!

صدای قفل که می پیچه تو اتاق، پیشونی نبض دارم که به در می چسبه، نفسی می گیرم برای جلوگیری از خفقان! هر چند که خفقان هم نعمتیه برای من تو اون لحظه!

چند تا ضربه به در می خوره و نگارین اسممو به زبون می یاره. نمی خوام از جام بلند شم. نمی خوام تکونی به خودم بدم. می خوام دنیا تو همین نقطه تموم بشه! دیدن ابوالفضل، اون هم کنار لیلی، لیلی همیشه مال من اونقدر برام سخت هست که حتی نخوام نفس بکشم! حس می کنم همه ی وجودم خالیه! تو این سالها فقط به این فکر کرده ام که همه اش دروغه! که وقتی برگردم می تونم لیلی رو دوباره با خودم همراه کنم اما دیدن اون حلقه ی سفید پر نگین توی انگشت دست چپش، دیدن ست همون حلقه تو انگشت ابوالفضل و حرفهای زهرگونه ی لیلی سرم رو محکم به دیوار بتنی واقعیت کوبیده و حالا همه ی وجودم درد می کنه!

صدای نگارین دوباره سکوت خونه رو می شکنه: نیک پی لااقل بگو خوبی که خاطر مون جمع بشه! مگه خوبم که بگم خوبم؟! لابد از نظرشون همین که نفسی می یاد و می ره یعنی خوب بودن!

سرم رو از زیر پتو بیرون می یارم و با صدایی که بدجوری گرفته می گم: خوبم.

دوباره صداشو می شنوم که ملتمس می گه: درو باز می کنی؟

نه حق اون و نه حق هیچکس دیگه توی این خونه نگرانی برای حال و روز من نیست پس از جام بلند می شم، چفت در رو باز می کنم، بر می گردم و بی اینکه بذارم به چهره ی مچاله شده از دردم نگاهی بکنه می خزم زیر پتو.

کنارم روی تخت می شینه، دستش رو از روی پتو به بازوم می چسبونه و آروم می گه: نیک پی؟

دلَم تنهایی می خواد هر چند که الان ساعتهاست تنهام و دردی درمون نشده. دردی حتی کم نشده! خوشحالم که تلاشی برای پایین کشیدن پتو نمی کنه. در عوض فشاری به بازوم می یاره و زمزمه وار می گه: می دونم یک کم که بگذره آروم می شی ولی ... مامان خیلی غصه می خوره. دلَم براش خیلی می سوزه.

منم همین! من همه ی وجودم داره می سوزه! از زیر پتو بیرون می یام و زل می زنم به قیافه ی درهم نگارین. لبخندی به لب می یاره و می گه: سلام!

جوابی نمی دم و به جاش تک تک اجزای صورتش رو از نظر می گذرونم. تو اوج جوونی و زیباییه. اون چشم های عسلی، منو یاد خودم می اندازه. یاد چشمای خودم که مدتهاست برقی توش نیست. فروغی نداره.

دست نگارین زبری ته ریشمو لمس می کنه و بعد با لبخند می گه: خودم برات یه دختر خوب و خوشگل پیدا می کنم. خب؟

لبهام به لبخندی از هم باز می شه تا یه مقدار آرامش به وجود این خواهر دلسوز سرازیر کنه، دستش موهامو از روی پیشونی پس می زنه و آروم می گه: پا می شی بیای شام؟ مامان خیلی بهم ریخته است. نگران وضعیت قلبشم هستیم.

یه میام بی صدا از میون لبهام بیرون می فرستم، لبخندش عمیق تر می شه و این بار وقتی دستش به سمت صورتم می یاد، به جای نوازش دماغم رو محکم می کشه!

سرم رو پس می کشم و یه بدجنس حواله اش می کنم، می خنده و از جاش بلند می شه و می گه: ماکارونی داریم. با سس قرمز تند آتیشی! مخصوص داداش خوشگلم! زود بیا تا سرد نشده!

نگارین می ره، سر جام می شینم و سعی می کنم قطعه های فروریخته ام رو سر و سامون بدم تا دوباره قد علم کنه و خوب بودن ظاهریش رو جلوی چشمای دلنگرون مامان به نمایش بذاره.

برعکس تصور همه امون میز شام چیزی می شه فرای شادترین لحظه های هر آدمی توی زندگیشون.

اونقدر سر به سر مامان می دارم، اونقدر خودمو براش لوس می کنم و اونقدر به قول نگارین پاچه خاری می کنم که بالاخره به صورت مامان هم لبخندی می شینه هر چند که لحظه ی بلند شدنش از سر میز به لوس بی مزه هم تحویلیم می ده که باعث خنده ی من و نگارین می شه!

دارم می خندم اما نگاه مات و معنادار نامدار به صورتم ساکت می کنه، یه مقدار از لیوان آبش می خوره و بعد جوری که مامان نشنوه می پرسه: جدی اینقدر خوبی؟

نگاه ازش می گیرم و همراه با لبخند می گم: بدتر از این هم بودم! پس الان در مقایسه با اون موقع ها خوبم! خوبترم می شم!

نگارین که کنارم نشسته دست آزاد و بی کار روی میزم رو می گیره و فشاری بهش می یاره، لبخندی هم به اون می زنم و با یه لیوان آب غذایی رو که کنج لیم ذخیره شده فرو می دم و با صدای بلند می گم: مامان خانوم دست شما درد نکنه! بی زحمت ناهار فردا استامبولی باشه! خیلی دوست دارم!

از سر میز بلند می شم، نگارین با لحن شوخی بچه پررویی نثارم می کنه و نامدار می پرسه: از فردا می یای مغازه؟

بر می گردم سمتش و با مکث می پرسم: پیام؟

بی نگاه کردن به من می گه: اگه ولگردیهات تموم شده و دوست داری سرت به یه کار درست و درمون گرم بشه آره تشریف بیار!

نگاهم از نیمرخ نامدار به سمت نگارین می ره و بر می گرده و بعد می گم: یکی دو تا کار کوچیک دارم بعد می یام. خوبه؟

چنگال تو دستش رو پایین می یاره و بعد از جوییدن لقمه اش می گه: خوبه منتها دیر نشه، دم ظهر مغازه رو تعطیل می کنیم.

باشه ای می گم و راه می افتم سمت پله ها، صدای نامدار نگه ام می داره: راستی

بر می گردم سمتش، با سر به تلفن اشاره می کنه و می گه: علی زنگ زده بود باهات کار داشت. یه زنگ بهش بزن.

باشه ای می گم اما به جای رفتن سمت تلفن، راه می افتم سمت پله ها. حس و حال تماس گرفتن نیست. ترجیح می دم یه وقت سر حوصله باهاش حرف بزنم.

نفسم از درد گرفته و هیچ راهی برای خلاصی از این درد لعنتی نیست. روی شکم افتاده ام و دندونهام از درد به هم فشرده شده. حتی نای ناله کردن هم ندارم. مرتضا کنارم نشسته و مرتب یه چیزهایی می گه که نمی فهمم. یه خرده می گذره و میون اون همه درد، لطافت کشیده شدن چیزی روی زخم ها حس خوبی رو بهم منتقل می کنه و پلکهامو از هم فاصله می ده. مرتضا آرام زیر گوشم توضیح می ده: پنبه و آب ولرمه، درد تو کم می کنه. الان یه مسکن هم بهت می دیم. دوباره چشمامو می بندم و از ته وجودم هوای مادرمو می کنم. دلم آغوششو می خواد! دلم محبتش رو می خواد! دلم می خواد مثل بچگی هام، مثل وقتی مریض می شدم کنار بالینم بشینه و با آرمشش، با دست نوازشش، با زمزمه هاش از دردهام کم کنه.

درد و دلتنگی بغض می شه و می شینه تو بن بست گلوم و مرتضا که اسمو به زیون می یاره اشکهامه که بی یازش و اراده ای راه می گیره روی صورتم. اونقدر سرم رو توی بالش زمخت زندان فرو می کنم و اونقدر بی صدا اشک می ریزم و درد می کشم تا بی حالی می یاد و منو به سمت رویای با خونواده بودن رهنمون می کنه.

با تکون دستی چشم باز می کنم و مامان رو بالای سرم می بینم! خیس عرقم درست مثل اون شب لعنتی بعد از زخم خوردن از مجازات تعیین شده. دلنگ مادرم درست مثل همون شب پردرد اما الان مامان اینجاست! کنارم! با نگاه نگران و حضوری که یه دنیا دلگرمی به وجودم تزریق می کنه.

می شینم و لیوان آبی رو که به سمتم گرفته یک جرعه سر می کشم. نفس که می گیرم آرام توضیح می ده: برق اتاقت روشن مونده بود، اومدم خاموشش کنم دیدم داری بد نفس می کشی. لبخندی می شینه رو لبم و دستش رو محکم می گیرم و به حرف می یام: داشتم کابوس نداشتم شما رو می دیدم.

تعجب می کنه یا مغموم می شه نمی دونم اما درست منظورم رو نمی گیره که با آهی می گه: بالاخره همه امون رفتنی هستیم.

بوسه ای به پشت دستش می زدم و روشنش می کنم: تو زندان بودم، درد داشتیم، شما رو می خواستیم، شما هم نبودین و داشتیم گریه می کردم!
حالا دیگه مغمومه وقتی نگاهش صورتمو می کاوه! لبخندی به لب می یارم و نگاهی به ساعت می اندازم. ۴ صبحه.

به صورت خسته اش چشم می دوزم و می پرسیم: شما چرا بیدارین؟
لیوان خالی از آب رو از دستم می گیره و از جاش بلند می شه، همون طور که به سمت در اتاق می ره می گه: بعضی شبها خوابم نمی بره.
دراز می کشم و به رفتنش نگاه می کنم. برق رو خاموش می کنه، شب به خیری می گم، شب خوشی در جوابم می گه و در رو می بنده. پلکهامو روی هم می ذارم و تا وقتی خوابم بیره لبخند حضور مادرم روی لبهام ثابت می مونه.

الو سلام.

– شما؟

نیک پیم.

– نیک پی؟!

علی؟

– ببخشید یا اشتباه گرفتین یا من آدم های صد قرن پیش زندگیمو به خاطر نمی یارم! با اجازه!
تماس رو قطع می کنه و من کلافه پوفی می کشم! دوباره شماره اش رو می گیرم و این بار به محض برقراری تماس می گه: یعنی من دستم بهت برسه کشتن که خوبه کاری می کنم از زنده بودن پشیمون بشی! رفتی که رفتی؟!
– حق داری.

حق دارم و کوفت! همین؟! من زنگ نمی زدم خبری ازت نمی شد نه؟!

– یه مقدار گیر و گرفتاری داشتیم ولی ...

بله! اهل و عیال و بچه نمی دارن به رفقا برسی!

ساکت می مونم که گله هاش رو بکنه، وقتی سکوتم رو می بینه می پرسه: الو! قطع شدی انشالله؟!

-نه ساکتیم که حرفهای مونده تو دلتو بزنی یه وقت نترکی!

می خنده اما می تونم تصورش کنم که داره خودشو کنترل می کنه. این بار چند تا فحش ابدار نثارم می کنه و بعد می گه: اوضاع روبه راهه؟

-از احوال پرسى های شما!

:ببند و حرفی از احوال پرسى نزن که پرونده ی خودت سیاه تره!

-من بد نیستم.

:خب! بد هم نباشی خوبه! زنگ زده بودم بگم، آخر هفته با پایار می خوایم بریم یه جایی، می یای؟
-کجا؟

:حالا چی کار داری؟! یه جا تو این زمین خدا!

-یه جایی می تونه همین اطراف و تو همین شهر باشه، می شه یه جا تو این استان، کشور، قاره یا قاره ها و کشورهای دیگه باشه! خب بگو که ببینم می تونم پیام یا نه!

:می ریم شمال.

-آهان. پس مسافرته.

:حالا سه چهار روز دیگه اسمش مسافرت نیست که! یه پیک نیک ساده است.

-فقط تو و پایار؟

:نه، زنهامونم می یاریم!

-زن؟!

:خب گفتم من و پایار دیگه!

-آهان! منظورم اینه اون رفیق گنددماغتون نمی یاد؟

گنددماغ؟!:

-پیازانو می گم!

صدای خنده ی علی بلند می شه و چیزی رو به کسی می گه بعد از من می پرسه: می یای حالا یا نه؟

-سیروان هم می یاد؟

:تو به اون چی کار داری؟!

-من به اون کاری ندارم! اون به من کار داره، می ترسم مسافرت بهش خوش نگذره!

:من و پایار و تو سه تایی می خوایم بزنییم به جاده! اجازه اتو از اون خان داداش میرغضبت بگیرم؟!

-بهت خبر می دم. کی راه می افتین؟

:فردا صبح زود.

-بهت زنگ می زنم تا آخر شب. باشه؟

باشه ای می گه و خداحافظی می کنه. سر جام باقی می مونم و فکر می کنم که برم یا نه. شاید فرصت خوبی باشه بعد از مدتها تو کویر بودن، دلی از عزا در بیارم و روحمو با طبیعت شمال صفا بدم.

مامان از آشپزخونه بیرون می یاد و وقتی می بینه نشسته ام می پرسه: کی بود؟ طوری شده؟

نگاه ماتم رو با تکون سر از بین می برم و توضیح می دم: علیه. می گه می خوایم بریم شمال تو هم بیا.

مامان کنجکاو می پرسه: دوست دانشگاهته؟

می دونم چرا می پرسه پس برای راحتی خیالش می گم: ربطی به اون جریانات نداشته. الان داره فوق لیسانس می گیره.

آهی که از سینه ی مامان بلند می شه به خاطر تحصیلات نیمه کاره مونده ی پسرشه. از جام بلند می شم و می خوام برم بالا، می پرسه: می ری؟

نمی دونمی می گم و از جلوی نگاه پردریغش گم می شم. روزی که خبر قبولیم تو بهترین دانشگاه این مملکت، اون هم تو رشته ی مهندسی همه جا پر شد، برق افتخار و غرور رو خیلی واضح تو چشمای مامان و بابا می شد دید. سور دادن و کل فامیل رو دعوت کردن که موفقیت پسرشون رو جشن بگیرن و بقیه رو هم تو خوشحالیشون سهیم کنن! چی فکر می کردن و چی شد!

دراز کشیده ام روی تخت و دارم به اتفاقات صبح فکر می کنم. به تصاویر پلشتی که تو پیاده روی صبحگاهیم از خیابون ها توی ذهنم ثبت شده. به چیزهایی که شاید ۲ سال تبعید تو کم تمدن ترین نقطه ی این کشور، باعث شده به دست فراموشی بسپرمشون و حالا دوباره با به خاطر آوردنشون روحم آزرده شده.

یاد حرف نامدار می افتم! «برای چه مردمی زندگی تو نیست کردی نیک پی؟! اینهایی که منتظر فرصتن تا کلاه همو بردارن؟! این آدم ها خوبی ها رو فراموش می کنن!»

با چیزهایی که امروز دیده ام حس می کنم این آدم ها اصلاً معنی واژه ی خوبی رو نمی دونن! برخورد آروم دو تا ماشین با هم خسارت آنچنانی نداشته و من هاج و واجم از صحنه ای که جلوم به تصویر کشیده شده! راننده ی عصبانی ماشین جلویی که با قفل فرمون از ماشینش پیاده شده و حمله ور شدنش به راننده ی میانسال پشتی! دست به یقه شدنشون و ناسزا گفتن ها! دخالت نکردن مردم و به تماشا ایستادنشون!

پیرزنی که زیر بارون با زنبیل سنگینی چشم انتظار ترمز و ایستادن یه ماشینه برای اینکه به مقصد برسوندش و ماشین های تک سرنشینی که بی اهمیت بهش از جلوش رد می شن! حسرتی که از نداشتن ماشین تو اون لحظه تو وجودم تزریق می کنه!

صدای خنده های بلند چند تا جوون که پشت سر دختر محجبه ای راه افتادن و به خاطر چادر سرش لغز بارش می کنن! سرخ و سفید شدن و پا تند کردن دخترک و دردی که با دیدن این صحنه به وجودم می شینه!

این مردم از اصلشون خیلی دورن! شاید هم دارن به اصلشون بر می گردن! نمی دونم! اما هر چی که هست، یه دلسردی بزرگ تو وجودم نشست که هیچ جوری ریشه کن نمی شه! روزهای تبعید رو به خاطر می یارم که چقدر برای کوچه و بازار این شهر، برای این مردم، برای روزمرگی هاشون

دلتنگ بوده ام و حالا حس می کنم از این آدم ها طلبکارم! طلب ذره ای محبت، طلب ذره ای انسانیت! طلب ذره ای احترام! طلب ذره ای آزادی!

صدای مامان نگاهمو از صفحه ی کتاب میون دستهام می گیره. یه چی به زبون می یارم که حرفش رو دوباره تکرار کنه، می یاد تو اتاق و در حال باز کردن در کمد می گه: کمک کن این رخت خوابها رو برداریم ببریم پایین.

سوالی نگاهش می کنم، بر می گرده به سمتم و توضیح می ده: لباسها و خرت و پرتها تو بذار اینجا. اینها رو می برم تو کمد پایین.

می خوام بگم نیازی نیست و من یه خرده دیگه که روابط حسنه بشه بر می گردهم تو اون آلونکم، انگار می دونه که مانع از حرف زدنم می شه و خیلی قاطع می گه: پاشو دیگه!

از جام بلند می شم، به سمت کمد می چرخه و دو تا بالش بالایی رو پایین می اندازه. دستش بلند می شه که تشکی رو بیرون بکشه، از پشت بغلش می کنم، دستهامو دورش حلقه می کنم و اروم زیر گوشش می گم: می دونم می خواین بهم رو ندین ولی همین توجه های ریزه ریزه هم واسه من قد یه دنیا ارزش داره!

صورتش رو نمی بینم، بوسه ای بین موهایش می زنم و لرزش خفیف تنش رو احساس می کنم. دلم نمی خواد به گریه بیفته که به خاطر من و بیشتر از اونچه سهمم بوده چشماش خیس شده پس اروم می گم: از این به بعد می خوام بشم همون نیک پپی که دلتون می خواد. این راضیتون می کنه؟

سرش به سمتم می چرخه. دستهامو از دورش جدا می کنم و روبروش می ایستم، حس خوشحالی رو تو چشماش می تونم ببینم اما خیلی آنیه! نگاه ازم می گیره و تشک رو بیرون می کشه و در همون حال می گه: ببینیم و تعریف کنیم!

لبهام کش می یاد، خم می شم و تشک رو ازش می گیرم و در حال رفتن به سمت در می گم: امیدوارم وقتی دیدین لااقل تعریف کنین که تشویق بشم!

با پلک های به هم چسبیده یه هوم از زیر زبونم بیرون می فرستم. علی معترض می گه: هوم و بلا!
پاشو ببینم! کل مسیرو خواب بودی!

با انگشت چشمامو می مالم و بازشون می کنم. نگاهم از پنجره ی ماشین می شینه به جاده ی
سرسبز جنگلی و مرتفعی که ماشین توش در حال حرکت. پایار با لبخند می گه: صحت خواب!
خمیازه ای می کشم و تو جای تنگ ماشین کش و قوسی می یام و می پرسم: خیلی مونده برسیم؟
علی که به سمتم برگشته، نگاه دقیقش رو به صورتم می دوزه و می پرسه: بچه ات رو گازه؟!

چی رو گیج و خواب آلود می پرسم؟ علی می خنده و می گه: هیچی! تو وقت کردی بگیر بخواب!
حق داره! بیشتر طول مسیر رو خواب بوده ام و البته که نیاز داشتم به این خواب طولانی. هوا تاریک
بوده وقتی راه افتاده ایم و این راحتی خیال من، این خواب راحتم درست از لحظه ی حرکت به
جون و تنم نشسته. به خاطر قرآنی که مامان تو آخرین لحظه بالای سرم گرفته! به خاطر بوسه ای
که اجازه داده اول روی شیرازه ی قرآن و بعد به پیشونیش بزنم. به خاطر کاسه ی آبی که پشت
سرمون خالی و دعایی که زیر لب زمزمه کرده!

صدای علی منو از افکارم جدا می کنه: تا نیم ساعت دیگه می رسیم.

خوبه ای می گم و سرم رو دوباره به پشتی صندلی تکیه می دم. علی یه لیوان چای به سمتم می
گیره و می گه: بخور خواب از سرت بپره.

لیوان رو ازش می گیرم و تشکر می کنم. کمی سکوت می شه و بعد می پرسم: حالا کجا قراره
ساکن بشیم؟

نیم نگاهش بی درنگش به صورت پایار رو می بینم و معنیش رو درک نمی کنم. من و منی هم که
در جواب دادن می کنه یه مقدار قضیه رو بودار می کنه اما ترجیح می دم خیلی کنکاش نکنم. می
شنوم که می گه: خونه ی یکی از آشناهاست. خونه که نه. کلبه است بیشتر.

لبی به لیوان می زنم و می پرسم: حالا چرا این وقت سال و اینقدر یهویی؟

به سمتم بر می گرده و توضیح می ده: امتحانا تموم شد، گفتیم بیایم یه بادی به سرمون بخوره.

آهانی می گم و چیز دیگه ای نمی پرسم هر چند که اون یه آشنا گفتنش کمی مشکوکه. وقتی برسیم مشخص می شه چی رو ازم پنهنون کردن و وای به حالشون اگه مسئله ی خیلی خیلی ناگواری باشه!

هوا رو به تاریکی می ره که پایار ماشینش رو می کشه کنار جاده و ترمز دستی رو بالا می یاره و رو به من می گه: باقیشو باید پیاده بریم!

چشمام گرد می شه و می خوام پرسم تو این تاریکی، علی به سمتم می چرخه و می گه: پشت همین پیچه، خیلی دور نیست.

پیاده می شم و سوز برفهای اطراف می شینه به تنم. دستهامو به هم می مالم و بعد بغلشون می کنم علی و پایار هم پیاده می شن. ساک هامونو بر می داریم و راه می افتیم. تصورم از شمال همیشه دریاست و منطقه ی جلگه ای اما اینجا ارتفاعاته. کوهه و سرما و یخبندون.

تو سکوت همقدم پایار و علی می شم و اون دو تا از زیبایی این منطقه تو فصل بهار حرف می زنن. هنوز یه بیست و چهار ساعت نگذشته دلم هوای خونه و مامان و نامدار و نگارین رو کرده. در عجبم چه طوری این همه سال دوریشونو تاب آوردم. تو فکر خونه ام که دست علی می شینه رو کتفم و می پرسه: تو فکری.

از سکوت بیش از حد محیط حس بدی دارم. منو پرت کرده به دل کویر و دو سال تنهایی تبعید. ساک رو تو دستم جا به جا می کنم و می گم: خیلی ساکته.

پایاره که می پرسه: بده؟ سکوت بکرشو دوست نداری؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم علی به حرف می یاد: فکر کنم بس که تو سکوت بودی الان ترجیح می دی یه جای سرسام آور باشی آره؟

اوهومی می گم و هم زمان پایار بازومو می کشه و به سمت چپ هدایتیم می کنه.

بالای این تپه، کلبه ی دایی غریبه.

-دایی غریب؟! -

:آره.

چه اسم غریبی! به فضای ساکت و وهم آور این آبادی می خوره. هر چند که تا چشم کار می کنه فقط ظلماته و اگه نور چراغ قوه ی تو دست پایار نباشه مطمئناً بلایی سرمون می یاد!

به نفس نفس می افتمیم تا پشته ی بلند رو به سمت بالا گز کنیم. نور چراغ روشن یه خونه ی روستایی یه مقدار دلم رو روشن می کنه و علی می گه: این هم تمدن! بریم تا داداش نیک پی دل باد نداد!

دستی هم به کتفم می زنه و از کنارم رد می شه و صدا سر می ده: خالوو غریب مهمون نمی خوای؟ برای بار دوم که اسم صاحب خونه رو صدا می زنه در باز می شه و مردی تو روشنایی ایوون قرار می گیره و با صدای بلند می گه: بفرمایید. خوش هاتین عزیزان!

متعجب سرم به سمت علی می گرده و پا سست می کنم. دستش رو می اندازه زیر بازوم و می گه: خب تو فکر کن گفت خوش بیمویی!

می دونم که متوجه شده چرا متعجبم! توقع دارم وقتی می یام شمال کسی با زبون فارسی یا لااقل زبون شمالی بهم خوش آمد بگه نه کردی!

آروم می پرسم: فامیل پایاره؟

نه ای می گه و پا تند می کنه و متذکر می شه: بجنبین که یخ کردیم!

پله های ایوون رو بالا می ریم! پیرمرد با پایار و علی که انگار از قبل می شناسن همو دست می ده و خوش آمدی به زبون فارسی می گه. بعد دستش رو به سمت من دراز می کنه و با لهجه ی غلیظ کردی می گه: شما هم خوش اومدی جوان!

باهاش دست می دم و تشکر می کنم و توی دلم خدا خدا می کنم این پیرمرد کرد ربطی به سیروان نداشته باشه که اگه داشته باشه سر از بدن این دو تا دسیسه گر جدا می کنم!

خیلی زمان نمی بره که بفهمم خدا همچنان باهام قهره، چون سیروان از در یکی از اتاق های انتهای ایوون بیرون می یاد و با خوشرویی به سمت علی و پایار قدم بر می داره!

دندونهام هم به خاطر سرمای هوا و هم به خاطر حرص روی هم فشرده شده! دست سیروان به سمتم دراز می شه و با سردترین لحن ممکن خوش آمدی می گه و دایی غریب از مون می خواد که بریم تو تا گرم بشیم!

می شینم چفت بخاری هیزمی و تو سکوت مات زیلوی پهن شده ی کف زمین می شم. دست علی که کنارم نشستته روی پام قرار می گیره و اروم زیر گوشم زمزمه می کنه: واکن سگرمه هاتو بابا! دایی غریب زمین تا آسمون با خواهرزاده اش فرق می کنه! یه ساعت باهاش بشینی شیفته اش می شی!

دستش رو از روی پام پس می زنم و بی جواب نگاهمو میون در و دیوار ساده ی اتاق می چرخونم. این بار پایار با صدای کنترل شده ای می گه: سیروان هم پسر بدی نیست. فقط شما دو تا تو بد موقعیتی با هم آشنا شدین. اخلاق هم که دستتون بیاد، جفتتون شیفته ی هم می شین!

بی نگاه کردن بهش می گم: کسی شیفته ی یه خودشیفته نمی شه!

صدای خنده ی جفتشون بلند می شه، سیروان با یه سینی چای می یاد تو اتاق و می گه: همیشه به خنده!

صداش هم ناراحتی می کنه وقتی یاد روزهای بی پناهییم می افتم و نگاه های تحقیرکننده اش و غرغره های زیرلبیش! علی اگر وساطت نمی کرد همون روزهای اول با تپیا منو پرت می کرد تو خیابون! سینی چای جلوم قرار می گیره، سردمه و دلم می خواد دست دراز کنم و اون استکان کمرباریک رو بردارم اما زبونم چیز دیگه ای می گه: نمی خورم.

علی اما قبل از اینکه سینی جلوش قرار بگیره دستش رو پیش می یاره، یه استکان و نعلبکی رو جلوی من و یکی رو هم جلوی خودش می ذاره و با لحن شوخی می گه: شاید پشیمون شد! نگاهش می کنم، چشمکی بهم تحویل می ده و پایار هم در حال برداشتن چای می گه: هر کی از چای هیزمی خالو غریب نخوره نصف عمرش بر فناست! مگه نه برا؟

نیم نگاهی به سیروان می اندازم که سینی رو زمین می ذاره و سمت دیگه ی بخاری هیزمی می شینه و با خوشرویی می گه: کل عمرش بر فناست! بخور گرم بیفتی بچه جان! نمک نداره! نمکگیرش شده ام از قبل که اون همه منت سرم می داشته اما چیزی نمی گم چون نمی خوام دلخوری پیش بیاد.

چایی ها که خورده می شه دایی غریب پا توی اتاق می ذاره. به احترامش بلند می شیم، ازمون می خواد بشینیم و بعد از چاق سلامتی با علی و پایار از من می پرسه: ایسکه جووان نامت نمی گی؟

سر جام جا به جا می شم و زبون باز می کنم: نیک پی هستم. هم کلاسی دوران ليسانس علی. سری به علامت تصدیق تکون می ده و به کردی چیزی از سیروان می پرسه و اون اول نگاهی به من می اندازه و بعد جواب مثبت می ده.

لبخند دایی غریب به صورت من حس خوبی رو بهم منتقل می کنه و سیروان می گه: دایی در موردت یه چیزهایی می دانه.

در موردم یه چیزهایی می دونه یعنی احتمالاً از سابقه ام با خبره و منو به چشم یه خلافکار می بینه! اخم هام در هم می شه! علی دستش رو دوباره روی پام می ذاره و می گه: دایی هم ید تولایی تو این زمینه داشته! متنها تو سالهای خیلی خیلی دور! فکر کنم خیلی خوب همو درک کنین.

گیجیم و گنگ. نگاهم به محاسن جوگندمی مردی می شینه که تو جبهه ای خلاف جبهه ی من قدم بر می داشته! یا لااقل تو اون لحظه من این طور فکر می کنم. اصلاً این پیرمرد کرد میون ارتفاعات شمال چه می کنه؟!

سوالم رو به زبون می یارم: دایی غریب شما چرا تو شمالی؟

صدای خنده ی پایار و علی بلند می شه و دایی با لبخند و رویی خوش جوابم رو می ده: جنگ آدم آواره می کنه. جنگزده ندیدی تا حال؟! ایمه بازمانده هاشیم!

سری تکون می دم به معنی فهمیدن، پایار چیزی می پرسه که فقط خالو ژن رو توش تشخیص می دم.

دایی از جاش بلند می شه و همون طور که می ره سمت در اتاق جوابش رو به کردی می ده، بعد هم به سیروان چیزی می گه که اون هم از همراهش از اتاق می ره بیرون.

پایار لابد برای شکستن سکوت سنگین اتاق حرف دایی رو برامون ترجمه می کنه: ازش پرسیدم زن دایی اینها نیستن، اونم گفت رفتن شهر چند روز دیگه می یان. روینه بو شار، چن روژ ترک هل گردیه نوه.

جمله ی دایی رو به زبون کردی شمرده شمرده برامون تکرار می کنه و بعد می گه: برم کمک کنم بساط شامو بیاریم.

اون هم که می ره، من دلگیر نگاهمو می دوزم به علی. همون طور که از جاش بلند می شه و خیره ی بیرون توضیح می ده: مرد قابل اعتمادیه.

بی نگاه کردن بهش متذکر می شم: شما سه تا نشون دادین غیرقابل اعتمادین!

برمی گرده سمتم و با صدای کنترل شده ای می گه: اتفاقی جریان تو رو فهمید.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه می دم و چشم می بندم! چقدر اتفاقات توی زندگی من نقشهای پررنگی دارن! علی کنارم می شینه و این بار دلجویانه می گه: باور کن آدمی نیست که بخواد اشتباه در موردت فکر کنه. با آدم هایی که دور و برمونن زمین تا آسمون فرق می کنه.

جوابی نمی دم و علی هم سکوت می کنه. در باز می شه و پایار با یه سینی بزرگ می یاد تو و صدای دایی رو می شنوم که چیزی رو به کردی می گه.

سیروان هم پشت سر پایار می یاد تو و سفره ای پهن می کنه و رو به علی می گه: دایی می گه تعارف نکنید.

علی خودش رو به سمت سفره جلو می کشه و می گه: عین خرس گرسنه امه! تعارف چیه!

بوی کباب فضای اتاق رو پر کرده و دلخوری من از شرایط موجود هم باعث نمی شه اشتها نداشته باشم! سیروان بفرما می زنه و من هم کنار علی و پای سفره ی مردی که واقعاً غریب افتاده می نشینم تا نمک گیرش بشم.

صدای پارس سگ و زوزه ی شغال یا گرگی سکوت آبادی رو می شکنه. نگاهم به ماه بزرگیه که از پس ابرها بیرون اومده و فضا رو روشن کرده. یه ساعتی می شه نشسته ام لب ایوون، روی پله ها و به تاریکی خیره شده ام. اونقدر تو ماشین خوابیده ام که پلکهام دیگه روی هم نمی شینه و مغزم فرمون خوابیدن نمی ده! علی و پایار از دو ساعت قبل توی لحاف و تشک های گلدار که سیروان پهن کرده پلک رو هم گذاشتن و لابد تا الان خواب هفتمین پادشاه عالم رو می بینن.

دلیم یه نخ سیگار می خواد و حسرت به دلم که چرا یه پاکت قبل از بالا اومدن نخریدم، صدای لولای دری سرم رو به سمت راست می چرخونه و سیروان رو می بینم که با پتویی تو دست به سمتم می یاد!

بالای سرم می ایسته، پتو رو به سمتم می گیره و می گه: سرمای زمستان استخوان سوزه!
شبهای کویر هم سرمای بدی داشته اما کسی نبوده که بهم پتویی تعارف کنه! پتو رو ازش می گیرم، دور خودم می پیچم و تشکر می کنم.

کنارم می شینه و تو شنیدن صدای سکوت همراهیم می کنه. قدری از حضورش معذب می شم و از سکوت بینمون پس برای زدن حرفی پیش قدم می شم: فقط چون خیال می کردی عین یه انگل قراره به زندگیتون بچسبم ازم بدت می اومد یا ...

حرفم رو نیمه کاره می ذاره: همین الان هم حس خوبی بهت ندارم!

اشاره اش به فعل استفاده شده تو جمله امه! نگاهم به نیم رخشه وقتی می پرسم: دلیلش؟! با دست زیر چونه اش رو می خارونه و بعد از یه سکوت چند ثانیه ای به حرف می یاد: دوستای خوب زیادی داشتیم که مثل تو و امثال تو واز یچه شدن!

پوزخندم صداداره وقتی می گم: کردها که خصلت پیکار توشون خیلی پررنگه! عجیبه برام تو یکی اینقدر تسلیمی!

نگاه به صورتم می شونه و می گه: تا مبارزه چی باشه و کی باشه! اون سالی که تو رفتی زندان و تبعید، کف همان خیابان هایی که امثال تو با دستهای گره کرده و چشمهای بسته پشت سر یه عده از خدا بی خبر بی هدف راه افتادن، دو تا از صمیمی ترین رفیقهای منم جان دادن! امثال تو راهو گم کرده ان! شما بهش چی می گید؟! جوگیر شدن! وازی خوردین بچه!

اخم می کنم و نگاه ازش می دزدم. دلم نمی خواد با کسی که درکم نمی کنه مباحثه ای در پیش بگیرم و انگار می فهمه که از جاش بلند می شه و می گه: تو سرما نمان. زمسان رحم نداره!

می ره و من تو فکر غرق می شم. دوباره هجوم گذشته از سالها قبل تا همین دیروز و دیدن تصاویری که فراتر از غم انگیز بوده برام! سرمای سنگ قبر ایمان به وجودم می شینه و ذهنم پر سوال می شه! راهو اشتباه رفتیم؟! باز یچه شدیم؟! جو بود و تقلید کورکورانه؟! سیروان چقدر درست می گه؟! مامان و نامدار و بقیه چی؟!!

از جام بلند می شم! قبل از اینکه مغزم به حد انفجار برسه باید بخوابم. نمی خوام همه ی آرمان ها، پنج سال زجر کشیدنم و خون ریخته شده ی ایمان با یه جمله زیر سوال قرار بگیره!

یه چیزی زیر بینیم کشیده می شه و غلغلکم می ده. سرم رو تگون می دم و زیرلب غر می زنم. صدای علی می پیچه تو گوشم که می گه: خوابتو آوردی پسر خوب؟! پاشو بین چه برفی باریده. در حال کش و قوس اومدن با انگشتهام چشمامو می مالم و وقتی پلک باز می کنم علی رو نشسته بالای سرم می بینم.

لبخندی بهم می زنه و می گه: آبروی هر چی جوونه بردی! پاشو بابا لنگ ظهر شد! صدای سیروان سرم رو به سمت در می چرخونه: پایار با خالوو داره می ره، شما نمی خواین چرخه بزنین؟

سر جام می شینم و موهامو هوایی می دم. علی از جاش بلند می شه و در حال تا کردن لحاف می گه: این مردنی یه چیزی بخوره، ما هم می ریم اطراف می چرخیم. ولی به داییت بگو معطل ما نشه. سیروان نگاه از من می گیره و باشه ای می گه. از اتاق که می ره بیرون، علی می پرسه: دیر خوابیدی؟

اوهومی می گم و سعی می کنم تکونی به خودم بدم. علی سر تشک رو می گیره و در حال کشیدنش می گه: پاشو جمع کنم بزنی به دل طبیعت!

از جام بلند می شم و یه کش و قوس دیگه به تنم می دم. نگاهم از پنجره می افته به بیرون و برفی که همه جا رو سفیدپوش کرده. یه منطقه ی کوهستانی سفید سفید. دست علی می شینه رو شونه ام و می گه: دلت برف می خواست؟

- ۵ ساله این همه سفیدی ندیدم!

شونه ام فشرده می شه به نشونه ی همدردی، درگیر ایمان می شم و یه روز برفی تو حیاط دانشگاه! می رفتم سمت ساختمون آموزش که ایمان صدام زد، برگشتم بینم چی می گه یه گوله ی برفی کوبیده شد تو صورتم و همون شد سرمنشأ یه برف بازی اساسی! چقدر خندیده بودیم! چقدر بهمون مزه داده بود! چقدر درد کشیده بودیم! چقدر درد می کشیم! چقدر درد می کشم! بی ایمان، این بیرون انگار هیچ چیز قشنگی نداره! بی ایمان ترجیح می دم برگردم تو همون سلول انفرادی یا تو دل اون کویر! جایی که هیچ خاطره ی مشترکی باهش نداشته باشم!

صدای علی منو به خودم می یاره: کجایی؟!

نگاه از اون همه سفیدی می گیرم و راه می افتم سمت در اما پاهام پیش نمی ره پس می شینم یه گوشه و سعی می کنم یه خرده خودمو آروم کنم.

علی پیش می یاد و کنجکاو می پرسه: چی شد نیک پی؟

حرفهای دیشب سیروان اونقدری اذیتم کرده که فکر کردن به ایمان هم وجدانمو به جونم می اندازه! اینکه برای لحظه ای تو کارم، تو کارمون شک آوردم ناراحتتم! شرمنده ام! ما اون روز جوگیر نشده بودیم! اینو مطمئنم! لااقل ایمان که از مدت‌ها قبل توی این جریانها بود به خاطر جو حاکم پا تو میدون نداشتته بود!

دلم می خواد برم، دلم می خواد پاهای سستم و ادار کنم از اون آبادی دل بکنه و بزنه به کوه! بره و بره و بره و از سیروان و امثال اون دور بشه! برم که امثال سیروان، آدم هایی که من و امثال منو زیرسوال می برن جلوی چشمم نباشن! احس منقیم نسبت به سیروان بیشتر شده!

در باز می شه و می یاد تو، نگاه ازش می گیرم و از علی می پرسم: کی بر می گردیم؟!

نگاه متعجب علی به سمت سیروانی که زل زده به صورت من می شینه و سیروان می پرسه: بد می گذره؟!

بی نگاه کردن بهش رو به علی می گم: نگفتی.

سر علی دوباره به سمت سیروان می چرخه و بی جواب دادن به من از اتاق می ره بیرون. سیروان کنارم می شینه و با همون سردی مخصوص به خودش می پرسه: به خاطر حرفهای دیشبم ناراحتی؟

جوابی نمی دم، سیروان دوباره می پرسه: آره؟!

صدای شکافته شدن هوا به دست شلاق توی گوشهام می پیچه و سیروان ادامه می ده: منظور بدی نداشتتم! فقط نظرمو گفتم!

نگاهمو به چشمای مصممش می دوزم و به حرف می یام: نظرت توهینه به من و امثال من!

از جاش بلند می شه و می ره سمت پنجره، زل می زنه به بیرون و می گه: هر کس به اعتقادی داره! اگه برای آزادی جنگیدی، اگه به خاطر آزادی این همه تاوان دادی، باید به آزادی پایبند هم باشی! من آزادم هر جور دلم می خواد فکر کنم! تو هم آزادی هر جور دوست داری فکر کنی!

از جام بلند می شم و می پرسم: به خاطر احترامی که برای افکار و عقاید من قائلی این طور رفتار می کنی؟!

بر می گرده به سمتم و بعد از یه مکث طولانی می گه: به خاطر چیزی که ...

حرفش رو ناتمام می ذاره و می ره سمت در، قبل از بیرون رفتن می گه: تو اتاق کناری سفره پهنه. صبحانه اتو خوردی با علی برو یه چرخی بزن. یه تیکه از بهشت یخ زده ی خدا اینجاست که اگر نبینی از دستت در رفته!

می ره و می مونم و می دونم که حرفش نیمه کاره مونده!

زیپ سویی شترم رو پایین می کشم و درش می یارم. می رم سمت ساکم برای اینکه یه پلیور بیرون بکشم.

با یه رکابی و گرمکنی که شب قبل پام کرده ام زانو می زنم جلوی ساک، صدای زیپ ساک و لولای در یکی می شه و تا می خوام سرم رو به سمت در بچرخونم صدای جیغ ظریفی از جا می پروندم!

نمی فهمم اصلاً پلیورمو چه طوری به تن می کشم! صدای جیغ کسی که حتی نتونستم ببینمش سیروان رو هم به اتاق می کشونه و متعجب می پرسه: چی شد؟!

به سمتش می رم و می گم: نمی دونم! کی بود اصلاً؟!

سیروان سرش رو به سمت ایوون می چرخونه و نظری به اطراف می اندازه و با صدای بلندی می گه: آیرین؟

کنارش می ایستم و نگاهی به بیرون می اندازم اما کسی نیست. سیروان از اتاق پا به ایوون می ذاره و منم دنبالش. همون طور که در اتاق بغلی رو باز می کنه می گه: دخترداییمه. خبر نداشت ما اینجاییم. یعنی قرار نبود به این زودی برگردن. در عجبم کفشها تو ندید پای پله ها!

ابرویی بالا می اندازم و می پرسم: علی کجاست؟

با دست به اتاق اشاره می کنه و می گه: صبحانه اتو بخور بعد باهم می ریم پیششان. اینجا کوهستانه، زود گرسنگی فشار می یاره.

همراهش پا تو اتاقی می دارم که یه سماور گوشه اش در حال قل قل کرده. می شینم پای سفره ای که نون تنوری توش جلوه گری می کنه. سیروان دو تا استکان چای می ریزه و یکیش رو پیش روی من می ذاره و دومیش رو برای خودش، بعد می گه: تو شروع کن تا برم ببینم که دخترک کجا مانده!

سیروان می ره، به ذهنم فشار می یارم اسم دختر داییش رو به خاطر بیارم که موفق آمیز نیست پس سرگرم خوردن صبحونه می شم.

همه جا پر از سفیدی برف و سکوت. اونقدر که وقتی روی زمین قدم بر می داری صدای جون دادن برفها زیر کفشهاتو می شنوی. همراه سیروان و تو سکوت مطلق به سمت جایی که علی و پایار و دایی غریب رفتن می ریم. خوشحالم که دیگه پای منبر نرفته و من و افکارمو توبیخ نمی کنه! اون هم لابد راضیه که من ساکت بمونم و ابراز وجود نکنم!

ده دقیقه ای پیاده روی می کنیم تا به یه کلبه ی چوبی می رسیم. سیروان جایی سمت چپ کلبه رو با دست نشون می ده و می گه: رودخانه آنجاست. خالو و بچه ها نزدیک رودخانه ان. من بر می گردم ببینم آیرین کجا مانده.

باشه ای می گم و راهی رو که بهم نشون داده در پیش می گیرم. صدای خنده های بلند علی و تق تقی منو به سمتشون رهنمون می کنه. چند متری که از کلبه فاصله می گیرم می بینمشون. دایی خالوو و علی روی سنگ یخ زده ای نشستن و پایار تبر به دست در حال خرد کردن تنه ی شکسته ی درختیه.

متوجه ی اومدنم که می شه برام دستی تکون می ده و با لبخند می گه: بیا تو هم امتحان کن ببینیم بلدی کنده بشکنی یا دود همچنان از کنده بلند می شه!

سر دایی غریب و علی به سمتم می چرخه. سلام می کنم و با دایی که حالا از جاش بلند شده دست می دم. صبح به خیری می گه و پایار تبر رو به سمتم می گیره.

نگاهی به تبر می اندازم و دست پیش می برم. پایار کنده رو جا به جا می کنه و به علی و دایی متذکر می شه: بچه شهریه اعتباری به تبر دست گرفتنش نیست! می خواین یه مقدار فاصله بگیرین که تراشه مراشه ای، شاخه ای، کنده ای ول نشه سمتون!

علی با خنده از جاش بلند می شه. تبر رو بالا می برم و روی تکه چوب فرود می یارم. سخته و نشدنی! مثل توی فیلمها و کارتون ها نیست که خیلی راحت تبر وسط چوب فرود بیاد و دو شقه اش کنه!

ضربه ی بعد رو می زنم. صداهایی تو گوشم شروع به زمزمه شدن می کنه!

تبر دست گرفتین ریشه ی خودتونو بخشکونین!

با این تبر جای انقلاب کردن ریشه ی خودتونو قطع می کنین!

حکایت امثال شما حکایت اون تبریه که رو دسته ی خودش فرود اومده!

سوزنو تبر کردین به خیالتون می تونین مملکتو زیر و رو کنین؟!

دستی می شینه روی شونه ام! دستم دسته ی تبر رو رها می کنه! نگاه پریشونم می شینه به صورت علی نگران و با یه حرکت دستش رو پس می زنم. صدای پایاره که می پرسه: چی شد؟ بی جواب از شون فاصله می گیرم. به عمرم تبری به دست نگرفتم! هر چند که محکوم شدم به سوء استفاده ازش! نبض بدی نشسته تو شقیقه ام و حس می کنم چشمام می سوزه. انعکاس آفتاب از سفیدی برفه یا یادآوری دردها و زخم های تحقیر نمی دونم!

پشت کلبه، روی کنده ی قطع شده ی درخت پیری می شینم و به روبروم خیره می شم. درختهایی که حالا بی برگ و بارن و پر از قندیل های یخ و سرما. درست عین خودم. چقدر از درون احساس سرما می کنم!

صدای پایی سرم رو می چرخونه و من به احترام دایی غریب از جام بلند می شم. با لهجه ی غلیظ کردی ازم می خواد راحت باشم و بعد از کمی مکث با آرامش شروع می کنه به حرف زدن:

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر.

مات خطوط چهره اش می شم و تسکینی که تو وجودش هست. انگار متوجه می شه که مشتاقم به هم صحبتی باهاش چون جایی همون حوالی روی تخته سنگی می شینه و بعد از سکوت کوتاهی

شروع می کنه به حرف زدن: زمسانها اینجا وفر و کریوه هست. بیشتر اوقاتمان به تور (تبر) دست گرفتن و چیلگ (هیزم) جمع کردن می گذره. تو چه می کنی جوان؟

دستهامو توی جیب پالتوم فرو می کنم و می پرسم: زمستون ها؟

لبخند به لب می یاره و می پرسه: زمسان، بیهار. ماوه ی دوازده مانگ. همه سال.

بی اینکه نگاه از صورتش بگیرم می گم: تازه از تبعید برگشتم. با سابقه ای که دارم جایی بهم کار نمی دن.

لبخند گرمش همچنان توی صورتشه و نشونی از سرزنش نیست وقتی بهم می گه: هنوز وخت داری! جوانی!

چیزی رو به کردی می گه که من متوجه نمی شم و بعد خودش برام ترجمه می کنه: چهار ستون بدنت سلامت باشه، کار پیدا می شه.

سری به معنی تأیید تکون می دم، کمی سکوت می کنه و بعد می گه: تو سرزمین خودمان برو بیایی داشتیم اما این سکوت و این آسایش هم برای خودش نعمتیه! اینجا پاگیر شدم چون همه کسم تو خاک خودمان خاک شدن! خانواده داری که؟ هان؟

- پدرم فوت شده. یه برادر و یه خواهر و مادرم هستن.

:خوا (خدا) را سوپاس! من هستم و سیروان و آیرین و ژنم. پا تو این غربت که می داشتیم فقط سیروانه داشتیم. ژنم اهل همین آبادیه. قدر داشته هاته بدان جوان.

سری بالا و پایین می کنم و اون از جاش بلند می شه، می ره سمت کلبه و می گه: همه یادگار یهنامه اینجا نگه می دارم. یادگار خاکمه.

ازم دور می شه و من به رفتنش نگاه می کنم. دلم می خواد یه مقدار قدم بزنم. سکوت بکر محیط حالا دیگه اذیت نمی کنه. بیشتر بهم آرامش می ده. از جام بلند می شم و از کنار کلبه راه می گیرم به سمت سربالایی تپه ای که تو دل درختهای بی برگ امتداد داره.

از صدای قژ قژ برف زیر پاهام خوشم می یاد. لذت داره هر چند که قدم هامو نامطمئن می کنه. اینکه ارتفاع برف تو هر نقطه متفاوته و یه جا که انتظارشو نداری پات تا وسطهای ساق تو برف فرو می ره هیجان انگیزه و من این هیجان یخزده رو دوست دارم.

لذتم طولانی مدت نمی شه، قدمی بر می دارم و به آنی زمین و زمان جلوی چشمام به حرکت در می یاد و تا به خودم پیام به عمق چاهی فرو رفته ام که پر از آب و یخه! زمهریر جهنم که از ش حرف می زنن یعنی همین!

لرز به جونم نشسته و تنم سرد و خشکه! یه چیز سختی انگار نشسته روی قفسه ی سینه ام که مانع از نفس کشیدنم می شه. تمام قوه امو جمع می کنم و بلند صدا سر می دم:
علی! کسی! کسی... این... اینجا نیست!؟

فایده ای نداره! دیواره ی چاهک اونقدری بلند هست که نتونم تو اون سرما تن سیر شده ام رو بالا بکشم. کم کم حس می کنم دارم گیج می شم. حس کند شدن همه چیز می شینه تو وجودم و وازده یه بار دیگه صدامو بلند می کنم: کم!؟

فایده ای نداره! اونقدری از کلبه فاصله گرفته ام که کسی صدامو نشنوه. چه روزهایی تو دل کویر دلم خنکای بهار شهرمو می خواست! چه روزهایی وسط اون بیابون، زیر تف خورشید سر ظهر آرزوی یه لیوان آب یخ کردم و حالا میون این همه یخ دلم گرما می خواد! دلم سمومی می خواد که این سردی رو ریشه کن کنه!

پلکهام داره روی هم می افته که صدای خش خشی رو می شنوم و سر که بالا می گیرم دخترکی رو ایستاده بالای چاه می بینم. چشماش ترسخورده است و دستهایش جلوی دهنش. دیدن من تو اون وضعیت ترسونده اتش یا به کل دیدن من نمی دونم اما بی حال و ناتوان به حرف می یام:
کم... کمک می... یار... یاری؟

جوابی نمی ده، دوباره به حرف می یام: مهمون... دایی غریب... بم!

دستم که دیگه واقعاً سر شده بالا می گیرم بلکه به خودش بیاد و خدا رو شکر انگار تأثیر داره که از جلوی دیدم محو می شه و صدای دوییدنش تو فضا می پیچه.

خواب یا بیهوشی داره می یاد و من خدا خدا می کنم دخترک بتونه کمک بیاره. خدایا می دونم باهام قهری، می دونم می دونی که باهات قهرم و ازت دلگیر اما لااقل یه کاری کن جنازه ام به دست خانواده ام برسه! مادرمو بیشتر از این چشم به راه نذار! هستی خدا! گوشتو به من می دی چند ثانیه!؟

دارم به لحظه ی مردنم فکر می کنم و اینکه حالا بعدش چی می شه، دارم لحظه ای که خبر مردنم به گوش مامان می رسه رو تجسم می کنم که صدای خیلی دور یه آشنا رو می شنوم. هیچ حسی نیست برای اینکه بتونم واکنشی نشون بدم. صدا کم کم نزدیک می شه و این بار می تونم تشخیص بدم که علیه و شدیداً دلنگران.

خیالم راحت می شه انگار و این راحتی خیال بهم اجازه می ده از حال برم و مدهوش بشم.

تموم جونم می لرزه، سنگینی چندتا پتو و لحافی که رومه باعث شده نتونم درست نفس بکشم و این میون جمله های پر از نگرانی علی و پایار هم حالمو بدتر می کنه.

نمی دونم چه جوری از قعر اون چاه کم ارتفاع اما یخ زده به اتاق گرم خونه ی دایی غریب منتقل شده ام اما سرما هنوز هم تو جونمه و قصد رها کردنم رو نداره.

صدای جمله ای کردی که دایی غریب ادا می کنه رو می شنوم و بعد سیروانه که می پرسه: حالت تهوع نداری نیک پی؟

دارم اما زیاد نیست پس با همون فک به هم چفت شده سر بالا می اندازم یعنی نه. دایی غریب دوباره چیزی به کردی می گه و سیروان ترجمه می کنه: می تانی بشینی یه لیوان چای بخوری؟

فکر بدی نیست اما با اون همه پتو و بی لباس نمی تونم بشینم! مخصوصاً که از لحظه ی باز کردن چشمام دخترکی که ناجیم شده بوده روبروم کنج دیوار ایستاده و نگاهش به منه.

سیروان نگاهمو دنبال می کنه و بعد اشاره ای به دخترک می ده و اون از اتاق می ره بیرون. دست علی و پایار می شینه زیر بازو هام و کمکم می کنن که بشینم. یه پتو می اندازن روی شونه های لختم و سیروان لیوان چایی رو دستم می ده. دستهامو دورش می گیرم تا گرماش بهم منتقل بشه اما لرز و سرما خیال بی خیال شدن نداره.

نفسهامو به زور بیرون می دم، علی شونه ها و پشتمو می ماله و سیروان توضیح می ده: مقصر ماییم! باید بهت می گفتیم اینجا پره از این چاله هاست!

چاله؟! اون چاله ای که من توش افتادم بیشتر از دو برابر قد من بوده! بی شباهت به چاله و شبیه چاه بوده! لبی به لیوان می زنم و حس تهوع باعث می شه نتونم چای رو بخورم. علی از سیروان می پرسه: آب گرم نشد، یه دوش بگیره لرزش کم می شه.

سیروان از جاش بلند می شه و در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: برم ببینم.

بدن بی حسمو سر می دم و دراز می کشم، علی دو تا پتو رو تا زیر گردنم بالا می کشه، دستش رو زیر پتو می بره و دستم رو به دست می گیره، یه مقدار فشار بهش می یاره و می گه: خواب نیک پی!

پلکهامو از هم فاصله می دم و پایار می گه: راه بسته است والا می بردیمت درمونگاه.

میون اون همه رخوت و خوابناکی سعی می کنم جوابی بهش بدم که موفق نمی شم و دوباره پلک می بندم.

هوشیاری داره می یاد که می تونم حضور کسی رو کنارم حس کنم. چشمام به زور باز می شه و دخترک رو می بینم که کنارم نشستته و تو سکوت خیره ی صورتمه. با باز شدن پلکهام از جاش بلند می شه که بره، دستم رو از زیر لحافی که رومه بیرون می یارم و میچ دستش رو می گیرم. می ترسه انگار که با اون چشمای سبز درشت زل می زنه به صورتم. آرام و به سختی لب باز می کنم: بابت ... کمکت ... ممنون.

دستش رو پس می کشه اما سر جاش ثابت می مونه. انگار دخترک زبون فارسی رو متوجه نمی شه! پس یه بار دیگه و این بار شمرده تر می گم: سپاس.

باز هم بی واکنشی نگاهم می کنه، این بار می پرسم: تو آیرینی؟

سری به معنی مثبت تکون می ده و از جاش بلند می شه و از اتاق می ره بیرون. پلکهامو می بندم اما پشتشون دو تا نگین یشم با قابی مشکی نقش بسته که عجیب برام دلنشینه.

تن کرختمو تکونی می دم و سر جام می شینم. روشنایی روز نشون می ده که ساعت‌های متمادی رو خواب بوده ام و بی خبر از دنیا! آخرین تصویرها قبل از به خواب رفتنم، تصویر پتو پیچ شده ام روی دستهای سیروان و گذاشتنم وسط حمام قدیمی خونه و آب گرمی بود که به تنم می ریخت و سرما رو ازم می گرفت.

پتویی رو دور خودم می پیچم و سرپا می ایستم. تو اتاقی که ساکم بوده نیستم و برای اینکه به لباسهام دسترسی داشته باشم باید از اتاق برم بیرون اما ترس از سرد شدن بدنم بهم این اجازه رو نمی ده. طولی نمی کشه که در اتاق باز می شه و سیروان دست به چارچوب سلام می کنه.

جواب سلامش رو می دم، می یاد تو اتاق و در رو می بنده و می پرسه: بهتری؟

خوبمی زمزمه می کنم و می خوام سراغی از لباس هام بگیرم، به سمت گنجی کنج دیوار می ره و می گه: زن دایی لباسات شست.

شرمنده تشکر می کنم، لباسها رو تا شده به سمتم می گیره. دست دراز می کنم و لباس ها رو ازش می گیرم. می خواد از اتاق بره بیرون اما عجیب دلم می خواد حرفی از آیرین بزنم پس می پرسم: دختر داییت...

می ایسته و به سمتم بر می گرد. رنگ نگاهش رنگ نگاه یه کردِ غیوره و من برای لحظه ای دچار تعلل می شم از ادامه ی جمله ام اما سکوت وضعیت رو خرابتر می کنه پس نمی دارم جمله ام ابتر بمونه: فکر کنم بدجوری ازم ترسیده.

سری به علامت متوجه نشدن منظورم به دو طرف تکون می ده و می پرسه: چرا گومانت برده که ترسیده؟!

-نمی دونم. از همون سر صبح که منو تو اتاق دید نگاهش عجیبه. شاید فارسی بلد نیست. آره؟

سیروان راه رفته رو بر می گرده و اروم توضیح می ده: مادرش شمالیه، پدرش کرد، هم فارسی را بلده، هم مازندرانی را اما زبان حرف زدن نداره.

متعجب نگاهش می کنم، بهم پشت می کنه و با صدای کنترل شده ای می گه: می شنوه اما حرف نمی زنه. نه اینکه لال باشه، بچه تر که بوده اسیر یکی از همین چال های گنج شده، یه شبانه روز توش گیر بوده تا پیداش کردن. از همون موقع دیگه زبان باز نکرده.

چال گنج؟!

ها! همانی که تو اسیرش شدی. اینجا از قدیم خیلی ها پی گنج زمین خدا را پر چال کرده ان.

-آیرین چطور دوباره اونجا می گرده؟ نمی ترسین باز هم بیفته توی ...

بست به بست این خاک از بره!

آهانی می گم و سیروان به سمت در می ره، قبل از بیرون رفتن می گه: می خوایم ناهار بخوریم.
باشه ای می گم، می ره و من مشغول پوشیدن لباسهام می شم. تصور ۲۴ ساعت تو اون چاله سر
کردن، تو ظلمات شب و صدای زوزه ی گرگ و ...! تصورش هم برای من به اون سن وحشتناکه چه
برسه به یه دختر بچه!

با کلیدی که نامدار روز قبل از رفتنم به مسافرت بهم داده در رو باز می کنم و وارد می شم. حضور
ماشین نامدار توی حیاط نشون می ده که خونه است. خوشحالم چون دلتنگشم دوست دارم
بینمش هر چند که افتادن تو اون چاله ی گنج باعث شده سرمای سختی بخورم و نتونم به
آغوش بکشمش.

سفر به ارتفاعات شمال روحیه ام رو حسابی عوض کرده، جوری که حس می کنم زیبایی های
اطرافم چند برابر شده.

پا تو سالن می ذارم و با انرژی اما صدای خش داری سلام می کنم. اولین چیزی که جلب توجه می
کنه نگاه عجیب و غریب نگارینه! فهمیدن شرایط غیرعادی خونه خیلی دشوار نیست. نگارین
سلامم رو زیرلبی جواب می ده و می ره تو اتاقش. مامان که اصلاً به سمتم بر نمی گرده و نامدار
هم با اون ابروهای درهم انگار ازم چیزی رو طلب داره یا کار خلافی ازم سر زده و تو آستانه ی
بازخواست گرفته!

چیزی شده رو می پرسم، نامدار با اخم از جاش بلند می شه و می پرسه: کجا بودی؟!

ناباور نگاهم به سمت مامان می ره و دوباره به صورت نامدار می شینه و می پرسم: یعنی چی؟!

به سمتم می یاد و عتاب آلود می پرسه: پرسیدم کجا بودی؟!

-شمال!

:شمال بودی یا قبرستون؟!

-یعنی چی؟!

:تو اون خراب شده ای که بودی یه تلفن نبود؟! رفتی که دو سه روز برگردی! امروز چند روزه؟!

تازه متوجه می شم جریان چیه! نگرانم شده ان و خب هم اونها حق دارن و هم من بی تقصیر! تو اون جای بکری که بودیم تلفنی یا راه ارتباطی وجود نداشت، مسیرها هم به خاطر برف سنگین بسته شده بود و مجبور شدیم بیشتر از سه روز اونجا بمونیم!

پنجه هام دسته ی ساک رو محکم فشار می ده و می خوام حرفی بزنم، نامدار عصبی تر از قبل می گه: چی کار داری می کنی؟! باز قراره کجا رو خراب کنی نیک پی؟!!

گر می گیرم، عصبی می شم اما در مقابل همه ی این اتهامها فقط یه لبخند می شینه روی لبم! یه لبخند تلخ، یه لبخند گس! به خوش باوری خودم که به خیالم رسیده نگرانم شده ان تلخند می زنم! راه می گیرم سمت پله ها و می گم: جایی که بودیم تلفن نبود. برف جاده رو بست نتونستیم زودتر بیایم. به علی زنگ بزنی برات توضیح می ده.

پا رو اولین پله می دارم اما قدمی بر نمی دارم! بر می گردم سمت نامداری که به رفتنم نگاه می کنه و می گم: ما رفته بودیم خرابی ها رو بسازیم، نه اینکه جایی رو خراب کنیم! این بی اعتمادی شماها هم تاوان همون از خودگذشتگیمون برای آبادانیه!

سرفه ای می کنم و بی اهمیت به تقه ای که به در خورده مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم می شم. در باز می شه و نگارین آروم می گه: پیام تو؟

بی جواب دستم می شینه به دکمه های آستینم، می یاد و در رو می بنده و می پرسه: خوبی؟

تمایل شدیدم به خاموشی اونقدری قوی هست که پاسخی به سوالش ندم. جلوم می ایسته، لبخند به لب نگاهشو به صورتم می دوزه، دستهایش بالا می یاد و می شینه دو طرف صورتم و می پرسه: خوش گذشت؟

قفسه ی سینه ام از زیر رکابی تنم به شدت بالا و پایین می ره چون حسابی آشفته هستم! عقب می کشم برای اینکه دستهای نگارین از صورتم جدا بشه، نگارین آروم می گه: نگرانت شده بودیم. هیچ خبری ازت نبود، گفتیم شاید بلایی سرت اومده یا ...

پیرهن رو می اندازم روی تخت و کمر بندمو شل می کنم. می شینم روی تخت برای در آوردن جورابهام و جمله ی نگارین رو کامل می کنم: یا یه غلطی کردی که دوباره گرفتنت!

نگارین تو سکوت روبروم می ایسته به تماشا! سرم رو بالا می یارم و با یه ابروی بالا رفته می گم: هان؟! بد می گم؟! من اگه قتل کرده بودم یا دزدی قرار بود چه جوری باهام رفتار کنین؟! پا از این خونه بیرون می داشتیم به خیالتون رفتم واسه آدم کشی و دزدی آره؟! قانون این مملکت برای من شلاق و ۳ سال زندان و ۲ سال تبعید برید! شماها قراره تا ابد مجازاتم کنین؟! شاه بخشیده شاه قلی قراره تا ته جهنم زجرم بده؟!!

در اتاق باز می شه و نامدار تو درگاه در قرار می گیره! سرم رو که به سمتش چرخید بر می گردونم و از جام بلند می شم و به نگارین می گم: می خوام لباس عوض کنم!

نگارین نگران از جاش تکون نمی خوره! نامدار می یاد تو، در رو می بنده و می گه: قانون مجازاتت کرد، رفتی و جور کاری که کرده بودی رو کشیدی ولی چقدر تأثیرگذار بود؟! چقدر فهمیدی که کارت اشتباه بوده؟! چقدر ...

بر می گردم به سمتش و به حرف می یام: هیچی! اتفاقاً بیشتر به این نتیجه رسیدم که راهمو درست رفتم!

نامدار یه قدم دیگه بهم نزدیک می شه، سرفه ای می کنم که سینه ام به سوزش می افته، نگارین می گه: نامدار بذار واسه بعد. هر دوتون خسته این، یه چیزی می گین دلخوری پیش می یاد.

نامدار بی اهمیت به حرف نگارین تو روم می ایسته و می گه: همین دیگه! وقتی اونقدر وقاقت داری که همچین چیزی رو به زبون می یاری، پس باید منتظر باشی تا ابدالدهر آدمهایی که از کارهات ضرر دیدن نگران باشن!

-نگران چی؟! ضررتون؟! اگه منو بگیرن، اگه باز هم برم تو راه آرمانی که دارم، دیگه چیزی هم دارین که ببازین؟! هر چی قرار بود از دست بدین دادین! مگه این طور نیست؟!!

نگاه خشمگر نامدار در آستانه ی انفجار زل چشمهای سرخ من می شه و من بی واهمه از عواقب این بحث ادامه می دم: مگه نه اینکه انگ سیاسی بودن! انگ انگل جامعه بودن! انگ خلاف کار بودن! انگ مجرم بودن تا ابد روی این پشیونی کوبیده شده! دیگه مشکلتون چیه؟! چه یه بار چه صد بار! چه تو زندان، چه تو تبعید، چه بالای دار! چی رو از دست می دم؟! چی رو از دست می دین؟!!

سرفه ای می کنم، نگارین بازومو می کشه و می گه: به خدا نگرانت شده بودیم! گفتیم نکنه تصادفی ...

نامدار می پره میون حرف نگارین و شرهمند (خشمگین) می گه: چی رو از دست می دیم؟! از نظر تو ما اونقدری برهنه خوشحالیم (الکی خوش) که یه آبروریزی دیگه به تخمون هم حساب نیاد؟! آره!؟

جوابی نمی دم و با اعصابی رو به اضمحلال نگاهش می کنم! یه قدم دیگه بهم نزدیک می شه جوری که نفسش به صورتم می خوره وقتی پرحرص، با انگشت به بیرون اشاره و لب باز می کنه: می خوای این بدبخت هم عین بابا خودشو سر به نیست کنه!؟

برای لحظه ای مثل یه درخت صاعقه زده سر جا خشک می مونم! صدای خرده گیرانه ی نگارین و مامان که اسم نامدار رو به زبون می یارن سکوت رو می شکافه اما مغز من فقط در حال تحلیل اونچه از ذهن نامدار بیرون اومده است!

حس می کنم در و دیوار اتاق تنگ شده! شاید هم راه نفس کشیدن منه که به هم اومده و کپک شده! به آنی چنان گر می گیرم که انگار زیر آفتاب سوزان مرداد کویر ایستاده ام! البهای نگارینو می بینم که جلوی صورت تکون می خوره اما چیزی نمی شنوم. زانو هام سست می شه و تحمل وزنم غیرممکن. تنها کاری که می کنم اینه که بشینم رو لبه ی تخت و سر در حال انفجارم رو به دست بگیرم.

نمی دونم چقدر می گذره، چقدر تو خفقان می مونم تا اینکه چهره ی مامان زانو زده جلوی پاهام می یاد جلوی چشمای بی فروغم!

سعی می کنم به خودم پیام و بتونم تمرکز کنم تا بشنوم چی می گه. فشاری به شقیقه ی نبض دارم می یارم و می شنوم که مامان می پرسه: خوبی؟

فقط نگاهش می کنم، از جاش بلند می شه و کنارم می شینه. نگاه منم همراهش می گرده. صداش آرامش بخشه وقتی می گه: نامدار بد گفت، یعنی ...

نیازی به تفسیر هم داره؟! چیزی که شنیدم فقط یه مفهوم داره! چشم می بندم بغض خفه ی گلومو فرو می دم! تحمل این مصیبت دیگه برام خیلی خیلی سنگینه!

به بند بند وجودم فشار می یارم تا نیرویی بشن برای به حرف اومدن: چه طوری؟
اونقدر بی جون و اونقدر بی صدا این دو تا کلمه به زبون اومده که نمی دونم اصلاً مامان شنید یا نه!
اصلاً مگه مهم بود؟! اینکه یه آدم چه طوری نفس خودش رو بگیره! اینکه یه مرد، قهرمان همه ی
زندگیه چه قدر کم آورده باشه که بخواد همچین کاری بکنه مهمه نه اینکه چه طوری!
پشت سرم چنان گرفته که حس می کنم مغزم در حال انفجاری، با دست فشاری بهش می یارم و
مامان آروم لب به حرف زدن باز می کنه: بابات خودشو سر به نیست نکرده نیک پی.

نگاهم می شینه به چشماش و دلم می خواد بگم دیگه نیاز به پنهون کاری نیست اما مامان دستمو
می گیره و می گه: دروغ نمی گم نیک پی. منظور نامدار اصلاً اون چیزی که تو فکر کردی نیست.
پدرت سکنه کرده. من بالای سرش بودم وقتی تموم کرد. اونقدر غصه خورد، اونقدر خودشو به کار
بست، اونقدر به خودش سخت گرفت، اونقدر به حرفهای صدمن یه غاز حاجی بازاری ها بهها داد
که پس افتاد! قلبش نکشید! تحمل نکرد! همین! اگه نامدار گفت سر به نیست منظوروش همین بود!
مرتب به حسن می گفت داری خودتو از بین می بری پدر من! یه خرده بی خیال شو! یک کم به
فکر خودت باش! یک کم به فکر سلامتیت باش! این جور داری خودتو از پا در می یاری! اینها رو
می گفت! همه امون می گفتیم! اما فایده نداشت! انقدر ریخت تو خودش و ریخت تو خودش و فکر
و خیال کرد که آخرش شد این!

سرفه ای می کنم، با دست سینه ی سوزانمو مالش می دم و مامان از جاش بلند می شه. می ره
سمت در و می گه: یه جوشونده برات می یارم. سرما خوردی؟

نمی دونم چرا منی که آرزوی این لحن مهربون و ملایم مامان رو داشتم حالا اصلاً احساس
خوشحالی نمی کنم! نمی دونم چرا این توجه اصلاً ته دلمو به لرزه وا نمی داره! نمی دونم چرا
سروری به وجودم نمی پاشه!

دراز می کشم و با کف دست فشاری به چشمها و پیشونیم می یارم. تصویر بابا، نگاه های
مهربونش، دست بزرگ قوی و مطمئنش! آغوش گرمش! بابا مهربونترین پدر دنیا بوده برام! پدرم
تا قبل رفتنم بیشتر دوستم بوده تا پدر!

صدای باز شدن در میون صدای سرفه هام گم می شه. حضور مامان با یه سینی توی دستش
باعث می شه سر جام بشینم، لیوان رو به سمتم می گیره و می گه: بخورش سینه ات پخت بیاد.
لباس کافی نبرده بودی با خودت که این جور سرما خوردی؟

نگاهم به صورت تشه. درک این آرامش بعد از طوفان برام سخته! برام قابل باور نیست!
مامان روبروم می شینه، لیوان رو با تأکید به سمتم می گیره و می گه: بخورش حالتو بهتر می کنه.
به فرداد زنگ می زنه فردا بیاد اینجا که از تنهایی در بیای. خوبه؟
تو سکوت لیوان رو می گیرم و بهت بیشتری به وجودم سرازیر می شه وقتی مامان دستهاشو جلو
می یاره، موهای روی پیشونیم رو هوایی می ده و می گه: باید بری کوتاهشون کنی، خیلی بلند
شدن.

سرم تو یه کتاب فرهنگ لغته، تفریحی که تو زندون و بیابون بهش عادت کردم. می شینم و واژه
ها و معانیشون رو می خونم و به خاطر می سپرم. حالا هم از صبح که چشم باز کرده ام مونده ام
تو اتاق و سرم به سرگرمی همیشگیم گرمه. دلم مالش می ره از گرسنگی اما تا وقتی صدای نامدار
از پایین می یاد تمایلی به بیرون رفتن از اتاق ندارم. دلم نمی خواد حالا حالاها باهش روبرو بشم.
دوست دارم یه مدت طولانی دلتنگ دیدنش نشم! دلم می خواد بفهمه حق نداره مرتب اتفاقات
گذشته رو به رخم بکشه! دوست دارم بدونم من اگه به قول خودش جرمی مرتکب شدم، تاوانش
هم دادم و از الآن هیچ احدی حق صادر کردن حکم قصاص قبل از جنایت رو نداره! چه فرقی بین
این برادر با آدم هایی که به خاطر سوء سابقه ام بهم کار نمی دن یا اصلاً به خودش زن یا کار
ندادن هست؟!

سر جام تو تخت دراز کشم و در حال تکرار کلمه ها که در اتاق باز می شه و صدای پرانرژی فرداد
سرم رو به طرفش می چرخونه. با لبخند می یاد تو و می پرسه: چطوری انیشتین!

کتاب رو می بندم و می دارم رو پام، باهش دست می دم، اون می شینه کنارم رو لبه ی تخت و
می گه: منزل خیال می کنن خواب تشریف دارین جناب!

دست دراز می کنه و در حال گرفتن کتاب می پرسه: ناشتایی نخورده اینها تو مغزت فرو می ره؟!
تنها یه لبخند بی جون جوابشه. همون طور که نگاهش بین صفحات کتابه می پرسه: چی شده؟!

: چی شده؟!

سرش بالا می یاد، لبخند معناداری می زنه و می گه: خیال می کردم رفتی شمال عشق و حال! پس
چرا چلا سیدی؟!

متعجب می پرسم: چلا سیدم؟!

پقی می زنه زیر خنده و با اشاره به کتاب می گه: اینو بنداز دور داداش! الان دهخدا و معین و عمید خز و خیل شدن! باید یه فرهنگ لغات مخفی واسه ات بخرم یه خرده سواتت بره بالا!

بی اینکه بفهمم چلا سیدن یعنی چی می پرسم: تا کی ایرانی؟

: فعلاً هستم.

-کار و زندگی نداری اون ور؟

:نچ!

-یعنی چی؟

:بچه راکفلر بودن این مزیت ها رو هم داره دیگه!

-بچه راکفلر؟

فرداد از جاش بلند می شه، کتاب رو هم بر می داره و همون طور که می ره سمت در می گه: پاشو بریم یه تهبندی بکن، ببرمت صفا سیتی! یه مقدار هم باهات اختلاط کنم بلکه زبون آدمیزادو یادت بیاد!

از جام بلند می شم و می پرسم: کتابو کجا می بری؟!

برمی گرده سمتم و با یه لبخند شیطون توضیح می ده: این دیگه جزو آشغالجاته! به دردت نمی خوره! پاشو جمع کن بریم.

دستهامو پشت سرم گره می زنم و می پرسم: نامدار پایینه؟

راه رفته رو بر می گرده سمتم و می پرسه: با نامدار حرفت شده؟

خودمو روی تخت سر می دم، سرفه ای می کنم و چیزی نمی گم. دوباره رو لبه ی تخت می شینه و می گه: دیدم والده ی محترم پیچیده به پر و پاچه اش، نگو دردونه ی حسن کبابی رو مورد عنایت قرار داده! سر چی حرفتون شده؟

یه هیچی می گم، مشتی به رون پام می کوبه و می گه: مفتشت نیستم زیوو کشیدی ها! یه چی بگو بفهمم جریان چیه، برم خرخره اشو بجوئم!

با دندون زیرلبم رو یه خرده می جوئم و بعد می پرسیم: واسه مراسم بابام اینجا نبودی؟
یه مقدار تو سکوت خیره ی چشمام می مونه و بعد می گه: بودم. نیش قبر واسه چیه الان؟ سر
بابای خدا رحمت کنادت حرفتون شده؟
چشم می بندم و چیزی نمی گم. از جاش بلند می شه و می گه: ۵ دقیقه دیگه پایین نباشی می یام
کشک بادمجونت می کنم!

فرداد در رو می بنده، زل می زنه به سفیدی سقف و به خیلی چیزها فکر می کنه، از جمله کشک
بادمجون شدن توسط فرداد!

ماشین می ایسته، فرداد ترمز دستی رو بالا می کشه و می پرسه: بریم یه چی بخوریم؟
به سمتش می چرخم و می پرسیم: نامدار چی می گفت؟
تای یه ابروش بالا می ره و طلبکار می گه: این جواری پیش بری به همین زودی ها گوزو می دی
قبضو می گیری!

بعد از مدت‌ها می زنه زیر خنده! یه خنده ی بلند! یه ای جونم می گه و کمر بند رو باز می کنه.
دستش می شینه رو پام و می گه: بالاخره فرایض من یه جا جواب داد ما نیش وا شده ی تو رو
دیدیم!

منم کمر بند رو باز می کنم و سوالی رو که از لحظه ی راه افتادنمون تو سرم بالا و پایین می شه
می پرسیم: نامدار چی می گفت بهت؟

اخم می شینه به صورتش و می گه: بی خیل بابا! بند کردی به اون ان دماغ ها!
سرم به تأسف تکون می خوره، در ماشین رو باز می کنه و می گه: ببین بیا بریم یه چی بخوریم،
برات یه پیشنهاد خیلی خیلی عالی دارم از این فاز دپرسیون در بیای!

ماشین می ایسته، فرداد ترمز دستی رو بالا می کشه و می پرسه: بریم یه چی بخوریم؟
به سمتش می چرخم و می پرسیم: نامدار چی می گفت؟

تای یه ابروش بالا می ره و طلبکار می گه: این جوری پیش بری به همین زودی ها گوزو می دی
قبضو می گیری!

بعد از مدت‌ها می زخم زیر خنده! یه خنده ی بلند! یه ای جونم می گه و کمر بند رو باز می کنه.
دستش می شینه رو پام و می گه: بالاخره فرایض من یه جا جواب داد ما نیش وا شده ی تو رو
دیدیم!

منم کمر بند رو باز می کنم و سوالی رو که از لحظه ی راه افتادنمون تو سرم بالا و پایین می شه
می پرسم: نامدار چی می گفت بهت؟

اخم می شینه به صورتش و می گه: بی خیل بابا! بند کردی به اون ان دماغ ها!
سرم به تأسف تکون می خوره، در ماشین رو باز می کنه و می گه: ببین بیا بریم یه چی بخوریم،
برات یه پیشنهاد خیلی خیلی عالی دارم از این فاز دپرسیون در بیای!

می شینیم پشت میز کافه ای که فرداد با صاحبش رفیق صمیمیه، برای جفتمون قهوه و کیک
سفارش می ده. دارم به چیدمان شیک و مدرن کافه نگاه می کنم که فرداد خیلی جدی می پرسه:
پیشنهادمو بدم یا نه؟

نگاهم از پنجره ی کافه به سمتش می ره و منتظر می مونم. در حال بازی با منوی تو دستش می
گه: بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه.

دست به سینه می شم و می پرسم: چیو؟

امممممم می گه و بعد خیره به چشمام ادامه می ده: کار. نمی خوام یه کاریو شروع کنی که سرت
گرم بشه؟

پوزخندی می شینه رو لبم و توجهم به دختری جلب می شه که از در کافه می یاد تو. وسط
زمستون، چکمه های بلند و شال قرمزش منو به شدت یاد قصه ی شنل قرمزی می اندازه. فرداد
نگاهمو دنبال می کنه و نگاهی به عقب می اندازه. بعد با لبخند به من نگاه می کنه و آروم می
پرسه: هر کدومو انتخاب کنی سه سوته رو هوا واسه ات می زنمش!

این بار دیگه می خندم! ازش بعید نیست! یعنی دقیقاً همین طوره! با قیافه و تیپ خوبی که داره، با اون زبون چرب و نرم همیشه هر دختری رو به سمت خودش جذب کرده. منتها مونده ام چه طوری قراره یه آدم رو برای یکی دیگه رو هوا بزنه!

منو رو از دستش می گیرم و در حال خوندن نوشته های توش می گم: پیشنهاد کاریت چیه؟ مگه اصلاً قراره اینجا بمونی؟

-نچ!

پس چی؟

- خب تا یه مدت که هستم، با هم شروع می کنیم، بعدش دیگه حرفه ای که شدی می تونی خودت تنهایی ادامه...

پسر جوونی با یه سینی دم میزومون می ایسته و حرف فرداد نیمه تموم می مونه. بوی تلخ قهوه شامه ام رو پر می کنه و گارسون بعد از گذاشتن فنجان و کیک ها روی میز دور می شه. فرداد یه تیکه از کیک رو می خوره و یه آخیش می گه. می یام بپرسم چند سال گرسنه بوده، قهوه اش رو بو می کنه و در همون حال توضیح می ده: این عمه خانومت چپ می ره، راست می ره می گه فری جان هیکلت بهم خورده! فری جان کم بخور! فری جان امشب شام آب کرفس داریم با نون کپک زده ی جو! برای چربی سوزی بسیار مفیده! فری جان امروز ناهار یه پر پرتغال لبنانی داریم! فری جان صبحونه برات سفارش دادم اقدس خانوم تخم مرغ بلدرچین برات درست کنه، هم مقویه، هم واسه رژیمت کوچولوئه خوبه!

دارم با لبخند نگاهش می کنم. اگه حرفی نزنم تا غروب می خواد از تنبلی عمه خانوم گله کنه پس می گم: تخم بلدرچین! دیگه مرغ نداره که!

لبی به قهوه اش می زنه، گردن می کشه و از سرشونه ی من به جایی پشت سرم نگاه می اندازه و در همون حال می گه: همون! حالا تخم مرغ! تخم بلدرچین یا هر تخم تخمی دیگه! آخه این شکم با این دونه ارزنها سیرمونی می گیره؟! تازه شب به شب یه چفت گنده هم زده به در اون یخچالِ فزرتی که یه وقت خدای نکرده، نعوذبالله یه چیکه آب خیس تو گلوم نریزم!

می خندم، فرداد گاز محکم دیگه ای به کیکش می زنه و بعد خوردنش می پرسه: تو چی کار می کردی؟

-کی؟

:تو کویر. دوست دارم بدونم روزها تو چه ریختی شب می کردی.

-کتاب می خوندم، راه می رفتم، تو یه قهوه خونه ی قدیمی می شستم و به حرف آدما گوش می دادم. خیلی وقتها فکر می کردم، بعضی وقتها هم به خاطر زبون درازیم بازداشت می شدم و می افتادم تو یه اتاق ۲ در ۲ که آدم بشم!

نگاه فرداد رنگ جدیت به خودش می گیره و بعد از یه مکث می پرسه: همین؟

-وسط یه دنیا پرسش، با چند تا چپر و یه پاسگاه به نظرت کار دیگه ای هم می شد کرد؟

کلافگی فرداد، از فرو رفتن دستش میون موهایش مشخص می شه. ساکت می مونم و اون به حرف می یاد: اندودی هم دور و برت بود؟

-اندودی؟

:اندِ دودی! معتاد پعتادا!

-تا دلت بخواد!

:خودت چی؟

تو سکوت خیره اش می شم، انگار متوجه می شه که حرف قشنگی نپرسیده، می یاد چیزی بگه، این منم که می پرسم: با نامدار که حرف می زدی می خواست ته توی اینکه من معتادم یا نه رو در بیاره؟!

-نه!

ناباورانه نگاهش می کنم، به سمتم خم می شه و با لحن دلجویانه ای می گه: باور کن نامدار حرفی نزده! منظوری هم نداشتم. فقط ...

:تو هم اگه ۵ سال تو یه باتلاق گیر می کردی مطمئناً اونقدری فربه نبودی که مامانت مجبور باشه به در یخچال قفل و بست بزنه!

از جام بلند می شم، مچ دستم رو می گیره و می پرسه: کجا؟!

بی اینکه نگاهش کنم می گم: عمه خانوم بهت سفارش نکرده با مورددار جماعت نگردی؟!

صداش پر از تحکمه وقتی می گه: بشین نیک پی!

می خوام دستمو عقب بکشم، از بین دندونهاش با صدای کنترل شده ای می گه: بشین باطری
قلمی تا یه کف گرگی نصیبت نکردم!

می شینم اما دلگیر، خودم می دونم زودرنج شده ام و نازک دل ولی این کم طاقتی به اراده ی
خودم نیست. اعصابی برام نمونده توی این سالها که بتونم آستانه ی تحملم رو باهش بالا ببرم.
نگاهم به فنجون قهوه ی تلخه و حس و حالم هم به همون تلخی. فرداد به حرف می یاد و می گه:
دم به دقیقه عین دخترهای چهارده ساله فیوزت می پره ها! می رفتی تو قوطی این جوری تیتیش
نبودی!

چیزی نمی گم، بعد از یه مکث توضیح می ده: تو حیاط داشتیم به نامدار می گفتم بکشه بیرون
ازت! بهش گفتم تا وقتی من هستم، نمی ذارم نیک پی پی گنده گوزی دیگه ای بره!
-مرده شور تو ببرن با این حرف زدنت!

گوش کن! گفتم آخرین باریه که به پر و پاچه ی این خردنگ می پیچی! اون هم گفت چشم! دیگه
کاری به کارش ندارم! همین! حالا قهوه اتو بخور، جای تریپ سگی اومدن واسه من!
برای اینکه بیشتر از این حال و هوامون کدر نشه فنجون رو می گیرم و لبی به قهوه ی سرد شده
اش می زنم. فرداد بعد از یه سکوت با چونه اشاره ای به پشت سرم می کنه و می گه: طرف خیلی
تیکه است. برم تورش کنم واسه ات؟

-پیشنهاد کاریت چی بود؟

:تا وقتی این ریختی گنددماغ باشی نمی گم!

سعی می کنم گره ابرو هام باز بشه، یه تیکه از کیک می ذارم دهنم، فرداد می گه: پیشنهادم خیلی
ساده است. می گم بیا دستفروشی کنیم، من فروشنده می شم تو داد بزنی!
چنان با جدیت جمله رو می گه و چنان خنده ام می گیره که یه تیکه کیک می پره ته گلوم و می
زنم زیر سرفه!

سرفه ام که بند می یاد، فرداد با لبخند می گه: می دونم پیشنهادم خیلی غافلگیرانه و شگفت انگیز بود ولی دیگه نه اینقدر که خودتو خفه کنی!

یه مقدار از لیوان آبی که گارسون آورده می خورم و یه دیوونه تحویلش می دم. دستهاشو روی میز به هم گره می کنه و می گه: نگفتی پایه ای یا نه؟!

گلمو صاف می کنم: نمی شه لطف کنی جاتو با من عوض کنی؟!

با تعجب بر می گرده و به پشت سرش نظری می اندازه و بعد ازم می پرسه: چرا؟!

لبخند به لب برایش توضیح می دم: تو داد بزنی، من فروشنده می کنم بهتر نیس؟!

این بار اونه که می خنده و می گه: بریم دور دور موافقی؟ باقی حرفامونو هم تو ماشین می زنیم.

موافقت می کنم و از جام بلند می شم. تو ماشین که می شینیم بعد از یه سکوت تقریباً طولانی فرداد می گه: جدی حرف بزنی؟!

سرم به سمتش بر می گرده، اون هم نیم نگاهی بهم می اندازه و بعد ماشین رو می کشه یه گوشه

و پارک می کنه. سویچ رو می بنده، به سمتم می چرخه، به در تکیه می ده و با جدیت می گه:

اینجا آینده ای نداری نیک پی! چه بخوای چه نخوای! اگه راضی بشی باهام بی...

-مامان ازت خواسته راضییم کنی؟

فرقی داره؟

-آره؟!

نیک پی، یه ارثی از دایی برات مونده که مامانت می خواد برداری و از این دیار بزنی به چاک. اون

ور خودم هواتو دارم. حالا اگه قبول کنی تو چمدونم شیمبلت می کنم و د برو که رفتی.

دستی میون موهام می کشم و می پرسم: دوست دارن که برم و دور و برشون نباشم؟

پوف کلافه ای می کشه و می پرسه: تو چرا انقدر منفی شدی نیک پی؟!

-یه سوال پرسیدم، دلَم می خواد رک جوایمو بدی! می خوام بدونم با خونواده ی خودم چند چندم!

می خوام بدونم اونقدری از وجودم نگرانی دارن که ترجیح می دن از دور و برشون که نه، از این

مملکت برم؟!

اونها نگرانن! تو این هیچ شکی نیست! اما می دونن اگه همراه من بیای اون ور بیشتر تو باسن مبارکت عروسی برگزار می شه تا اینجا که مرتب باید غمبرک بزنی و غمباد بگیری! می خوان بری جایی که فرصت داشته باشی از اون مغز آکبندت کار بکشی. بری جایی که بتونی درس بخونی. کاری که لایقشی رو داشته باشی و ...

-نمی تونم.

چرا؟ چیه نمی تونی؟

-نمی خوام از ایران برم. این هدفم نبوده. آینده ام نیست.

آینده ات هم غوطه خوردن تو به دیس گه نیست نیک پی! اینجا باشی هیچ جای پیشرفتی نداری!

-تا پیشرفتو تو چی بینی!

ببند بابا! پیشرفتو تو چی بینی! پیشرفت تو کار مفید و پول فطیر و زندگی راحتت نه تو دنده عقب رفتن و مصیب دیدن!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و می گم: نمی تونم اونور دووم بیارم.

-زندون و بیابونو دووم آوردی، وسط تمدن یعنی دووم بیار نیستی؟!

نمی خوام از ایران برم فردا!

فرداد نفس پرصدایی می کشه و می پرسه: پس می خوام چی کار کنی؟! بتمرگی تو اون اتاق چرند و پرند بخونی؟!

جوابی نمی دم چون واقعاً خودم هم نمی دونم قراره چی کار کنم اما رفتن از این مملکت آخرین گزینه ای که ممکنه بخوام بهش فکر کنم.

فرداد راه می افته و می گه: فکراتو بکن نیک پی. فرصتیه که نصیب هر کس نمی شه. پاشی بیای انگار با کو* افتادی تو عسل!

باشه ای می گم برای اینکه دیگه بحث کش پیدا نکنه، فرداد کمی تو سطح شهر رانندگی می کنه و بعد می پرسه: نظرت راجع به مونا چیه؟!

چشمام گرد می شه و بر می گردم سمتش! بدون اینکه نگاهم کنه می گه: می دونم الان چت کردی ولی زن دایی خواست ازت بپرسم!

-مامان واسه من سابقه دار بی مدرک بی کار دنبال زن می گرده؟! -

دنبال زن نمی گرده! یکی پیدا کرده می خواد بچسبونه بیخ ریشت! تازه اشم تو لب تر کنی جیک ثانیه کارت آماده است. گفتیم که سهم الارث دست مامانته. مونا هم که دختر با اتیکتیه، شاسیشم که به خودت می خوره! اهل چس کلاس گذاشتن هم که نیست! تو هم که اهل داف بازی نیستی! به مامان خانومت بگم...

ابروهام در هم می شه وقتی می بینم و می فهمم که برای سر به راه کردن من دارن به هر آب و آتیشی می زنن! منی که سرم از اول به راه بوده منتها راهی که شاید خیلی ها عرضه ی پا توش گذاشتن رو نداشته ان یا بصیرت طی کردنش رو! سرفه ای می کنم و بعد می گم: منو برسون خونه.

-باز قات زدی؟

:خسته شدم، عادت به این همه شلوغی ندارم.

-علیا مخدره ی این جانب واسه نهار دعوت کرده!

با تعجب بر می گردم سمتش، لبخند می زنه و تازه متوجه می شم که نزدیک خونه اشون هستیم! می خوام اعتراضی بکنم خیلی خونسرد می گه: مامان خانوم شما هم تشریف دارن! نگارین هم می یاد! تازه ...

نیم نگاه پر شیطنتش به خودم رو می بینم و اون با لحن معناداری می گه: مونا خانوم و مامانشون هم تشریف دارن!

بهت زده خیره ی نگاه و لبخند مرموز نشستته روی لبش هستم. نمی دونم تو این جریان چه نقشی داره و پاش تا کجا وسطه اما اینو می دونم که این همه پیشنهاد برای تغییر زندگی من شوربختی که هنوز سردرگم دور خودم در حال چرخیدن هستم زیادی آزاردهنده است! درست حس یه آدم زیادی رو دارم که به طریقی می خوان دست به سرش کنن!

چفت کمربند رو باز می کنم و با صدای گرفته ای می گم: به عمه سلام برسون بگو یه وقت دیگه می یام برای دیدنش.

دست فرداد بازومو می چسبه و با تحکم می گه: بشین تو جوب بابا! سلام برسون! چشم! سلامت باشین! دو ساعته دارم بادمجون واکس می زنم؟! بازومو عقب می کشم. اون می گه: ببین نیک پی...

برمی گردم سمتش، نمی دونم تو صورتم چی می بینه که حرفشو می خوره، نگاه ازم می گیره، دستی بین موهایش می کشه و بعد از یه مکث می گه: بریم بالا، به روی خودت نیار، منم می گم راه ندادی حرف بزوم. یعنی در جریان نیستی. بعد هم هر چقدر از محاسن مونا خانوم باهات حرف زدن، من خلافتشو می گم که مثلاً دختره همچین مالی هم نیس! خوبه؟! حالا دستهای منه که کلافه موهامو به چنگ می گیره! اونقدر احساس خستگی می کنم که دلم می خواد تا ته دنیا بخوابم! از این همه فشار خسته ام. دلم یه جای بکر می خواد و یه دنیا تنهایی!

دست فرداد شونه ام رو لمس می کنه، نفس عمیقی از سر درموندگی می کشم و بی حرف پیاده می شم.

عمه کنار مامان تو آستانه ی ایوون بزرگشون ایستاده و در واقع به استقبال اومده. پله ها رو که بالا می رم و سلام که می دم، پیش می یاد و محکم به آغوشم می کشه. قربون صدقه ام می ره و بعد سرش رو از سینه ام جدا می کنه، نگاهشو به چشمام می دوزه و می گه: الهی بمیرم واسه ات عمه! چی به روزت اومده؟! از عمه ی همیشه شق و رق و رسمی من این همه ابراز احساسات صمیمانه واقعاً تازگی داره. به مامان هم سلام می کنم، جوابم رو با یه لبخند می ده و فرداده که می گه: کل حرفا رو همین جا بزنی یا اجازه هست بریم تو ماتحتمونو زمین بذاریم؟! عمه یه چشم غره بهش می ره، خود فرداده که می گه: می دونم! می دونم! بی اتیکت ترین بچه ای که به ثمر رسوندی منم مامان خانوم! بفرمایین. بفرمایین زن دایی. خیلی خوش اومدین. پا می ذاریم تو سالن بزرگ و مجلل خونه اشون، فرداد در حال در آوردن پالتوش می گه: پالتوتو بده آویزون کنم.

بی رغبت دست به دکمه هام می برم. موندن تو این شرایط و این مهمونی اجباری آخرین چیزیه که می خوام. پالتو رو در می یارم، فرداد ازم می گیره و مامان با رویی خوش بهم می گه: ریه ات بهتره؟

لبخند یک طرفه ی بی جونی می زنم و روی مبلی که دم دسته می شینم. عمه معترض می گه: اونجا چرا عمه فدات شه. پاشو، پاشو بیا کنار خودم بشین که حسابی باهات حرف دارم.

خوبه لااقل این عمه خانوم سخت گیر تو این زمینه و در مورد اینکه من قاتل برادر و برادرزاده اش هستم خیلی با برادر بزرگش موافق و هم نظر نیست. از جام بلند می شم، فرداد آروم زیرگوشم زمزمه می کنه: دک و دهنه سرویسه! مامان خانوم می خواد از همین دقایق اولیه ی ورودمون از کمالات مونا حرف بزنه تا لحظه ای که می خوای بری!

صدای عمه بلند می شه: چی در گوشش وزوز می کنی فرداد؟!

فرداد لبخندی می زنه و در حال رفتن به سمت پله های طبقه ی دوم می گه: داشتم یه مقدار در مورد فرهنگ دستمالیسم براش توضیح می دادم بلکه به کارش بیاد!

عمه معترض اسم فرداد رو به زبون می یاره، کنارش روی یه مبل تکی می نشینم، فرداد بلند می خنده و از پله ها بالا می ره.

در حال گوش دادن به حرفهای عمه و مامان هستم که زنگ خونه به صدا در می یاد. اقدس خانوم، کارگر خونه ی عمه که از زمان بچگی ما تو این خونه بوده، در رو باز می کنه و می گه: آقا نامدار هستن.

سعی می کنم واکنشی نشون ندم و چهره در هم نکشم، نگاه مامان به صورتم می شینه طوری که ازم می خواد به روی خودم نیارم برادر بزرگم چه چیزهایی بارم کرده!

نامدار پا می ذاره توی سالن، با مامان و عمه خانوم و فردادی که از پله ها پایین اومده دست می ده و حال و احوال می کنه. سر آخر دستش به سمت من دراز می شه و می پرسه: چطوری؟

بی نگاه کردن به صورتش، دستی سرسری بهش می دم و دوباره سر جام می نشینم. فرداد هم کنارم قرار می گیره و آروم زیرگوشم می گه: اوضاع حسابی تخماتیکه ها! بذار یه امروز آب خوش از گلوی هممون پایین بره.

جوابشو نمی دم و نگاهمو به تابلویی که به دیواره می دوزم. نامدار از فرداد می پرسه: چی کارها کردین امروز؟

فرداد پا رو پا می اندازه و جواب می ده: همه اشو بگم؟

نگاهم بین نامدار و فرداد می ره و می یاد و نامدار می پرسه: همه اشو؟

فرداد خیلی خونسرد لبخندی تحویل مامان می ده و بعد به نامدار می گه: آره دیگه. از صبح تا حالا یه سری کار انجام دادیم که بعضی هاش شدیداً نرینگی داره! می خوای اونها رو هم جلوی این خانوم های متشخص بگم؟!

نامدار می خنده و عمه به فرداد تذکر می ده. فرداد بی خیال می گه: رفتیم یه کافه، هم قهوه خوردیم، هم گپ زدیم، هم تیک زدیم، هم داف بازی کردیم، هم ...

عمه این بار با صدای بلندتری می گه: فرداد خجالت بکش؟!

فرداد به حالت مسخره لبخندی تحویلش می ده و می گه: خب نامدار گفت هر کاری کردیم بگیم!

فرداد می گه و می گه و بقیه رو می خندونه، من اما اونقدری درگیرم که لبم به لبخندی باز نمی شه. مرتب دارم کند و کاو می کنم که چرا این مادر و پسر قصد دور کردن من از زندگیشون رو دارن. پیشنهاد خارج رفتن و ازدواج کردن هر کدوم به نوعی حس بد دورانداخته شدن رو بهم القا می کنه حتی اگه من توی این سالها زیادی بدبین شده باشم! احتمالاً مامان هنوز از بابت لیلی خیالش راحت نیست! احتمالاً نامدار هنوز هم از بابت روزمرگی های من و اینکه یه وقت بخوام پی آرمانهام برم نگرانه و خب چی راحتتر از پاک کردن صورت های مسئله!

صدای عمه که اسمم رو به زبون می یاره نگاهمو از دیوار روبروم می گیره. متوجه ی حرفش نشده ام پس می پرسم: جان؟

لبخندی می زنه و می گه: چقدر ساکتی عمه؟ یه چیزی بگو.

چیزی به ذهنم نمی رسه که بخوام در موردش حرفی بزنم، خصوصاً که ذهن من درگیر مسائلیه که هیچ سنخیتی با این جمع سرحال و شاداب نداره. لبخندی هر چند مصنوعی به لب می یارم، فرداد به کمکم می یاد: چی کار به این فنچول داری مامان خانوم آخه؟! بذار تو آفاق سیرشو بکنه! خودم تا دلت بخواد حرف می ...

صدای زنگ در بلند می شه و این بار مطمئناً مونا، دختر عموی فرداد به همراه مادرش هستن. گزینه ای که مامان قصد داره به جای لیلی به دل من بشونه بلکه به راه مستقیم هدایت بشم و سرگرم زن و زندگی.

پچ پچ مامان و فرداد رو نادیده می گیرم، اول زن عموی فرداد و بعد هم مونا و برادرش میعاد وارد می شن. سلام و احوال پرسسی ها تموم می شه و وقتی همه می شینیم، میعاد که دو سالی از من کوچکتره می پرسه: خوبی نیک پی؟ رسیدن به خیر؟

تمام سعیمو می کنم که پوزخندی به لبم نشینه! رسیدن از تبعید مسلماً خیر هست اما نه خیرتر از این مجلس معارفه ای که مامان و عمه ترتیب داده ان!

کلافه دستهام توی جیبهای پالتوم مشت می شه! از پنجره ی ماشین نامدار به بیرون زل می زنم و سعی می کنم تنها جوابی که به بازارگرمی مامان می دم سکوت باشه! دلم نمی خواد تندی کنم! دلم نمی خواد رنجیده خاطر بشه و به خاطر همین هم هست که پاسخ تک تک جمله هاشو تو دلم می دم اما به زبون واژه ای نمی یارم.

:تو یه ایراد بذار رو این دختر که منو قانع کنه، من دیگه اسمی ازش نمی یارم. کم دختری پیدا می شه، یعنی کم خونواده ای پیدا می شه با شرایطی که تو داری کنار...

صدای اعتراض نامدار بلند می شه: مامان!

بین کی به کی تذکر می ده! خوبه از لابه لای این حرفها، این جمله ها، اون چه ته دلشون بیداد می کنه بیرون کشیده می شه! خوبه که نمی دارن سنگینی جرم من توی سینه اشون بمونه و زخم بیشتری بزنه! خوبه که راضی می شن مرتب به من زخم بززن تا خودشونو سبک و سبکتر بکنن! ساکت می مونم اما گره ی ابرو هام کورتر می شه! مامان به سمتم بر می گرده و می گه: منظورم اینه که این خونواده همه جوهره خوبن! رودروایسی که نداریم با هم، خودت خوب می دونی مونا از همه لحاظ از اون دختر عموت سرتره! از خوبی صدتا لیلی رو می ذاره تو جیبش. من فکر می کنم یه چند وقتی باهاش نشست و برخاست داشته باشی صد برابر لیلی عاشقش بشی.

دندونهام به هم فشرده می شه از زور مفهومی که ته حرف مامان نشستته! دموکراسی زورکی، دیکتاتوری زورکی، آزادی زورکی، عاشقی زورکی، زندگی زورکی! کاش تو همون تبعید می موندم و

این طوری اسیر طوفان بی اعتمادی عزیزترین کسام نمی شدم! طوفانهای شن صد رحمت داشت
به این طوفان شلاق گذشته!

مامان دوباره صاف می شینه و این بار نامدار به حرف می یاد: مامان فرصت بده نیک پی فکراشو
بکنه!

مامان طوری که انگار همین فردا می خواد قرار عقد و عروسی رو بذاره می گه: فرصت چی؟! دختره
عین برگ گله! نجیبیم رو هوا می برنش! تازه ندیدی مامانش چی گفت؟! ممکنه...

توی این سالها یه شیوه ی خیلی خوب، برای خلاصی از حرفهای آزاردهنده یاد گرفته ام که فکر
می کنم تو این لحظه هم حسابی کارسازه! چشم می بندم و ذهنم رو رها می کنم هر جایی که می
خواد بره غیر از این اتاقک آهنی و پی حرفهای مامان! کاری که خیلی وقتها به خاطر نشنیدن
حرفهای بی ارزش بعضی از زندانی ها انجام می دادم. یه جور تمرین و ممارست برای افزایش
صبوری، برای افزایش آستانه ی تحمل. وقتی حرفهای آزاردهنده رو به عمد نشنوی، غیرارادی
عصبانی نمی شی و این یعنی استقامت!

دم خونه ی عمه می ایستم و دستم رو می برم سمت زنگ اما مرددم. نمی دونم فشاری بهش
بیارم یا نه اما باز شدن در جای تردیدی باقی نمی ذاره و اقدس خانوم با دیدنم هینی می کشه و
من می پرسم: فرداد خونه است؟

سرش رو به علامت مثبت تکون می ده و دلسوزانه می گه: بیا تو پسر. بیا الان می رم صداتش می
زنم.

پا تو حیاط بزرگ خونه ی عمه می ذارم، صدای فرداد از بالکن اتاقش سرم رو بلند می کنه:
_____ سالا...

با نزدیک شدن من به ساختمون، سلامش نیمه کاره می مونه و می پرسه: چی شده؟!

بی جواب و بی حال روی اولین پله می شینم. چند ثانیه بعد فرداد کنارم قرار می گیره، دستش رو
می ذاره زیر چونه ام، سرم رو بالا می یاره و می پرسه: چی شده نیک پی؟! دعوات شده؟!

نگاه از چشماش می دزدم و سعی می کنم سردرد شدید و سرگیجه رو تحمل کنم. فرداد دست
زیر بازوم می اندازه و می گه: پاشو ببرمت درمونگاهی، بیمارستانی جایی!

سری به علامت منفی تکون می دم اما از جام بلند می شم. کفشامو از پام در می یارم و می گم:
درمونگاه نیاز نیست.

همراهم می شه و می گه: آره خب! یادم نبود تو دکتر سر خودی!

روی اولین مبل ولو می شم و سر در حال انفجارم رو روی پشتیش تکیه می دم، صدای اقدس
خانوم رو می شنوم که می گه: الان یه خرده زردچوبه می یارم جلوی خونریزی رو بگیره.

فرداد کنارم می شینه و دست زیر چونه ام می اندازه، سرم رو به سمت خودش می چرخونه و در
حال بررسی شکاف بالای ابروم می پرسه: با کسی دعوات شده؟ این جای زخمی که دایی جان
ناپلئون رو پیشونیت انداخت نیست؟! زمین خوردی یا گرفته به جایی که درز وا کرده؟!!

چشم می بندم و می گم: گرفته به جایی.

یه غلط کردی تحویلیم می ده و در حال بلند شدن می گه: برم زنگ بزنم دکتر مقصودی بیاد معاینه
ات کنه.

خوبمی که می گم باعث می شه برگرده سمتم، سر جام صاف می شینم و می نالم: چیزیم نیست
فرداد!

دوباره کنارم می شینه، اقدس خانوم با یه پارچه و یه پیش دستی می یاد و می گه: این خمیرو
بمالین روی زخم به آنی خونریزیش بند می یاد.

نگاه فرداد با وجود درد شدیدی که دارم اونقدری خنده دار هست که بزنم زیر خنده! فرداد یه
فحش نثار من می کنه و رو به اقدس خانوم می گه: اقدس خانوم آدمه ها! با مرغ و ماهی تو تابه
احیاناً اشتباه نگرفتینش؟!!

اقدس خانوم بی توجه به حرف فرداد کنارم می شینه، اول خون های اطراف زخم رو پاک می کنه و
بعد مرهمی که درست کرده رو می ماله روی شکاف پیشونیم. تموم جونم به سوزش و درد می افته
اما می دونم که خونریزی با این شیوه ی سنتی بند می یاد.

بیدارم اما حوصله ی باز کردن پلکهامو ندارم. صدای نامدار رو می شنوم که از فرداد می پرسه:
نگفت چی شده؟

فرداد می گه: نه. منم پاپیش نشدم. حسابی گاشفته بود!

صدای پیچ پیچ وار نامدار بلند می شه: دعوا کرده یعنی؟

-نمی دونم.

نکنه یه جایی از این مملکت تظاهراتی چیزی بوده ما بی خبریم؟!

چشم باز می کنم! نه از سر بیداری، بلکه از سر حیرت! برادر چشم و دل ترسیده ی من تا چه حد

نگرانه که هر حال و وضع منو به آشوب و تظاهرات ربط می ده؟!

فرداد متوجه ی بیدار بودنم می شه و با لبخند می گه: خودش دیده گشود! جنابِ دهخدا امکانش

هست بفرمایین کدوم زرتولکی همچین بلایی سرتون آورده؟!

پلکهای سنگینم رو روی هم فشار می دم و تصاویر مثل پرده ی سینما برام مرور می شه.

صبح جمعه، قبل بیدار شدن اهل خونه برای سر زدن به ایمان و بابا زده ام بیرون. سوز زمستونی و

خلوتی خیابون ها رو به جون خریده ام برای اینکه تقریباً مطمئنم تو این ساعت جز من کسی به

دیدارشون نمی یاد اما انگار محاسباتم غلط از آب در اومده که دستی قدرتمند منو به سمت خودش

می کشونه و مشت محکمی می شینه توی صورتم، طوری که پرت می شم و گوشه ی ابروم برای

بار دوم از موقع برگشتنم به شهر خودم شکاف بر می داره!

تو اون لحظه اینکه یه مرده از گور بلند شده باشه برای کتک زدنم بیشتر باورپذیره برام تا دیدن

عموی اون چنان خشمگین! تا چند لحظه اونقدر تو شوک هستم که نمی تونم تکونی بخورم، عمو

حرفهای تحقیرکننده و دردآوری نثارم و بعد کشون کشون از من به قول خودش قاتل رو از کنار

قبر مقتول دور می کنه!

صدای نامدار منو از اتفاقات صبح جدا می کنه و به اتاق فرداد بر می گردونه. چشم باز می کنم،

نامدار نگران و مات چشمام می پرسه: باز عمو اومده بود سراغت؟!

سکوتم باعث می شه نامدار نتیجه ای جز جواب مثبت نگیره، عصبی دست روی بازوم می ذاره و

می پرسه: کجا؟! اصلاً بینم کجا رفتی روز تعطیلی؟! ... نکنه رفتی سراغ لیلی؟! هان؟!

رنگ نگاهش همچنان عصبیه اما این بار این منم که آماج تیرهاش قرار گرفته ام! از منی که به

خیالش رفته ام سراغ لیلی روزگار مجنون بودنم عصبانیه!

سعی می کنم بشینم، فرداد جلو می یاد و دست زیر بازوم می اندازه. دستم رو به سر در حال انفجارم می گیرم و نامدار هم سر جاش می ایسته و با عصبانیت می گه: کجا با هم روبرو شدین؟! تو محل؟! سر کوچه ی خونه ی عمو اینا؟! زیر اون تیربرق لعنتی؟! صبح به اون زودی رفتی که اگه همراه ابوالفضل اومد خونه پدرشوهرش یه نظر بینیش!؟

صدای فرداد بلند می شه: نامدار هوی! چی داری می گی واسه خودت!؟

نامدار اما نگاهش به چشمهای خسته و پردرد منه وقتی ادامه می ده: نمی خوام بی خیال بشی نه؟! تو فکر انتقامی آره؟! می خوام زهر تو بریزی، زندگیشونو از هم بیاشونی تا آروم بگیری آره؟! یعنی عمو داره راست می گه آره؟! یعنی به حق دلنگرانه آره!؟

دستم می گیرم به لبه ی تخت و از جام بلند می شم. من روزهای زندان و تبعید، من روزهای انفرادی و انزوای کویر، من روزهای شکنجه و درد و تحقیر هم تا این حد فرومایه نشده ام که حالا زیر اتهام های این برادرِ بیش از حد دلنگران دارم له می شم!

فرداد با لحن دلجویانه ای می پرسه: چرا راه افتادی، حالت خوش نیست، بگیر بخواب من برم...

میون حرفش می یام و رو به نامدار با بی انگیزه ترین و بی حالتترین لحن می گم: دور و اطراف قبر ایمان تیر چراغ برقی نبود یا اگه بود من ندیدم.

سرگیجه ی بدی دارم که احتمالاً بر می گرده به ضربه ی محکمی که به سرم خورده یا شاید هم خون زیادی که از اون شکاف باریک اما عمیق تا یقه ی لباسم پایین اومده باعثشه. از اتاق می رم بیرون و صدای پاها نشون از همراهی نامدار و فرداد می ده. نزدیک پله ها فرداد می پرسه: کجا راه افتادی؟

دستم می گیرم به نرده ها برای اینکه تعادل رو حفظ کنم و نامدار می گه: بریم بیمارستان یه عکس بگیرن ازش، شاید طوری شده باشه.

هه! لبخند روی لبم بیشتر یه پوست خنده! برمی گردم که ببینم، می بینم و اخمهاش درهم می شه! خودش رو بهم می رسونه و می گه: بابایی اومده خونه، منتظر توئه. به مامان گفتم زود بر می گردیم.

برمی گردم و نگاه مؤاخذه گرم رو به صورت فرداد می نشونم، دستی بین موهایش می کشه و می گه: همچین منو نگاه نکن که انگار من یه شفته لقم! نامدار بهم زنگ زد، سراغتو گرفت! نمی تونستم دروغ بگم!

از پله ها می رم پایین و خدا رو شکر می کنم که لااقل عمه نیست تا مجبور باشم به اون هم جواب پس بدم.

نامدار رو به فرداد می گه: می برمش درمونگاهی جایی، بعد می ریم خونه. تو زودتر برو یه خرده سر مامانو گرم کن تا برسیم.

بی اهمیت به حرفهایشون چرخی می زنم برای اینکه پالتومو پیدا کنم. خودم بهتر از هر کسی می دونم که نه خیال دارم به اون خونه برگردم و نه خیال دارم برم بیمارستان و درمونگاه! با علی هماهنگم برای اینکه برم پیشش. گفته تا قبل از ظهر خودشو می رسونه خونه و منتظرم می مونه. می خوام برم که یه مدت طولانی، یه مدت خیلی خیلی طولانی که نمی دونم چقدره پیشش بمونم. پیششون یعنی. این بار اما نه به عنوان یه سربار. این بار می رم که همخونه اشون بشم! عدم موافقت مامان و نامدار هم برام مهم نیست! توی این یه هفته، توی این روزها اونقدر فضای خونه به خاطر جریان مونا برام جهنم شده که بخوام بکنم و خودمو از آتیش دور کنم! بسه این همه سوختن!

پالتوم رو پیدا نمی کنم و بر می گردم سمت فرداد، با انگشت فشاری به شقیقه ی پردردم می یارم و می پرسم: پالتوم؟

به سمتی از سالن می ره و می گه: الان می یارم. نامدار شلوار پاته اون زیر گازو خاموش کن منم همراهتون بیام. می ترسم اقدس خانوم دیر برگرده قابلمه اش بره هوا.

پلکهامو محکم روی هم فشار می دم، به سمت فرداد می رم و وقتی دست دراز می کنم برای گرفتن پالتو می گم: بیمارستان نمی رم! جایی قرار دارم، می خوام برم اونجا. نیازی به همراهی کسی نیست.

در حال پوشیدن پالتوم اضافه می کنم: از اقدس خانوم بابت پانسما تشکر کن.

صدای معترض و عصبی نامدار بلند می شه: با کی قرار داری؟!

بی جواب می رم سمت در سالن اما دستم به دستگیره ی در نرسیده بازوم کشیده می شه و من قبل از اینکه به سمت نامدار برگردم به یه روز خیلی دور پرتاب می شم.

صدام زده ان برای اینکه برم اتاق مدیر، تو آستانه ی در نرده ای طوسی رنگ بازوم کشیده می شه و قبل از اینکه بخوام به خودم پیام به کنجی سلول پرتاب می شم. در نرده ای بسته می شه و نگاه ترس خورده ی من می شینه روی دو تا قلچماقی که بالای سرم ایستاده ان! می دونم قضیه از کجا آب می خوره! شاهد نزاعی بوده ام که نباید، حالا مدیر منو خواسته برای بازرسی از چند و چون ماجرا و خب حرف زدیم برای یه عده گردن کلفت باعث دردسر می شه پس سعی دارن ساکتیم کنن! برق تیزی توی دستشون تنم رو از درون می لرزونه! نگاهم می افته به پارچه ی زخمی که جلوی نرده های سلول رو می گیره و من حتم دارم که زنده از این جریان بیرون نمی یام! دستهام از عقب قفل دستهای قوی یکی از اون دو تا گردن کلفت می شه و تا به خودم پیام پایین تنه ام لخت شده و حالا سردی اون چاقوی تیزه که خون رو تو رگهام منجمد می کنه! درد و سوزش شدیدی به تنم می شینه، صدای تهدیدکننده ی جدی بی شوخیش رو می شنوم که می گه: اینو علی الحساب داشته باش که بفهمی رو چی داری راه می ری! لب وا کنی، مقر بیای می فرستمت ور دل آغا محمد خان قاجار که مردونگی رو با خودت به گور ببری!

دستی تکونم می ده! به حال بر می گردم اما خیس عرق از به خاطر آوردن ناگهانی اون خاطره ی تلخ و تحقیرکننده و خشمم رو این بار سر نامدار خالی می کنم! به آنی دستم رو عقب می کشم و با تمام وجود فریاد می زنم: دست از سرم بردار!

چشمای نامدار از این سرکشی و فوران ناگهانی گرد می شه، فرداد پیش می یاد و دستم رو می چسبه و می گه: آروم نیک پی!

دستم رو پس می کشم و رو به نامدار می گم: نه برادریتو می خوام، نه نگرانیتو، نه دلسوزیتو، نه تحکمتو، نه...

دوباره فرداد تکونم می ده و می گه: چرا رم کردی بابا! بشین بینم! سرت ضربه خورده قات زدنی ها!

بازومو برای بار سوم عقب می کشم و در حال بیرون رفتن از در سالن برمی گردم سمت نامدار و پرحرص می گم: برگرد خونه! برو پیش مامانت! بگو سردر اون خونه ی لعنتی یه پارچه سیاه بزنه و به همه ی اون آدم های بی عار نمک شناسی که نگرانه پیششون بی آبروتون کنم بگه پسر

کوچیکش مرده! برو به همه ی مردم بگو یه انگلِ خلافِ کارِ بی عرضه ی بی آبرو از رو زمین کم شد! برو راحتم بذار!

خودم می دونم و به هیچ کدوم از سه نفرمون پوشیده نیست که انفجاری تو درونم رخ داده! چیز غریبی هم نیست! وقتی پر و پر و پر بشی بالاخره از یه جایی سرریز می کنی و من دقیقاً الآن تو همون نقطه هستم! تو نقطه ی جوش!

نمی فهمم اصلاً چه جور کفش به پام می کنم! راه می گیرم سمت در حیاط، این بار نامدار بدون اینکه بازومو لمس کنه روبروم قرار می گیره و با لحن ملایم تری می گه: یه لحظه صبر کن نیک پی!

صبرم اونقدری لبریز شده که دیگه چیزی ته دیگ طاقتم نمونده باشه! عصبی زل می زنم به صورتش اما منتظر می مونم حرفش رو بزنه! کف دستش رو کلافه روی صورتش می کشه و بعد از یه مکث می گه: زیاده روی کردم ببخشید.

من عذرخواهیشو نمی خوام. حتی این دلسوزی و برادری رو هم دیگه نمی خوام! از کنارش رد می شم و بی حرف می زنم به کوچه. صدای پاهایی از پشت سرم می یاد و این بار فرداده که می گه: بگو کجا می ری برسونمت.

برمی گردم سمتش و آروم، در حالی که نگاهم به نامدار ایستاده دم دره می گم: می خوام برم خونه ی علی رفیقم.

باشه ای می گه و دستی به بازوم می کشه، در حال رفتن به سمت در خونه می گه: بمون برم ماشینو بیارم.

منتظرم که بیاد اما نامدار می یاد و با ماشینش جلوم می ایسته. شیشه رو پایین می ده و می گه: بشین من هر جا خواستی می برمت!

عصبی دستی بین موم می کشم اما به حرمت همه ی روزهای سختی که به خاطر من تحمل کرده سوار می شم.

تو سکوت راه می افته و بعد از یه ربع می گه: سر جریان مونا با مامان صحبت کردم. دیگه قرار شد تو خونه حرفی زده نشه تا خودت تصمیم بگیری.

-خونه نمی یام!

سروش رو می بینم که به سمتم می چرخه و بعد می پرسه: یعنی چی؟

- با علی صحبت کردم. می رم به مدت اونجا...

:که چی بشه؟

- می خوام مستقل بشم!

:استقلال تو باید با کار شروع کنی نه با فرار از خونه و خانواده ات!

- تا وقتی زیر تیغ اتهامات شماهام نمی تونم ذهنمو جمع و جور کنم! نمی تونم خودمو پیدا کنم!

:اگه دنبالیم، اگه دلنگرونتیم به خاطر خودته نه به خاطر خودمون! نه به خاطر آبرویی که ازش

حرف زدی یا ترس از موقعیتمون که بخواد خراب بشه!

- نگرانی تا به حدی طبیعیه! بعدش می شه اضطراب می شه وسواس!

:وسواس اون موقعیه که الکی بخوای نگران باشی! برای تویی که کل روز تو اتاقتی، نه حرف می

زنی، نه می خندی، نه معاشرتی داری، نه اصلاً شوقی برای زندگی این حد نگرانی هم کمه! می

خوای چی کار کنی نیک پی؟! تا ابد درجا بزنی؟! تا ابد درجا زدن می شه پس رفت! می شه فکر و

خیال! می شه بی راهه رفتن! ۵ سال زندگیتو ریختی دور، نه! ببخشید! ریختن دور! از این به بعدو

دریاب!

پچ پچ وار می گم: کاش می شد اون پنج سالو دور ریخت!

دستش می شینه رو پام و می گه: یه تکونی به خودت بده نیک پی! داری خودتو نابود می کنی! من

و مامان هم داریم می بینیم و خب زجر می کشیم! تا وقتی نبود یه جوروی روی این دل سنگ می

کشیدیم و آروم می شدیم! الان که جلوی چشمونی نمی تونیم به این حال و روزت بی اهمیت

باشیم!

- من اونقدری که شماها خیال می کنین مشکل ندارم! من فقط یه خرده گیجم! یه خرده نیاز دارم

بههم وقت داده بشه!

:تا کی نیک پی؟! مامان دق کنه آروم می شی؟! سرت به راه می شه؟!

سرم رو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو می بندم. تو اینکه قصد دارم یه مدت از شون دور باشم شکی نیست. می خوام با فاصله گرفتن از شون هم به اونها فاصله بدم و هم به خودم. می خوام باور کنن که می تونم تو زندان نباشم، می تونم تو تبعید نباشم و براشون دردسری ایجاد نکنم! می تونم آزاد باشم اما دیگه لکه ی ننگ نباشم! من یه فرصت می خواستم برای پیدا کردن خودم. همه ی اینها رو برای نامدار می گم. بی حرف یه مقدار تو شهر می چرخه و در نهایت می گه: یه سوویت هست، اگه بخوای می تونم کلیدشو بدم که یه مدتو اونجا بمونی.

پس اونقدرها هم که من خیال می کردم تنها نیست. به هر حال یه مرد ۳۵ ساله ی ...

مشتش می شینه رو بازوم و می گه: فکرهای ناجور نکن! سوویت تا چند وقت پیش اجاره بوده، مامان گفت بعد از تموم شدن قرارداد دیگه تمدیدش نکنم که برام آستین بالا بزنه.

حوصله ی اینکه پرس و جو کنم و ببینم زن داداش آینده ام کیه رو ندارم مخصوصاً که سردرد هم امونمو بریده پس می گم: بریم خونه ی علی.

نچی می کنه و بعد از یه سکوت طولانی می گه: اون سوویت خالی افتاده! من حالا حالاها خیال...

رومو می کنم سمت پنجره، زل می زنم به مردمی که اون بیرون در حال رفت و آمد هستن و می گم: می خوام برم پیش علی!

ساکت می شه، تا رسیدن به سر کوچه ی خونه ی علی اینا چیزی نمی گه. وقتی ماشین می ایسته به سمتم بر می گرده و می گه: دو سه روز بمون، بعد می یام دنبالت.

سری به دو طرف تکون می دم به علامت مخالفت، در رو باز می کنم و می گم: یه وقت سر فرصت می یام لباسهامو می برم.

در مقابل چشمهای دلخور و ناخشنود نامدار از ماشین پیاده می شم و باهش خداحافظی می کنم. زیرلب جوابم رو می ده اما قبل از بستن در می گه: در مورد تصمیمت به مامان چیزی نمی گم. هر کاری می خوای بکنی باید خودت باهش در میون بذاری.

سرم رو به علامت باشه تکون می دم و اون اضافه می کنه: می گم رفتی خونه ی علی یکی دو شب هستی. باقیش پای خودت.

این بار باشه ای به زبون می یارم و در رو می بندم. نامدار شیشه رو می ده پایین و می گه: فردا یه سر بیا مغازه بشینیم در مورد سهمت حرف بزنیم.

-چه سهمی؟

در مورد مغازه و ارث و ...

-پیغام مامان تو زندان بهم رسیده!

مامان اون روزها ناراحت بود.

بی حرف و خسته و پردرد نگاهمو می دوزم به صورتش، دنده رو جا می زنه و می گه: سهمت از پول کرایه ی این خونه و خرج و مخارج رو حساب و کتاب کن. دلم نمی خواد خیال کنن سرباری. یه شماره حساب هم هست که کارتش دست مامانه. سهم تو رو هر ماه واریز کردیم به اون حساب. ازش می گیرم فردا که اومدی مغازه ازم بگیرش.

دوباره سری تکون می دم، این بار قبل از حرکتش می گه: سر خاک ایمان نرو نیک پی.

فقط تماشاش می کنم و اون با یه تک بوق از کنارم می گذره. بر می گردم سمت خونه ی علی، می بینمش که با یه لبخند گرم دم در ایستاده و تماشام می کنه.

صدای سیروان بلند می شه: تخت را برای خواب گذاشتن نیک پی!

هوم کشیده ای از بین لبهام بیرون می فرستم، می شنوم که سیروان به علی می گه: کی زده نفله اش کرده علی؟!

جواب علی رو نمی شنوم اما از اینکه سیروان کمی نرم تر رفتار می کنه خوشحالم. یه ساعتی می شه از خواب بعد از ظهر بیدار شده ام اما رخوت نشسته به تنم اجازه ی بلند شدن نمی ده. این بار سیروان کنارم می شینه، تو یه اقدام اعجاب انگیز انگشتهاشو می اندازه توی موهام، بهمشون می ریزه و می گه: پاشو کارت دارم بچه جان!

چشم باز می کنم و سر بالا می گیرم برای اینکه ببینمش. بی لبخند و با جدیت می پرسه: همسفر خوبی هستی؟

قبل از اینکه جواب بدم ادامه می ده: البته غیر افتادنت تو چال گنج ها و سرما خوردگیت.
سر جام می شینم، با انگشت فشاری به شقیقه ام می یارم که دردش کم بشه و می پرسم: سفر؟
علی از توی آشپزخونه با صدای بلند می گه: سیروان این بچه رو هوایی نکن! بذار دو روز صحیح و سلامت زندگیشو بکنه!

نگاهم از علی به صورت سیروان می شینه، از جاش بلند می شه، روبروم روی یه مبل تک نفره می شینه و می گه: می خوام برم ولایت! می یای؟

—چند روزه؟

یکی دو هفته ای کار دارم اما تو هر وقت خسته شدی می تانی برگردی.

—کی می ری؟

پس فردا شبانه راه می افتم.

کمی مکث می کنم و بعد سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم. دیدن ولایت سیروان هم نعمتیه که شاید دیگه نصیبم نشه اما باید از این بلا تکلیفی در بیام. باید زندگیم از این ساکن بودن خارج بشه پس می گم: فردا بهت می گم.

باشه ای می گه، چشم می بندم و صدای دلگیر مامان که یه ساعت بعد از رفتنم به خونه ی علی زنگ زده تو گوشم می پیچه. فهمیده که قصد برگشتن به خونه رو ندارم، عصبانی شده و مطمئناً کمی طول می کشه تا جوشش بخوابه. انگار دوباره برگشته ام سر خونه ی اول رابطه ام با مامان اما این طوری برای همه امون بهتره.

صدای زنگ تلفن تو سکوت خونه می پیچه. می دونم جز من کسی نیست و مطمئناً هم کسی اون ور خط با من کاری نداره اما علی گفته اگر تماسی برقرار شد حتماً جواب بدم چون مادرش بدحاله و اون منتظر خبری از وضع و حالش.

از جام بلند می شم و نظری به ساعت می اندازم. عقربه ها هنوز به ۹ صبح نرسیده و قرار من با نامدار ساعت ۱۰ دم مغازه اشه.

خواب آلود به سمت هال می رم و هنوز به نزدیک میز تلفن نرسیده تماس قطع می شه. با دستپام شونه ای به موهام می زنم و می خوام برم سمت سرویس بهداشتی، طنین زنگ تلفن برای بار دوم سکوت رو می شکنه. قدمی به عقب بر می دارم، الو که می گم صدای اون طرف خط تنم رو به لرزه وا می داره! به آنی گوشی رو سر جاش می دارم و زانو هام و ادارم می کنه به نشستن! سر به دوران افتاده ام رو بین دستپام می گیرم و سعی در مهار وحشت مهیب به دلم افتاده می کنم اما بی فایده است! تپش قلبم اونقدر بالاست که حس می کنم قلبم جایی حوالی گلوم در حال تپیدن. هنوز مشوشم وقتی پایاری که به خیالم خونه نیست از پشت سر صدام می زنه و منو از جا می پرونه!

چی شده؟! کی بود پشت خط؟!:

از جام با کمک دسته ی مبل بلند می شم. هنوز حالم سر جا نیست و هنوز شوریده ام وقتی روی مبل میشینم. پایار کنارم می ایسته و متعجب می پرسه: چی شد، کسی طوریش شده؟! نگاه بهت آلودم بالا می یاد و خیره ی صورتش می شه. کسی طوریش شده؟! سوال خیلی خوبی! اما من پاسخی برایش ندارم! نمی دونم رو زیر لب زمزمه می کنم و صدای نیک پی خودتی تو پس کوچه های ذهنم تکرار و تکرار می شه.

۲۰ سالمه، تو اوج جوونی و شر و شورم و سری پر باد دارم. اونقدر پر باد که نه ترسی از پدر و بزرگترهای فامیل تو وجودم هست و نه ترسی از عواقب دل به دریا زدن هام! یه روز خوش آب و هوای اواخر اسفند ماهه وقتی قصد می کنم فکرمو به مرحله ی عمل برسونم!

نمی دونم چند ساعته سر کوچه منتظرم. نمی دونم اصلاً قراره این انتظار نتیجه و ثمری داشته باشه یا نه اما این رو خیلی خوب می دونم که اگه تا ابد قرار باشه تو اون نقطه از زمین خدا بایستم می ایستم!

در که باز می شه، چشمم که به این فامیل همیشه آشنا اما دست نیافتنی می افته دلم به لرزه در می یاد! غلیان هیجان تو وجودم به اوج می رسه و ناخودآگاه گامی به جلو بر می دارم. سلامم بی پاسخ نمی مونه اما تعجب تو صدای لیلی موج می زنه وقتی می پرسه: اینجا چی کار می کنی؟

ازش می‌خوام همراهم بشه برای اینکه حرف دلم رو بهش بزنم. همراهم می‌شه و فراموش می‌کنه که اصلاً برای چه کاری از خونه بیرون اومده. تو یه کافه می‌شینیم و من بعد از کلی سرخ و سفید شدن، یه دریا عرق ریختن، یه دنیا حس خواستن و یه کوله پر از حس شرمندگی احساس درونیم رو نسبت بهش باهاش در میون می‌ذارم. منتظر هر واکنشی هستیم به غیر از گریه اما لیلی در عین ناباوری من به گریه می‌افته! اونقدر که برای آروم کردنش از گارسون یه لیوان آب می‌خوام و نگاه متعجب و گاه و بی‌گاه مغرضانه‌ی مشتری‌های نشسته پشت میزها رو به جون می‌خرم! گیج و گنگ از این واکنش لیلی، دستم دستش رو لمس می‌کنه و بعد از دقیقه‌ای اونه که به حرف می‌یاد: دلت برام سوخته آره؟!

متعجب نگاهش می‌کنم بی‌اینکه بفهمم اصل قضیه چیه و چرا باید دلم به حال دختری که تو فامیل همه روی تک بودنش متفق القول هستن بسوزه که خودش به حرف می‌یاد: شهلا همه چیو بهت گفت! می‌دونم! نگو نه که باور ...

دوباره می‌زنه زیر گریه و این بار با بغض می‌گه: باور کن ...

دستش رو محکمتر تو دست می‌گیرم و می‌پرسم: شهلا چیو باید بهم می‌گفت؟!

نگاه متعجب و خیسش می‌شینه به چشمام و از میون لبهای لرزون و سرخش می‌گه: نیازی به انکار نیست! باید می‌دونستم که آدم مورد اعتمادی نیست! ببین نیک...

لیوان آب رو به سمتش می‌گیرم برای اینکه جرعه‌ای بخوره تا خش صدانش از بین بره، بعد از اینکه لیوان رو پایین می‌یاره می‌پرسم: در مورد چی با شهلا صحبت کردی که حالا خیال می‌کنی به گوش من رسونده؟!

سوال رو می‌پرسم بدون اینکه یه درصد احتمال بدم پاسخش منو به عرش می‌رسونه وقتی بی‌نگاه کردن به چشمام، با صدایی پر از شرم دخترونه می‌گه: اینکه دوستت دارم رو!

لیوان آبی که اون روز توی کافه به خورد لیلی داده بودم حالا تو دستهای پایاریه که نگران بهم نگاه می‌کنه! لیوان رو می‌گیرم، یه مقدار ازش می‌خورم و بعد از یه سکوت طولانی می‌گم: با من کار داشتن.

روبروم می‌شینه و می‌پرسه: خبر خوبی نبوده؟

از جام بلند می شم و در حال رفتن به سمت سرویس بهداشتی می گم: آدمش یه آدم اشتباهی بوده!

پا تو مغازه که می دارم نامدار رو نمی بینم اما دو تا جوون در حال جا به جا کردن یه یخچال هستن که با ورودم دست از کار می کشن و یکیشون بهم می گه: بفرمایین.

نگاهی به پس و پشت می اندازم و وقتی از دیدن نامدار ناامید می شم می پرسم: نامدار نیست؟ همون جوون در حال مالیدن کمرش می گه: رفته تا بانک و برگرده. امری باشه ما در خدمتیم. جلو می رم و آشنایی می دم: برادرشم.

دستش جلو می یاد، باهام دست می ده، اون یکی جوون هم همینطور و بعد به سمت میز اشاره می کنه و می گه: بشینین دیگه باید پیداش بشه.

می رم و بی علاقه پشت میز نامدار می شینم چون صندلی دیگه ای برای نشستن نیست. سرم هنوز و به قدرت دیروز درد می کنه اما این بار به خاطر اون جمله ی دو کلمه ای پرسشیه که پای تلفن به گوشم خورده نه به خاطر ضربه ی سنگ سخت یه گور.

صدای باز شدن در و سلام گرم نامدار نگاهمو از ماتی در می یاره، از جام بلند می شم، جلو می یاد و همراه با دست دادن باهام می گه: بشین راحت باش. جواد دو تا چایی بیار، اون صندلی رو هم بیار بذار سر جاش.

نمی شینم، از پشت میز کنار میرم که سر جاش بشینه و اون می پرسه: سرت چطوره؟

مطمئناً منظورش زخم نشسته به پیشونیمه نه مغزم که از یه ساعت پیش تا حالا نبض گرفته و در حال بیرون زدن از پشت سرمه! پس دستی به موهام می کشم و می گم: خوبه.

لبخندی می زنه، در حال زیر و رو کردن کشوی میزش می گه: دوستات خوبن؟

یه خوبن بی حال زمزمه می کنم، بی نگاه کردن به چهره ی من می گه: مامان خیلی شاکیه!

چیزی نمی گم، شاگرد نامدار همراه با یه صندلی می یاد و بهم بفرما می زنه که بشینم. بعد هم رو به نامدار می گه: چایی رو تازه دم کردم، ده دقیقه دیگه بیارم اشکالی نداره.

نامدار جواب منفی می ده، من می شینم و بعد از چند لحظه سکوت سوالی رو که ذهنم عجیب درگیرش شده به زبون می یارم: جز تو و مامان دیگه کی شماره ی خونه ی علی رو داره؟

نگاه نامدار به آنی از کشوی میزش بیرون می یاد و میخ چشمای من می شه و ظنن می پرسه: چطور؟!

حتم دارم حرفی از لیلی و تماسش نمی زنم اما می خوام یه جور ی غیرمستقیم بفهمم شماره ی اون خونه رو از کی گرفته.

نگاه ازش می گیرم و می گم: یکی صبحی زنگ زده باهام کار داشته.

-کی؟!

نمی دونم.

-مرد بوده یا زن؟

نمی...!

سکوت می کنم و برمی گردم به سمتش! لنگه ی بالا رفته ی ابروش نشون می ده نمی دونم دوم کار رو خراب کرده! مگه می شه ندونم طرف زن بوده یا مرد؟!

تو سکوت لب می گزم، نامدار پنجه به هم گره کرده روی میز به سمتم جلو می یاد و موشکافانه می پرسه: کی بوده؟ عمو؟!

سری به دو طرف تکون می دم و این بار لب باز می کنم به گفتن حقیقت: لیلی!

چشمهای نامدار به ثانیه نکشیده درشت و گرد می شه و می پرسه: چی؟!

پاسخی برای سوالش نیست چون دقیقاً شنیده چی گفتم. نگاهش رنگ خشم می گیره وقتی می گه: شماره ی اون خونه رو از کجا آورده؟

باز هم تو سکوت نگاهش می کنم. جواب این سوال رو خودم هم خیلی مایلیم بدونم. عصبی تر از قبل می پرسه: چی کار داشت؟!

سری به دو طرف تکون می دم یعنی نمی دونم! دستش به سمت تلفن که می ره می پرسم: می خوای چی کار کنی؟!

عصبی زمزمه می کنه: بهش زنگ بز نم ببینم چی کار داشته!

از جام بلند می شم و دستم رو روی شاسی گوشی می دارم و می گم: صبر کن!

نگاه کلافه اش به سمتم بالا می یاد، دست پیش می برم برای گرفتن گوشی و در همون حال ادامه می دم: نگفتم بهت که بخوای جریانو بزرگش کنی!

عصبی دستش رو پس می کشه و می گه: بزرگش کنم؟! زن یه الدنگ به خودش اجازه داده به نامزد قبلش زنگ بز نم بعد تو می گی ...

بی مقدمه می رم وسط حرفش: زن اون الدنگ به زور زنش شده که فیلش با دیدن نامزد قبلی یاد هندستون کرده؟!

عصبی از جاش بلند می شه و رو به جواد و یه پسر دیگه می گه: برین تو انبار ببینین موجودی اجاق گازهامون چقدره.

تنها که می شیم، از پشت میز بیرون می یاد و شمشیر تیز نگاهش رو می شونه به چشمام: به فرض هم که به زور زنش داده باشن! چی به تو می رسه؟!

با خونسردترین حالت بهش زل می زنم و جوابی نمی دم! دلیلی نمی بینم بخواد این طور استنطاقم کنه! برمی گردم و سر جام می شینم. بی قرار تر از قبل می گه: با هم حرف زدین؟... چی کارت داشت اصلاً؟!... با توام نیک پی؟!

زل می زنم از پنجره به بیرون و زیر لب زمزمه می کنم: تا وقتی بخوای این طور مشکوک ازم سوال بپرسی هیچ جوابی به هیچ کدوم از سوالات نمی دم نامدار!

مکشش رو از زیر چشم می بینم، همین طور برگشتنش به پشت میز. یه مقدار سکوت می شه و بعد می گه: دختره ی دیوونه! نمی فهمه چه غلطی داره می کنه! این زنگ می تونه خون به پا کنه نیک پی! چرا نمی فهمی؟! الان لیلی ناموس خان عمو محسوب می شه! عروسشه و فقط کافیه بفهمه با دشمن خونیش تماس داشته! می دونی اونوقت چی می شه؟! می دونی می تونه خیلی راحت هر انگلی بهت بچسبونه؟! چی کارت داشت دختره ی چشم سفید؟! هان؟!

-نمی دونم! فقط ازم پرسید نیک پی تویی، من تماسو قطع کردم!

دست نامدار دوباره می ره سمت تلفن و می گه: باید باهانش حرف بزیم! می خوام بدونم چی کارت داشته! اصلاً شماره اتو...

از جام بلند می شم و می رم سمت در مغازه و در همون حال می گم: باشه.

متعجب می پرسه: کجا؟

-یه دور می زیم، حرفتو زدی بر می گردم! حوصله ی جر و بحث و داد و بیداد ندارم!

از مغازه می زیم بیرون و خیال خودمو راحت می کنیم! این طوری نامدار هم می فهمه که من مشتاق به این موضوع نیستم و برام اهمیتی نداره که چرا نامزد سابقم، البته زن سابقم که حالا شده ناموس یه عمو و پسرعموی دیگه اش در پی فرصتی برای حرف زدن با من می گرده!

بعد از چرخه تو پس کوچه ها بر می گردم و نگاه عجیب و غریب نامدار متعجبم می کنه. بی اشاره ای به تماسش با لیلی می گه: واسه سرت می رفتی یه عکس می انداختی.

سوالی نگاهش می کنم. در حال باز کردن یه سررسید توضیح می ده: فکر می کنم ضربه خیلی کاری بوده!

و اینبار چشماشو بالا می یاره و خیره به چشمای من توضیح می ده: لیلی می گه تماسی نگرفته!

ماتزده نگاهمو بهش ثابت نگه می دارم، اون ادامه می ده: فکر می کنم بهتر باشه یه سر به یه دکتر بزنی.

منظورش از دکتر دکتر جسم نیست اما من می دونم توهم و خیال نبوده اون صدایی که از پشت تلفن اسممو به زیون آورده! حرفی نمی زیم که نامدار ادامه نده، اون هم شروع می کنه به توضیح دادن در مورد شرایط مغازه و حساب و کتاب ها و سهم من اما گوش من اصلاً اهمیتی به اونچه باید از سهم الارثش بدونه نمی ده. ذهنم عجیب درگیر لیلی و تماس و انکار تماسشه! دلیل شروع این بازی رو نمی دونم و دلم می خواد اینقدر کنجکاو به دونستنش نباشم اما وسوسه دونستن بی قرارم کرده. حرفهای نامدار با ورود یه مشتری نیمه کاره می مونه و من از فرصت استفاده می کنم. بلند می شم و دستم رو پیش می برم و می گم: من برم.

متعجب می پرسه: تموم نشد. تازه مگه قرار نیست بمونی و با هم کار کنیم؟

دست چپم رو تو جیب شلوارم فرو می برم و می گم: راجع بهش فکر می کنم. الآن نمی دونم می خوام چی کار کنم.

چیزی نمی گه، خداحافظی می کنم و از مغازه می زنم بیرون و یه پیاده روی طولانی رو توی این شهر سرد و خاکستری شروع می کنم.

علی صدام می زنه و منو از صفحه ی شیشه ای تلویزیون بیرون می کشه. نگاهمو بهش می دوزم، با سر به تلفن اشاره می کنه و می گه: با تو کار دارن!

اخمهام درهم می شه و به پا می شم. دو روز از تماس لیلی گذشته و عین این دو روز رو تو خونه مونده ام به انتظار تماس دوباره اش. می رم سمت گوشی و وقتی می گم الو صدای لیلی مو رو به تنم سیخ می کنه!

:سلام.

-سلام.

:خوبی نیک پی؟

...-

:می خوام ببینمت. می شه؟

...-

:الو نیک پی؟!

-برای چی؟!

:کارت دارم. خواهش می کنم. خیلی طول نمی کشه.

-به نامدار گفتم توهم بوده تماس!

:کاش بهش نمی گفتم! لااقل الآن نمی گفتم!

-نمی فهمم چی می گی!

:بذار همدیگه رو ببینیم برات توضیح می دم.

-لزومی...

:نیک پی! خواهش می کنم ازت. به خاطر... به خاطر روزهای قشنگی که ...

-می خوام قطع کنم!

:نیک پی! عصری، همون جای همیشگی. ساعت ۵.

تماسو قطع می کنه و من گوشی به دست مات می مونم!

سرده اما من احساس گنگی از گرگرفتگی دارم. ده دقیقه از موعد قرارم با لیلی گذشته اما هنوز پیداش نیست. تب و تاب این دیدار اونقدر زیاده که بی اهمیت به بارش برف روی نیمکت سرمازده ی پارک نشسته ام و ثانیه شماری می کنم.

وقتی می یاد، وقتی با لبخند بهم سلام می کنه و وقتی بهم می گه که دیوونه ام که وسط این سرما و برف تو پارک باهاش قرار گذاشته ام می خندم و دستهای یخ زده اش رو تو دست می گیرم. می خوام کنارم بشینه اما با اشاره به نیمک فلزی معترض می گه: خلی نیک پی؟! یخ می کنم بشینم!

لبهام کش می یاد، از جام بلند می شم، دستم رو می اندازم سر شونه اش و به خودم می چسبونمش و در همون حال می گم: خودم گرمتم می کنم ویفر کاکائویی!

لبخندش رو می بینم و بوسه ای روی شالم می زنم. دو روزی می شه بهم محرم شده ایم و اونو نمی دونم اما من روی ابرها سیر می کنم! اونقدر خاطرش برام عزیز و اونقدر تو این سالها برام دست نیافتنی بوده که حالا باور داشتنش مثل یه رویای شیرین همه ی وجودمو لبریز طعم عسل می کنه!

اینها رو بهش می گم، می خنده و با شیطنتم می گه: مرد باس جذبه داشته باشه! خشن باشه! تو زیادی با احساسی نیک پی! پرروم می کنی ها!

می خندم و بیشتر به خودم فشارش می دم و می گم: منو با همین احساسم بشناسی دنیات زیر و رو می شه!

صدای سلامش سرم رو بلند می کنه. امروز برفی نمی باره اما هوا سرده! امروز باهاش قرار دارم اما گر گرفته نیستم، همه ی وجودم سرده! امروز هم درست مثل اون روز لیلی جلوی روم قرار می گیره اما مثل اون روز لبریز از احساس نیستم! امروز خالی خالییم و البته کنجکاو. کنجکاو از اینکه لیلی رها کرده دست مجنون الان باهاش چه کاری می تونه داشته باشه! چه حرفی می تونه برای گفتن داشته باشه که تن به این ریسک داده و با این آدم ممنوعه قرار ملاقات گذاشته!

جواب سلامش رو به سردی می دم، کنارم می شینه و می پرسه: پیشونیت چی شده؟

به عمد می گم: هنر پدرشوهر شماست!

روی واژه ی پدرشوهر تأکید می کنم، صدایش می لرزه وقتی با مکث می گه: مرتیکه ی خرفت! نگاه متعجبم به سمتش می چرخه، زل می زنه به چشمام و می گه: نمی دونم عمو از اول اینقدر عقده ای و روانی بوده یا بعد رفتن ایمان اینطوری شده ولی هر چی هست اصلاً شبیه برادرش نیست! نه بابای من و نه پدر خدایبامرز تو!

چرا اینجایی؟!

از سوال بی ربط و بی مقدمه ی من جا می خوره اما خودش رو نمی بازه! لبخندی به لب می یاره و می گه: بده می خواستم ببینمت؟!

دیدنی ها رو تو این چند سال دیدی! دیگه نیازی به...

کارت هم دارم!

چه کاری؟!

به سمتم می چرخه، در کمال ناباوری من دستم رو به دست می گیره و می گه: وقتی نبودی خیلی چیزها اتفاق افتاد.

دستم رو عقب می کشم و می گم: یکیش هم اینه که تو شوهر کردی!

بی اهمیت به طعنه ی کلامم می گه: منو وادار کردن ازت جدا شم! وادارم کردن به ابوالفضل جواب بله بدم! وادارم کردن پیام و بشینم و به تو بگم که با خواست خودم نخواستمت و زن ابوالفضل شدم!

ته دلم خالی می شه! نمی دونم چرا اما برعکس اونچه باید خوشحال نمی شم! شاید چون من به تصور اینکه لیلی منو نخواستته خودم رو آروم کرده ام و حالا همه ی معادلات ذهنم بهم ریخته! حالا از خودم می ترسم! از این نزدیکی می ترسم! از اینکه این عشق بی جون زیر خاکستر جرقه بزنه و دنیایی رو بسوزونه می ترسم! لیلی به حرف می یاد: ابوالفضل پسر خوبی! تو تموم این سالها منو دوست داشته! می دونه دوستش ندارم اما یه دنیا محبت به پام ریخته... با همه ی ...

-اینها رو برای چی داری به من می گی؟!

می خوام ازت یه چیزی بپرسم. نیک پی هنوز هم منو می خوی؟!!

چشمام گرد می شه و تنم سرد سرد! آب دهنم رو به زور فرو می دم و لیلی ادامه می ده: اگه از خواستن تو مطمئن بشم، می تونم از ابوالفضل جدا شم! می تونم طلاق بگیرم و ...

از جام بلند می شم و معترض می توپم: چی با خودت فکر کردی؟! لیلی مغروری که یه روزی عاشقش شدم هیچ وقت با کسی عین یه دستمال کاغذی رفتار نمی کرد! یه روزی منو مچاله کردی و انداختی دور، حالا می خوی همین کارو با ابوالفضل بکنی؟!

اون هم بلند می شه و روبروم می ایسته: من تو رو ننداختم دور! ابوالفضل سردسته ی همون آدمهایی که وادارم کردن ازت جدا بشم!

-هیچ آدمی رو تا این حد نمی تونم وادار کن!

:چرا؟! چرا نمی تونن؟! مگه نه اینکه تو رو وادارت کردن ۲ سال تو بیابون و بدون دیدن و خبر گرفتن از خانواده ات سر کنی؟! مگه نه اینکه تو به اون تبعید لعنتی محکوم شدی! مگه نه اینکه وادارت کردن تو زندون بمونی و ۳ سال از بهترین روزهای عمرتو توش هدر بدی؟! منم دقیقاً عین تو! تو رو قانون مجازات کرد، منو عرف! تو رو قانون از من گرفت، منو حرف مردم و جبر فامیل! به زور وادارم کردن نیک پی! می فهمی زور یعنی چی؟! منو به این تبعید هر روز و هر روز مجبور کردن! دارم ابوالفضلو تحمل می کنم! عین این ۵ سال فقط تحملش کردم! دوستش ندارم! نمی تونم دوستش داشته باشم وقتی...

راه می افتم که خودمو از اون جهنم نجات بدم! انگار شیطان که داره از زبون لیلی باهام حرف می زنه! انگار خود خود ابلیسه که داره وسوسه ام می کنه به دوباره خواستن عشق ناکامم! نمی تونم بمونم که ترس و ادا و بی آبرویی و بی ناموسی عجیب به بند بند وجودم نشست!

صداشو می شنوم که همراهم شده: نیک پی تو رو همون خدایی که می پرستی یه فکری به حال زندگی من بکن!

پر حرص می پرسم: چه فکری؟!

بازوم کشیده می شه و به سمتش بر می گردم. توی چشمام خیره می شه و خیلی محکم می گه: بیا فرار کنیم!

بهت هم کافی نیست برای اون همه تعجب ریخته شده به وجودم! حیرت زده خیره اش می شم، اون ادامه می ده: تو که چیزی برای از دست دادن نداری! منم بدتر از تو! لااقل این طوری می تونیم عشق از دست رفته امون زنده کنیم! می تونم کنار هم خوشبخت باشیم! گور بابای همه ی خونواده!

بازومو عقب می کشم و زیر لب زمزمه می کنم: لیلی تو یه زن شوهرداری!

-طلاق می گیرم! اگه فرار کنیم، اگه بریم و یه مدت گم و گور باشیم خودشون منو می اندازن دور! نمی دارن این انگ بهشون چسبیده باشه! نیک پی بیا یه فرصت دوباره بهم بدیم!

تو سکوت خیره ی اون چشمهایی می شم که تو یه روز هزاران بار بهش بوسه زده ام! من و لیلی روزهای عاشقونه ی خیلی خیلی داغی داشتیم!

نگاه ازش می گیرم و کلافه دستی بین موهام می کشم و زیر لب می گم: برگرد خونه و سعی کن اونی که اینقدر دوستت داره رو دوست داشته باشی! هیچ چیز دیگه بین من و تو عین اون روزها نمی شه لیلی! من دیگه مجنونی نیستم که عشق و دوست داشتن اولویت زندگیش باشه! تبعید و زندانی که ازش حرف زدی چیزهایی رو تو وجودم کشته که دیگه برگشت پذیر نیست! علاوه بر اینها...

مکت می کنم و این بار خیره ی چشمانش می شم برای اینکه به عمق جمله ام پی بیره: همون آرمانی که به خاطرش رفتیم تو خیابون، خون دادیم و تبعید و زندان و درد و شکنجه رو تحمل

کردیم بهم یاد داده وقتی برای گرفتن حقی دستمو مشت می‌کنم یادم باشه که به حق کس دیگه ای دست درازی نکنم! خدافظ!

راه می‌افتم و پا تند می‌کنم برای بیرون رفتن از اون پارک یخ زده، صداشو می‌شنوم که با تضرع می‌گه: پس حق مادر شدن من چی؟!

نگاهش می‌کنم در حالی که نمی‌فهمم منظورش چیه اما خودش توضیح می‌ده: ابوالفضل بچه دار نمی‌شه! من خیلی راحت می‌تونم ازش جدا شم!

-اگه خیلی راحت می‌تونم ازش جدا بشی چرا دیگه به من پیشنهاد فرار می‌دی؟!

برای اینکه انتقام بگیرم! انتقام این همه مدتو که به زور با پسر خان عمو سر کردم! می‌خوام از همه ی این خاندان انتقام بگیرم!

-یعنی منو نمی‌خوای! منو انتخاب کردی چون بهترین گزینه ام واسه انتقام گرفتن! چون می‌دونی انتخاب من یعنی انگشت گذاشتن رو نقطه ی حساس خان عمو! آره؟!

لیلی جواب نمی‌ده، بلندتر می‌پرسم: آره؟!

نگاه دو جوونی که از کنارمون رد می‌شن به سمتمون می‌چرخه اما من بی توجه به حضورشون پیش می‌رم، تو یه قدمی لیلی می‌ایستم و می‌پرسم: از کی اینقدر عوض شدی لیلی؟!

بی حرف و با چشم‌هایی به اشک نشسته نگاهم می‌کنه! تک تک اجزای صورتشو می‌کاوم تا لیلی خودم، لیلی مهربون و با گذشت، لیلی پاک و معصوم خودم رو پیدا کنم اما این زن، این آدم هیچ شباهتی به لیلی من نداره!

نفسی از سر درموندگی بیرون می‌دم و اضافه می‌کنم: فکر خیانت هم یه پا خیانت لیلی! ابوالفضل زن منو قر زده، یه عمر چشمش دنبال ناموس من بوده و به دستش آورده، یه پای نارویی بوده که این خاندان بهم زدن اما یه مرده و من می‌تونم بفهمم وقتی زن یه مرد چشمش به یکی دیگه باشه و بهش خیانت کنه یعنی چی! جای تو بودم اگه زندگی به بن بست رسیده بود، اگه قرار بود خودمو از یه فلاکت بیرون بکشم با سر تو لجن شیرجه نمی‌زدم! خدافظ!

صدای شکستن بغضش رو می‌شنوم، پای دلم می‌لرزه اما نمی‌ایستم و ازش دور و دور تر می‌شم! می‌رم که ابلیس منو به سمت اشتباه سوق نده!

صدای کوبیده شدن در واحد از جا می پروندمون! من و سیروان و علی پای تلویزیون در حال دیدن فوتبال هستیم که صدا آوار می شه روی سکون و آرامشمون.

علی از جاش بلند می شه و می پرسه: کیه داره درو از لولا می کنه؟!

طولی نمی کشه که جواب سوالمون داده می شه! یه نفر نیست و یه لشکر آدم! بیشتر شبیه قشون کشیه مغوله این اومدنِ عمو حسین و خان عمو و مامان و ابوالفضل و در انتها هم لیلی!

با بهت از جام بلند می شم و بدون اینکه بخوام نگاهمو خیره ی صورت کبود لیلی می کنم! سیروان اولین کسیه که به حرف می یاد: چه خبر تانه؟!

نگاهم به سمت مامان هدایت می شه! گرفته است و درهم! عمو حسین که پیش می یاد و روبروم می ایسته و به طعنه و تعریض لب باز می کنه: فرصت نشده بود بهت خوش آمد بگم!

یه زمانی به خیالم بوده این مرد پدر زن آینده امه اما الان و تو این موقعیت رنگ نگاهِ خشمگینش بیشتر شبیه یه دشمن خونیه تا عمو و پدرزن!

علی به حرف می یاد: بفرمایین بشی...

صدای پرتحکم خان عمو جمله اش رو نیمه کاره می ذاره: بیوش بریم کارت داریم!

فهمیدن اینکه موضوع از چه قراره خیلی سخت نیست اما جزئیات رو نمی دونم و این گیجم کرده! صورت کبود و ورم کرده ی لیلی نشون از دست درازیِ عمو، خان عمو یا ابوالفضل بهش می ده! جرمش هم لابد قرار ملاقاتش با شوهر سابقش بوده اما اینکه چه جور موضوع رو فهمیدن، اینکه لیلی از ملاقاتمون چی گفته و من کجای این دردسر جدیدم رو نمی دونم!

بی اینکه به خان عمو نگاهی بندازم از عمو می پرسم: چیزی شده؟

صدای خان عمویی که حالا جلو اومده بلند می شه: چیزی شده؟! نه! چه چیزی مثلاً؟! اتفاق از این به بعد قراره بیفته! راه بیفت تا بهت نشون بدیم!

نگاهم به سمت مامان می ره و می پرسم: چی شده مامان؟

پراخم نگاهی بهم می اندازه و سری به تأسف تکون می ده! این بار نگاهمو به لیلی می دوزم و می پرسم: لیلی؟!

پراشک خیره ی صورتم می شه، ابوالفضل جلو می یاد، به آنی دستهایش گیر یقه ی تی شرتم می شه و از بین دندونههایش می گه: اسم زن منو به زبونت نیار کثافت!

سیروان تنها کسیه که پیش می یاد برای باز کردن گره ی اون پنجه ها از دور یقه ی لباس من! ابوالفضل اما مصر سر جاش می مونه و پرخشم می گه: چی فکر کردی با خودت؟! هان؟! که برمی گردی و زن منو رو هوا می قاپی و این جواری ما رو به خاک سیاه می شونی و به ریشمون می خندی آره؟!

لب باز می کنم که بگم نمی فهمم از چی حرف می زنی، دستش رو به نیت کوبیدن به صورتم حرکت می ده، سیروان مچش رو محکم می گیره و مانع می شه!

رو به مامان می کنم و می پرسم: شما یه چیزی بگین! چی شده؟!

مامان با صدایی گرفته می پرسه: لیلی چی می گه نیک پی؟! خان عموت چی می گه؟! تو اون پارک واسه چی باهاش قرار داشتی؟!

نیم نگاهی به لیلی می اندازم و دوباره رو به مامان می پرسم: شما چی فکر می کنین؟!

متعجب نگاهم می کنه، یه قدم به سمتش نزدیک می شم و می گم: چی فکر می کنین مامان؟! خود شما در مورد من و اینکه تو اون پارک با لیلی چی کار داشتیم چی فکر می کنین؟!

بی جواب زل چشمام می شه اما رنگ نگاهش پر از حرفه! پر از حرفهای تلخی که خنجره به ذره ذره ی گوشت و پوست و استخون و روح من! مادر و این حد از بی اعتمادی نهایت بدبختیه برای یه آدم!

سعی می کنم صدام نلرزه وقتی صداش می زنم: مامان؟!

لب می گزه و این بار پر بغض می گه: بهت گفته بودم ازش دور بمون! بهت گفته بودم این زندگی رو تموم شده بدون! دنبال چی هستی نیک پی؟! چی کار به لیلی داشتی که خواستی ببینیش؟! چی داشتی بهش بگی نیک پی؟! نمی فهمی زن یکی دیگه اس؟! من این جواری بارتون آوردم؟! که چشمتون دنبال ناموس یکی دیگه باشه؟!

نگاهم به سمت لیلی می ره و این بار اون رو مخاطب قرار می دم: بهشون نگفتی چی کارت داشتم لیلی؟!

دوباره ابوالفضل که جلوم قرار می گیره و با عصبانیت یقه ام رو می چسبه! دوباره متذکر می شه که خفه بشم و اسم لیلی رو به زبون نیارم!

لبخند بی موقع تلخی کنج لبم می شینه و ابوالفضل رو جری تر می کنه به حدی که سرش رو محکم به صورتم بکوبه و جنجال به پا کنه! صدای جیغ لیلی یا مادرم رو می شنوم! تموم سعی علی و سیروان برای خاتمه دادن به اون زد و خورد یک سویه، که یه سمتش کتک خوردن منه و یه سمتش کتک زدن اون سه تا به ظاهر مرد بی نتیجه می مونه و در نهایت صدای نامداره که قائله رو تا حدودی ختم می کنه: چه خبره اینجا؟!

صدا نیست که از حنجره اش بیرون می یاد، بیشتر شبیه غرش قدرتمند شیریه که برای حفظ حریمش به خشم اومده!

قوه ای تو وجودم نیست برای بلند شدن اما ضربه ها متوقف شده و دستی پشتم نشسته برای اینکه از روی زمین بلندم کنه. صدای پرخشم نامدار رو می شنوم که اول از همه به مامان تشر می ره: برای چی آوردیشون اینجا مامان؟! مگه نگفتم معطلشون کن تا خودمو برسونم؟! چه خبره اینجا؟! هان؟! با شمام خان عمو؟!

چشم باز می کنم و نگاه غضبناک خان عمو رو به جون می خرم: از من می پرسی؟! از این حروم لقمه پیرس که ...

صدای معترض نامدار بلند می شه: خان عمو احترام خودتو نگه دار والا...

صدای خان عمو بلندتر از نامدار تو سرم می پیچه: احترام؟! این بی همه چیز جایی واسه احترام هم گذاشته؟! مگه باهات اتمام حجت نکردم؟! مگه نگفتم لنگ این پفیوزو از زندگی پسر من بکش بیرون؟! مگه بهت نگفتم بینم دوباره داره بی آبرویی راه می اندازه خودم سرشو می برم می ذارم رو سینه اش؟! گفتم یا نگفتم؟!

نامدار لب باز می کنه به گفتن حرفی، به زور و پردرد سر جام جا به جا می شم و میون حرفش می برم: بی آبرویی؟!

نامدار به سمتم می یاد: نیک پی...

کف دستمو به سمتش می گیرم که سکوت کنه، تلاش می کنم سر پا بایستم و سیروان و علی به یاریم می یان. وقتی نفس بریده سر جام می ایستم رو به خان عمو می گم: که بی آبرویی آره؟! این بار مامان با التماس اسممو به زبون می یاره اما من دقیقاً حس یه متهم بی گناه رو دارم زیر دست یه بازجوی شکنجه گر! دقیقاً دارم لذت می برم از حرص دادن خان عمویی که به ناحق هر بار که منو دیده تحقیرم کرده و به خاک و خونم کشیده! پس بی اهمیت به مامان بی اعتماد به پسر دردونه اش رو به لیلی می کنم و می گم: مگه قرار نبود بهشون حرفی نزنن؟! مگه بهت نگفتم بذار همه چیزو روبراه کنم بعد بهشون همه چیو بگو؟!

چشمهای پر اشک و ملتهب لیلی با بهت بهم خیره می شه! رو به خان عمو می کنم و می گم: آبرو برات مهم بود نمی رفتی زن یکی دیگه رو واسه پسرت...

دست خان عمو محکم می شینه رو دهن خونی من و خونین ترش می کنه. این بار سیروانه که هوار می کشه: بسه بابا! خجالت هم خوب چیزیه! اجازه نمی دم کسی به مهمان تو خانه من دست درازی کنه! هر چقدر آتش به پا کردین کافیه! آقا نامدار قوم و خیزته ببر بیرون!

خون جمع شده توی دهنم رو به زور فرو می دم و رو به ابوالفضل ضربه ی نهایی رو می زنم: اول و آخرش لیلی مال منه! چه بخوای چه نخوای ازت جدا می شه! می دونی دیگه! عقیم که باشی خیلی راحت طلاقشو ازت می گیره!

ابوالفضل به سمتم حمله ور می شه! نمی دونم چرا اما می زنم زیر خنده! یه خنده درست مثل وقتی زیر دست اون شکنجه گرها کتک می خوردم و با خندیدن باعث می شدم حرص بخورن! چنان دستهایش تخت سینه ام می شینه که از عقب پرت می شم رو زمین، سیروان و علی مانع از نزدیک شدنش به من می شن. نفسم که جا می یاد رو به عمو حسین می گم: اشتباه کردی گذاشتی دخترت قربونی بشه! این دختر شد خون بس مرگ ایمان در صورتی که قاتل ایمان یکی دیگه است نه من! ولی نمی دارم همین جور پیش بره! لیلی مال منه! از هر کی که ازم دزدیدتش پیشش می گیرم!

صدای پر حرص نامدار بلند می شه: بسه نیک پی!

من بی توجه ادامه می دم: خوب کردم که باهاش قرار گذاشتم! خوب کردم بهش پیشنهاد دادم با هم فرار کنیم! خوب کردم بهش پیشنهاد دادم طلاق بگیره! خوب...

قیامت به پا می شه، من می خندم و گارد دستهای قدرتمند سیروان و علی و نامداره که نمی ذاره دست اون سه تا تشنه به خون من بهم برسه. صدای لیلی همه رو سر جا می شونه: دروغ می گه! به علی دروغ می گه! زن عمو به قرآن دروغ می گه! منم دروغ گفتم! ترسیدم! اشتباه کردم! خودم خواستم بینمش! به خدا نمی خواست منو ببینه! منو پس زد! بهش گفتم بیا فرار کنیم قبول نکرد! بگو نیک پی! بهشون واقعیتو بگو! چرا دروغ می گی؟! بگو من ازت چی خواستم! بهشون بگو من ازت خواستم که منو دوباره بخوای!

صدای بسه ی بلند عمو حسین لیلی به گریه افتاده رو ساکت می کنه، تن خرد و خمیرم رو بالا می کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می دم. یه سرفه ی درددار می کنم و بی اهمیت به نگاه هایی که با بهت بهم خیره شده پلک روی هم می ذارم تا دمی تازه کنم. صدای نامدار بلند می شه: من در جریان این قرار بودم! نیک پی بهم گفته بود که لیلی ازش خواسته همو ببین! از زنگ اولی که به این خونه زد و نیک پی گوشه رو به روش قطع کرد تا زنگ دوم و حرفهای بینشون! نیک پی واسه چی دروغ می گی؟! از کی می خوای دفاع کنی؟! از این آدمی که یه بار خیلی راحت کنارت گذاشته؟! تو اگه قرار بود ناموس دزد باشی نمی اومدی به من بگی این چشم سفید بهت زنگ زده و می خواد ببیندت! نمی اومدی بگی چی کارت داره! نیک پی تو اون مغز خرابت چه خبره؟!

پلک باز نمی کنم! چون توانشو ندارم! در واقعی چیزی هم برای دیدن وجود نداره چون حالا همه چی رو شده و دیگه خان عمو از دست من کفتری نیست که بخوام ببینم و کیف کنم! قصدم هم دفاع از لیلی نبوده! فقط این طوری خودمو تخلیه کرده ام!

نالای از بین سینه ای که شدیداً می سوزه بیرون می دم، دستی بازوم رو لمس می کنه و صدای علی رو می شنوم که اسمو می بره: نیک پی!

صدای گریه ی لیلی بلندتر می شه، صدای سیروانی که مهمون های ناخونده رو از خونه بیرون می کنه، صدای مامان که مرتب از نامدار می خواد به حال و روز من برسه.

چشمامو باز می کنم و زل می زنم به خان عمو، یه لبخند دردناک کنج لبم ظاهر می شه و با صدایی که دیگه از زور درد بریده بریده است می گم: دوست داش... داشتی... واقعی... واقعیت... ه... ه... همین باشه... آآره؟! تو... تو نا... ناموس... س... س... سرت می... می شه!؟

مامان با التماس به حرف می یاد: نیک پی تو رو روح بابات زبون به دهن بگیر!

صدای پوزخند خان عمو بلند می شه و زل چشم های من می پرسه: کدوم بابا زن داداش؟! همونی که تا لحظه ی آخر نفس کشیدنش این دندون لقو انداخته بود دور؟! بعد رو به من زهرش رو می ریزه: خبر داری عاقت کرده بوده؟! فکم قفل می شه و دندونهام محکم به هم کیپ! نگاه بهت آلودم به سمت مامان کشیده می شه و صدای معترض نامدار که سعی داره عمو و خان عمو و ابوالفضل و لیلی رو از خونه بیرون کنه می شنوم. بی پلک زدن، بی نفس کشیدن، بی حرف زدن مات مامان می مونم. می یاد جلو برای گفتن حرفی، من چشم می بندم و سعی می کنم نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون بدم. در که بسته می شه چشم باز می کنم. سیروان رو می بینم که کنارم زانو می زنه و آروم می پرسه: جاییت هست که نتانی تکان بدی؟ اونقدر شوکه ام که حرفی از دهنم بیرون نمی یاد. عرق سردی که به تنم نشسته باعث لرز می شه و من از یه درد آشنا به عقب بر می گردم. به گذشته، به چند سال پیش. مچ دستم چنان پیچونده شده که صدای خرد شدن استخونش رو به وضوح شنیده ام. درد تا عمق وجودم رخنه کرده اما صدایی از گلوم بیرون نمی یاد مبادا احساس ضعفی رو فریاد بزنه. عرق نشسته به تنم با سرمای انفرادی مخلوط و لرز رو به تنم می شونه و من فقط تو یه فکرم. تصویر کدر خون آلود ایمان کف اون خیابون سخت سیاه!

مچ دستم حالا به همون شدت درد می کنه و شاید به خاطر همینکه که به اون روز پر عذاب می بردم. صدای دو رگه ی نامدار اما به زمان حال بر می گردونه: این چه چرندیاتی بود سر هم کردی؟! خودآزاری داری؟! کتک خورت ملس شده؟! عادت داری روزی سه وعده کتک بخوری که صبحو شب کنی؟! درد واسه ات خوشمزه است آره؟! از درد چشم رو هم می دارم و فکر می کنم که درد ناشی از چی باشه طعم گس خوشی داره!

حالا چشمای بازم دوباره رو به مامان آشفته است. نامدار بی حوصله و عصبی می توپه: با توئم نیک پی؟! با همون نگاه مات و دلخور به صورت مامان از خودم می پرسم: درد بهتون یه دشمن خوشمزه تره یا درد تهمت ناروای یه آشنا?!

نامدار تکونی به خودش می ده، دید منو نسبت به مامان کور می کنه و با لحنی دلجویانه ای می گه:
بریم درمونگاه بعد می شینیم سه تایی حرف می زنیم.

حس آدمی رو دارم که به خلاء پرتاب شده! حس کسی که از پرتگاه فرو افتاده اما به دره نمی رسه
تا از رعب و وحشت خلاص بشه! حس دور انداخته شدن از طرف پدر برای همه ی عمر، حس
خالی شدن پشتم به خاطر بی اعتمادی چندین و چند باره ی مامان چنان وجودمو خالی می کنه که
برای هر نفس کشیدنی بی انگیزه می شم. پلک روی هم می ذارم و صدای نامدار رو می شنوم که
رو به سیروان یا علی می گه: کمک کن بیریمش بیمارستان.

این بار مخالفتی نمی کنم. حتی لبی به حرف باز نمی کنم. خودمو به دست جریانی می سپرم که
منو به سمت بهبود جسمم پیش می بره اما دریغ از مرهمی هر چند کم برای این روح از هم
پاشیده شده.

چشمام تاره وقتی روی تخت بیمارستان پلک ازم هم باز می کنم. دست راستم سنگینه و درد همه
ی تنم رو در هم پیچیده. دست چپم اما با دستبند سرد فلزی به تخت قفله. صدای پیچ پرستاری
سرم رو بر می گردونه و می بینمش که مشغول حرف زدن با مرد جوونی سفید پوشیه. چشمهای
بازم رو که می بینم، به سمتم می یاد، دستش می شینه روی پیشونیم و آروم می پرسه: به هوش
اومدی؟

جوابی نمی دم چون یاد گرفته ام تو تموم این روزهای سخت استنطاق فقط و فقط سکوت پیشه
کنم. مرد جوون دستوراتی برای درمون جسمم می ده و وقتی می ره پرستار مؤاخذه گر لب به حرف
باز می کنه: چی نصیبتون شد با این کارها؟! خودتون و آینده و خانواده اتونو بدبخت کردین که چی
بشه؟!

نگاهم به چشماشه وقتی لبخندی به لب می یاره و می گه: دستت تو گچه، روی همون بالش نگره
اش دار که ورم نکنه.

زیرلب و ناخودآگاه اسم مامان رو زمزمه می کنم، مچ دست به تخت بسته شده ام رو برای چک
کردن نبضم به دست می گیره و می گه: ممنوع الملاقاتی. اینجا کسی رو راه نمی دن.

چشم می بندم و فکر می کنم چه روزهای سخت بدی بعد از ایمان، بعد از خونواده ام، بعد از اون جریانات در انتظارمه!

صدای نامدار بیدارم می کنه. درست مثل همون روز تو پنج سال پیش، با همون میزان درد چشم باز می کنم و می شنوم که نامدار می گه: به هوش اومد. نیک پی؟

به چشماش نگاه نمی کنم، به صورتش نگاه نمی کنم، به مامانی که حالا کنار تخت ایستاده و صدام می زنه نگاه نمی کنم! برعکس دفعه ی پیش حالا رغبتی به بودنشون در کنارم ندارم! حالا هیچ کسو نمی خوام! حالا تنهایی رو می خوام! این بار صدای مامانه که با گرفتن دست بیرون از گچم به حرف می یاد: نیک پی جان؟ صدامو می شنوی؟

چشمای بسته ام رنگ رضایت می گیره وقتی پرستاری وارد اتاق می شه و ازشون می خواد برن بیرون.

این طوری خوبه! این بار بر عکس بار قبل تشنه ی بودن یه آشنا، یه فامیل، یه همخون نیستم! این بار می خوام تا ابد تنهای تنها باشم! می خوام از همه ببرم و برم!

صدای ترمز ماشین پلکهامو باز می کنه و برف چشمامو می زنه. راننده بلند می گه: آخرشه. پیاده می شم و کوله پشتی به پشت راه مالرویی منتهی به اون کلبه ی قدیمی رو در پیش می گیرم. اینجا، کنار دایی غریب، من با خودم غریبه شاید بتونم خودمو پیدا کنم! اینجا تو این طبیعت بکر شاید بتونم آرامش رو پیدا کنم. برخلاف سیروان که راهی غرب بوده، من مسیر شمال رو در پیش گرفته ام برای اینکه کنار این پیرمرد محکم و استوار زندگی جدید رو از نو شروع کنم.

نمی دونم دایی از دیدنم متعجب شده یا مغموم. ایستاده بالای ایوون، نگاهش به صورت زخم خورده و دست تا آرنج تو گچ فرو رفته ی منه وقتی سلام می کنم. تبر خشن ستبر توی دستش رو روی کنده ی هیزم خرد کن می ذاره. بعد به سمتم می یاد و با تعجب می پرسه: چه شده جووان؟!

لبهام به لبخند مرده ای کش می یاد و می پرسم: مزاحم نمی خواین؟!

لبخند به لب محکم به آغوشم می کشه و در حال بالا و پایین کردن دستش روی پشتم می گه:
مراحمی پسرم!

ازش که فاصله می گیرم، دستش زیر چونه ام می شینه، سرم رو به سمت نور می گیره و با لهجه
ی غلیظ کردی اما به فارسی می گه: دستشان بشکنه! کار کدام از خدا بی خبریه؟!

لبخندی می زنه، کوله ی روی دوشم رو زمین می ذارم و بی پاسخ دادن به سوالش می گم: دلم
می خواد تبر زدن و هیزم شکستنو یاد بگیرم.

با لبخند و تکون سرش حرفم رو تأیید می کنه، با هم به سمت کنده می ریم، تبر رو به دست می
گیره و یکی دو بار بالای سرش می بره و روی چوب تیکه شده ای فرود می یاره و بعد رو به من
می گه: باید تمرین کنی! اما با این دست تنها فکر نمی کنم بتانی!

لبخند می زنه، روی تخته سنگ بیرون مونده از برفی می شینم و می گم: از دیدن باید شروع کرد
تا به مرحله ی عمل رسید!

دوباره حرفم رو تأیید می کنه و مشغول شکستن چوب ها می شه. نمی دونم چقدر می گذره که تبر
رو روی کنده فرود می یاره و رو به من می پرسه: از خانواده ات بریدی که اینجایی؟!

نگاهش می کنم و از این همه دنیادیدگیش حیرت زده می شم. روبروم روی تخته سنگی می شینه
و در حال ریختن چای از فلاسک آبی رنگ کهنه ای می گه: کار درستی نمی کنی اگه بی خبر
اینجایی جووان!

باز هم چیزی نمی گم، لیوان چای به دست به سمتم می یاد و می گه: قند و شکر ندارم، چای با
شیرینی کام خودت بخور!

لیوان رو از دستش می گیرم، توی اون سرما واقعاً می چسبه. در حال جمع و جور کردن تکه های
چوب خرد شده می گه: ماندگاری یا بری چند روز آمدی؟

لبم رو از لیوان چای جدا می کنم و می گم: می خوام بمونم. اگه از نظر شما ایرادی نداره.

نگاهش به چشمام می شینه و بعد از یک مکث جمله ای رو به زبون می یاره که شرح حال اون
لحظه های منه: پس از دیارت بریدی!

-از همه چی!

:چرا!؟

جوایی نمی دم، پاسخ این پرسش اونقدری طولانی هست که تو حوصله ی من کم حرف نکنجه.
انگار متوجه می شه که هیزم ها رو به بغل می زنه و می گه: اینا ر می برم خانه، خبر می دم که
مهمان داریم.

سری تکون می دم و از جام بلند می شم. دلم نمی خواد سربارشون باشم پس می گم: اگه جایی
باشه که بتونم مواد غذایی تهیه کنم مزاحم شما نمی شم دایی!

اخمی می کنه و در حال عبور از کنار من چیزی به کردی می گه که نمی فهمم. سر جام می شینم،
به صدای آبی که تو رودخونه جریان داره گوش می دم و چای تلخ رو به کام تلخ ترم می فرستم.

صدای پایی سرم رو به عقب بر می گردونه، آیرین رو می بینم که به سمتم می یاد. از جام بلند می
شم و وقتی بهم می رسه سلام می کنم، کمی نگاه و سکوت و بعد تیر پدرش رو بر می داره و به
سمت خونه راه می افته. چند قدمی ازم دور می شه و دوباره به طرفم نگاه می کنه، جواری که انگار
منتظره همراهش بشم. من اما مرددم پس می پرسم: همراهت بیام؟

سری تکون می ده به علامت مثبت و فوری به سمت خونه راه می افته. کوله رو روی دوشم می
اندازم و پشت سرش قدم بر می دارم. برف اونقدری آب شده که خاک زمین رو بشه دید و واهمه
ای از چاله های گنج نداشت.

خونه ی قدیمی اما با صفای دایی غریب که از پشت درختها نمودار می شه، آیرین می ایسته، با
دست به خونه اشاره می کنه و خودش مسیر دیگه ای رو در پیش می گیره.

می ایستم و به رفتنش نگاه می کنم. پا تند کرده سمت پشت ساختمون و جواری که می ره مثل
آهوییه که به دل دشت می زنه. از جلوی دیدم که محو می شه می رم سمت خونه و یااللهی می
گم. صدای خوش آمدگویی دایی بلند می شه و از اتاقی بیرون می یاد، کوله ام رو پای پله ها می
ذارم و خودم بالا می رم. زن دایی از اتاق انتهایی بیرون می یاد و با رویی گشاده می گه: خوش
بمویی ریکا(خوش اومدی پسر)

تشکری می کنم و دست دایی به پشتم می شینه برای اینکه دعوتم کنه به اتاق. دوباره کنار بخاری هیزمی می خزم و دوزانو می شینم. دایی می پرسه: مگر ماندگار نیستی که کیفیت بالا نیاوردی؟

دستی به صورتم می کشم و بین گفتن و نگفتن خواسته ام می مونم، وقتی تردیدم رو می بینه با لحنی ملایم متذکر می شه: با م غریبی نکو پسرم. خواسته ای داری بگو.

تو جام کمی جا به جا می شم و می پرسم: این اطراف یه در اتاق نیست بخوام کرایه کنم؟ در حال هیزم انداختن توی بخاری می گه: خانی خالی اینجا فراوانه. خیلی ها کوچ کردن به شهر اما تو تا وقتی بخوای اینجا بمانی مهمان خودمانی. نمی ذارم جایی بری.

لبخندی می زیم و تشکر می کنم و توضیح می دم: نمی دونم چقدر بخوام بمونم. می خوام مستقل باشم. این طوری راحت ترم.

نگاهش به چشمام می شینه و جمله ای کردی به زبون می یاره، سوالی نگاهش می کنم. با انبری که توی دستشه هیزم های فرو رفته در محفظه ی بخاری رو زیر و رو می کنه و می گه: این شهید تلخه!

باز هم متوجه ی منظورش نمی شم، به سمتم می چرخه، با دست به صورتم اشاره می کنه و می گه: ای چشمما! ای عسل ها! تلخه! غم داره!

اشاره اش به رنگ چشمامه و غمی که توشونه! بی حرف نگاهش می کنم، از جاش بلند می شه و می گه: کلبه ی من هست. اگر ایجار قابل نمی دانی می تانی آنجا بمانی.

راضیم و خوشنود! کلبه ی کوچیک وسط جنگل مطمئناً جای امنی و آرامش بخشی برای روح خسته ی زهرآلود منه!

زیرلب تشکر میکنم، دایی از جاش بلند می شه و می گه: بمان چاشت بیارم برات، رنگ به رو نداری پسر.

درست می گه چون از شب قبل که سوپ بی مزه ی بیمارستان رو چند قاشقی به زور به حلقم ریخته ام فرصتی برای خوردن پیدا نکرده ام.

با رفتن دایی ذهنم درگیر نامدار و مامان می شه. درگیر نگارین، پدری، علی و حتی سیروان. اینکه وقتی برن سراغم و تخت بیمارستان رو خالی از حضورم ببینن چه حالی بشن. عذاب وجدان تو سلول های مغزم بیدار شده اما من این عذاب رو به جنونی که تا مرزش پیش رفته ام ترجیح می دم.

دایی با یه سینی وارد می شه، نیمخیز می شم به احترامش اما مانع بلند شدنم می شه و می گه: راحت باش.

تو فاصله کمی ازم می شینه، سینی رو بینمون می ذاره و می پرسه: کسی نمی دانه ایجایی؟

روی جواب منفی دادن ندارم که حس می کنم شاید به پای حماقت یا ترسم بذاره این فرار اجباری رو. اما از نگاه مغموم و سکوت آمیخته به لبهام متوجه می شه که در حال کج کردن استکانش توی نعلبکی می گه: نمی خوام بگم کار درستیه یا نه اما حاله ته درک می کنم. آدمیزاد یه وختایی دلش می خوا با همه دنیا غریبه باشه. عین م (ma)! خالوو غریب!

لبخند روی لبش لبهای خشکیده و زخمی من رو هم به لبخندی باز می کنه، برای اینکه حرفی زده باشم می پرسم: اگه اشتباه نکنم خانومتون شمالین، چطوری متوجه ی حرف هم می شین؟

نعلبکی خالی رو از لبش جدا می کنه و روی زمین می ذاره، با اشاره به محتویات سینی ازم می خواد چیزی بخورم و در جواب سوالم می گه: برا ایکه حرفه ته بفهمانی زبان دل لازمه جووان نه زبان دهان.

دقیقا جمله ی درستی به زبون آورده، درست مثل همین استقبال و مهمون نوازی گرم و بی غل و غش که شدیداً به دل من نشستنه چون از دل این دایی هفت پشت غریبه بلند شده.

یه خرده از محتویات تلخ استکان رو به کام گسم می فرستم، دایی می گه: زبان مشترکمان فارسیه، ولی ای همه سال زندگی بهمان یک چیزایی یاد داده، م (ma) حرفه شه می فهمم.

درسته ای می گم، تکه نونی رو به غسل آغشته می کنه، به سمتم می گیره و می گه: اینه بخور، برعکس ای چشما، ای هه نگوین عجیب شیرینه.

تشکر می کنم و لقمه رو می گیرم، از جاش بلند می شه و می گه: ایجا کوهستانه، آدم زود گرسنه می شه، آدم گرسنه هم که خواه (قوه) نداره، آدم بی قوه هم که با چوب خشک فرخی نداره! بخور نیرو بگیری اشتباهی تو را جای هیمه به آتش نندازم!

به سمتم برگشته و من به شوخی نشسته تو جمله اش لبخند می زخم، قبل از بیرون رفتن می گه: حواسته به او چه پشت سرت گذاشتی نده، بذار روحت خرار(قرار) بگیره.

صدای زوزه و سوز سرما، زق زق استخون ترک خورده ی بی مسکن مونده ی دستم بین اون گچ سفت سنگین یا شاید فکر و خیال حال و روز خونواده ی بی خبر از حال و روزم باعث شده تا سپیده ی صبح بیدار بمونم. کلبه ی جنگلی دایی غریب درست برعکس خودش نه جای گرم و نه جای پر آرامشیه. زمان می بره تا بخوام به شرایط جدید عادت کنم.

هوا که گرگ و میش می شه پلکهای من از زور خستگی به هم می یاد و خواب که نه، کابوسی از روزهای گذشته وجودمو تو خودش غرق می کنه.

تاریکی مطلق و هوای دم کرده و خفه ی سلول انفرادی به یک کنار، صدای قطره های آبی که سکوت رو خدشه دار می کنه هم به یک کنار. تا اون لحظه هرگز به خیالم خطور نکرده که قطره های ناچیز و لاجون آب هم می تونه تا اون حد قدرت تخریب روح و روان رو داشته باشه!

طاقتم که طاق می شه به سمت در فلزی سلول هجوم می برم، مشتم و لگدهام نثار در می شه و صدای هوار از حنجره بیرون زدم نصیب دیوارهای سرد و نمودر اما دریغ از واکنشی! نه کسی سراغم می یاد، نه ناسزایی نثارم می شه و نه صدای قطره ها قطع. دوباره به جون در می افتم بلکه اینبار خودم بی جون بشم و از شر اون صدای مزاحم راحت!

نفس نفس زنون از اون همه تقلا صدای ضربه هایی به در از خواب بیدارم می کنه. دیدن سقف چوبی کلبه منو از اون اتاق سیمانی به زمان حال می یاره و صدای دایی رو می شنوم که می پرسه: بیداری جووان؟

خودم رو به در می رسونم و چفتش رو باز می کنم، پنجه بین موهای آشفته ام می اندازم و به دایی سینی به دست سلام می کنم.

از جلوی در کنار می رم، وارد می شه و همون طور که به سمت تخت چوبی قدیمی می ره می گه: آیرینه چند بار فرستادم پی ات، خواب بودی انگار که بی تو آمد. روبراهی؟

روبراهم؟! نه! هنوز نه!

سینی غذا رو روی تخت می دازه و در حال عقب کشیدن پرده ی تنها پنجره ی کلبه می گه: گرما ره با خودت آوردی پسر. خورشید زده امروز!

به در چوبی تکیه داده ام که به سمتم برمی گرده و می گه: سخته اما عادت می کنی.

زیرلب زمزمه می کنم: می دونم.

روی تخت می شینه و به روبروش اشاره می کنه برای اینکه منم بشینم. امرشو اجرا می کنم، بوی فسنجون و پلوی گرمی که توی سینه مستم می کنه، دایی به حرف می یاد:ها! می دانم که می دانی! سیروان گفته دو سالی رفیق بیابان بودی و تنهایی و تبعید!
-آره.

کوهستان از بیابان مهربانتره، ولی به همان اندازه هم بی رحمه! باید باهانش رفاقت کنی، باید زیر و بمه شه بفهمی. کوهیار که باشی کوه محکمترین رفیقت می شه! پشتت می شه! مردت می کنه! بزرگت می کنه!

از این آرامش نشسته کنج حرفهای این دایی غریب عجیب آشنا لذت می برم که با خنده اشاره ای به دست شکسته ی اویزون از گردنم می کنه و می پرسه:ای وبال گردن چطوره؟
لبخند به لب انگشتهای بیرون مونده از گچم رو باز و بسته می کنم و می گم:خوب می شه.
اشاره ای به سینی می کنه و می گه:به صبحانه که نرسیدی،ناهاره بخور جان بگیری. استخوان شکسته خوه (قوه) می خواد جوش بخوره.

قبل از گرفتن قاشق می پرسم:این اطراف جایی هست بشه یه مقدار خرید کرد؟

اخمی می کنه و می گه:هرچه بخواهی همیجا هست!

کف دستم رو روی صورتم می کشم،اون ادامه می ده:مهمان م (ma) با م (ma) حساب و کتاب نمی کنه! کرد جماعت مهمانه شه رو سرش نگه می داره! اصرار خودت نبود در ای کلبه هم به روت وانی نمی کردم! جات رو تخم چشای منه جووان!

شرمنده می شم از اون همه محبت و صفا، لب می گزم و فکر می کنم واژه ای برای تشکر پیدا می شه؟

دایی از جاش بلند می شه برای رفتن، من به حرف می یام: نمی خوام سر بار باشم. یعنی این طوری دلمشغولی پیدا می کنم نه آرامش. اگه اجازه بدین لااقل در ازای دو وعده غذا و این جای خواب تو اموراتتون کمک حال باشم. البته می دونم با این وضعیت فعلا کار زیادی از عهده ام بر نمی یاد اما کارهای کوچیک هم بهم حس مفید بودن می ده.

برعکس تصورم لبخند به لب می یاره و بی مخالفتی می پذیره، قبل از بیرون رفتن می گه: مرد بیابان مرد روزهای سخته! کارهای بزرگ هم از عهده ات بر می یاد. حتم دارم همی الان بگم کوهه جا به جا کن اراده و توانشه داری! پشت خانی به گوسفندا می رسم، ناهارته خوردی اگر خواستی بیا هم تماشا کنی و هم یاد بگیری.

چشمی که می گم پر از انگیزه و انرژی. بعد از رفتن داییه که پی می برم همه ی حس بدم از کابوس روزهای انفرادی تو وجودم از بین رفته. جای خوبی رو انتخاب کردم برای دوباره و از نو سر پا شدن. مطمئنم!

عادت ندارم به محض بیداری چیزی بخورم، پس بی اهمیت به محتویات لذیذ و پر بو و برنگ سینی پالتو به تن می کنم و راهی آغلی که دایی آدرس داده می شم.

هنوز قدمی از کلبه دور نشده ام که تکه پارچه های قرمز رنگی توجه ام رو جلب می کنه. حتم دارم تا دیروز اینجا نبودن و نمی دونم کی و به چه دلیلی به شاخه بعضی درختها همچین چیزی رو گره زده. شونه و ابرویی به نشونه ی نفهمیدن بالا می اندازم و به سمت آغل می رم.

صدای آواز کردی دایی از اتاقک کاهگلی بیرون می یاد و حس خوبی بهم می ده. یه مقدار تعلل می کنم تا حضورم خوندنش رو قطع نکنه و بعد با تفه ای به در چوبی پا توی طویله می دارم.

خسته نباشیدی می گم، دایی با لبخند سپاسی به زبون می یاره و در حال ریختن کاه های زرد جلوی دو تا گاو سفید و مشکی می گه: لجاجت تو خورته ها! غذاته چرا نخوردی؟!

نگاهم به چنگک توی دستشه وقتی می گم: یک کم دیگه می رم می خورم.

چنگک رو روی زمین می ذاره و پارویی رو بر می داره و در همون حال می گه: سرد بشه از دهان می افته! غذای ماهگله باید گرم خورد.

پیش می رم و دست روی دسته ی چوبی پارو می دارم، سوالی نگاهم می کنه، من توضیح می دم: امتحان کنیم؟

پارو رو ول می کنه، دستی به پشتم می زنه و می گه: از بد چیزی شروع کردی جووان!

لبهام به لبخندی کش می یاد و قبل از اینکه از طویله بیرون بره می گم: از سرگین جمع کردن بدتر هم هست که یه وقتهایی آدم مجبور بهش تن بده!

بی حرف نگاهم می کنه و بعد از مکث کوتاهی سری به علامت مثبت تکون می ده و می ره.

مشغول جمع کردن پهن ها و ریختنشون توی تشت رویی بزرگی که کف طویله است هستیم. نفس بریده، خیس عرق و در تقلا برای به کار انداختن دست چپ ناسازگارم اما راضی و قبراق از انجام کارم که قیژ قیژ در توجه ام رو جلب می کنه.

به طرف در می چرخم، آیرین رو می بینم که بشقابی رو روی بشکه ای که سر و ته کنار در طویله است می ذاره و فوری بیرون می ره!

توی حرکاتش چیزی هست که برام عجیبه. جوری رفتار می کنه که انگار از من واهمه داره یا از حضور عصبانیه! نمی دونم اما هر چی که هست چیزی فراتر از روزه ی سکوتشه. می تونم به جرأت بگم رفتارهاش طبیعی نیست.

از جام بلند می شم و پرده ی کلبه رو می کشم. تماشای منظره ها از پشت قاب پنجره حس خوبی بهم نمی ده. عصر و هوا عجیب سرد. برف یکی دو ساعتی می شه شروع به باریدن کرده و دایمی ازم خواسته تو کلبه بمونم تا بوران تموم بشه.

چند تیکه هیزم تو پیت حلبی کنج دیوار می اندازم و روی تخت می شینم.

ذهنم درگیر نوارهای قرمز شاخه هاست. دم ظهر وقتی کار طویله تموم شد از دایمی در موردشون پرسیدم و اون بهم گفته که پای هر کدوم از درختایی که نشونه گذاری شده یه چال گنج هست!

وجود اون همه چاله جای تعجب داره اما عجیبت از اون اینه که اون آهوی رمیده این لطف رو در حقم کرده!

می گم آهوی رمیده چون وقتی برای تشکر از لطفش پا تو محوطه ساختمون می دارم و بهش نزدیک می شم، وقتی منو می بینه اخم غلیظی می کنه، تشکر که می کنم گره ی ابروهای کمونش محکم تر می شه و بی حرف پا به فرار می داره!

این دختر عجیب با من سر دشمنی داره! عجیبت از دشمنیش هم احسانیه که در حقم کرده!

شدت باد اونقدر زیاده که حس می کنم بنیان کلبه در حال فروپاشیه!

ته مونده ی فسنجونی که از ظهر مونده رو به خورد خودم می دم و پشت پنجره می ایستم. تاریکی مطلق حکمفرماست و فقط صدای شاخه ها به گوش می رسه. امشب خبری از زوزه هم نیست. روی تخت دراز می کشم و چشم می بندم.

اولین باری که طوفانی رو تجربه کرده ام روزهای اول تبعیده. بی اطلاع از طبع خشن کویر روی پشته ای نشسته و خیره ی آسمون پرستاره و حرکت ابرهام که کم کم بادی شروع به وزیدن می کنه و در عرض چند ثانیه همه جا کدر می شه. تنها کاری که می کنم کشیدن پیرهنم روی سر و صورتمه و قویترین حس حس زنده بگور شدن زیر خروارها شن!

سر جام می شینم و کف دستم رو روی صورتم می کشم. دلم عجیب هوای مامان رو کرده، مامانی که تا قبل از اون درگیری خیابونی مهرش رو بی دریغ به پام می ریخته!

درست حس و حال لحظه های بعد از تموم شدن اون طوفان شن رو دارم. آرزوی بر گرم و امن مامانو دارم.

ضربه هایی به در از جا می پروندم و صدای دایی غریب بلند می شه: نیک پی!

با سرعت خودمو به در می رسونم، دایی با سر و صورتی بین شالی پشمی پیچیده شده تو می یادو من به سختی در رو می بندم و متعجب می پرسم: اینجا چی کار می کنین تو این هوا؟!

شال رو از صورتش کنار می کشه، برف سرشونه هاشو می تکونه و در حال رفتن سمت پیت حلبی می گه: آمدم تو را ببرم.

:منو؟!

-ایجا امنیت نداره! برف تا صبح بیاره چند روزی پاگیر می شی. بیوش بریم خانی!

با چشمای گرد شده زل دایی ام! برای یه غریبه تن به بوران زده؟!

دستهاشو که برای گرم شدن بالای آتیش گرفته به هم می ماله و می گه:عجله کن تا برنگردم ماهگل خرار نمی گیره.

دندونهام به هم می خوره و به استخونهام لرز نشسته. حرم بخاری هیزمی رو به جون می خرم و تقریبا بهش می چسبم.

برف به کفشهای نامناسبم نفوذ کرده و سرما رو از جورابههای خیسم به عمق وجودم نشونده.

با صدای باز شدن در همون طور مچاله با شونه ای لرزون به سمت در می چرخم، زن دایی با یه کتری و قوری وارد می شه و با لهجه ی کشیده ی شمالی می گه: لرز ها کاردی ریکا، چایی بخوار گرم دکفی.

زیرلب تشکر می کنم و شرمنده می گم: باعث زحمت شدم.

کتری و قوری رو روی چهارپایه ای می ذاره، از لبه ی کوتاه پنجره یه استکان و نعلبکی تمیز برمی داره و در حال ریختن چایی می گه: زحمت چیه پسرم؟! به ساکو هم بئوتمه (گفتم) چه اینجه نموندنی؟! (چرا اینجا نمی مونی)?

نگاهش می کنم، استکان و نعلبکی رو پیش پام می ذاره و می گه: چرا اینجه نمی مونی؟ این اتاق خالی هسه دیگه. کلبه به درد نخارنه که!

دستم رو دور استکان می شونم بلکه گرماش به تنم بشینه و در همون حال می گم: من اونجا راحت ترم.

قندون رو جلوم می ذاره و از جاش بلند می شه اما قبل از بیرون رفتن برمی گرده سمتم و مردد بین گفتن حرفی نگاهم می کنه. منم که می پرسم: چیزی می خواین بگین؟

راه رفته رو برمی گرده روبروم به فاصله نزدیکی می شینه و با مکث شروع به صحبت می کنه.

:ببین پسر جان، این پنج تا انگشت ره ویندی؟ (می‌بینی) هر کدوم برا صاحبش عزیزه، یکی یه چیزی بشه درد داره، ناراحتی داره. نمی‌دونم مادرت جز تو وچه دیگه دارنه یا ندارنه اما درست نی‌یه، درست نیست بی‌خبر اینجه دری! میفهمی حرفامو؟

سری به علامت مثبت تکون می‌دم، لبخندی به لب می‌یاره و می‌گه: من خودم مادرم، همین آیرینه می‌بینی نه گپ می‌زنه، نه یه دوست داره، کل آبادی هم پشت سرش می‌گن شفته. همه اش نگران آینده اش هستمه! می‌دونی چی گمبه؟! همین آیرین اتا (ataa یک) دیقه گوم (گم) بوه من دق می‌کنم!

لبخند روی لبم به خاطر این شکسته و بسته فارسی حرف زدن زن داییه اما سری به تأیید تکون می‌دم که بدونی حرفشو می‌فهمم و درک می‌کنم.

از جاش بلند می‌شه و می‌گه: دله مادرته نشکن ریکا! بهش از خودت خبر هاده! (بده)

به رفتنش نگاه می‌کنم و تو فکر دلنگرونی مامان غرق می‌شم. حالا و تو این بوران چه جوری می‌شه بهش خبر داد؟ وقتی از بیمارستان رفتم خونه علی تنها کسی که تو خونه بود پایار بود و از همون هم کوله ای قرض کرده و چند دست لباس و خرت و پرت و کتاب توش چپونده و راهی شده بودم اما پایار هم خیال می‌کرد دارم بر می‌گردم خونه نه اینکه می‌زنم به جاده!

شاید همین کوله از نگرونی مامان کم‌کنه! شاید وقتی بدونه با پای خودم سر به غربت گذاشتم شک به دستگیریم از بین بره و خاطرشون کمی جمع بشه.

خسته ام و پر برودت پس چای رو خورده و نخورده، پالتو و شلوار کتونم رو با ست گرمکن سورمه ای عوض می‌کنم، به متکا و لحافی کنج اتاقه پناه می‌برم.

صدای لولای در هوشیارم می‌کنه، پلکهامو نیمه باز می‌کنم و دامن رنگ و وارنگی رو می‌بینم که روی گلیم پهن شده وسط اتاق خزیده می‌شه و به سمتم می‌یاد. پلکهامو می‌بندم، خم شدن صاحب دامن رو بالای سرم حس می‌کنم و اینبار پلکهام باز می‌شه.

دو تا انگشت کشیده با نگیبای یشم جلوی روم ظاهر می‌شه!

همه چیز به ثانیه رقم می خوره، صدای فروریختن و شکستن تنگ و لیوان آب تو دستهای آیرین، گشوده شدن لبه‌اش برای کشیدن جیغ، خیزش ناگهانی من و گذاشتن دستم روی دهن اون برای ساکت موندنش!

تقلا می کنه برای خلاصی از دستهای من، اروم زیرگوشش زمزمه می کنم: کاریت ندارم نترس! فشار دستش رو روی دستم و تکون هاشو برای فرار بیشتر می کنه. اینبار با صدای محکمتر اما آرومی می گم: نترس بچه جون! فقط نمی خوام جیغ بکشی! به آنی احساس درد و سوزش رو کف دستم احساس می کنم و آیرین از فرصت استفاده می کنه از حصار دستم بیرون می پره.

جای دندونه‌اش روی دستم رو محکم مشت می کنم و زیرلب غر می زنم: دختره ی چموش! به سمت در نیمه باز اتاق می رم، نگاهی به ایوون می اندازم و کسی رو نمی بینم. بر می گردم و تو نور چراغ نفتی روی طاقچه نگاهمو به پارچ و لیوان پخش شده روی لحاف می اندازم! مثلاً اومده بوده برای نصفه شب من آب بالای سرم بذاره!

با پنجه‌های دست راستم فشاری به جای گازش روی دست چپم می یارم و سر جام می شینم و به متکا تکیه می دم. دختره ی دیوانه! اگه جیغ می کشید جواب دایی و زن دایی رو باید چی می دادم؟! حالا بیا ثابت کن کاری به کار نازدونه ی شیرین عقلشون نداشتم و خودش از بیداری من رم کرد!

پوف کلافه ای می کشم، نگاهی به کف دستم می اندازم و خودم رو سر می دم. با این دختر به جاهای خوبی نمی رسم! اینو حتم دارم! فقط امیدوارم آرامشی که قراره از این کوهستان بگیرم تحت الشعاع این دختر و رفتار عجیب و غریبش قرار نگیره!

هوا هنوز تاریکه وقتی از خواب بیدار می شم. صدای باد قطع شده و این نشون می ده بوران بند اومده.

می شینم و با کف دست روی صورت تم می کشم، کش و قوسی می یام و قبل از بلند شدن از جام در اتاق باز می شه و دایی می یاد تو. وقتی بیدار می بینتم می گه: نخوابیدی یا سحرخیز شدی جووان؟

سلام می کنم و از جام بلند می شم، چند تیکه هیزم به آتیش بخاری اضافه می کنه و می گه: می خوام برم آبادی، کاری نداری؟!

متعجب می پرسم: تو این برف؟

شال دور گردنش رو باز می کنه برای از نو بستن و در همون حال می گه: کوره راهاره خوب بلدم. دواي ماهگل تمام شده، نگیرم خدای ناکرده طوریش می شه.

بین گفتن و نگفتن حرفی می مونم، دایی به سمت در می ره اما قبل بیرون رفتن به سمتم می چرخه و می گه: تا وختی نفس می کشم هم بخواهی ایجا بمانی جات رو سر م (ma) هست اما...

مکثی می کنه و ادامه می ده: مادرته از دلواپسی در بیارم؟ به سیروان خبر بدم ایجایی؟

کلافه و پرترديد دستم چنگ موهام می شه، کمی فکر و بعد می گم: دلّم نمی خواد فعلا باهاشون روبرو بشم.

لبخند اطمینان بخشی به لب می یاره وقتی می گه: سیروان که بدانه نشانی نمی ده. بهشان که بگه جات امنه کافیه.

بعد از رفتن دایی غریب نفس عمیقی می کشم و دعا می کنم همین طور باشه و سیروان آدرس این بیلاق دورافتاده رو نده.

با رفتن دایی غریب دوباره تن به لحاف می دم و زل الوارهای سقف می شم. نامدار رو تصور می کنم که با تماس سیروان به جوش و خروش پیدا کردن من برای گوشمالی دادنم می افته. مامان رو تصور می کنم که وقتی از خوب بودن حالم باخبر می شه خشم نهفته اش فوران می کنه و نگارینی که مثل همه ی وقتها دلسوزانه به گریه می شینه.

تو فکر و خیالم که کم کم پلکهام سنگین می شه و اینبار وقتی چشم باز می کنم متوجه ی سفره ی کوچیک پهن شده کنج دیگه ای از اتاق می شم. این خونواده با این همه لطف منو تا ابد مدیون محبتشون کرده ان و ایمان دارم که هیچ وقت نمی تونم این همه مهربونی بی چشمداشت رو جبران کنم.

صبحونه رو می خورم، جورابهامو که خشک شده به پا و پالتو رو به تن می کنم و می زنم بیرون.

قبل از صبحونه وقتی برای شستن صورتم پا به محوطه گذاشته بودم خبری از زن دایی و اون دخترک چموش نبود. حالا هم شرایط همین طوره. شاید همه با هم رفته باشن آبادی.

ابرویی بالا می اندازم و به سمت آغل حرکت می کنم و از دور آیرین رو می بینم که کنار اتاقک کوچیک کنج آغل ایستاده و مشغول کاریه. پا سست می کنم و مردد می شم بین رفتن و نرفتن، می بینمش که خم می شه برای بلند کردن بسته ی بزرگ مکعبی شکل کاه. می بینم که براش دشواره پس تردید رو کنار می دارم و پیش می رم.

می دونم الان عین برق گرفته ها از جاش می پره پس قبل از رسیدن بهش بلند سلام می کنم.

طوری رفتار می کنه که شک می کنم اصلا صدامو شنیده باشه!

بهش می رسم و دستم رو برای کمک به سمت بسته ی کاه می برم، با لجاجت و بی اهمیت به سنگینی کاه ها خودش رو عقب می کشه و مانع از دست رسوندن من می شه.

دختره ی سرتق! نچی می کنم و این بار با سماجت بیشتری قدمی به سمتش برمی دارم و می گم: فقط می خوام کمکت کنم!

اخم نشسته روی صورتش به من حس یه مزاحم رو می ده. عقب می کشم و تو سکوت به تلاشش برای غذا دادن به اون دو تا گاو و چند تا گوسفند نگاه می کنم. در تمام مدت ناراضی از حضور من کنج در آغل اخم غلیظی به صورتش داره.

صدای پایی به عقب برم می گردونه با دیدن زن دایی و سطل توی دستش سلام می کنم.

به گرمی جوابم رو می ده و می پرسه: ناشتایی ره خوردی؟

تشکر می کنم و می پرسم: کاری واسه انجام دادن ندارین کمکتون کنم؟

همون طور که پا توی طویله می ذاره می گه: نا مار (نه مادر)

سطل رو به سمت آیرین می بره و چیزی به شمالی بهش می گه و بعد مشغول دوشیدن شیر می شه.

راه می افتم که برم به کلبه، با نبودن دایی موندنم اونجا درست نیست. می رم تو اتاقی که شب رو توش گذرونده بودم برای برداشتن لباسهام، پا که بیرون می دارم آیرین رو اینبار در حال هیزم آوردن می بینم.

روی پله ها می شینم به تماشاش، چوبها رو چند تا چند تا می یاره و زیر پله ها جاسازی می کنه. کوله رو زمین می دارم و برای کمک پیش می رم. اینبار نه نیازی به حرف زدن هست و نه نیازی به اجازه گرفتن. چند تا چوب رو با کمک دست شکسته و دست سالم بلند می کنم و می خوام از انبار بیام بیرون صدای خرناس های سگی که جلوی در انبار برام دندون تیز کرده سر جا میخکوبم می کنه!

نگاه ترسخورده ام مات چشمای اون سگ دندون تیز کرده است وقتی چوبها از بغلم پایین می ریزه، آدرنالین خونم بالا می ره. خم می شم به گرفتن یه چوب برای دفاع از خودم، سگ لعنتی به سمتم حمله ور می شه و به آنی پاچه ی شلوارمو به دندون می کشه!

پخش زمینم و سعی دارم از خودم جداش کنم، در همون حین دست دراز می کنم برای گرفتن چوبی و کوبیدن تو سرش! ضربه ی اول رو می زنم اما نه تنها فایده ای نداره که جری تر می شه. به وضوح در حال تکه پاره کردنمه. صدا سر می دم: آیرین!

ضربه ی دیگه ای به سگ خشمگین می زنم و سایه ای تو درگاه در نور امید رو به دلم می تابونه. صدای دست زدن آیرین سگ رو عقب می رونه. می شینم و کمی روی زمین عقب می کشم، سگ مطیعانه زیر پای آیرین می شینه و من خیس عرق به آرامش نشسته تو چهره ی آیرین نگاه می کنم.

حسی بهم می که سگ رو به سمت حواله داده برای اینکه بهم بفهمونه بادیگاردی داره که دست از پا خطا کنم پاچه امو می گیره! حس می کنم یه جور تهدید یا اولتیماتومه!

تیکه های چوبی که از دست من روی زمین ریخته رو جمع می کنه و همراه با سگ از انبار بیرون می ره.

نفس بلندی از سر آسودگی می کشم و با خودم عهد می بندم دیگه هرگز سمت این دختر نرم!

یک هفته از روزی که دایی غریب به سیروان از من خبر داده گذشته و حالا خیالم راحت که یا خونواده ام از جایی که هستم بی خبرن یا به طور کل بی خیالم شده ان.

زندگی تو این کوهستان برف گیر مشکلات و سختی های خودش رو داره. از نبود آب گرم و سرویس بهداشتی توی ساختمون تا کارهای سختی که گاهی برای من با این دست تنها نفسگیر هم می شه.

یه روز آفتابی همراه دایی گله ی کوچیکش رو به چرا برده ایم.

تو سکوت چراگاه دایی از خیلی چیزها باهام حرف می زنه . اونقدر دنیا دیده و پخته است که حرفش به دل می شینه. اونقدر غم و سختی دیده که باید تنهایی به اندازه ی چند تای من شکسته باشه اما مردی که حالا روبروی من، کنار آتیش نشسته و خاکستر هم می زنه استوارترین انسانیه که به چشم دیده ام.

ناخودآگاه دایی رو با پیرمردهایی که تو تبعید و توی اون کافه ی زهوار دررفته می دیدم مقایسه می کنم.

نگاه اون پیرمردها به من نگاه تحقیرآمیز و ملامت گری بود که رنگ نگاه خونواده ام رو به خاطر می آورد اما دایی معنی جرمی که به خاطرش روزگارم سیاه شده بود رو می فهمید و اون رو جرم نمی دونست!

کمی سکوت بینمون برقرار شد و اینبار من به حرف اوادم: چرا به من اعتماد کردین؟ چطور من غریبه رو به خونه و زندگیتون راه دادین دایی؟

لبخند گرم دایی از پشت شراره های آتیش بینمون عمیق تر می شه و می گه: چرا نباید اعتماد کنم پسر؟ تو رفیق سیروانومی. نه م (ma) مال و منالی دارم که تو دزدش باشی، نه تویی که از مال و حق و حقوق گذشته برای این مردم و این خاک خطری داری! م (ma) درد ره تو چشمت دیدم. همان روزی که با رفقات ایجا آمدی. دردکشیده درد رو دل دردمند نمی ذاره. دستته کی باید باز بکنی؟

نگاهی به گچ کدر شده ی دستم می اندازم و می گم: حدودا دو هفته ی دیگه.

خوبه ای می گه و از جاش بلند می شه برای جمع کردن گوسفندها و برگشتنمون.

آب بطری کنار دستم رو روی آتیش خالی می کنم و ناخودآگاه ذهنم به عقب برمی گرده: خیال کردین چهارتا مشت گره کین و دو تا شعار پر از خزعل هوار بکشین این مملکتو زیر و رو می کنین؟! نفت به آتیش دشمن این ملت می ریزین که بگین روشنفکرین؟!

نمی تونم ساکت بمونم که خون ریخته ی ایمن هنوز روی دستام تازه است پس لب باز می کنم به گفتن حرف دل: ما داریم آب می ریزیم رو آتیشی که شماها به جون این ملت انداختین نه اینکده...

مشت محکمی که روی دهنم می شینه حرفمو نمی تموم می ذاره و من پرتردید می شم که این مشت برای من دردناک تره، یا مشت های گره کرده ی رو به آسمون ما برای اونها!

بره ی کوچیکی تو بغلمه و مشغول نوازشش هستم، شیب کم پشت محوطه ی شاحتمون رو پا به پای دایی و گله اش پایین می یام که می شنوم دایی چیزی به کردی می گه. نگاهش می کنم و مسیر نگاهش رو دنبال. قدم هام با دیدن ماشین نامدار که تو نزدیکترین جای ممکن به محوطه ی خونه ی دایی پارک سر جام می ایستم.

سنگینی نگاه دایی رو روی نیم رخم حس می کنم. به سمتش برمی گردم و با مکث می گم: من می رم کلبه. چیزی نمی گه، بره رو روی زمین می دارم و مسیرمو به سمت کلبه کج می کنم. ترجیح می دم اگه قراره طعنه و کنایه ای بارم بشه تو خلوت و به دور از چشم دایی و خونواده اش باشه. قوطی حلبی کمپوتی رو که توش صابون مایع است بر می دارم. لب رودخونه دست و رومو با آب سرد می شورم و پنجه ی خیسم رو بین موهام می کشم تا موهام که حالا یه مقدار بلند شده مرتب بشه. پا که تو کلبه می دارم اولین کار روشن کردن آتیشه و بعد عوض کردن لباس هام. دلم می خواد نامدار منو آشفته و بهم ریخته نبینه. دلم نمی خواد فکر کنه کم و کسری دارم که خب در واقع هم همه ی آرامش این طبیعت بکر رو با دنیا دنیا آسایش و رفاه شهر متمدن عوض نمی کنم. هوا کم کم رو به تاریکی می ره و من خسته و ناامید از اومدن نامدار پرده رو می کشم و روی تخت ولو می شم. اگه قرار به اومدنش بوده تا حالا باید می اومد، پس احتمالا همینکه باورش شده من اینجا مسیر برگشت رو در پیش گرفته. گرسنه ام اما حس و حال رفتن پیش دایی رو ندارم پس تو خودم جمع می شم و کم کم خواب پلکهامو روی هم می اندازه.***سوز سرمای منو به مرز بیداری می کشونه. چشم باز می کنم و به خیالم می رسه که هنوز خوابم وقتی دارم سیمای آشنایی

رو تو درگاه در می‌بینم! با تکونش و بستن در هوشیارتر می‌شم و پی می‌برم که اوهام نیست. سر جام می‌شینم و متعجب به چهره‌ی گرفته‌ی مامان خیره می‌شم. اونقدر متعجب که زبونم به گفتن سلامی هم باز نمی‌شه! نمی‌دونم چه مدت می‌گذره که مامان جلو می‌یاد، نگاهی به کلبه حقیرانه کی اندازه و با صدایی گرفته می‌پرسه: لیاقتت یه همچین جایی نیک پی؟ با کف دست به صورت می‌کشم و فکر می‌کنم چه می‌دونه از جاهایی از این بدتر که منو لایقش دونسته و وادار به تحمل کردنشون کردن! مامان روی تنها صندلی موجود می‌شینم و به صورت زل می‌زنه. مکثی طولانی و بعد به حرف می‌یاد: نمی‌خوای برگردی؟ جواب من تنها و تنها سکوت، مامان ادامه می‌ده: به خاطر حرف عموت از همه‌ی ما بریدی؟ ... بهت نگفتم یه چیزی، گفت برای اینکه تو رو برنجونه؟ ... بهت نگفتم بابات قبل رفتنش تو رو بخشیده بود؟! نمی‌خوام سرزنشت کنم که چرا بی‌خبر رفتی و ما رو اونقدر تو هول و ولا گذاشتی. نیومدم اصلاً گله‌ای بکنم فقط اومدم بپرسم تا کی قراره بمونی؟! باز هم جواب من فقط و فقط سکوت، مامان از جاش بلند می‌شه، کنارم می‌شینم و بعد از چند دقیقه خیره موندن به چشمام پر بغض می‌گه: برگرد خونه ات نیک پی. تا ابد که نباید تو تبعید بمونی! برای چی اومدی تو این برهوت؟! برهوت؟! مامان چه می‌دونی از برهوت که به این زمین پربر و بار می‌گی برهوت؟! چه می‌دونی از دل من که به هزار دلیل پاکیر این تبعید شده؟! نگاهم به پتوی میچاله شده‌ی کنار تخته، دست مامان می‌شینم روی پام و اسمم رو به زبون می‌یارم: نیک پی؟

نگاهم به صورتش می‌شینم، آب دهنم رو فرو می‌دم و لب باز می‌کنم: اینجا می‌مونم. رنگ نگاه مامان تغییری نمی‌کنه. انگار از قبل می‌دونسته جوابم چیه. دستش اما عقب می‌کشه و می‌پرسه: تا کی؟ سری به دو طرف نکون می‌دم، موهامو از روی پیشونی عقب می‌روم و می‌گم: نمی‌دونم. تا وقتی خودمو پیدا کنم!

: این همه سال دوری کم بود؟! تو این پنج سال نتونستی خودتو پیدا کنی؟! - تو اون پنج سال خودمو گم نکرده بودم که بخوام پیدا کنم! وقتی برگشتم دیدم اشتباهی اومدم! دیدم گم شدم!

مامان کلافه نفسی بیرون می ده و می گه: من که نمی فهمم چی می گی! نیک پی زندگی رو بخوای سخت بگیری سخت می گذره!

:اینجا به من سخت نمی گذره!

- توقع داری باور کنم؟! اومدی وسط این همه برف و سرما، تو این کلبه خرابه، بی آب و غذا، تنها، نه آب گرمی! دستشویی چی؟ حمومو چی کار می کنی؟!!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم می شینه از این دلنگرانی مادرانه ی گرم.

مامان اما از لبخند من عصبی می شه و پرحرص می گه: کجای حرفم خنده داره نیک پی؟! می خوای بگی نگرانت نیستم؟ می خوای بگی دلواپسی های من مادرو باور نداری؟! پنج سال جون کندم، ذره ذره پا به پای تو آب شدم تا برگردی! حرفی اگه شده، کاری اگه کردم که به تریج قبات برخورده همه اش از سر دلسوزی بوده! همش به خاطر خودت بوده! می گی اشتباه کردیم، باشه! چشم! تا حالا زندگی و هر کاری که کردی مربوط به خودت بوده، از این به بعد هم هر کاری دلت می خواد بکن اما اینجا نمون! برگرد خونه! بذار دل من آروم بگیره!

لبخندی رو لبم نیست و خیلی محکم وقتی می گم: الان اگه برگردم هیچی درست نمی شه مامان. الان اگه برگردم به خاطر شما برگشتم و باز تقی به توقی بخوره پای رفتنم ابراز وجود می کنه! بذارین یه مدت بمونم که خودم بخوام برگردم. بذارین با اینجا موندن آرامشی که ازم گرفته شده بهم برگرده. بذارین آستانه ی تحملم بالا بره بعد...

:کم ریاضت کشیدی نیک پی؟! تو باید برگردی تا عادت کنی به اون مدل زندگی کردن! باید برگردی که یادت بیاد با خونواده تعامل داشتن یعنی چی! فرار هیچ وقت هیچ چیزی به آدم یاد نمی ده!

از جام بلند می شم و می رم سمت پنجره، پرده رو کنار می زنم و زیرلب زمزمه می کنم: یه وقتیایی فرار هم به آدم یه چیزهایی رو یاد می ده مامان.

صدا معترض مامان بلند می شه: چی مثلا؟!!

به سمتش می چرخم، زل چشماش می شم و می گم: وقتی دور باشی، وقتی بیرون بایستی و به داشته هات نگاه کنی قدرشونو می دونی! می بین که چی داری! می فهمی که با دور شدنت چه چیزایی که داشتی رو دیگه نداری! پنج سال منو از داشته هام دور نگه داشتن، اونقدر خشم و عصبانیت و کینه تو وجودم بود که نتونستم بینم از چیا دور بودم. وقتی هم برگشتم تنها چیزی که

دیدم یه بی اعتمادی کامل بود و یه سری نگاه توییخگر! الان می خوام اینجا باشم که هم شما باورتون بشه نیومدم برای دردسر جدید درست کردن و هم خودم بفهمم دلتنگی یعنی چی! این فرصت حق منه، حق کسی که خیلی از فرصتهای زندگیش سوخته!

باور ندارم که مامان دو قدم فاصله ی بینمون رو به آنی طی کرده و محکم به آغوشم کشیده! خم می شم و سرم رو روی شونه های گرمش می ذارم، سرش به سینه ام می چسبه وقتی پربغض و بم می گه: پس دل تنگ ما چی؟! مایی که این همه ساله دلتنگ و دلنگرونت بودیم حقمون چیه؟! بازم دوری؟!

با تفه ای به در مامان ازم جدا می شه و چشماشو با پر روسریش پاک می کنه و نامداره که با نگاهی کنجکاو پا تو کلبه می ذاره.

اول نگاهش روی مامان می شینه و چشمای ترش، بعد من ایستاده تو یه قدمی مامان رو می بینه و اخم کرده جلو می یاد. سلام که می کنم به سردی علیک می گیره و رو به مامان می پرسه: بریم؟ هوا تاریک شده، منم که به جاده وارد نیستیم، می ترسم طوری بشه.

نگاه منتظر مامان رو به خودم می بینم و لب باز می کنم: شبو بمونین صبح...

صدای سؤالی و متعجب نامدار منو خطاب قرار می ده: مگه تو نمی یای؟!

نگاهی بهش می اندازم اما رو به مامان می کنم و جواب می دم: فعلا اینجا هستم.

نگاه مامان از سماجت و پایداری من رنگ ناامیدی می گیره اما نامداره که معترض صداشو بلند می کنه: این یه هفته موندی واسه ات آب و نون شد؟!

نگاهش می کنم و با لبخند می گم: آب که قوتی خدا تا بخوای هست، نون هم که به لطف و هنر زن دایی گرم گرم صرف می شه. تازه عسل و پنیر و شیر و...

صدای پرحرص نامدار حرفم رو نیمه کاره می ذاره: منو مسخره کردی؟!

یه نه به جان تو می گم، عصبی دستش رو مشت می کنه و بی حوصله می ره سمت در چ می گه: جمع کن بریم زودتر!

می یام حرفی بزنم، مامان میونداری می کنه: می خواد یه مدت بمونه، دم عید می یایم دنبالش.

نگاه پرغیض نامدار می شینه رو چشمام، سری به تأسف تکون می ده و قبل از بیرون رفتن می گه: من بچه ندارم ولی بدترین چیز اینه که خیال کنی بچه ات بزرگ شده، عاقل شده، آدم شده، عصای دستت شده ولی هیچ کدوم اینا نباشه! به حال این زن که این همه راهو اومده به امید اینکه عصای دستشو برگردونه تأسف می خورم!

دایی غریب و زن دایی اجازه ی رفتن به مامان و نامدار نمی دن و با خونگرمی و مهمون نوازی خاص خودشون اونها رو موندگار می کنن.
نشسته ایم تو اتاق گرم و نرم و زن دایی برامون چای آورده. کلی هم نصف شمالی، نصف فارسی از من پیش مامان و نامدار تعریف کرده و حالا برای مهیا کردن شام رفته بیرون.
پاهامو بغل کرده و زل نیم رخ گرفته ی مامان هستم. جرأت نگاه کردن به نامدار رو که اصلا ندارم بس که عنق و درهمه.

یه سکوت آزاردهنده فضای اتاق رو سنگین کرده اما به لطف مامان شکسته می شه: دست چطوره؟

: خوبه.

صدای پوزخند نامدار می شه جوابم، اهمیتی نمی دم.

مامان می پرسه: دو هفته دیگه باید گچشو وا کنی. همون موقع بیایم دنبالت؟

مکثی می کنم و می گم: آبادی اینجا بهداری داره.

صدای مسخره گر نامدار بلند می شه: هه آبادی!

نگاهش می کنم و می پرسم: تو که باید از خدات باشه از تون دور باشم، پس چرا شاکی هستی اینقدر؟!

عصبی زل چشمام می شه و می گه: آره خب! از خدامه برادر تنیم خودشو گم و گور کنه! از خدامه به من و خواهر و مادرم ثابت کنه بویی از عاطفه نبر....

صدای اخطارگونه ی مامان بلند می شه: نامدار!

زبونم رو روی لبهای خشکیده ام می کشم و خونسرد جواب می دم: بودن من وقتی فقط دلنگرانی ایجاد کنه فایده ای نداره! اینجا هم که به قول خودت نه از آبادی خبریه نه از تکنولوژی! پس کمترین فایده اش اینه که شما هر لحظه تنتون نمی لرزه که من دارم بیراهه می رم و باز دردرس درست می کنم!

پوزخندی روی صورت نامدار نمایان می شه وقتی می گه: داری می گی جنبه تکنولوژی رو نداری؟! لبخند می زنم وقتی می گم: هر آدمی جنبه یه چیزایی رو نداره دیگه داداش بزرگه!

از حرص دندون روی هم می سابه وقتی از جاش بلند می شه و رو به مامان انگشت اشاره اش رو بلند می کنه: از این لحظه به بعد هیچ چیز این تحفه ات به من ربطی نداره مامان! گفته باشم که نگی نگفت!

از اتاق که می زنه بیرون حتی سرم رو بلند نمی کنم که با چهره ی مامان رودررو بشم. برخلاف ظاهرم تو وجودم چنان غوغایی حکمفرماست که قابل توصیف نیست!

در باز م شه و سر من بالا می یاد، برای اولین بار چهره ی آیرین رو گرم می بینم وقتی با لبخند کنار پای مامان زانو می زنه برای برداشتن استکان و نعلبکی و مامان می گه: ماشالله چه چشمایی داری دخترم!

آیرین در پاسخ مامان لبهاشو بیشتر کش می یاره و مامان می پرسه: دختر دایی هستی شما؟ این بار آیرین سری به علامت مثبت تکون می ده، به سمت من می یاد و استکان رو با اخم از جلوم بر می داره. خنده ام می گیره اما لبهامو محکم به هم کیپ می کنم که نخندم. آیرین که بیرون می ره مامان می پرسه: یه جوری نیس؟

سری به تأیید تکون می دم و جریان حرف نزدن آیرین رو براش تعریف می کنم. مامان به اون همه ملاحظت و زیبایی چهره ی آیرین که پشت این نقص پنهانه تأسف می خوره. یه مقدار سکوت می شه و بعد من می پرسم: نگارین خوبه؟ مامان کمی با مکث چهره ی منو می کاوه و بعد به حرف می یاد: خوبه. یه خواستگار داره، قراره قبل از عید بیان جلو.

خوشحالی زیر پوستم می دوئه، لبهام کش می یاد و می پرسم: طرف آشناست؟

مامان جواب منفی می ده و بعد می گه: نامدار می شناسدش. می گه پسر خوب و مقبولیه.

خدا رو شکری می گم و در باز می شه و اول دایی و پشت سرش نامدار می یان تو. زیرچشمی
نگاهی به نامدار می اندازم که کنار مامان نشسته، دایی به من می گه: قدر برادرته بدانی ها. م
ندانستم، خیلی زود هم از دستش دادم.

لبخندی می زنم و منتظرم نامدار تیکه ای بندازه که در کمال تعجب حرفی نمی زنه. زن دایی هم
وارد می شه، سفره ای پهن می کنن و در طبق اخلاص هر چی که دارن سر سفره می ذارن و برای
چندمین بار بهم یادآوری می کنن که هنوز هم انسان پیدا می شه. انسانی با خوی انسانی و در اوج
جوانمردی.

صدای زوزه ی باد تنها چیزیه که سکوت رو می شکنه، صدای نفس کشیدن های آرام نامدار رو
می شنوم و دلم عجیب همصحبتی باهاش رو می خواد. به پهلوی می چرخم و تو تاریکی زل می زنم
به جایی که خوابیده، چند لحظه می گذره تا اینکه نامدار یهویی می پرسه: چرا نمی خوابی؟! طاقباز
می شم و بعد از یه نفس عمیق می گم: عادت ندارم کسی تو اتاقی که می خوابم باشه.

: می خوابی پاشم برم تو ایوون بخوابم!

- فکر بدی نیست!

: یه راه حل بهتر هم هست! تو بری تو کلبه ی خودت بخوابی!

- اینم خوبه!

: جدی می خوابی بمونی؟

- آره.

: یه درصد هم دلت نمی خواد با دل مامان راه بیای؟!!

جوابی نمی دم، نامدار بعد از چند دقیقه سکوت می گه: ابوالفضل داره از لیلی جدا می شه.

نمی دونم چه ساعتی از روز یا شبه. نمی دونم اصلا چند ساعته که روی این تخت سخت جا
خشک کرده و خیره ی دیوار پر از یادگاری کنارم.

نه تنم از این همه ساعت بی حرکت موندن خشک و دردناک شده و نه دلم از گرسنگی و تشنگی مالش رفته.

زندگیم تو این ساعتها حتی حیات نباتی هم نبوده! که گیاه برای نفس کشیدن و زنده بودن به آب و نور احتیاج داره و من همون رو هم نه نیاز دارم و نه علاقه ای بهش.

بین نفس کشیدن و نکشیدن معلقم وقتی مرتضا کنارم لبه ی تخت می شینه، دستش رو روی کتفم می ذاره و می پرسه: چیه؟ چرا تو لکی نیکی؟!

برخلاف مرتبه های قبل بهش متذکر نمی شم که اسمم رو کامل صدا بزنه، پلک می بندم که یه وقت درد و حقارت رو از چشمام نخونه. صدای عادل از تخت بالایی بلند می شه: دیروز تا حالا تپیده رو این تخت! به ما هم که نمی گه چه مرگشه! تو هم که مرخصی بودی! گفتیم یه وقت یکی دو روز دیگه بیای نعش اینو کی می خواد جمع کنه!

مرتضا بی اهمیت به حرف عادل اینبار با لحنی جدی صدام می زنه: داداش نمی خوای بگی چته؟!

چی باید بگم؟! بگم خبر آوردن عشقم منو میون این دیوارها جا گذاشته و رفته؟! بگم لیلیم مسیرشو از من مجنون سوا کرده؟! بگم کمرم خم شده وقتی مدیر زندان گوشی و دستم داده و خان عمو با بی رحمی تمام جریانو برام تعریف کرده؟! بگم خون تو رگهام یخ بسته وقتی از نامدار صحت و سقم ماجرا و پرس و جو کرده ام و اون فقط سکوت کرده و تهش یه متأسفم گفته؟!

ماجرای جدا شدن لیلی از من شاید از مرگ ایمان دردناکتر نبوده اما کم از اون هم نداشته! هر چند که نیومدنش به ملاقات شک رفتنش رو از خیلی قبلتر به دلم انداخته بوده.

خوب یادمه اونقدر توی اون تخت موندم تا وقت دوش گرفتن رو اعلام کردن. خوب یادمه مرتضا و عادل به زور از جا بلند و وادارم کردن برم زیر دوش! خوب یادمه اونقدر به کاشی دیوار مشت کوبیدم که رد خون با قطره های آب یکی شد. خوب یادمه که وسط هذیونام همبندهای خر منتظر چوش جریان رو فهمیدن و تهش شد زخم هجمه ها و القاب کثیفی که نثارم کردن!

به نامدار پشت می کنم و اون می پرسه: لیلی از همون روز خونه ی علی اینا دیگه برنگشته خونه. عمو حسین هم راهش نداده.

ابروهام گره می خوره، نامدار ادامه می ده: اومده دم خونه به پای مامان افتاده و حالیت خواسته. می گه آه نیک پی دامن زندگیمو گرفته!

: اون که می گفت به زور شوهرش دادن!

صدای پوزخند نامدار رو می شنوم و بعد از یه نفس عمیق اونه که می گه: مگه عهد قلقله میرزاست که دختره به زور شوهر بدن؟! اولش ناراحت بود، ناراحت هم لابد واسه خودش و آینده اش بود. بعد کم کم خبر اومد خانوم بله رو به خان عمو داده. خودش که به من می گفت خان عمو وادارم کرده اما اون چیزی که من موقع حرف زدن و التماس کردن تو چشماش دیدم جبر نبود!

: چرا حالا داری اینا رو می گی؟! چرا اصلا خبر جداییشونو بهم دادی؟!

: نمی دونم. شاید چون از مادر بودن مامان می ترسم!

سر جام می شینم، کلافه دستی بین موهام می کشم و نامدار هم می شینه و می گه: پناشو پنجره رو وا کن یه نخ سیگار بکشیم، بلکه این فکرهای تخمی از سرمون بپره.

بی حرکت سر جام می مونم و بعد از یه مکث می پرسم: یعنی چی از مادری مامان می ترسی.

نفسش رو پر صدا بیرون می ده و می گه: می ترسم حالا که لیلی رو بخشیده ازش به عنوان طناب پاگیر کردن تو استفاده کنه! مادره دیگه! حس مادرانه اش گل کنه به هر چیزی چنگ می اندازه بچه اشو حفظ کنه!

لب پایینمو یه خرده می گزم، سر جام دراز می کشم و می گم: لیلی برام تموم شده. یه صفحه بود که حتی ورقش نزد، کنده ام، مچاله اش کردم و انداختم دور! به مامان اینو بگو. شب به خیر.

صدای آروم مامان هوشیارم می کنه: بذار بخوابه. زن دایی می گفت تا نزدیک های صبح تو ایوون بیدار نشسته بوده. حرفی بهش زدی که ناراحت شده باشه؟

نامدار هم پچ پچوار جواب می ده: نه. می گفت عادت نداره تو اتاقی که یکی دیگه خوابه بخوابه.

می دونم نامدار واسه رد گم کنی اینو تحویل مامان داده. در واقع نقشه ی مامان رو برای برگردوندن من واسه ام رو کرده که بازی نخورم. مطمئنا هم خودش هنوز به نخواستن من ایمان نداره.

لحافی که روی شکممه با دستی تا روی دوشم بالا کشیده می‌شه و مامان دوباره زمزمه وار می‌گه: خیلی ضعیف شده.

نامدار آروم جواب می‌ده: مرده! با این چیزا از پا در نمی‌یاد. فعلا هم که رگ یه دندگیش زده بالا می‌گه همراهتون نمی‌یام. این خالوو غریب و زنش هم که بد آدمهایی نیستن. شما اگه یک کم کمتر خودخوری کنی، خیال من که از بابت خوب بودن شما راحت باشه از خدام هم هست به پر و پاش نییچم و همینجا یه مدت بمونه.

- می‌ترسم اینجا پاگیر بشه.

:یعنی چی؟ زن بگیره یعنی؟ بدم نیست‌ها! همین دختر دایی‌گزینه‌ی خوبیه. هم برو و رو داره هم خونواده‌ی خوب!

ته صدای نامدار حالتی از طنز نشسته اما مامان عصبی و معترضه وقتی از ته گلو آروم پچ می‌زنه: دختره زبون نداره!

نامدار با لحن شوختری جواب می‌ده: بهتر! والله من از خدامه زخم بی‌زبون باشه! لااقل یه ریز با غرغرهاش مغز ترید نمی‌کنه! بعدش هم پسر خودت که زبون داره کجا رو گرفته؟! جز اینکه سر سبز خودشو به باد داده!

آدم با وجود برادری مثل نامدار نیاز به برادر زن نداره!

منتظرم ببینم مامان چه جوابی می‌ده اما صدای باز شدن در می‌یاد و دایی که آروم می‌گه: سفره چاشت ره گذاشتیم آن اتاق که نیک پی بیدار نشه.

مامان و نامدار با ابراز شرمندگی از اینکه باعث مزاحمت شدن می‌رن و در بسته می‌شه.

می‌چرخم و طاق باز می‌شم، زل می‌زنم به سقف و فکر می‌کنم چه تصوراتی برای گذشته ام داشته‌ام و حالا به کجا رسیده‌ام. می‌خواستم تا دکترا درسمو ادامه بدم، می‌خواستم تو انجمن‌های مختلف انساندوستانه شرکت کنم. می‌خواستم با لیلی یه مؤسسه‌ی خیریه تشکیل بدم. می‌خواستم اونقدر سر خودمو شلوغ کنم که وقتی سر روی بالش می‌ذارم از خستگی نفهمم کی خوابم برده! هه! حالا کارم به جایی رسیده که ساعتها وقت آزاد دارم بدون اینکه مفید واقع بشم. عین یه انگل به زندگی یه خونواده‌ی غریبه چسبیده‌ام و برادرم دختری رو برای ازدواج واسه ام

در نظر می گیره که برعکس لیلی نه اجتماعیه، نه تحصیلات آنچنانی داره و نه حتی چشم دیدن منو!

تو آغول مشغول تلاش برای جمع کردن سرگین ها هستم که صدای در سرم رو برمی گردونه. نامدار تو درگاه کوتاه در می ایسته، نگاهی به وضعیت من می اندازه و با لحنی دوستانه می گه: از بچگیت دوست داشتی زیر دست و پای چهارپاها بلولی یادته؟!

لبخندی به لبم می یاد و می گم: فکر کنم از بچگیم تو خیلی سعی داشتی منو به این حیوونهای مفید بی آزار بچسبونی!

بلند می خنده و قدمی پیش می یاد. پیفی می کنه و می گه: چه بوی مطبوعی هم می دن! ادکلنشون برنده ها!

لبهام به لبخندی کش می یاد، نامدار روی دسته ای گاه می شینه و می گه: چهار سالت بود نه؟ سری به تایید تکون می دم و می گم: تو هم چهارده سالت بود!

می خنده و می گه: باور کن قصدم شوخی بود!

مشغول کارم می شم اما جوابش رو ناگفته نمی دارم: تا چند سال از هرچی، گاو بود می ترسیدم! موندم چه جوری خام حرف تو شدم!

نامدار نخ سیگاری به دست می گیره، خیره ی روبروش می شه و می گه: فقط چهار سالت بود. به برادر بزرگت ایمان داشتی. خیال می کردی یه ابرقهرمانه و هر چی می گه حجت! منم قصدم تفریح بود. گفتیم می ری زیر گاو و فوقش من گاو بدبختو هوش می کنم و اونم رد می شه!

از یادآوری کلکی که اون روز نامدار بهم زد و تهش شد مو برداشتن استخوون بازوم می خندم! نامدار هم می خنده و بریده بریده می گه: بادکنکی... که... هیچ وقت... نمی ترکه... خدای من! عجب ابله‌ی بودی تو!

لبخند به لب زل می زنم به خنده هاش وقتی می گم: تو عمرم برای اولین بار یه گاو از نزدیک می دیدم! چه می دونستم اون پستونشه نه بادکنک!

دوباره جفتمون با صدای بلند می خندیم، در باز می شه، خنده امون با دیدن آیرین به لبخند بدل می شه اما با دیدن سطل مخصوص دوشیدن شیر توی دستش دوباره بلند می زنیم زیر خنده!

نگاهم به دایی غریبه و درک این همه اعتماد برام دشوار! دو هفته از رفتن مامان و نامدار می گذره و حالا من باید برای باز کردن گچ دستم برم به بهداری نزدیکترین آبادی که از جاده ی اصلی یک ساعت پیاده روی داره و از میونبر وسط جنگل نیم ساعت. در عجبم که چطور دایی آیرین رو می کنه بلد راهم و ازش می خواد منو تا بهداری همراهی کنه. جالب هم اینجاست که بهش سفارش می کنه من امانتم و هوای منو داشته باشه!

به هر حال می شه اونچه که آیرین علاقه ای به رخدادش نداره و دو تایی تو مسیری ناخواسته با هم همراه و هم قدم می شیم. البته همقدم که چه عرض کنم! اون دو سه قدم جلوتر راه می افته و منم عین جوجه اردکی که پشت سر مادرش راه افتاده پشتش قدم بر می دارم!

کمی که راه می ریم با چند قدم بلند خودم رو بهش می رسونم و بعد از چند لحظه سکوت حرفی رو که دو هفته است به هرنحوی بوده مانع از بیانش شده به زبون می یارم: ببین آیرین...

چشم غره ای بهم می ره! حساب کار دستم می یاد!

ببین دختردایی!

دوباره نگاه برآغلیده اش به سمتم نشونه می ره!

: ببین آیرین خانوم، دختر خالوو غریب، بانو، دوشیزه، خاتون! دو هفته است من می خوام یه چیزو واسه ات توضیح بدم تو راه نمی دی! یعنی اجازه نمی دی! یا مسیرو تو کج می کنی یا خودتو پنهون! اون روز...

اونقدر چست و چابک راه می ره که من در حال حرف زدن به نفس نفس می افتم! کمی هوا به ریه هام می فرستم و ادامه می دم: باور کن به تو نخندیدیم. اصلا بحثمون راجع به تو نبود! راستش ...

دوباره نفسی می گیرم و می مونم که چطور توضیح بدم که سوتفاهم دوباره ای ایجاد نشه! اون روز آیرین به وضوح خنده ی ما بعد از ورودش رو به خودش گرفت و تا همین ساعت هم فرصت توضیح به من نداد!

:بین ما داشتیم یه خاطره از سطل تعریف می کردیم، سطل که نه! از گاو، یعنی گاو و شیرش و...

کلافه پوفی می کشم و اخم صورت آیرین هم مزید بر علت می شه که نتونم ذهنمو جمع و جور و بی استفاده از واژه های نابجا موضوع رو توجیه کنم!

زبونم رو روی لبهای خشکم می کشم و همون طور که با احتیاط و با کمک تنه ی درختها شیب تندى رو پایین می یام می گم: یه تجربه از دوشیدن شیر گاو تو بچگی داشتیم، داشتیم از اون حرف می زدیم... تو که با سطل اومدی یهو خنده امون گرفت.

فرز بودنش تو راه رفتن تو مسیرهای صعب العبور باعث می شه فاصله اش از من زیاد شه، طوری که جمله آخرم رو مجبور می شم با صدای بلندی به گوشش برسونم.

به هر حال من وظیفه انسانیم رو انجام دادم و با توضیح ماجرا بهش فهموندم که در تمسخر اون نمی خندیدیم!

راه میانبر اونقدری جانفرسا هست که بعد از ده دقیقه پیاده روی خودمو لعنت می کنم که چرا مسیر اصلی رو انتخاب نکرده ام و دنبال این دختر بد اخلاق بی اعصاب راه افتاده ام!

پام لیز می خوره و آخی می گم و قبل از سقوط تنه درختی رو می چسبم و عصبانی صدامو بالا می برم: کجا راه افتادی تند تند می ری واسه خودت! خوبه مثلا راه بلد من شدی ها! اصلا بیا برو لازم نکرده همراهم بیای! خودم مسیرو پیدا می کنم! گم و گور بشم بهتر از اینکه که دوباره یه جام بشکنه!

به سمتم برمی گرده، به من نشسته روی زمین نگاه می کنه و بعد از یه مکث چند قدم راه رفته رو برمی گرده اما بی نگاه به صورت من منتظر می مونه از جام بلند شم. نفسم از شیب تند و زمین ناهموار و تند راه رفتن گرفته پس بلند نمی شم و با لحن دلخوری می گم: از نفس افتادم! نمی شد از جاده اصلی بریم!؟

چشم غره ای نثارم می کنه و راه می افته! دور شدنش رو در کمال ناباوری می بینم و وقتی متوجه می شم رحم نداره و جدی جدی داره از تیررسم گم می شه از جام بلند می شم و به سمتش راه می گیرم و زیر لب می گم: دختره ی غد بی رحم خیره سر! گذر پوست به دباغخونه می افته! نامردم کارتو تلافی نکنم!

آیرین آرومتر قدم برمی داره و گه گاهی زیرپوستی نگاهی به منی که پشت سرش و با فاصله ای تعمدی در حال حرکت هستم می اندازه.

دلیم می خواد حرف بزنییم و این سکوت سرد بینمون شکسته بشه اما خب نه آیرین زبونی برای حرف زدن داره و نه اصلا علاقه ای به گوش دادن به من، پس تو سکوت گوشمو به دست صدای طبیعت می سپرم و ناخودآگاه شعری رو زمزمه می کنم.

من به تنگ آمدهام از همه چیز

بگذارید هواری بزنی

آی! با شما هستم

این درها را باز کنید

من به دنبال فضایی میگردم

لب بامی

سر کوهی

دل صحرايي

که در آنجا نفسی تازه کنم

می خواهم فریاد بلندی بکشم

که صدایم به شما هم برسد!

من هوارم را سر خواهم داد!

چاره ی درد مرا باید این داد کند

از شما خفتهی چند!

چه کسی میآید با من فریاد کند

آخرین واژه رو که به زبون می یارم تازه متوجه ی کند شدن قدم های آیرین می شم. انگار توجه اش جلب شده یا شاید من این طور تصور می کنم. سرعتی به پاهام می دم و همردیفش می شم و می گم: شعر فریدون مشیریه. دوست داری بازم برات ازش بخونم؟!

جوابی نمی ده و خب اخم هم نمی کنه. من تو این مدت کوتاه متوجه شده ام که اگر از موضوعی ناراحت یا ناراضی باشه با درهم کردن صورتش به آدم می فهمونه. شاید اون هم از سکوت خسته است پس به ذهنم فشار می یارم و چیزهایی که تو این سالها به خاطر سپردم زمزمه می کنم.

:افق تاریک،

دنیا تنگ،

نومیدی توان فرساست، می دانم!

ولیکن ره سپردن در سیاهی، رو به سوی روشنی زیباست.

: در فرو بسته ترین دشواری

در گرانبارترین نومیدی،

بارها بر سر خود بانگ زدم:

"هیچت ار نیست مخور خون جگر، دست که هست!"

بیستون را یاد آر، دستهایت را بسپار به کار

کوه را چون پرّ گاه از سر راه بردار!

وَه چه نیروی شگفت انگیز است

دستهایی که به هم پیوسته ست...!

برای اولین بار تو این مدت نگاه آیرین رو روی صورتتم بی اخم می بینم. لبخند کمجونی می زنه و می ایستم که نفسی بگیرم، اون هم چند قدم جلوتر می ایسته و به سمتم برمی گرده. نفسم رو پر صدا بیرون می دم و می پرسم: خیلی باید بریم پایین؟

جوابی نمی ده و با فاصله ازم کنج درخت تنومندی می شینه و این یعنی یه آنتراکت!

منم کنار یه درخت می شینم و بعد از یه سکوت چند لحظه ای می گم: عاشق ادبیات بودم و جامعه شناسی! می گفتم با ادبیات خودمونو می سازیم و با جامعه شناسی دنیامونو! هه! انگار اشتباه می کردم! دنیا رو قدرت می سازه و خونریزی! اون پایین، اون بیرون، تو دل تمدن بیشتر آدمها مثل حیوون دست آموز رفتار می کنن! هر جا منفعتشون باشه پاچه می گیرن، خون می ریزن، همو می درن!

نگاهم از کنده ی خشک درختی کنده و به چهره ی آیرین می شینه. نگاهش به من نیست اما انگار داره گوش می ده. نمی دونم شاید اون هم تو افکار خودش غرقه. حتی اصلا نمی دونم دلیل این لب گشودن چیه! اولین باره بعد اون روز شوم، بعد شکستن خیلی از باورها، بعد ریختن خون ایمان کف اون خیابون منحوس، دارم از چیزهایی می گم که روی شونه هام سنگینی می کنه! اولین باره بعد از مرور هزار باره اشون با خودم حالا دارم با صدای رسایی برای یه نفر دیگه حرف می زنم و نمی دونم چرا اون یه نفر این دختر پاک و پرت از دنیای منه! شاید دلیلش همین باشه! شاید چون اون تنها کسیه که بی حرف فقط به حرفام گوش می ده و نه تأیید می کنه و نه تکذیب! نمی دونم! شاید هم به حال و روز انروز من بعد از گذروندن یه شب سخت و دیدن کابوس مرگ ایمان مربوط می شه! هر چی که هست حس خوبی می ده! مثل سر گذاشتن روی زانوهای یه مادر صبور و درد و دل کردن براشه. پس وقتی آیرین از جاش بلند می شه، وقتی همراهش می شم، به واژه های مبحوس توی ذهنم حکم آزادی می دم.

: چه روزهایی که می نشستیم و نقشه می کشیدیم! من و بهترین رفیقم ایمان! چه آینده ای برای خودمون ساخته بودیم! هه! می خواستیم با هم بریم اونور، مدرک دکترامونو بگیریم، بعد برگردیم و یه مؤسسه برپا کنیم و بشیم یه غول تو امور خیریه! ایمان می گفت > اسمشو می داریم مؤسسه ی خیریه ی خودتو تو کار خیر خفه کن، خیر بینی! هه می گفت <واج آرایی خ داره خیلی خوبه!> هه هه! می گفت >فامیلیهامونم عوض می کنیم می داریم خرزانه! آخه مطمئن باش این ملت به هر کی خودشو تو کار خیر خفه کنه می گن یارو خره! <

بغض بدی برعکس لبخند روی لبم گلومو فشرده که ساکت می شم!

جنگل هم به انتها رسیده و حالا پیش رومون یه رودخونه است با آبی زلال و تخته سنگهایی که با فاصله از هم کفش نشسته.

نگاهی به اطراف می اندازم برای پیدا کردن پل یا معبری اما چیزی نمی بینم. نگاهم که به روبرو بر می گرده آیرین رو می بینم که در حال در آوردن کفشاشه!

چشمام گرد می شه وقتی می پرسم: از تو آب باید بریم؟!

بی توجه به بهت و تعجب من کفشهاشو به دست می گیره و پاشو روی اولین تخته سنگ بزرگی که از کف رودخونه بیرون زده می ذاره! توی این سرما حتی فکر کردن به رودخونه هم تیره ی پشتم رو به لرزه در می یاره چه برسه به زدن به آب اما انگار چاره ای نیست، چون آیرین تقریباً نصف عرض رودخونه رو با پرش روی تخته سنگها طی کرده!

کفش و جورابهامو در می یارم، پاچه های شلوارمو بالا و دلمو به دریا که نه رودخونه ی پیش روم می زنم!

با هر پرش تا مرز پرت شدن تو آب پیش می رم اما خدا باهام یاره که تو اون سرما یه شیرجه ی آزاد قسمت نمی شه و تقریباً خشک به کناره می رسم.

نفس حبس شده ام رو پرصدا بیرون می دم و با اخم رو به آیرینی که داره کفشاشو می پوشه می توپم: این رودخونه پل نداره؟! اصلاً کی گفت از میونبر بیایم؟! می افتادیم تو رودخونه سینه پهلو کردنمون حتمی بود! برگشتن عمرا از این راه پیام! گفته باشم!

من پرحرص دارم جوش می زنم، این دختر خیره سر راه افتاده بره!

کلافه ام وقتی زانو می زنم برای پوشیدن جورابا و کفشام! آیرین هم خیلی خونسرد و بی تفاوت واسه خودش داره می ره! به هیچ وجه دیگه یک کلام هم با این مجسمه ی مسکوت حرف نمی زنم!

نشسته ام رو صندلی کنار میز دکتر جوون بهداری اما همه ی حواسم به آیرینه که با اخم بیرون در حیاط بهداری ایستاده و تو نمی یاد!

دکتر که روبروم می شینه برای باز کردن گچ اول در مورد زمان و چرایی شکستن دستم می پرسه که یه چیزی سر هم می کنم و می گم، بعد با سر به پنجره ای که رو به حیاط باز می شه اشاره می کنه و می پرسه: فامیلشونی؟

:نه.

-یعنی غریبه ای باهاشون!؟

: چطور!؟

- خب این دختره معمولاً واسه کسی کار خیری انجام نمی ده! اینکه راه بهداری رو بهت نشون داده و حالا هم اون بیرون منتظر ته خیلی عجیبه! معمولاً این پایین و تو آبادی پیداش نمی شه!

:یه مدت تو کلبه ی جنگلیشون زندگی می کنم.

دکتر می خنده و می گه: باریکالله دایی غریب! یه وجب تیر و تخته رو اجاره داده پس! دیدمت با خودم گفتم بهت نمی خوره قوم و خویششون باشی.

چیزی نمی گم و به گچی که با انبر در حال شکافتنه خیره می مونم.

دکتر کمی ساکت می مونه و بعد می گه: پدرسوخته حسابی خوشگله! چشاش سگ داره اصلاً ولی حیف که عقلش پاره سنگ بر می داره و زیادی هاره!

اخمی روی صورتش می شینه، نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: صابونش به تنت بخوره به حرفم می رسی! یه آبادی می دونن شیش می زنه! بدبخت ننه باباش که دلخوش به اینن!

تو سکوت نگاهمو از پنجره به بیرون می دوزم. دلم نمی خواد نمکدون شکن باشم و تو بحث راجع به دختر دایی غریب شرکت کنم اما این دکتر انگار روزهاشو حسابی تو تنهایی سپری می کنه که با دیدن یه آدمیزاد کسل و پکر عین من هم زبونش به شدت باز شده!

:یه سال پیش دو هفته ای هر روز همراه مادرش می اومد اینجا که مادریه آمپول بزنه. یکی دو بار خواستم سر حرفو باهاش وا کنم یا نداد. روز آخر هم با سنگ شیشه ی همین پنجره رو خرد خاکشیر کرد!

اخمهام در هم می شه وقتی می پرسم: سر چه حرفی رو می خواستین باهاش وا کنین که ...

کارش تقریباً تموم شده، گچ رو با فشار دست باز می کنه و در همون حال میون حرفم می پره: هیچی بابا! می خواستم اگه خودش راضی باشه با ننه باباش حرف بزیم یه کلاه شرعی سرمون بندازیم این مدتی که تو این دهکوره هستم هم من کمک خرج اونا بشم و هم این دختره یه دردی از من دوا کنه!

نمی دونم چرا اما عصبی از جام بلند می شم! متعجب سرش رو بالا می یاره و نگاهشو به صورت برافروخته ام می دوزه! لب باز می کنم و می گم: جای اون دختر بودم اون سنگ رو جاهای بهتری می کوییدم جای این شیشه!

هنوز از اتاقش پا بیرون نداشته ام که می شنوم با لحن آمیخته با تمسخر می گه: پس بو کباب بره موندگارت کرده!

دندونهامو به هم فشار می دم و برمی گردم سمتش. لبخند به لب و خونسرد می گه: این جونور یه گرگه تو لباس میش! دوستانه می گم آویزیه گوشت کن، مردم تو آبادی می گن یه بار تا پای کشتن یکی رفته!

دیگه دندون ساییدن چاره ی خشمم نیست اما خودم رو کنترل می کنم و می خوام برم بیرون، صدای خش خش نایلکس و بستن کشو همزمان می شه با صدای منحوس اون مثلا دکتر: این پماد، اینم مسکن. تو شهر بودی باید می رفتی فیزیوتراپی، زیاد ازش کار نکش.

برمی گردم سمت میزش، دست دراز می کنن نایلکس رو بگیرم، با لبخند مزخرف و چندش آوری خیره ی نگاه اخم آلودم می شه و می گه: اگه تونستی رامش کنی نوش جونت، منتها قبل رفتنت شگردتو به منم بگو شاید به درد خورد!

برعکس خیلی از آدمها که تو عصبانیت ناخواسته و ندونسته کاری رو انجام می دن و بعد پشیمون می شن، من کاملا آگاهانه و پرتمایل و البته بی پشیمونی صندلی کنار میزش رو بلند و حواله ی پنجره می کنم!

بهت زده خیره ی منه، نایلکس رو می گیرم و موقع بیرون رفتن از اتاق می ایستم و خیره به چشماش می گم: دفعه ی دیگه که چشمت به ناموس خالو غریب باشه هم اون سنگ و هم این صندلی رو تو سرت می کوبم!

در مقابل نگاه بهت زده ی چند تا زن روستایی از بهداری می زنم بیرون و عصبی به آیرین می گم: بریم!

ایستاده و از بین نرده های دیوار بهداری مات شیشه ی شکسته است، لبه ی آستینش رو می گیرم و عتاب آلود می گم: کر شدی؟! می گم بریم!

انگار از تن صدای بلندم جا می خوره که ناخودآگاه همراهم کشیده می شه! زیرلب به دکتر بدچشم چند تا ناسزا می گم و کلافه دستی بین موهام می کشم و به کل فراموش می کنم راه اومده رو نباید در پیش بگیریم.

تا چند دقیقه اصلا حواسم به مسیر میونبری که گفته بودم عمرا ازش برگردم نیست و دیدن رودخونه است که به خاطر می یاره دوباره خطر موش آب کشیده شدن رو باید به جونم بخرم! برمی گردم و به آیرینی که این بار برعکس اومدن پشت سرم در حال حرکت نگاه می کنم. اخمهاش تو همه و خیره ی جلوی پاش بی حال قدم برمی داره. پا کند می کنم و می پرسیم: پایین تر یا بالاتر پلی نیست؟

نگاهشوو بالا می یاره و خیره به چشمام می مونه! عصبی می شم از تکرار صدای اون دکتر توی گوشم: چشمات سگ داره!

نگاه ازش می گیرم و می گم: به پیاده رویش می ارزه. بهتر از اینه که مریض شیم!

جواب که نمی ده نگاهش می کنم، نگاه ازم می گیره و بی جواب خم می شه برای در آوردن کفشاش و این یعنی تنها راه دوباره به دل رودخونه زدنه!

کفش به دست، این بار من جلوتر پا روی تخته سنگها می دارم و سعی می کنم با قدم های بلند رودخونه رو طی کنم اما دو قدم مونده به ساحل می افته اون اتفاقی که نباید بیفته! پام لیز می خوره و به آنی پرت می شم تو آب! رودخونه اصلا عمق نداره اما سردی آب بهم شوک وارد می کنه برای لحظه ای نفسم می بره! هواری می کشم و از شوک که بیرون می یام به سمت آیرین می چرخم! عصبیو پرخشم! هم از سردی نشسته به تنم، هم از خیس آب شدنم، هم به خاطر از دست دادن کفشام و هم به خاطر.... نمی دونم انگار هنوز از اتفاق توی بهداری بیشتر از همه عصبانیم! به عقب می چرخم که سر آیرین هوار بکشم، شنیدن صدای خنده اش و دیدن چهره ی خندانمش مانع می شه! اول پر بهت نگاهش می کنم و بعد بی اراده لبخندی روی لبم می شینه! خنده اش که به لبخندی خلاصه می شه به سمتم می یاد، بی لغزشی سنگها رو با پاهایی که حالا به چشمم زیادی خوش حالت و سفیده لگد می کنه و بالای سرم که می رسه دست دراز می کنه برای کمک. سرم رو بالا می یارم و نگاهمو به چشماتش می دوزم، همراه با همون لبخند خیره ی چشماتش می مونه و من به حرف اون دکتر لعنتی ایمان می یارم!

چند قدم مونده رو از توی آب راه می گیرم سمت خشکی و پا که از آب بیرون می دارم آیرین هم کنارم می ایسته. لرز به جونم نشسته مخصوصا که باد بدی هم شروع کرده به وزیدن.

بازو هامو بغل می گیرم و اوفی کشیده ای از بین دندون های به هم چسبیده ام بیرون می فرستم.

بعد از یه مکث دست می دارم تو جیبم و جورابه های خیس رو در می یارم و می چلونم. صدای خنده ی کوتاه آیرین نگاهمو بالا می یاره، تا چشم تو چشمش می شم خنده اش رو با روی هم فشار دادن لبهاش جمع می کنه.

زانو می زنم جورابه ها رو پام کنم که لااقل حالا که قراره پای برهنه تو اون جنگل کز کنم یه حفاظی باشه واسه کفشون.

راه می افتم اما آیرین حرکت نمی کنه. برمی گردم سمتش و می پرسم: پس چرا نمی یای؟!

پانچویی که تنش رو در می یاره و می گیره سمتم، حالا می فهمم از یه چیز بیشتر از همه ی اتفاقات چند لحظه ی قبل عصبانیم! از این بی دست و پایی خودم که از یه دختر بچه ی کم سن و سال هم بی عرضه ترم اعصابم به هم ریخته!

اخمی به صورتم می شینه و می گم، تنت کن نچایی!

اونم اخم می کنه و انگار بهش برمی خوره که نه دستش رو میون آب گرفته ام و نه این محبت گل کرده اش رو پذیرام، چون شونه ای از سر بی تفاوتی و به معنی به جهنم بالا می اندازه و از کنارم رد می شه!

راه برگشت تو اون سرما انگار فرسنگها طولانی تر می شه. نمی دونم چقدر از راه مونده که نفس بریده می شینم و می نالم: دیگه نمی تونم بیام!

آیرین که از سر بی اعتنایی یا دلخوری تموم راه رو یه نفس پا تند کرده و جلو جلو رفته می ایسته و به عقب نگاه می کنه.

نگاه ازش می گیرم، آب دماغم رو بالا می کشم و یاد بچگی هام می افتم. وقتی خسته از چهار قدم پشت سر مامان برداشتن، وسط پیاده رو پا می کوبیدم که دیگه نمی یام! خسته شدم!

با فکر تبدیل شدن به یه بچه سه چهار ساله لبخند کمرنگی به لبم می شینه و با تکیه به یه تنه ی درخت سر پا می شم و می گم: هه! شدم عین بچه های نق نقو!

دماغم رو بالا می کشم و اضافه می کنم: و البته دماغو!

آیرین که انگار همچنان دلخوره بی واکنش راه می افته، پاهای خراشیده امو وادار به قدم برداشتن می کنم در حالی که زیر پا چند تا فحش آبدار نثار شانس گندم می کنم!

سعی می کنم با ضعف دربیفتم و هم پای این دختر کوهستان بشم بلکه از دلش در بیارم. بهش که می رسم می گم: ببین، الکی عصبانی شدم. یعنی اصلا از تو عصبانی نشدم. خب تا فیهاخالدونم خیس شده بعد تو این پانچوی نیم متری رو می گیری سمتم؟

اخم آیرین روی نیم رخش که تو دید منه ظاهر می شه، دماغمو بالا می کشم و می گم: می دونم خواستی بهم لطف...

چنان پرغضب زل می زنه بهم که جمله ام رو اصلاح می کنم: یعنی می دونم دلت برام سوخت ولی خب، از دست بی دست و پایی خودم و از دست اون دکتر عوضی عصبانی بودم!

می ایسته و دست به سینه و منتظر زل می زنه بهم. جوری که این حس بهم القا می شه که توضیحی بابت پرت کردن اون صندلی تو شیشه می خواد!

عمر! بخوام چرندیات اون دکتر رو براش باز گو کنم، پس راه می افتم و می گم: بحثمون مردونه بود! عصبانی شدم، زدم شیشه رو شکستم! یعنی...

پا تند می کنه و از کنارم جوری رد می شه انگار اصلا برام مهم نیست یا می دونم داری دروغ می گی!

صدامو بالا می برم وقتی کلافه می گم: کارم اشتباه بود! حالا مریضای بیچاره باید سرمای اون اتاقو تحمل کنن ولی فکر کنم تا سه نشه...

می ایسته و با چشمایی گرد و متعجب به سمتم برمی گرده! گند بالا آورده ام اساسی پس دستی بین موهای نمدارم می کشم و می گم: دوبار دیگه اش مونده!

درسته که زبون بیان احساسات و افکارش رو نداره، درسته که چیزی به اعتراض یا حرفی برای توییح از بین لبهاش بیرون نمی یاد اما جووری نگاه می کنه، جووری یاد گرفته از نگاه و اعضای صورتش استفاده کنه که از صد واژه پررنگ و پرصداتره!

حالا هم رنگ نگاهش بهم می گه: دروغ گو و لاپوشون خوبی نیستی!

حق هم داره، راه می افتم و وقتی از کنارش رد می شم می گم: ببین بچه جون، شاید من بومی این کوهستان نباشم و لم زندگی کردن توشو ندونم، شاید تو خبره ی این جنگل و کوه باشی، شاید یه سگی داشته باشی که هر وقت خواستی بفرستیش سراغ پاچه هر کی می خوای اما اینا دلیل نمی شه نسبت به من احساس قدرت کنی یا خیال کنی می تونی زورکی و با اخم و تخم کارتو پیش ببری! الکی واسه من ژست نیا! نخوام حرفی بزنی ازت نمی ترسم که بخوام بی میل لب وا کنم! باز جو جماعت نتونسته لب منو وا کنه حالا تو می...

یه چیزی محکم می خوره تو سرم، آخی می گم و با کف دست محل ضربه رو محکم می گیرم، برمی گردم سمتش و می توپم: مگه مرض داری!

خم می شه و بلوط دیگه ای رو از رو زمین برمی داره، با اینکه حال و روزم خوش نیست در می رم و در همون حال داد می زنی: دختره ی وحشی!

پتو رو تا زیر گردنم بالا می کشم. ترجیح داده ام قیافه ی درهم و خشمگین آیرین جلوی چشمم نباشه به خاطر همین از خیر رفتن سمت ساختمون و دوش گرفتن گذشته ام و به تعویض لباس و چپیدن زیر پتو و چسبیدن به این پیت آتیش بسنده کرده ام.

سرماخوردگیم حتمیه و امیدوارم دایی غریب جز مسکنی که خودم داشته و خورده ام قرص سرماخوردگی هم تو بساطش داشته باشه.

چشمام داره سنگین می شه که صدای در سرم رو از روی بالش بلند می کنه. دایی با یه سینی می یاد تو و با خنده می گه: باز که تو سر خود بلا آوردی جووان!

لبخند بی حالی می زنی و سر جام می شینم، پتو رو روی دوشم کیپ می کنم و دماغمو بالا می کشم. از فلاسکی که همراهش آورده بوده دو تا استکان چایی ریخت. یکی رو به سمتم گرفت و همون طور که روبروم می نشست گفت: می آمدی به تنت آب گرمی می زدی لرزت بشینه.

: ممنون به خرده زیر پتو بمونم گرم می شم.

- ای سوز تو سرمای ای کلبه از تنت بیرون نمی ره! خابل(قابل) نمی دانستی بیای بالا؟

دستم دور استکان حلقه است وقتی می گم: همش دارم براتون دردسر درست می کنم. دیگه...

دایی اخمی می کنه و می گه: ای حرفا چیه پسر! مگر خریبه ای(غریبه ای) جای پسر نداشته مانی!
بخور چایه گرم بیفتی.

چشمی می گم و استکان رو به لبم می چسبونم، قلی می خورم که دایی می پرسه: شیشه بهداری
ره چرا آوردی پایین؟!

چای جست می زنه ته گلوم، به سرفه می افتم و دست دایی چند ضربه به پشتم می زنه! با چشمای
به اشک نشسته و بهت زده نگاهش می کنم و تو فکر می رم که آیرین جریان رو تعریف کرده و از
باباش خواسته دلیل اون اتفاق رو ازم پرسه؟!

نکنه توقع داره به این پدر کرد غیور متعصب بگم اون مردک چه حرفهایی پشت سر دخترش
گفته؟! از جونم که سیر نشده ام! عجب دختر مارمولکیه این آیرین! یه گوشمالی اساسی می خواد
که حساب کار دستش بیاد!

گلومو صاف می کنم و می خوام چیزی بپرسم، دایی به حرف می یاد: خربان علی، همان مردی که
ازمان شیر می خره خبر داد.

آهان! پس آیرین حرفی نزده! خب حرف که نمی زنه ولی اطلاع رسانی ایما و اشاره ای هم
نکرده! خوبه! دستمال پارچه ای چپیده تو جیب گرمکنم رو بیرون می یارم و در حال کشیدنش زیر
بینیم مشغول سر هم کردن یه بهونه واسه خرد کردن اون شیشه ی بی صاحب می شم. دایی می
گه: گفت چند دخیخه بعد از شما پی تان آمده اما پیداتان نکرده.

: از میونبر اومدیم.

- ها! بهش گفتم آیرین از بیراهه می یاد. نگفتی ماجرا چه بود!

زبونم رو روی لبهای خشکم می کشم، دستم رو روی پیشونیم که حس می کنم داغه می دارم و
می گم: یه حرف بی ربط زد، منم دستم درد می کرد، عصبی شدم و...

لب می گزم و سعی می کنم به چشمای دایی نگاه نکنم. سرم به خوردن چاییم گرم می شه، دایی هم استکان خالیش رو توی سینی می ذاره و می گه: لباساته بیوش بریم. با این حالت ایجا بمانی اوضاع و خیمتر می شه. بیا ماهگل برات سوپ بار بذاره.

تشکر می کنم و از جام بلند می شم.

باهاش دست می دم و می گم: ممنون. هم خسته ام، هم حالم خوش نیس.

: هر طور راحتی پسر. چیزی خواستی خبرمان کن.

باشه ای می گم، دایی به سمت در می ره اما قبل از بیرون رفتن به طرفم می گرده و می گه: خربان علی امشب خانی ما می مانه. حالت خوش نبود می تانی باهاش بری آبادی برای دوا درمان.

لبخندی به لب می یارم و در حال فشار آوردن به شقیقه ام می گم: دکنره جای درمون این دفعه جواز دفنمو امضا می کنه!

می خنده و می ره. می شینم، پوفی می کشم و فحش آبداری به اون دکنتر می دم. اگه عصبانیم نمی کرد فراموش نمی کردم از جاده ی اصلی بریم، قربانعلی ما رو تو مسیر می دید و سوارمون می کرد! نه من الان ذات الریه کرده بودم، نه اون دختره ی میرغضب دوباره خشم گودزیلاش فوران می کرد و نه کف پاهای بدبخت من قانقاریا می گرفت! تازه کفشهامم آب نمی برد!

دراز می کشم، پتو رو تا زیر چونه ام بالا می یارم و فکر می کنم اگه خبر داشتیم خزعبلات اون مردک انقدر برام گرون تموم می شه صندلی رو تو سرش می کوبیدم نه تو پنجره!

صدای قهقهه ی ایمان لبخند رو به لبم میاره، راه می افتم سمت اتاقک ته حیاط که بینم برای چی این طور می خنده. در اتاقک رو که هل می دم با صدای بدی باز می شه و در پشش اتاقی رو می بینم که حالا سلول بی پنجره ی انفرادیه و ایمان غرق در خون روی زمین افتاده و همون طور که منو نگاه می کنه می خنده! تمام جونم به لرزه می افته، عضلاتم کش می یاد و حس وحشت لحظه ای که ایمان رو دستام جون داده به تنم می شینه اما ایمان همچنان می خنده!

جلو می رم و کنارش زانو می زنم. دستم پیش می ره برای بلند کردنش، خنده اش به آنی بدل به اخم می شه و دستم رو پس می زنه! سر جاش می شینه و با عصبانیت فریاد می کشه: حق توئه بمیری!

ماتزده می مونم، سر پا می ایسته و برق خشم نگاهش چشمامو می زنه وقتی با انگشت بهم اشاره می کنه و می گه: تو باید بمیری نیک پی نه من!

تاریکی مطلق می شه، وحشت نابینا شدن سر تا پایم رو فلج می کنه، صدای بسته شدن در آهنی سلول گوشامو می خراشه و من از ته حلق و با تمام توان ایمان رو صدا می زنم اما علی رغم تلاشم صدایی از گلوم خارج نمی شه و تنها نفسهامه که بریده بریده می شه و شکننده ی سکوت!

حس می کنم دارم خفه می شم، به گلوم چنگ می زنم و دیوارها رو حس می کنم که تو تاریکی تنگ و تنگتر می شن! ایمان می یارم که مرده ام و این فشار قبره اما صدایی که مرتب اسمم رو به زبون میاره کورسوی امیدی ته دلم می اندازه! چند بار اسمم رو می شنوم و صدایی که ازم می خواد چشم باز کنم!

با همه ی نیروم فریاد می زنم: چشمام بازه اما جایی رو نمی بینم! با استیصال می نالم که چرا کور شده ام و صدای ایمان رو می شنوم که پر تمسخر می گه: تو کور بودی!

حس ندیدن تا ابد اونقدری برام دهشتناک هست که آرزو کنم مرده باشم، زمین زیر پاهام به لرزه در می یاد، چاهی دهن باز می کنه و من به قعرش سقوط می کنم! با ضرب محکم به زمین می خورم و این بار وقتی چشم باز می کنم همه جا زیر نور کم جونی روشنه و تصویر اون مردک هوسباز پیش چشمامه!

نگاه کثیفش رو صورتمه و لبخند چندش آوری روی لبش! عقب می کشم و صدای پرهوشش رو می شنوم که می گه: ببین با من راه بیای این سه سال واسه ات این جهنمو بهشت می کنم!

از مرتضا و یکی دو نفر دیگه در موردش شنیده ام و تو این مدت کوتاه تمام تلاشم گیر نیفتادن به دستش بوده اما الان که وقت هواخوریه، الان که وظیفه ی منه توالنها رو تمیز کنم، بالاخره اومده سراغم! اون هم با پیشنهاد شرم آور و کثیفی که تیره ی پشتم رو می لرزونه!

حالا دیگه تو اتاقک یا سلول انفرادی نیستی! دستشویی تنگ و کثیف و متعفن زندانه و از همه چیز بدتر بوی گند اون مردک آشغاله که داره خفه ام می کنه! گر گرفتگیم در حد تاول زدنه، حس می کنم گوشهام تو آب جوش در حال پختنه اما پیچ و مهره های وجودم چنان شل شده که تمام تنم به لرز نشسته!

عقبتر می رم و اون کثافت پیش می یاد، سرم به دو طرف تکون می خوره و ملتمس می خوام
راحتم بذاره، دستش مچ دستم رو که می چسبه ولناژ برق چنان پرتم می کنه که به تاریکی فرو می
رم و این بار صدای ایمان رو تو تاریکی می شنوم که پرحسرت می گه: حق توئه بمیری نیک
پی! حقه توئه کور بشی و بعد بمیری نیک پی!

دستی ضربه ای به صورتم می زنه، چشم باز می کنم و نگاهم به چشمای نگران مردی می افته که
گرچه غریبه اما تو اون لحظه برام آشناترین مردیه که می تونه منو از کابوسام رها کنه و ستون
سرپا موندنم بشه!

می شینم، تنهایی نه ، که دیدن اون همه تصویر ناهنجار و دردآور توانمو ناتوان کرده. بازو هامو با
دستهای کار کرده ی قدرتمندش می گیره و یاریم می کنه تو نشستن.

نفس نفس زنون خیره ی چشماش می شم و اون نگران لبه ی تخت می شینه و می پرسه: چه
کردی با خوات جووان.

کف دستم رو می شونم روی پیشونی داغم و سعی می کنم تصویرایی که دیدم به خاطر نیارم اما
صدای ایمان از گوشم بیرون نمی ره! زیر لب بی جون و زمزمه وار از خودم می پرسم: چرا منو لایق
مردن می دونه! چرا منو مقصر مرگش می دونه!

دست دایی روی دست رها شده روی پام می شینه و می گه: تبت رفته بالا، کابوس دیدی! خرابان
علی منتظره، کمک موکنم لباسته بیوشی. می ریم درمانگاه.

بی نگاه کردن بهش آب دهنم رو از گلوئی خشکم فرو می دم و می گم: تا صبح خوب می شم.
نیازی نیست.

از جاش بلند می شه و اینبار محکمتر می گه: نیازه پسر نیازه! تب خطرناکه! زمین گیرت موکونه!
امانت دستمی، جوواب مادرته ندارم بدم! وخی!

دراز می کشم و پرناله می گم: خودم با پای خودم اومدم اینجا! امانت چیه خالو!

پتو رو از روم کنار می زنه و چیزی به کردی زمزمه می کنه و بعد می گه: اگه دردت دیدن او دکتره
است، می بریمت شهر! هان؟! چی می گی؟!!

سرم رو که حسابی سنگینه به علامت منفی تکون می دم و پلکهای سوزانم روی هم می شینه!
ایمان چرا از من عصبانی بود؟! چرا زندگی رو لایق من نمی دونست؟! چرا منو مستحق مردن می
دونست! آخ ایمان! ایمان!

با خنکای مطبوعی پلکهامو به زور و تا حد کمی از هم فاصله می دم. چشمم به اون مردک هرزه
لای عیاش می افته! سرنگ به دست، دست دیگه اش روی پیشونیمه وقتی با لحن شوخی مزاحوار
می گه: چت شد پهلون پنبه! با یه نسیم خنک چاییدی!؟

با جون مونده تو تنم دستش رو پس می زنم که معترض رو به کسی می گه: خاصیت این کوهه
آدما رو وحشی می کنه یا این مهمونتون ذاتا اهل رم کردنه!؟

نگاهمو تو کلبه می چرخونم و با دیدن اخمهای دایی غریب سعی می کنم بشینم و در همون حال
نفس بریده می گم: دایی... من... کوچیکتر... از اونم که... بگم ولی... هر کی... مدرک داره... هر کی
رو دو تا... پاش....

سرفه ی دردناکی و بعد ادامه حرفم: راه... می ره... هر کی... حرف می... می زنه... آآدم نیس!
چرا... چرا راهش ... دادی... تو تو تو...

دست پر قدرت دکتر کیپ شونه هام می شه و تقریبا پرتم می کنه روی تخت و پرتمسخر می گه:
دراز بکش پنبه! جون نداره حرف بزنه داره شعار می ده! غریب خان بیا کمک کن این آمپولا رو
نوش جان کنه، بلکه تبش بیاد پایین کمتر هذیون بگه!

تقلام فایده ای نداره، زور نداشته ام به جثه ی بزرگ دکتر و قدرت دایی نمی رسه و نمی دونم
آمپولها واقعا دردناکه یا این دکتر لعنتی جوری می زندشون که تا مرز فلج شدن پیش می رم!

وقتی دست از سرم بر می داره می گه: اینجا هتل خوبی واسه اش نیس! بپرینش یه جای گرمتر!
سینه پهلو کرده خطرناکه! نغله بشه جواب ننه باباشو نمی تونی بدی غریب خان! از من گفتن بود!
فردا هم می یام بهش سر می زنم!

به زور غلت می زنم و می نالم: لازم نکرده!

حتی از پشت چشمای تارم می تونم چین افتادن گوشه ی چشماشو ببینم! کنار تخت زانو می زنه و همونطور که چشم تو چشممه به دایی می گه: یه چند دقیقه شما بیرون باش.

صدای پا و رفتن دایی اخم ناراضی بودن رو به صورتم می شونه، دست اون عیاش می شینه رو شونه ام و می گه: این خط خطی های خوشگل بهم می گه برعکس این چشمای مظلوم احتمالا اهل خلاف ملافی! از دیروز تا حالا دارم فکر می کنم یه جوون چرا باید بریده از همه جا بیاد بپیه تو این دهکوره که نه، تو این آخور! درست حدس زده باشم فراری هستی! پس حواستو جمع کن زیاد موی دماغ من نشی! بدم نمی یاد تحویلتم بدم و به به و چه بشنوم! تازه پای این پیرمردم وسطه! تو که نمی خوای زن و بچه اش عین گله ی بی صاحب تو این دشت پر از گرگ ول بمون؟! نگاهم از چشماش به لبخند مزخرفش می شینه و اروم زمزمه می کنم: زدی به هدف!

بلند می خنده و دستش رو روی پیشونیم می ذاره و می گه: جرمت چیه حالا که در رفتی؟! باید سنگین باشه نه؟! تبت هنوز کم نشده اما با این آمپولا و البته پاشویه ی یار کم کم پایین می یاد! دیگه جایی برای غلیظتر شدن اخمم وجود نداره وقتی دستم چنگ موهاش می شه، به سمت خودم می کشمش و بی اهمیت به فشاری که روی مچم می یاره زیر لب ناله می کنم: زدی تو هدف چون... از دیروز... تو فکر... تو فکر بودم... چرا... به جای اون... شیشه... خودتو... خورد و... خمیر نکردم! زدی به... هدف چون... به محض... سر... سر پا... شدنم... با... یه... دددلیل موجه... آدمت... می می کنم!

سرش رو به عقب هل می دم و با گلوی دردناکم هوار می کشم: دایی!

در باز می شه و صدای نفس نفس زدنی نگاه خمارمو به سمت در می چرخونه و بهت زده لب می زنم: فردا... فردا!

جلو می یاد، نگاه متعجبش از دکتر که به خاطر هل من روی زمین پهن بوده به صورت من می شینه و می پرسه: چه خبره اینجا؟!

جوونک به اصطلاح دکتر خودشو جمع و جور می کنه و می ایسته، پلکهای سنگینمو به زور باز نگه می دارم و با اشاره به دکتر به فرداد می گم: اینوو... بنداز... بی بی...

فرداد میون حرفم می یاد: بیرون! شما ببخش دکتر جون! این از همون بچگی هم که اسم آمپولو می شنید کولی بازی در می آورد!

چشمامو می بندم و تا لحظه هایی که هوشیارم صدای حرف زدن دکتر و توضیح دادن راجع به داروها رو می شنوم و بعد دوباره تاریکیه و دنیای خواب و کابوس!

جایی برای عقب کشیدن نیست، غلام با نیشخند چشم به چشمای ترسخورده ام می دوزه و می پرسه: پایه ای؟!

دست خودم نیست که با چونه ای لرزون و صدایی که رو به قهقرا می ره می گم: آقا غ غ غلام!
بنال رو عصبی سرم هوار می کشه، خون تو رگهام خشک می شه اما قبل به حرف اومدم اون می گه: دو تا گوزینه داری بوزینه! یا آره یا نه! آره رو که گفتم به کجا ختم می شه! عشق و حال و صفا!
گل و بلبل و رفاه! نه هم که به اسفل السافلین! می دونی کجاست دیگه!

آب دهنم رو به زور فرو می دم و نه رو به زبون می یارم!

صدای خنده اش سوهان به روحم می کشه وقتی می پرسه: نه به کدوم ولد چموش؟! به اسفل السافلینه یا به پیشنهاد آس من؟!

خیس عرقم وقتی بند بند وجودم به زبونم نیرو قرض می دن تا بگم: من... من اهلش نیستم آقا غلام! اشتباه گرفتین.

لب وا کردن همانا و جهنم رو به چشم دیدن همانا! تا مدت‌ها، تا وقتی مدیر بی عرضه ی زندان عوض بشه من هر روز و هر ساعت تاوان جواب منفی محکمی رو می دم که هرگز، حتی تو بدترین و دردناکترین شرایط از گفتنش پشیمون نمی شم و حالا تو اوج این تب کابوسش افتاده به جونم و لحظه هایی رو از نو تجربه می کنم که درد شکنجه ی غلام و گماشته هاش روی تن و روحم رد می داشته اما خوشنودم می کرده به لکه دار نشدن حیثیتم!

صدای گرم فرداد از دنیای دردهای گذشته بیرونم میکشه و چشم باز می کنم.

دستش دستم رو می گیره و من با دیدن در فیروزه ای رنگ اتاق می فهمم تو فاصله ی خواب و بیداریم به خونه ی دایی منتقل شده ام.

فشاری به دستم وارد می کنه و پر اخم می پرسه: شناسنامه ات کجاست؟!

متعجب و گنگ نگاهش می کنم! شناسنامه برای چی می خواد؟! مرده ام و عزرائیلمو در هیبت فرداد می بینم یعنی؟! اونقدرها هم آدم خوبی نبوده ام که عزرائیل به این خوشتیپی، خوشبویی و خوش اخلاقی بیاد سر وقتم!

میل شدیدی به خواب هنوز تو چشمامه وقتی فرداد با صدای پایینی می گه: دوباره بخوابی همین لوله بخاری و می کنم تو ک...!

سعی می کنم لبخند بزدم، دستش رو می ذاره رو پیشونیم و می گه: نگفتی شناسنامه ات کجاست! با صدای گرفته ای می پرسم: شناسنامه واسه چی؟!

با ابروهای درهم، در حالی که نبضمو چک می کنه می گه: بینم نیک پی یا هایدلبرگ!
هایدلبرگ؟!

هایدلبرگ! انسان هایدلبرگ گونه انسانی است که در آفریقا، اروپا و غرب آسیا و حتی شاید شرق آسیا، در دوره زمانی حدود ششصد هزار سال یا پیش از آن ظاهر و در حدود دویست هزار سال پیش ناپدید شد! البته برخی دیرینه شناسه‌های بیکار نیز معتقدند که این گونه انسان پیش از هشتصد هزار سال پیش ظاهر شده است. ولی اینجانب حس می کنم یکیشون قاچاقی از اون موقع تا حالا در جنگل های شمال ایران زیست می نموده و می نماید! مرتیکه خل خرفت این چه وضعیه آخه؟!

: اینجا چی کار می کنی؟!

- با یه گروه دیرینه و عتیقه و عجایب شناس اومدیم دنبال موجود هپلی مرموزی که گزارش دادن این اطراف دیده شده!

سرفه ای می کنم و دستهام تکیه گاهم می شن برای نشستن، خیز سریع فرداد به عقب متعجب و سر جا ساکنم می کنه! دستهاشو به نشونه تسلیم بالا می یاره و می گه: جناب من اصلا قابل خوردن نیستیم! انقدر کثافت زدم به خودم و زندگیم که گوشتم پر کرم شده...

میون حرفش می یام: چرا اینجایی؟!

جدی می شه و می گه: دایی خبرمون کرد. نامدار نبود، من جاش اومدم!

: دایی؟!

-آره دیگه! همین دایی بیگانه! بنده ی خدا فکر کرد مردنی هستی خبرمون کرد که واسه مراسم کفن و دفن آمادگی داشته باشیم! منم اومدم نعلبو تحویل بگیرم! با میرزا کوچک جنگلی نسبتی نداری؟! سلمونی گیت نیومد یه تیغ پیدا نمی شد این پشم و پیلایا رو بزنی؟!

: مراسم خواستگاری نگارین چی شد؟!

اخمهای در هم فرداد نشون می ده همه از نبودنم دلخورن، منتظر نگاهش می کنم و اون می گه: اگه بپرسم مگه مهمه واسه ات می شه عین این کتابها و سریال های فارسی! پس نمی پرسم! بهم خورد!

بهت زده خیره اش می مونم و ذهنم می ره سمت چراییش و تنها دلیلش رو تو خودم پیدا می کنم! بازم گذشته ی سیاه برادر دختر لابد شده نتیجه ی تحقیقات و فرار خانواده ی خواستگار! نفرت از خودم همه ی وجودمو پر می کنه و ایمان می یارم به حرف ایمان که مستحق مردنم! حس شرم می کنم از خواهری که پیشم نیست و پیشش نیستم و حتی نبودنم هم باعث نمی شه زندگیش سامون بگیره.

دو انگشت شست و سبابه ام رو از روی پلکهای بسته ام روی تخم چشمام می دارم که اشکهام جلوی فرداد نچکه!

می شنوم که نزدیکم می شه، دست روی پام می ذاره و می گه: عیب نداره نیک پی! لابد قسمت هم نبودن!! ایشالله خدا بخواد یه بهتر نصیب اون خواهر زشت بدقیافه ی بدترکیت می شه!

دستمو پایین می یارم و بی نگاه کردن بهش می گم: تقصیر منه!

صدای خنده ی بلندش متعجبم می کنه و سرم رو بالا می یارم. با شیطنت خیره ی چشمام می شه و می گه: والله در آبادی ما که همه ی جماعت می گویند تقصیر اینجانبه!

چشمام دوباره گرد می شه و میپرسم: تو؟!

با لبخند دستی به سر شونه ام می زنه و می پرسه: چطوری برادر خانوم جان؟!

بهت اولین چیزیه که به سراغم می یاد و بعد قلقلک و وسوسه ی اذیت کردن آدمی که یه عمر با شوخی های بی جا و به جاش یه دنیا رو آزار داده!

دستش رو با تکون شونه ام پس می زخم و چهره در هم می کشم! جا می خوره و خودش رو جمع و جور می کنه و می پرسه: ناراحت؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، دراز می کشم و در همون حال می گم: مامان راجع به تو می گفت نامدار می شناسدش پسر خوبیه؟!

صداش رنگ جا خوردن داره وقتی می گه: نه! راجع به همونی می گفت که من خواستگاریشو بهم ریختم!

بهش پشت می کنم که لبخندمو نبینه و چیزی نمی گم، یک کم ساکت می مونه و بعد آرام می گه: نیک پی؟!

جواب نمی دم و اینبار صداش کمی دور می شه وقتی می گه: همه خیال می کردن اگه یه نفر از این وصلت خوشحال بشه اون تویی! این همه راهو گز کردم که خودم خبرو بهت بدم بعد تو...

می شینم و بعد از یه سرفه می توپم: نگارین چطو خام شد! نامدار اصلا چه جوری قبول کرد؟! اون که دیگه از نصف گندکاریات با خبر بوده! اصلا ببینم آزمایش گرفتن ازت ببینن مرضی نداشته باشی؟!

با چشمهای گرد شده و صورتی که رو به کبودی رفته می توپه: چه مرضی!

دلبر برایش می سوزه! جوری دم در ایستاده و نگاهم می کنه که انگار بدترین فحشها رو ازم خورده پس لبخندی رو که به زور کنترل شده رها می کنم و می گم: چه می دونم؟! انگلی گرمی...

به سمتم حمله ور می شه، بلند می خندم و می خزم زیر پتو! تموم هیكلش رو روم هوار می کنه و بی اهمیت به صدای آخ و تهدیدهای من شروع می کنه به مشت کوبیدن!

صدای خیر باشه ی دایی فرداد رو بی خیال گوشمالی دادن من می کنه. پتو رو می زخم کنار و نیم خیز می شم و اونقدر سرفه می کنم که خود فرداد یه لیوان آب سمتم می گیره و می گه: بگیر بخور نفله نشی هر چند که حقته!

دایی می یاد تو و در رو می بنده، نفسم که جا می یاد با اشاره به فرداد می گم: پسر عمه ام بوده تا حالا، از این به بعد دومادمم شده دایی!

دایی لبخندی به لب میاره و می گه: خب! به سلامتی!

فرداد تشکر می کنه و همون طور که به سمت طاقچه می ره می گه: دومادش شدم، اینم از ذوق پس افتاده بود داشتیم عملیات احیا رو روش اعمال می کردم!

لبخند به لب نگاهش می کنم، سرنگ به دست به سمتم برمی گرده و می گه: منتها قسمت جذابش مونده! که آزمایش آره؟!

غر می زنم: بسه دیگه بابا!

ضربه ی آرومی به سرم می زنه و می گه: وول نخور میرزا! می زنم با این قیچی گوشتو می کنم ها! نمی دونم چند دقیقه است افتاده به جونم! اول به قول خودش صورتمو صفا داده و حالا هم موهامو کوتاه کرده. منتها نمی دونم چرا اینقدر معطل می کنه! دایی آب گرم کرده و من بی صبرانه منتظرم تن دردناکمو به آب بسپرم البته اگه این دوماد عتیقه دست از سرم برداره!

کارش تموم می شه، دستی میونه موهام می کشه و آینه رو جلوم می گیره! پوفی می کشم و کلافه در حال باز کردن پارچه ای که دور گردنم بسته شده می گم: خوبه بابا! قربون دستت!

آینه رو روی میز می ذاره و می گه: تازه خوبه بابا؟! یه ذره فقط یه ذره الان شبیه آدمیزاد مدرن شدی! من نمی فهمم خودت به اون عقل نداشته ات نرسید باید یه صفایی به خودت بدی یا منتظر فصل پشم ریزان بودی؟!

لبخند می زنم و از جام بلند می شم، فرداد می گه: تو برو تو حموم تا من پیام!

متعجب می پرسم: تو کجا بیای؟!

همون طور که دکمه های پیرهنش رو باز می کنه می گه: پیام باقی پشمامتم بریزونم دیگه!

پس گردنی محکمی که بهش می زنم واقعا حقشه!

در حموم رو باز می کنم، فرداد پتوی تو دستش رو جلوم باز می کنه و می گه: بپوشون خودتو که دیگه جایی واسه آمپول، خوردن نداری!

لبخند به لب می گم: جمع کن این سوسول بازی را! نصف بیشتر سال اون تو خبری از آب گرم نبود!

دست پیش می یاره، شونه ام رو فشار می ده و وادارم می کنه پشت کنم و همونطور که پتو رو می اندازه سر شونه ام می گه: اون تو با این بیرون فرق داره! اومدی بیرون که عین آدمیزاد زندگی کنی! اگه قرار باشه خودتو از هر چیزی که این بیرون هست و اون تو نیست محروم کنی که خب می موندی همون تو دیگه!

پوزخندی به لبم می شینه و راه می افتم سمت ساختمون!

اگه فرداد بدونه چه چیزهایی اون تو بوده که این بیرون نیست می فهمه با ذات الیه هم این بیرون برام گلستانه!

در اتاق رو هل می دم و پا توی اتاق نذاشته آیرین که سرش تو کمد دیواری گوشه ی اتاقه هول شده به سمتون می چرخه. سلام می کنم، نگاهش به صورت اصلاح شده ی منه و تغییر محسوسی که کردم، فرداد دست روی شونه ام می ذاره، فشار آرومی بهم وارد می کنه و در همون حال با نیش باز می گه: ایشون آقای نیک پی فرزانه هستن خانوم! همون هاگل بریفین سابق! نیک پی جان معرفی نمیکنی؟!

دیدنیه برام واکنش چند دقیقه ی دیگه ی فرداد وقتی دچار تیر غیب این دخترک بد اخلاق می شه! پتو رو از سر شونه ام برمی دارم و می گم: آیرین خانوم دختر دایی غریب.

فرداد با روی گشاده سری متمایل می کنه و جنتلمن وار می گه: خوشوقتم بانو!

نگاهم به آیرینه که اخم کرده در کمد رو می کوبه و بی اهمیت به فرداد از کنارمون می گذره و از اتاق بیرون می ره! می زنم زیر خنده وقتی چشمای متعجب فرداد رو می بینم!

کنار بخاری می شینه و می گه: چند تا تخته اش کمه یارو؟!

سرم رو روی بخاری می گیرم که حرارتش موهامو خشک کنه و می گم: میونه اش مرد جماعت خوب نیس.

فرداد می گه: کار این از خوب نبودن گذشته! تشنه ی خون جنس نره!

اوهومی می‌گم به تأیید حرفش، سر جای من دراز می‌کشه و می‌گه: فرصت یادت نره! ماما
خانومت سفارش کرده دوا درمونت کنم، بعد برگردونمت به مدینت!

می‌شینم و بعد از یه سرفه می‌پرسم: خواستگاری رو چه جوری بهم زدی؟!

ساعدهش روی چشماشه وقتی بی‌حوصله و خواب‌آلود می‌گه: یه دسته گل خریدم، رفتم تو شیکم
مراسم و معترض به نامدار گفتم: یعنی چی آقا؟! دو تا خواستگار رو تو یه شب می‌پذیرین که
بگین دخترتون خواستگار داره کرور کرورتا؟! مثلاً دارین بازار گرمی می‌کنین؟!

مشتاق می‌گم: خب؟!

دستش رو برمی‌داره و به سمتم می‌چرخه، از یادآوری اون شب سرخوش می‌شه که لبخند
عریضی می‌زنه و می‌گه: هیچی دیگه! اولش که همه تو بهت بودن، بعد من رو به پسره گفتم شما
رو که نمی‌دونم اما من یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونم! خلاصه مجلس بهم خورد! اونام ناراحت رفتن،
زن دایی و داداشت و مامانم و پدری و خاله و شوهرخاله ات هم که تو تعجب همین ریختی وسط
سالن و ایساده بودن منو نگاه می‌کردن! منم بعد رفتن اونا گفتم: نامزدمو بدین برم! می‌خوام به
قربونش برم!

شروع میکنه با ریتم آهنگ رو خوندن! بلند میخندم و میپرسم: بعدش؟!

دوباره طاق باز میشه، بازوشو می‌ذاره رو پیشونیش و میگه: هیچی دیگه! نامزدمو که ندادن هیچ! از
دست نامدار چند تا کف دمپایی جانانه خوردم، از مامانم هم یه سری فحش ناسزا و نفرین و ابراز
مایه‌ی شرم بودن، مامانتم که چند تا نگاه عاقل‌اندر سفیه‌بارم کرد و نگارین هم عاشقانه‌ترین
جمله‌ای که به عمرم شنیده بوزم رو خرجم کرد!

: چی؟!

- این جور جملات بین عشاق سکرتم محسوب می‌شه اما چون تو از خودمونی و کل‌گندای زندگی
منو می‌دونی و یه جورایی خاله محرم حساب می‌شی می‌گم بهت. گفت: فرداد تو... تو... تو دیوونه
ای!

می‌زنم زیر خنده! فرداد نگاهم میکنه و میگه: جونم! چه خوشش اومده! به خانومم می‌گم موقع تو
به عروس خانوم یاد بده بگه: پشمک جونم چه خل‌مشنگی هستی تو!

فرداد هنوز پیشمه و هنوز حرفی از رفتن نزده و این خوشحالم می کنه چون دوست ندارم باهاش
بحث کنم که قصدم نرفتن باهاشه.

توی کلبه ناهارمون رو خوردیم و من به قصد بردن ظرفها به سمت ساختمون راه می افتم اما تو
نیمه ی راه صدای آروم گریه ای توجه ام رو جلب می کنه!

نگاهی به اطرافم می اندازم و پی صدا رو می گیرم و آیرین رو می بینم که لب رودخونه نشسته،
زانوهایش بغل کرده و سرش رو روشن گذاشته و در حال گریه است. سینی غذا رو روی زمین می
ذارم، سرایشی کم پیش رومو با چند قدم طی می کنم و آروم می گم: آیرین؟!

ساکت می شه اما سرش رو بلند نمی کنه. روبروش زانو می زنم و بازم آروم صدایش می زنم:
آیرین خانوم؟!

جوابی نمی ده و می تونم چهره ی درهم و ناراضیش از حضورم رو بی دیدن تصور کنم!

جرات اینکه دستم رو پیش ببرم و سرش رو بالا بیارم هم ندارم پس می پرسم: طوری شده؟!
کاری از دست من بر می یاد واسه ات؟!

سرش رو که بالا می یاره خیسی چشمش، سرخی بینیش و دردی که تو نگاهشه دلم رو می
لرزونه! وقتی به خودم می یام می پرسم: چی شده؟! کسی ناراحت کرده؟!

چونه اش می لرزه، از هق هق بی صدایی قفسه سینه اش تکون می خوره و دریغ از یه جواب حتی
با ایما و اشاره!

دستم رو پیش می برم و می گم: پاشو بریم تو اتاق اینجا نشستی سرده سرما می خوری.

نگاهی به دستم می اندازه اما نمی گیردش، قطره اشکی از چشمش می چکه، دلم ریش می شه و
می گم: چرا آخه داری گریه می کنی؟! با مامان یا بابات حرفت شده؟!

نگاه از صورتم می گیره، از روی زمین بلند می شه و حرکت می کنه سمت ساختمون. منم بلند می
شم و بعد از برداشتن سینی در حالی که هم کنجکاو و هم ناراحت از دیدن گریه ی این دختر
کوچولوی مقاوم پشت سرش راه می افتم. اما اون نزدیک ساختمون به سمت آغل تغییر مسیر می
ده و از جلوی دیدم ناپدید می شه.

روی ایوون که می ایستم و دایی رو که صدا می زنم زن دایی از اتاق بیرون می یاد و با چهره ای نگران در حالی که سینی رو ازم می گیره می گه: نمی دونم این گیس به کفن (kafen) کچه بموندسه؟!

سعی می کنم منظورشو بفهمم، خودش توضیح می ده: آیرینه می گم! دکتر پیغام داده بود دوا تقویتی های شما ره از شهر بیارده، دایی صبح آیرینه راهی هاکارده بوره بیره!

چشمام گرد می شه و گوشام عقب می ره! تنم به آنی گر می گیره و چهره ی خیس از اشک آیرین جلوی چشمام می یاد! زن دایی حالتتم رو می ذاره پای اینکه نمی فهمم چی می گه پس توضیح می ده: آیرین رفت دواهای شما ره بگیره هنتا نیومده! الان دایی غریبه فرستادم بره بینه چی شده! اصلا سابقه نداشته! دکل (در کل) آیرین خیلی زود می ره و می یاد! هیچ وقت مطل (معطل، matal) نمی کنه!

زن دایی با نگرونی داره حرف می زنه من رگ شقیقه ام نبض گرفته. پله ها رو پایین می رم و بی حواس یه چیزی زیرلب به زن دایی می گم! قدمهامو بلند بلند و سریع بر می دارم و خودمو به آغل می رسونم. صدای گریه ی آیرین رو از انبار کنارش می شنوم. در رو که پرخشم باز می کنم یهویی با ترس از جاش می پره!

ترسیده است و شدیداً بهم ریخته! من از اون بدترم! یکی پا گذاشته رو رگ گردنم و داره بهش فشار می یاره!

تصویر غلام وقتی دستش گردنمو تو دست می گیره و خیره به چشمام تهدیدم می کنه که کاری به روز گارم می یاره که خودم شلوارمو جلوش بکشم پایین جلوی چشمم نقش می بنده. با دست مشت شده جلو می رم و خیره به چشمای آیرینی که چسبیده به عدل های کاه پشت سرش می پرسم: چی کارت کرده؟!

سکسکه ای از زور ترس یا گریه ی زیاد می کنه و فقط زل چشمام می شه. تو یه قدمیش می ایستم و پرخشم می پرسم: رفتی داروها رو ازش بگیری چی گفته، چی کارت کرده که نشستی به گریه؟! هان؟!

بازم سکوت و اینبار قطره تشک بزرگی که از چشمش می چکه!

ناخودآگاه مچ دستش رو می گیرم و می گم: به من نمی گی اما فکر کنم اگه مامان یا بابات بفهمن
لااقل بگی چی شده!

همراهم نمی شه و مقاومت می کنه. برمی گردم و زل چشماش که حالا انگار رنگ التماس داره می
گم: چیه؟! نکنه فکر کردی من خفه می شم و چیزی نمی گم؟!!

دستش رو از دستم می کشه اما حلقه ی انگشتهامو تنگتر می کنم و می گم: بابات رفته دنبالت!
رنگ به صورت مامانت نمونده از نگرانی! بعد تو نشستی به گریه و زاری؟!!

لب می گزه و اینبار گریه اش بیشتر می شه، دلم به درد می یاد و سعی می کنم یه خرده خودمو
کنترل کنم. با این دختر با خشونت و عصبانیت به جایی نمی شه رسید. آروم شونه هاشو می گیرم
و روی بسته ای از گاه می شونمش، خودم هم پیش پاهاش زانو می زنم و اینبار با ملایمت می
پرسم: حرف بدی بهت زده؟

اول تو سکوت با اون چشمای پردرد و غم نگاهم می کنه و بعد از هق هقی سرش رو به علامت
مثبت تگون می ده.

شقیقه ام نبض بدی می زنه و زمزمه های پرهرزه ی غلام و نوچه هاش تو گوشم زنگ می زنه.
دوباره به خودم فشار می یارم که آروم بمونم و می پرسم: ببینمنو آیرین. نمی خوام مامان و بابات
از این موضوع چیزی بفهمن. آره؟!!

سریع سرش رو به علامت مثبت تگون می ده.

نفسم رو پرصدا بیرون می دم و می گم: بهشون حرفی نمی زنم به شرطی که بهم بگی چی شده.
یعنی من می گم تو اگه درست بود تأیید کن. باشه؟

جوابی نمی ده، دستش رو که تو دستم می گیرم، یخ یخه! انگار خونی تو تنش جریان نداره و من
معذبم از به زبون آوردن سؤال اما می پرسم: جز چرت و پرت کار دیگه ای هم کرد؟! بهت دست
زده؟!!

دستش رواز دستم بیرون میش کشه، صورت سرخش رو به کبودی می ره و شرمه که نگاهش رو
وادار به دزدیدن می کنه!

چشم می بندم که سقف اون انبار رو رو سر خودم خراب نکنم و وقتی بازشون می کنم می پرسم:
آره آیرین؟!!

پلکشو آروم روی هم می ذاره، چونه و لب پایینش می لرزه و این بار دستهایش روی صورتش می شینه و صدای گریه اش بلند می شه.

از نوک انگشت پام تا نوک تارهای موم می شه شراره ی آتیش بلند می شم و مچش رو می گیرم و می گم: پاشو بریم کارت دارم!

مقاومت می کنه، پر حرص و شمرده شمرده می گم: پیش مامان و بابات نمی ریم! پاشو بهت می گم!

مردد نگاهم می کنه، آروم می کشمش و می گم: پاشو می خوام با چشمای خودت ببینی به غلط کردن افتاده! پاشو همراهم بیا!

همراهم می شه، اونقدر عصبانیم که حواسم به این نیست که تند و بلند قدم برمی دارم که دختر بیچاره دنبال کشیده می شه! می ایستم و دستش رو ول می کنم و می گم: همین جا بمون برم دنبال فرداد. جایی نری ها!

سری متمایل می کنه یعنی باشه. راه می افتم سمت کلبه، یه چیزی یادم می یاد، برمی گردم و می گم: می مونی تا پیام ها! بذاری بری دق دلی اون مرتیکه رو هم یهو دیدی سر تو خالی کردم! جوروی نگاهم می کنه که خودم از این همه مظلومیت اون و خشونت خودم شرمنده می شم. پا تند می کنم سمت کلبه و بلند داد می زنم: فرداد! فرداد!

نزدیکای کلبه ام که با چشمایی خواب آلود بیرون می یاد و می گه: چیه بابا قبض روحم کردی!

کنارش می زنم و پامو می دارم تو کلبه و می گم: بپوش، سوییچتم وردار بیا کارت دارم!

زیپ گرمکنمو پایین می کشم و با پالتوم عوضش می کنم. برمی گردم سمت فردادی که همچنان مات داره منو نگاه می کنه و داد می زنم: د بجنب دیگه!

جلو می یاد و می پرسه: کسی طوریش شده؟!

پالتوشو از روی تخت برمی دارم و به سمتش پرت می کنم و می گم: آره. می ریم بهداری!

در حال پوشیدن پالتوش می پرسه: چی شده؟! دایی غریب طوریش شده یا زن دایی؟

بی جواب می پرسم: ماشینت پایین سراشییه؟

آره ای می گه، از کلبه می یام بیرون و می گم: زود بیا!

آیرین تو همون نقطه ای که ترکش کردم ایستاده! خداییش ته دلم خیال می کردم وقتی برگردم خبری ازش نباشه!

بهش که می رسم می گم: بیا.

همراهم می شه اما وقتی می بینم دارم می رم سمت ساختمون می ایسته. می ایستم و به سمتش برمی گردم و می گم: می ریم سمت ماشین پسر عمه ام. بیا!

دوباره راه می افته و وقتی می رسیم دم ماشین صدای فرداد رو می شنوم که از بالای تپه می پرسه: پس کو مصدوم؟!

عصبی می گم: بیا!

سرازیری رو پایین می یاد و می گه: لااقل بگو چه خبره منم بدونم!

دزدگیر ماشینش رو می زنه و نگاه متعجبش رو به آیرین می بینم.

در عقب رو باز می کنم و به آیرین که لب برچیده می گم: بشین!

می شینه، در رو می بندم و می خوام جلو بشینم، فرداد دستش رو روی سقف ماشین می ذاره و می گه: این که سالمه! موضوع چیه که این طوری رگ گردنت زده بالا و زودپز شدی؟!

اخم کرده می توپم: بشین می گم!

خودم سریع می شینم و فرداد هم بی حرف اما ناراضی پیاده می شه. مرتب دستم رو بین موهام می کشم و پنجه ام رو مشت می کنم! تصور نزدیکی اون کثافت به این دختر نجیب و بی دفاع اونقدر عصبیم کرده که در حال انفجارم!

تصاویری جلوی چشمم می یاد که دلم نمی خواد بهشون فکر کنم!

فرداد بعد از یک کم سکوت می گه: خانوم شما بگین چی شده لااقل!

رو به فرداد می توپم: تندتر برو دیگه!

پوفی می‌کشه و پاشو بیشتر روی گاز فشار می‌ده!

ماشین دم در بهداری می‌ایسته و من می‌گم: بمون همینجا تا پیام!

متعجب می‌پرسه: چه خبر شده نیک پی؟!

برمی‌گردم به عقب و به آیرین می‌گم: بمون تا صدات کنم!

در رو باز می‌کنم، پامو بیرون نذاشته فرداد بازومو می‌گیره و می‌گه: اومدی خفتگیری؟!

بازومو می‌کشم و پرتحکم می‌گم: می‌یام الآن.

صدای نیک پی گفتن معترضش رو می‌شنوم اما اهمیت نمی‌دم!

پاهام از زور خشم زمین زیر پام رو می‌لرزونه! درسی به این حیوون می‌دم که تا عمر داره یادی

از مردونگیش نکنه! عواقبش هم هر چی می‌خواد باشه!

پا می‌ذارم توی درمونگاه، خوشبختانه کسی نیست! در اتاقش رو بی‌هوا باز می‌کنم اما تو اتاقش

نیست!

نگاهی به سالن انتظار می‌اندازم، دو تا در بسته داره که یکیش دستشویی و یکی دیگه نمی‌دونم

پشتش چه خبره. می‌یام برم سمت در بسته اش، صدای آب دستشویی توجه ام رو جلب می‌کنه!

خوبه! عالیه! یه روز دنیا داشته تو همچین

جایی برای من تموم می‌شده، حالا می‌خوام دنیا رو پیش چشم این عیاش هوسباز تموم کنم!

در رو باز می‌کنم، جلوی روشویی ایستاده وقتی به سمتم می‌چرخه و متعجب و با چشمایی گرد

شده نگاهم می‌کنه! یقه ی روپوش سفیدش رو می‌کشم و از دستشویی می‌یارمش بیرون! فضای

کوچیک اون تو به کار من نمی‌یاد! وحشت زده است اما دلیل خشم منو می‌دونه که نمی‌پرسه چرا

این طور پریدم بهش!

یقه ی روپوشش پاره می‌شه، دو دستی یقه ی پیرهنش رو می‌چسبم و به دیوار می‌چسبونمش،

زل می‌زنم تو چشماش و از بین دندونهای چفت شده ام می‌گم: فکر کردی چون زبون نداره نمی‌

تونه بگه یه حیوون چه گهی خورده؟! خیال کردی چون یه آبادی خیال می کنن شیرین عقله عقلش نمی رسه بگه یه کثافت حرومزاده چه جوری بهش دست درازی کرده نه؟!

یکی از پشت بازو هامو می کشه و به زور از اون مردک جدام می کنه! پرتش کرده بوده ام زمین و مشتش هام چپ و راست بوده که روی سر و صورتش فرود می اومده! نه خون روی صورتش، نه صدای التماس هاش ذره ای از خشمم کم نکرده! نفس نمی کشم، خرناسه که از بین دندونام بیرون می یاد.

صدای فرداد رو می شنوم که عصبی هوار می کشه: چی کار داری می کنی؟!

روی پاهام می ایستم و رو به چیزی که از اون دکتر بی اخلاق روی زمین باقی مونده می گم: می یارمش اینجا، توی چشمش زل می زنی و می گی غلط کردم! می گی گه خوردم! می گی دیگه...

فرداد محکم تکونم می ده و می توپه: چه خبره اینجا!

می دونم که فهمیده! تیزتر از اونیه که ندونه چه ارتباطی می تونه بین به غلط کردم افتادن این مرتیکه و چشمای اون دختر معصوم وجود داشته باشه اما چیزی که نمی فهمم اینه که چرا می پرسه چه خبره!

بازوی دست راستمو که بین پنجه اش مونده پس می کشم و عصبی راه می افتم سمت دکتری که حالا کم جون خودش رو به کنج دیوار رسونده، فرداد دوباره بازومو می کشه و می توپه: دیوونه شدی؟! این کارا یعنی چی؟!

بازومو می کشم و خودمو به دکتر لعنتی می رسونم، جلوش زانو می زنم، محکم چونه اشو با انگشتم فشار می دم و کفری و از بین دندونهای چفت شده ام می گم: اون خطهایی که رو تنم دیدی، یکی بدتر از من رو تنم حک کرده اما تو پس فطرتی و حرومزادگی دقیقا یکی بوده لنگه ی تو! درست حدس زدی که فراریم اما نه از قانون! من از امثال تو که یادم می اندازن یه روزی با حماقت تموم می خواستم واسه انسانیت قدم بردارم فرار کردم! به این کوه پناه آوردم چون فکر کردم آدمهاش عین طبیعتش آزاده ان! خیال نمی کردم تو همچین جایی بی شرف هرزه ای عین تو به پستم بخوره که با انگشت کردن دختر این کوه غریزه ی کثیف خودشو ارضا کنه!

منو ببین! نمی دارم تصورم از پاک موندن این یه وجب خاکو با نفسای کثیفت خدشه دار کنی!
اونقدرم بین مارها بودم که افعی شده باشم پس حواست باشه چی می گم، عید گورتو گم می کنی
هر قبرستونی که ازش اومدی، بعدش هم درخواست انتقالی می دی! والا کاری می کنم از کار
کردن ساقط بشی! می دونی که! اهل خلاف که باشی زیر و بم قانونو خوب بلدی! چه واسه دور
زدنش! چه واسه تله کردنش!

از جلوی نگاه پردرد و ترسیده اش بلند می شم و رو به فردادی که ایستاده و با اخم به این
سخنرانی گوش می داده می گم: برو آیرینو بیار!

عصبی و پراخم می گه: بریم نیک پی!

عصیبم و کنترل رفتارم دست خودم نیست که هوار می کشم: گفتم برو بیارش!

نگاهش با مکث می ره سمت اون آدم سوگندشکن بی آبرو، نفسش رو پرصدا و کلافه از دماغش
می ده بیرون و راه می افته سمت حیاط بههداری!

عصبی یه نخ سیگار از تو پاکتی که تو جیب پالتوم بوده در می یارم و روشن می کنم. کم پیش می
یاد بخوام خودمو به دودش بسپرم اما الان آمپرم بالا رفته و می ترسم دوباره منفجر بشم! مردک
فاسد زیر مشت و لگدهام با کمال وقاحت و برای تبرعه کردن خودش گفته فقط کمی نوازش بوده
و یه بوسیدن معمولی!

پوزخندی می زخم، حرصم رو با به ریه کشیدن دود خالی می کنم و برمی گردم سمتش! حقارت و
پستی اون از جمله ی تمسخرآمیز من چکه می کنه وقتی می گم: که یه بوسیدن معمولی آره؟! به
خواهر تو هم یه قرم... عین خودت همین ریختی تعرض کنه می گی معمولی! می گی نوازش!؟

عصبی دوباره حمله ور می شم سمتش صدای فرداد پامو لگد نزده بهش عقب می کشه.

برمی گردم و آیرین رو می بینم که سرش تا جایی که ممکنه تو گردنش فرو رفته و جای اون
کثافت شرمنده و خجله!

جلو می رم و میچ دستش رو می گیرم و می گم: بیا!

فرداد باقی مونده ی سیگار بین انگشتم رو می کشه و روی زمین می اندازه و با کف کفش
خاموشش می کنه.

رو به دکتر عصبی و با خشم می گم: بنال!

بی اینکه سرش رو بالا بیاره زیر لب زمزمه می کنه: ببخشید!

لگد آرومی به پاش می زنم و می گم: عین آدم! سرتو بیار بالا و با افتخار معذرت خواهی کن!

با تأخیر سرشو می یاره بالا و نگاهشو به صورت آیرینی که حالا داره گریه می کنه و می لرزه می دوزه. آیرین اما چشماش بسته است! اون از انسانیت به دور با صدایی لرزون می گه: نفهمیدم چی شد! ببخشید! دیگه ... دیگه هیچ وقت...

وسط حرفش می یام و جمله ای که باید بگه رو براش دیکته می کنم: همچین غلطی نمیکنم!

بعد از چند ثانیه بالاخره عین جمله ی منو به زبون میاره! دارم می بینم که چقدر جلوی این دختر به نظرش شیرین عقل حقیر شده و این یه خرده آروم می کنه!

صدای فرداد رو می شنوم که پرتحکم می گه: بریم نیک پی!

راه می افتم سمت در ورودی و آیرین رو هم همراه خودم میکنم اما آخرین لحظه برمی گردم سمت دکتری که دستش به دماغ خونیشه و می گم: جول و پلاستو جمع می کنی و می خوای یکی دیگه رو بفرستن اینجا والا کل این آبادی رو علیه ات شیر می کنم!

می خوام پشت سر آیرین برم بیرون که می شنوم با صدای خفه ای می گه: با کدوم شاهد؟! کی حرفای یه دختر بی عقلو باور می کنه؟! تازه حرف هم که نمی زنه!

برمی گردم سمتش، جلوی هیکل نغله اش زانو می زنم و دستامو می شونم به یقه اش و می گم: حرفای اونو شاید اما حرفای منو چی؟! می دونی دیگه مجازات تمایل و تعرض به هم جنس سنگین تره! خاطرت جمع که اگه گورتو گم نکنی این برچسبو دودستی بهت منگنه می کنم! آدم وقتی عین من چیزی واسه از دست دادن نداشته باشه خیلی ترسناک می شه! اینو زیر لب زمزمه کن یادت بمونه!

بلند می شم و همونطور از یقه بالا می کشمش! یه خرده خیره ی چشماش می مونم و حیفم می یاد به نقطه ی حساسی که همه فتنه ها از گورش بلند می شه رو بی نصیب بذارم! مزه دردش رو من چشیده ام، خوبه که این عوضی هم بچشه!

وقتی دارم از بهداری بیرون می یام، خم شده و دستش بین پاهاشه و یه سره با ناله فحش می ده! یه خرده فقط یه خرده از حرص و بغضم کم شده و هنوز لبریز خشمم!

تو راه برگشته که با مرور لحظه های توی بهداری تفاوت بین نیک پی پنج سال پیش و این نیک پی رو می فهمم!

این نیک پی محصول زندان و تبعید و خشونت و بی رحمیه! محصول لکه های سیاهی که هر یه دونش برای کدر کردن روح کافیه! شاید من نه از آدم های بی رحم و بی تفاوت اون پایین بلکه از خودم فراریم! شاید من دنبال نیک پی آرام فراری از خشونت به دامن این طبیعت پناه آوردم! شاید من از ترس خالی کردن بغض و کینه ام رو سر مردمی که یه روزی با ایمان قصد نیکی بهشون کردن رو داشتیم از همه بریده ام!

نمی دونم و مغزم پر از شاید و شاید و سؤال و سؤاله! اونقدر که صدای گریه ی آیرین عصبی ترم می کنه و ناخواسته به عقب برمی گردم و می توپم: بسه دیگه! گریه نکن!

ماشین می ایسته و آیرین با سرعت پیاده می شه. دستم می شینه به دستگیره فرداد می توپه: بشین تو!

می شینم و زل می زنم به روبرو. مچ دست تازه از گچ در اومده ام حالا که یک کم از عصبانیت کم شده زق زق می کنه. تو دست می گیرمش و مشغول مالیدن می شم، فرداد سؤالی می گه: خب؟!

نگاهش می کنم، اون هم خیره به منه. می پرسم: چی خب؟!

حس می کنم این فردادی که روبروم نشسته مثل یه آتشفشان آماده ی فورانه! کف دستش رو کلافه از پیشونیش به سمت پایین صورتش می کشه، هوفی می کنه و می گه: یارو بره شکایت کنه یه دیه ی کلون می افته گردنت! زندان و دعوا و درگیریش هم بماند! بی خیال می گم: شکایت نمی کنه.

عصبی می گه: علم غیب داری؟! زدی یارو رو لت و پار کردی، دیفرانسیلشو پیاده کردی بعد خونسرد می گی شکایت نمی کنه؟! عاشق جمالته یا از هیکل گنده ات می ترسه شعبون بی مخ؟!

نگاهمو به روبرو می دوزم و می پرسم: تو بودی از کنار این ماجرا می گذشتی؟!

می شنوم که می گه: من بودم شاید زنده اش هم نمی داشتیم ولی من با تویی که می شناختم خیلی فرق دارم!

چه فرقی؟! تو انسانی من گونی سیب زمینی؟!

- پس گفتگو و مجادله ای که تو و ایمان ازش حرف می زدین چی شد؟!

عصییم و رنجیده و لبخند روی لبم بار سنگینی از غم رو به دوشش می کشه!

نفس خسته و سنگینم رو بیرون می دم و می گم: وقتی وسط جنگل ولت کنن، یاد می گیری برای بقا بجنگی نه اینکه گفتمان کنی!

پیاده می شم، فرداد هم پیاده می شه و می گه: همه اگه بخوایم به قانون جنگل رفتار کنیم که سنگ رو سنگ بند نمی...

برمی گردم سمتش و صدای غرشم توی کوه بلند می شه وقتی منفجر می شم: نشه! به جهنم! سنگ رو سنگ که خوبه این کوه هم سر جاش بند نشه! این زمین خراب بشه! این آسمون رو سرمون فرو بریزه! به من چه؟! به من چه؟! کم کشیدم؟! کم تاوان دادم؟! چی شد؟! کجا رو گرفتیم؟! این مردم چی در عوض زندگیم بهم دادن؟! زندگیشونو ادامه دادن! هر روز از اون خیابونا رفتن و اومدن بدون اینکه اصلا یادشون بیاد کف اون خیابونا چه خونهایی ریخته! تو همون خیابونی که ایمان رو دستام جون داد تنه ی یه تنه لش خورد بهم! همین چند وقت پیش! خیال می کنی چی کار کرد؟! جای عذرخواهی خرمو چسبید! فحشم داد! انگ دیوونگی بهم زد که چرا سد معبر کردم! همون جا! تو همون نقطه! پاش درست رو خون ایمان بود وقتی چشم تو چشم من بد و بیراه می گفت! واسه این مردم! واسه این آدمهایی که جسارتو حماقت می دونن و خوبی رو خیریت یا باید دم تکون بدی یا پارس کنی و پاچه بگیری! به اندازه کافی واسه دم تکون دادنم تو سری خوردم، حالا می خوام هار باشم! می خوام دندون نشون بدم! می خوام پاره کنم! می شنوی؟! می فهمی؟! سعی کن اگه نمی فهمی بفهمی!

نفس بریده، گر گرفته، با اعصابی تحلیل رفته راه می افتم سمت کلبه! تمام وجودم فقط یه چیز می خواد. تنهایی و تنهایی و تنهایی!

صدای فرداد اجازه نمی ده بخوابم! یک ریز داره حرف می زنه تا قانعم کنه همراهش برگردم و من دارم سعی می کنم دمی چشمامو رو هم بذارم پس غر می زنم: چرا عین رادیو شکسته یه ریز وز وز می کنی؟!

مشتش می خوره رو کتفم و می توپه: خفه خرده پفک! دو ساعته دارم هزار تا فلسفه براش می بافم انگار نه انگار! به چی این چس مثقال جا بند کردی که حاضر نیستی برگردی؟!

به پهلوی می چرخم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا می کشم و پلکامو روی هم می ذارم. پوف کلافه ای می کشه و می گه: کله سحر می خوام برم، نمی یای؟!

: همه واسه تعطیلات عید می یان شمال! حیف اینجا نیس ول کنم بیام تو شلوغی؟!

-هه! حیف! آره خب! هیجان اینجا واسه جناب راکی خان بالاس، معلومه که از خداته اینجا بمونی!

سر جام می شینم، آرنجامو می ذارم روی پاهام و سرمو تکیه می دم به دستام. فرداد دستش روی می ذاره روی شونه ام و می گه: پاشو بیا سر خونه زندگیت بچه!

پوزخندی می زنم و نگاهش می کنم، سرش رو به دو طرف تکون می ده یعنی چیه؟!

نفسی می گیرم و می گم: می خوام اینجا بمونم.

جدی اما با ادبیات بی ادب خودش می پرسه: که چه گهی بخوری!

اخم می کنم! مشتت به بازوم می زنه و می گه: ادای بچه مثبتها رو در نیار واسه من! اون همه فحش چارواداری رو عمه ی من به ناف اون دکتر بخت برگشته بسته بود؟!

خودمو روی تخت ولو می کنم و زل می زنم به تیرک چوبی سقف. یک کم بینمون سکوت می شه و بعد فرداد بی مقدمه می پرسه: خاطرخواه شدی؟!

چشمم گرد شده، خیره ام به صورتش، به لبخندی که رو لبشه و حالت نگاه کردنش! جوری زل زده بهم که انگار به کشف بزرگی نایل شده!

دندونامو روی هم فشار می دم و سعی می کنم خودمو کنترل کنم که بی ربطی بهش نگم!

نگاه ازم می گیره و می پرسه: زدم وسط خال؟!

عصبی از روی تخت می یام پایین، دستم که پی پیدا کردن پاکت تو جیب پالتوم می ره فرداد هم از جاش بلند می شه و می گه: چی گفتیم مگه که از جا در رفتی؟!

فندک رو می زخم و بعد از یه کام گرفتن می گم: ببند فکتو فرداد!

می یاد روبروم می ایسته، نگاه معنادارش رو به سیگار توی دستم می شونه و می گه: فکمو ببندم چی می شه؟! ببندم چی می شه؟! هان؟! منم می زنی عین اون دکترو با کف این آلونک یکی می کنی؟! آره؟! چیه؟! ببین منو نیک پی! تا ابد نمی تونی اینجا بمونی! نه این حرفو به خاطر خود اتینات می گم، نه به خاطر این دهکوره! فقط و فقط دارم اینو واسه خاطر مادرت می گم! هر روز که تو این بالا به قول خودت داری دنبال آزادی می گردی اون داره تو اون خونه جون می ده! مادره! نه من، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی فهمیم تو این سالها چی کشیده! یا الان داره چی می کشه اما حالش خوش نیس! این چیزا رو قرار بود نامدار بیاد و بهت بگه ولی همون مادرت مانعش شد! گفت تو جوشی هستی می ری بدتر نیک پیو سر لج می اندازی! ببینم اینجا اومدنت از سر لج و لجبازی بوده؟! اگه آره که خیلی خری! اگه هم نه که لابد خاطر...

می توپم: چی با خودت فکر کردی؟! که من چون چشمم دنبال ناموس دایی غریبه رفتم سراغ اون دکترو بی همه چیز؟! خیال کردی اونقدر پستم که نمک بخورم و این جوری نمکدون بشکنم؟! عوض شدم، زندان و تبعید و هر بلایی که تو این پنج سال سرم اومد عوضم کرده اما عوضیم نه! هنوز معنی حرمت داشتنو می فهمم! پس تو هم بفهم و بدون چی داری بارم می کنی!

ته سیگار روی لبه ی پنجره فشرده و خاموش می شه، برمی گردم روی تخت و سرمو بین دستام می گیرم. یه خرده ساکت می مونم و می گم: نمی تونم باهاشون کنار بیام! نمی تونم اون همه نگاه سنگینو تحمل کنم! نمی تونم فکر کنم مامان واسه از بین رفتن ناراحتیش حاضر باشه جوییده شده ی یکی دیگه رو به خورد من بده!

: لیلی که فکر کنم جوییده شده ی تو بود، ابوالفضل قورتش داد!

حرف فرداد اونقدری برام سنگینه که شقیقه ام تیر می کشه و خون به سر و صورت و چشمام هجوم می یاره!

زل می زخم به صورتش و تصویرهایی از گذشته پیش روم زنده می شه!

: نکن نیک پی!

- تا نگی ول کن نیستم!

: چی بگم خو؟!

- بگو می یای!

: می یای!

- می یام!

: اوف! به خدا مامان بفهمه شاکی می شه!

- از کجا می خواد بفهمه؟! بعدش هم زنی! یعنی انقدر اختیار ندارم تا...

: اختیارم تا وقتی سر سفره ی مامان و بابام هستم دست اوناست نیک پی!

دلخور می شم و از لیلی فاصله می گیرم، به سمتم برمی گرده و می پرسه: ناراحت شدی؟! به خدا منظورم اینه که... خب ببین... مامانم نگرانه! می گه جفتمون کم سنیم، تو هم که نه درست تموم شده و نه کارت معلومه. این محرمیتت واسه خاطر جمع می دو تا خونواده بوده! بذار تا تموم شدن درست با دل نگران مامانم راه بیایم، بعدش هم که کارت ردیف می شه و عروسی...

: من واسه یه بیرون رفتن با زنی باید این همه وقت صبر کنم؟! پس محرمیت واسه چی بود؟! بعدش هم، ما که قبل از این جنگولک بازی آزادتر بودیم!

بهش برمی خوره که با صورتی درهم می تویه: جنگولک بازی؟! محرم شدنمون از نظر تو...

میون حرفش می پرم: منظورم این نبود!

عصبانی از لبه ی تختش بلند می شه بهم پشت می کنه و می گه: آزاد بودیم یعنی چی؟! کی تا حالا من تنهایی اومدم خونه ی شما! اونم وقتی عمو و زن عمو مسافرتن و خونه خالی!

از جام بلند می شم و پشت سرش قرار می گیرم. همه ی وجودم خواستنش! پرم از مردیت و اون به میل عرف منو پس می زنه!

بغلش می کنم و سرم رو به سمت گردنش می برم، تقلا می کنه ازم جدا شه، صدای خشارم زیر گوشش زمزمه می شه: زنی، حق می، هیچ کس هم نمی تونه این حقو ازم بگیره!

دستش روی دستام که پایین سینه اش گره شده فشاری می یاره و می گه: هیش! زشته یکی بشنوه!

بوسه هام به پوست لطیف و خوشبوی گردنش می شینه و نفس بریده می گم: زشت اینه که آدم خودشو از شوهرش دریغ کنه!

به زور به سمتم می چرخه، سرش رو بالا می یاره و خیره توچشمای پرنیازم می گه: من تو رو از خودم محروم نمی کنم! فقط می گم باهات نمی یام خونه اتون چون اگه مامانم بفهمه دو تایی اونجا تنها بودیم بیچاره ام می کنه!

نگاهم روی لبه‌هاش وقتی اروم و معنادار می پرسم: که ازت محروم نیستم آره؟! مامان خانومت نمی دونه خونه خالی با اتاق خالی خیلی فرق نداره؟!

لب باز می کنه به اعتراضی، قفل می زنم بهشون که بهش ثابت کنم هیچ عرفی نمی تونه شرع منو به سلطه بگیره!

به پهلو دراز می کشم و سرم رو می برم زیر پتو! بارها و بارها از تصور اینکه لیلی میون دستها و رخت خواب یه مرد دیگه است تا ته جنون رفته ام و حالا و امشب اصلا وقت خوبی برای از نو مرور کردن اون هذیون های بیدار نیست! حالا و امشب جون تو جهنم غوطه ور شدن رو ندارم! حالا و امشب ترجیح می دم به شکایتی که ممکنه اون دکتر عوضی ازم بکنه فکر کنم تا اینکه کابوس لیلی نصیب ابوالفضل شده رو با چشمای باز ببینم!

دلیم نمی خواد از تصور اینکه همون کارهایی که من با زنم کردم پسرعموم، برادر ایمان با همون زن بکنه، هزار مرتبه آرزوی مرگ کنم!

صدای قدم هاش رو می شنوم و سریع می رم سمت تخت. دراز می کشم و پتو رو رو خودم می اندازم. در آروم باز می شه، مکشش رو حس می کنم و صدای آروم قدمش. لای پلکامو باز می کنم و می بینم که سینی غذا رو روی صندلی می ذاره و می خواد بی صدا از کلبه بره بیرون. سر جام می شینم و بالاخره بعد از ده روز که ازم فراری بوده سر بزنگاه مچشو می گیرم!

آیرین!

جا می خوره و وقتی به سمتم برمی گرده ترسیده است!

از تخت می یام پایین و می رم سمتش، نگاه ازم می دزده و خیره ی زمین می شه. تو فاصله ی چند سانتیش می ایستم و نگاهمو می دوزم بهش. وقتی ساکت می مونم چشماشو آروم بالا می یاره. رنگ این چشمها، مخصوصا وقتی این طور از آدم گریزونه حس عجیبی رو منتقل می کنه. یه وسوسه برای خیره موندن بهشون، اون هم ساعتها و ساعتها!

چشممو برای اینکه بیشتر از این صورتش رو کنکاش نکنم به دستهایش می دوزم و می گم: ده روزه مرتب ازم فراری هستی! خوشم نمی یاد جووری رفتار کنی که انگار من کار بدی انجام دادم! حالا دارم نگاهش می کنم، اونم دوباره نگاهشو به چشمای من دوخته! می دونم منتظر جواب بودن عبثترین کاره اما واکنش های این دختر، رنگ نگاهش و حالت لباس حالا واسه ام هزار تا جوابه! پشت پلکمو می خارونم و می گم: نه من کار اشتباهی کردم نه تو! پس دلیل این یواشکی رفتن و اومدنهای چیه؟! امروز دایی غریب جووری پرس و جو می کرد انگار خطایی از من سرزده که تو رو رنجونده!

خودم خوب می دونم دلیل این فرار چیه! می دونم این دختر معصوم از روی شرم و حیاشه که عین این ده روز رو سعی کرده ازم دور بمونه اما همین دوری کردنش برای دایی سؤال پیش آورده! لپهایش سرخه، چشماش رمیده، لب پایینش رو به دندون گرفته و پنجه هاش دامنش رو از دو طرف می چلونه!

دستم ناخودآگاه جلو می ره و با انگشت سبابه ام فشار کوچیکی به چونه اش می یارم که لبش رو از گیر دندونهایش آزاد کنه. لبخندی به لب می یارم که استرس از چشماش دور بشه و آروم می گم: من همه چیزو فراموش کردم، تو هم فراموش کن که با هم آشتی باشیم. خب؟ تو سکوت مات چشمام میمونه، صدای فرداد تو گوشم اگو می شه: خاطرخواه شدی؟!

با وجود این زیبایی بکر، با وجود این همه معصومیت به شدت خواستنی، با وجودی که سالهاست از وجود لطافت زنونه تو زندگیم محروم بوده ام، با وجود اینکه من یه مرد جوونم و اون یه دختر جوون اما خاطرخواه نیستم! جذابیت های خاصی برام داره، مثل یه جزیره ی ناشناخته است، توی این تنهایی برام یه گوش واسه شنیدن، نمی گم بهش کششی ندارم اما خاطرخواهی تو کار نیست. اونقدر معصوم و پاک هست، اونقدر پدر و مادرش به گردنم حق دارن که خودم رو کنترل کنم، به چشمام اجازه ی هرز رفتن ندم یا اصلا اجازه ندم احساسی به نام دوست داشتن تو

وجودم شکل بگیره! سوای اینها من هنوز زخم خرده ی خنجر عشق و دوست داشتنیم که به پشتم فرو رفته و شده یه زخم چرکی!

راه می افته برای بیرون رفتن از کلبه، جلوش می ایستم، می گم: من آدم بدی نیستم! نه اونقدر که تصور کنی یه جانی و آدم کشم! زندان بودنم مربوط به عقایدی بوده که دارم و نباید داشته باشم! این چند روز مدام با خودم فکر می کردم چرا وقتی منو می بینی پا تند می کنی، راتو کج می کنی یا اصلا سر و کله ات پیدا نمی شه! دو تا حدس زدم. اولیشو که گفتم، حس کردم شاید خجالت می کشی، دومیشم اینه که با خودم گفتم شاید چون اون طوری اون مرتیکه رو زدم ازم ترسیدی!هان؟! آیرین منو ببین. ازم ترسیدی؟

سرش بالا می یاد و خیره ی چشمام می شه، دست خودم نیست که محو اون همه یشمی ناب می شم و دست خودم نیست که این بار از حالت نگاهش پی به هیچ پاسخی نمی برم!

کلافه دستم رو بین موهام می فرستم، نگاه ازش می گیرم و می رم سمت پنجره. اون هم از فرصت استفاده می کنه و از کلبه بیرون می ره. دور شدنش رو از پشت پنجره می بینم. راه رفتنش رو، تر و فرزندنش رو، قد و قواره و دامن پرچینش رو. در عین سادگی، با وجود این همه تفاوتی که با دخترهای خانواده و فامیلم داره اما چیزی تو وجودش هست که اونو برام خاص می کنه.

تبر بالا می ره و روی تکه های چوب فرود می یاد. با هر ضربه پلکهام می پره اما از دیدن دستهای پر قدرت دایی که بالا و پایین می ره لذت می برم و به خاطر همین چشم ازش برنمی دارم. دایی بعد از شکستن آخرین تکه، اشاره ای به آتیشی که برپا کرده می کنه و می گه: یه چای میمانمان کن جووان، نفسی بگیرم بعد برم پی آیرین.

لبخندی می زنم و کتری دود گرفته رو از روی آتیش بر میدارم. لیوان رو که به سمتش می گیرم کنارم می شینه، خیسی پیشونیش رو پاک می کنه و با تشکر لیوان رو ازم می گیره. برای خودم هم چای میریزم و به صورت خسته اش نگاه میکنم. نفسی میگیره، لبی به چایی داغ می زنه و میگه: او اولاً که آمده بودیم ایجا تو آبادی کسی تحویلمان نمی گرفت. ما ره تو خودشان نمو خواستن. غریبه بودیم، بمان اعتماد نیاشتن. یه مرد جووان و یه پسر بچه می ترساندشان. ای شد که آمدیم ای بالا، همین کلبه شد سرپناه برامان.

یه مقدار از چاییم می خورم دایی می گه: ای همه سال، هر راه گم کرده ای ره پناه دادم، غریب و آشنا برا م (ma) فرقی نیاشته. همه ام یه روز آمدن و یه روز رفتن. هیشکه ماندگار نبوده. همینم شد که بم گفتن خالو غریب

. لیوان چایش رو به سمتم می گیره، دوباره پرش می کنم و اون می گه: تو ره عین پسر نیاشته ام دوست دارم اما م (ma) از کوه به کوه پناه آوردم، تو اما مال ای زندگی نیستی. تو مال ای سختی نیستی، سختی کشیده ای اما مال زندگی با ای طبیعت نیستی. همی چند ديقه پیش، تیره که بالا می بردی تماشات می کردم، دستت قوت گرفته، با چشمت هماهنگ شده، کار تو آغله یاد گرفتی، برام جای پسر م کار موکنی اما نگاهته می بینم که خالیه! سرگردانیته دارم می بینم، ای بی قراری ایجا هم سامان نگرفته جووان. خودت ایجایی دلت جای دیگه، او پسره، همان دامادتان گفته حال مادرت خوش نیس، تو مال خانواده اتی پسر، اهل چشم بستن و بی عار کردن از شان نیستی! تا هر وقت که بخوای بمانی قدمت سر چممه (چشمه) اما اگر می بینی آرام نداری برگرد همانجا که بهش تعلق داری. یه وقتایی ما آدمها جای جنگیدن، جای جهد کردن می گذرن. همه چیه می ذارن و می گذرن. به خیالشانه ندیدن و نشنیدن فراموشی می یاره براشان اما ای جور نیست. ای جور نیست که گذشته دست از سرت برداره. م (ma) یه روزی تو جووانی خاکستر و آوار مانده از زندگیما گذاشتم و گذشتم، آدمم ایجا ماندگار شدم زندگی برا خودم سر هم کنم اما هیچ شبی بی فکر آبادی خومان و با قرار نخوایدم. پشیمان نیم (نیستم) اما رضا هم (نیرم) ندارم به ای غریبه بودن. نگاهم به تبر نشسته روی کنده ی درخته،

دایی بعد از چند لحظه سکوت ادامه می ده: توهم اهل دل کردن نیت (نیستی)! تونم بی عار نمیتانی زندگیته کنی! همی که نتانستی از اشتباه او دکتر بی همه چیز بگذری یعنی تو آدم چشم بستن و گذشتن نیت!

چشمام گرد می شه و زل می زنم بهش، لبخند به لب می یاره، خونسرد چایش رو می خوره و می گه: همه ی ای آبادی از همان روزی که آیرینه ته یکی از ای چاهها پیدا کردیم و زبانش بند آمد بهش گفتن شیرین عقل. دل ما درد آمده اما دی (دیگه) عادت شده ارامان (برامون). خودش هم اعتراضی نموکنه. نیازی نبود خودته تو دردسر بندازی! قربانعلی می گه ای حرف برا دکتر حسابی گران تمام بیه (شده!) می گه طاقچه بالا گذاشته رفته و پیغام داده دیه برنمی گرده! البت مردم هم از ش دل خوشی نیاشتن. حالا منتظر دکتر جدیدن. اما موخوام اینه بشت بگم که تویی که برا خاطر

اولاد یه غریبه خودته تو دردسر می اندازی، نمی تانی ایجا بمانی و دست رو دست بذاری که خویشت از دوریت دلگیر باشه.

دایی لیوان رو زمین می ذاره و مشغول جمع کردن هیزمها می شه، از جام بلند می شم برای کمک بهش و بعد از اینکه تمام هیزم ها رو به انبار منتقل می کنیم می پرسیم: من برم دنبال آیرین و گله؟

تکه ها رو روی هم مرتب می کنه و در همون حال می گه: دوست درّی (داری) بری برو اما مواظب باش دوباره بلایی سرت نای (نیادا!) آیرینه که می شناسی، دختر ای کوه و کمره، از بیراهه ها می یاد و اهمیت نمی ده که تو راه بلد نیستی.

از دور می بینمش که زیر درخت بی برگی نشسته و کتابی تو دستاشه! متعجب پیش می رم و تعجبم از اینه که فکر می کردم آیرین سواد خوندن و نوشتن نداره و حالا اون کتاب قطور چیز دیگه ای می گه! اونقدر محو نوشته هاست که تا وقتی سگش پارس کنان به سمتم نمی یاد متوجه ی حضورم نمی شه!

دو بار دست می زنه، سگ سر جاش می ایسته و به سمتش برمی گرده، روبروش می شینم و سعی می کنم به کتابی که حالا زیر پانچوش قایم کرده نگاه کنم و در همون حال می گم: نمی دونستم بلدی بخونی. حالا چی داری می خونی؟

زل زده به چشمام طوری که انگار داره می گه به تو مربوط ! کنجکاوم بدونم اسم اون کتاب چیه اما اصراری نمی کنم و می گم: دایی گفت پیام بگم هوا داره خراب می شه، گله رو برگردونی.

نگاهشو ازم گرفته و خیره به روبروشه و لابد منتظر اینکه من از جام بلند شم تا راحت تر کتاب رو پنهون کنه. منم خیرگی می کنم و سر جام ثابت می مونم!

با اخم نگاهم می کنه، ناخودآگاه لبخندی می زنم و می پرسیم: جدی بلدی بخونی؟

اخمش غلیظتر می شه و صورت معترضش منو به خنده می اندازه! از جاش بلند می شه اما طوری که کتاب مشخص نشه، از کنارم می گذره و منم بلند می شم. ماهرانه گله رو به سمت خونه هدایت می کنه و منم همراهش می شم.

: به چند تا کتاب تو کلبه دارم، منتها نمی دونم دوست داری بخونیشون یا نه. در واقع نمی دونم می تونه از عهده خوندن و فهمیدنشون بریاد یا نه.

چیزی نمی گه، ادامه می دم: اگه بخوای می تونم بهت قرضشون...

جمله ام تموم نشده کتاب پخش زمین می شه و آیرین با سرعت خم می شه برای برداشتنش. دست من زودتر بهش می رسه و زل می زنم به جلدش: فرهنگ لغات عامیانه ی جمالزاده!

نگاهم از کتاب به سمت صورت آیرین می ره. لب پائینش رو به دندون گرفته و زیرچشمی چنان نگاهم می کنه که شرمندگی رو تو چشماش می خونم، برای دومین بار تو یه روز انگشتم رو پایین لبش می دارم که لبشرو از گیر دندونش آزاد کنه، کتاب رو به سمتش می گیرم و می گم: جز اون ساک سیاه که وسیله های شخصیم توشه، باقی خرت و پرتامو می تونی بی اجازه برداری! فقط به شرط اینکه هم مراقبشون باشی، هم وقتی نخواستی بذاریشون سر جاش.

لبخندش اونقدری شیرینه که لبهای منم به لبخند باز می شه، کتاب رو ازم می گیره و راه می افته سمت گله. به رفتنش نگاه می کنم و حرف دایی به خاطر می یاد. درسته که من اهل این زندگی و این کوهستان نیستم اما آرامشی که اینجا دارم هیچ جای دیگه تجربه اش نکرده ام!

آفتاب دلنشینی که بالا اومده وسوسه ام می کنه به کرختی غالب بشم و از کلبه بزنم بیرون. راه می افتم سمت محوطه چون قدم زدن میون درختها هم ترس از اسیر شدن میون اون چاله ها رو به دلم می اندازه و هم از آفتاب محرومم می کنه. پس ترجیح می دم تو دشت قدم بزنم.

دو روز از سال تحویل گذشته و تو فکرم برم آبادی و تماسی با مامان بگیرم. می دونم با برنگشتم، با تماس نگرفتم و با عید رو تبریک نگفتم حسابی شاکیش کردم، می دونم این بی توجهی با هیچ بهونه و دلیلی توجیه نمی شه اما روابط، مرسومات، وظایف و خیلی از معانی دنیای متمدن اون بیرون سالهاست برای من رنگ باخته و دوباره به خاطر آوردنشون، دوباره عادت کردن بهشون و دوباره تن دادن بهشون مستلزم زمانه. یه زمان برای به صلح رسیدن من و دنیا، پیدا کردن خودم و رسیدن به غایت انسانیم.

کسی تو محوطه نیست و صدای پارس سگ هم به گوشم نمی رسه. مطمئنا دایی گله رو برده برای چرا.

مسیر مرتع رو در پیش می گیرم اما تو میونه ی راه آیرین رو می بینم که زیر درخت پرشکوفه ای نشسته و کتاب من تو دستشه.

به سمتش تغییر مسیر می دم و از دور سلام می کنم. به طرفم برمی گرده و وقتی اخمی رو صورتش نمی بینم جلو می رم. این بار با کمی فاصله کنارش می شینم. می خواد کتاب رو ببندد، دستم رو جلو می برم و مانع می شم و همزمان می گم: بذار بینم تا چه حرفی جلو رفتی. دستش رو عقب می کشه. کتاب رو از روی پاش برمی دارم و به صفحه نگاه می اندازم. حرف الف رو تموم کرده و صفحه اول حرف ب رو هم خونده.

کاش زبون حرف زدن داشت اونوقت همین کتاب و سلیقه ی مشترک می تونست کلی وقتمونو پر کنه و سوژه واسه حرف زدنمون.

کتاب رو به سمتش می گیرم و می گم: یکی از سرگرمیام تو روزهایی که زندان یا تبعید بودم همین بوده. بعضی وقتها اجازه ی استفاده از کتابخونه رو بهم نمی دادن، زندانو می گم چون تو تبعید که روزنامه هم پیدا نمی شد چه برسه به کتاب. همین کتاب و یکی دو تا دیگه رو بهم اجازه داده بودن همراهم باشه. از همون موقع سرگرمیم شد حفظ کردن کلمه ها و معنیاشون. تو آبادی رفتی مدرسه؟

نگاهش می کنم اما امیدی به گرفتن جواب ندارم. با مکث نگاهشو از صورتم می گیره و به کتاب می دوزه و سر بالا می اندازه یعنی نه!

خوشحال از گرفتن جوابم حتی با ایما و اشاره می پرسم: اصلا مدرسه رفتی؟

باز هم جوابش منفییه، هم متعجب می شم و هم متأثر و می پرسم: پس چه جوری بلدی بخونی؟ اصلا بلدی؟!

اخم می کنه و مشغول ورق زدن کتاب می شه. به خیالمه که دوباره با سؤالم رنجوندمش پس می خوام حرفی بزوم برای اینکه از دلش در بیارم، قبل از اینکه چیزی بگم روی صفحه ای مکث می کنه و یهو از پشت دستم نیشگون ریزی برمی داره! یه آی بلند می گم و گارد می گیرم برای اینکه بهش بتوپیچم. انگشت سبابه ام رو توی دست می گیره و روی صفحه ی کتاب قرار می ده. نگاهمو از صورتش به صفحه ی کتاب می برم و می بینم که با انگشت خودم کلمه ی آی رو نشون می ده!

ناخودآگاه توجهم به رنگ سفید دستش، به ظرافت انگشتاش و تفاوت فاحشش با دستهای خودم جلب می شه.

دستش رو پس می کشه، به خودم می یام و لبخند به لب نگاهش می کنم، لبخند کم رنگی می زنه و دوباره مشغول ورق زدن می شه.

اینبار دستش رو روی یه کلمه می ذاره و دست دیگه اش رو روی ته ریشم. اونقدر محو احساسات بهم هجوم آورده هستم که اراده ی چشم گرفتن از چشماش و نگاه کردن به صفحه رو ندارم!

دستش عقب می ره نگاه ازش می گیرم و آب دهنم رو به زور فرو می دم. نیم نگاهی به صفحه می اندازم و کلمه ی فک رو که انگشتش زیرشه می بینم. از جام بلند می شم و با حالی منقلب می گم: آفرین! خیلی خوبه که بلدی بخونی. یه روز باید بهم بفهمونی از کی خوندنو یاد گرفتی.

سرش رو بالا گرفته و نگاهم می کنه. مشخصه از قصد رفتنم تعجب کرده اما صدای پایی نگاهش رو از صورتم می گیره و به پشت سرم می دوزه.

بر می گردم و سیروان رو با چهره ای در هم تو چند قدمیوم می بینم.

عمه ی رها موهاشو دکلره کرده که رنگ بریزه، رها وقتی می بیندش با تعجب میگه: وای! عمه ناز چیرا موها تو پرتگالی کردی؟! عمه اش می پرسه: خوشگل نشدم؟! رهایش می گه: نه! شبیه آدم الکی شدی!

سلام می کنم و دستم رو پیش می برم، نگاهش پر اخم روی آیرینه و به من جوابی نمی ده، دستم رو هم نادیده می گیره! متعجب سر جام می مونم، رو به آیرین به کردی چیزی رو می توپه وقتی اون واکنشی نشون نمی ده این بار به فارسی و پرتحکم می گه: برو مادرت کارت داره!

آیرین که با دیدن سیروان سر جاش ایستاده بوده، خم می شه، کتاب و کیفش رو برمی داره و از کنارمون رد می شه.

متعجب از رفتارش، ابرو هام گره می خوره، اون مکث می کنه برای دور شدن آیرین از من و بعد رو به من می توپه: ایجا ماندی که به ناموس دایی م چشم داشته باشی!؟

عصبی و پر خشم توی صورتش براق می شم: حرف دهنتو بفهم پسر!

دستهایش یقه ام رو اسیر می کنه و می گه: مَ حرف دهانمه بفهمم یا تو باید چشما ته وا کنی و یادت بیاری نون و نمک کیه خوردی و نمک دانه کیه داری می شکنی!؟

مچ دستهایشو می چسبم و اینبار عصبانی تر می توپم: درست حرف بزن سیروان! به احترام همون دایبته که هیچی بارت نمی کنم! ما فقط داشتیم راجع به کتابی که تو دستش بود حرف...

میون حرفم می پره: خودم دیدم چه طور به چشاش زل زده بودی! دستشه دیدم روی صورتت! ای دختر ساده اس! گرگهای جامعه ره ندیده! راحت گول موخوره!

دستهایش که از یقه ام جدا نمی شه، شونه هاش رو به عقب هل می دم و لباسم رو از چنگش آزاد و یقه ام رو مرتب می کنم و می گم: داری بهم توهین می کنی! مراقب حرف زدنت باش!

پوزخندی که روی لبش می شینه عصبیترم می کنه، راه می افتم سمت مسیر برگشت و می خوام از کنارش بگذرم که جمله اش متوقفم می کنه!

موخوام بدانم خالو بفهمه نشستی زیر پای دخترش و ازش سوء استفاده موکونی چه حالی پیدا موکونه!

برمی گردم سمتش در حالی که حس می کنم شقیقه هام دردآگینه و پرتنش! چند قدم رفته رو بر می گردم و چشمم تو چشمش از بین دندان های به هم فشرده شده می گم: این قائله رو ختم نکنی و دهننتو نبندی خودم برات می بندمش!

زل چشمامه و ناباوری تو وجودش موج می زنه، ناراضیم از اینکه بخوام براش توضیحی بدم اما برای خوابیدن شر مجبورم پرحرص بگم: دست دختردایبت روی صورتم بود برای اینکه بهم بفهمونه بلده بخونه! برای اینکه من خیال می کردم بی سواده و اون کلمه ای رو توی کتاب انتخاب کرد و با انگشت بهم نشنون داد، بعد هم دستش رو گذاشت روی صورتم که بگه فک! یعنی بلده این کلمه رو بخونه! منم هیچ طوری نگاهش نمی کردم! این چند وقته هم هرگز پامو بیشتر از یه مهمون قدرشناس از گلیمم درازتر نکردم! می تونی بری از همون خالوی دنیا دیده ات بررسی! در ضمن برای من نقش آدمها خوش غیرتو بازی نکن! اگه خیلی قوم و خویش سرت می شد، همین جا کنارشون می موندی که کسی جرأت چپ نگاه کردن بهشون رو نداشته باشه!

راه می افتم و خوشحالم که دیگه حرفی نمی زنه! فقط امیدوارم تا آخر عید رو قصد موندن نداشته باشه چون واقعاً نه من اهل تحمل کردن اون هستم و نه اون آدم رفاقت با من!

تقه ای به در کلبه نگاهم رو از کتاب بر می داره و منتظر می مونم، در باز می شه و آیرین با یه سینی پا تو اتاق می ذاره. از صبح که برگشته ام پا توی محوطه گذاشته ام. نه برای خوردن صبحونه و نه برای خوردن ناهار و نه حتی برای خوردن شام.

سرش رو آروم به علامت سلام تکون می ده، کتاب رو روی تخت می ذارم و از جام بلند می شم، تشکر می کنم و دست پیش می برم برای گرفتن سینی، لبخند روی لبش تمام ناراحتی از سر صبحم رو یک جا از بین می بره. سینی رو روی تخت می ذارم و می پرسم: اون شمر قراره چند روز اینجا بمونه؟!

اول چشمه‌هاش درشت می شه و متعجب، بعد با متوجه شدن سؤالم لبخند می زنه و شونه بالا می اندازه یعنی نمی دونه!

پوفی می کشم، دستم رو بین موهام می فرستم و می گم: عین خودت بد اخلاقه!

اخم می کنه، لبخند می زنم و می گم: البته توی قبلاً نه الان!

اخمش باز نمی شه اما لبخند کمرنگی هم روی لبش می شینه، می خندم و رو لبه ی تخت می شینم و می گم: فعلاً تو تبعیدم تا اون پسر عمه ی عتیقه ی گنددماغت تشریفشو ببره. اگه بتونی یه پیکنیک و چند تا ظرف و ظروف از مامانت برام قرض بگیر ی نیازی نیست هی این راهو بیای و بری.

یک کم تو سکوت نگاهم می کنه، بعد می ره که از در بره بیرون اما پشیمون می شه، از کیف دور گردنش کتاب رو در می یاره، می یاد کنارم می شینه و مشغول ورق زدن می شه و بعد مکث می کنه، دوباره با انگشت کلمه ای رو نشون می ده. به صفحه نگاه می کنم و کلمه رو می خونم.
آقابالاسر: آمر و حاکم فضول!

بلند بلند می خندم و به چشمه‌های شیطان و لب به خنده باز شده ی آیرین نگاه می کنم و می پرسم: سیروانه؟!

سرش رو به علامت مثبت تکون می ده، دوباره می خندم و کتاب رو از دستش می گیرم و مشغول گشتن می شم. کلمه ی مورد نظرم رو پیدا می کنم و شروع می کنم به خواندن.

: عباسعلی گمرکچی: گویند مردی بوده است مردم آزار و چون صبح از خانه بیرون می‌آمد، هر کس را در دسترس خود می‌دید می‌آزرد تا بدان حد که وی را فحش دهد و چون از چند نفر فحش می‌شنید حالش به جا می‌آمد و بر سر کار خود می‌رفت! اکنون کسانی را که به مردم آزاری و لجاج و عناد و شر به پا کردن خو گرفته‌اند، عباسعلی گمرکچی یا مشدی عباسعلی می‌گویند!

سرم رو بلند می‌کنم و به صورت آیرین نگاه می‌کنم، لبه‌اش به لبخندی کش می‌یاد، با لبخند می‌گم: پاشو برو تا مش عباسعلی نیومده منو بخوره!

می‌خنده، دلم ضعف می‌ره از عقب رفتن سرش و پیدا شدن سفیدی گردنش، در باز می‌شه سیروان نگاهمو برای بار دوم غافلگیر می‌کنه!

همزمان با از جا بلند شدن من آیرین هم به عقب برمی‌گرده و با دیدن سیروان عصبی و برافروخته اون هم از جا بلند می‌شه.

سیروان قدمی تو می‌یاد و آیرین رو می‌بینم که ترسیده یه قدم عقب می‌ره! از نگاه سیروان خشم رو می‌شه خوند، احساس خطر می‌کنم اما نه به خاطر خودم بلکه به خاطر آیرین به همین دلیل خودم به سمت سیروان حرکت می‌کنم. سیروان ولی بی‌اهمیت به من به سمت آیرین می‌ره و جمله‌ای به کردی می‌گه که نمی‌فهمم اما بی‌دونستن معنیش هم می‌تونم متوجه بشم باعث بهم ریختگی آیرین می‌شه پس بازوی سیروان رو می‌گیرم و پرتحکم گوشزد می‌کنم: فارسی حرف بزن بفهمم چی می‌گی!

به طرفم می‌چرخه و آتیش رو تو چشماش می‌بینم. بازوش رو محکم از دستم بیرون می‌کشه و از بین دندونه‌هاش می‌گه: با تونم کار دارم!

به سمت آیرین که می‌ره این بار بین اون و آیرین قرار می‌گیرم! نمی‌دونم این مرد عصبانی ممکنه چه واکنشی نشون بده و اصلا مرد دست بلند کردن روی یه دختر بچه هست یا نه اما خشم چشکهای رگ زده‌ی اون و ترس چهره‌ی رنگ پریده‌ی آیرین باعث می‌شه جون پناه آیرین بشم.

سیروان تو صورتم می‌توپه: برو کنار!

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: الکی داری شلوغش می کنی!

بلندتر داد می کشه: الکی دارم شلوغش موکونم که ا وقتی پامه گذاشتم تو ای خراب شده همش داری تو گوش ای ورپریده ی چشم و گوش بسته ورد می خوانی و هر و کره تان به پاست؟! بعد رو به آیرین پرحرص می گه: سر ظهری دو ساعت برا تو نمی گفتم هوای خودته باید داشته باشی، که با ای غریبه ایاغ نشی، که دور و برش نپلکی؟! م با دیوار حرف می زدم یا تونه می گفتم؟! هان؟! کر هم شدی به حمد خدا؟! آره؟!

آره رو چنان داد می کشه که حس می کنم پرده ی گوشم خش برداشته، می یاد بره سمت آیرین دستهام رو روی کتفهامش می دارم و به عقب هلش می دم و می توپم: برو کنار سیروان! بفهم داری چی کار می کنی؟!

تو صورتت هوار می کشه: م بفهمم یا تو بی چشم و رو؟!

با دستش ضربه ای به قفسه ی سینه ام می زنه که کمی به عقب متمایل می شم و این بار عصبی تر می گم: من هیچ غلط اضافه ای نکردم که بخوای بذاری پای نفهمی یا بی چشم و روییم!

دندونهایشو روی هم می سابه و می گه: هنو مانده به غلط کردن بیفتی!

با لحنی که سعی در آروم کردنش دارم می گم: باشه! بذار دختر داییت بره، بعد من تا خود صبح یه مثنوی غلط کردم ردیف می کنم واسه ات!

نگاه تیزش آیرین رو هدف می گیره، با انگشت به در اشاره می کنه و می گه: حساب تونه بعدا می رسم!

منتظرم آیرین از کلبه بره بیرون اما اون از پشتم تکون نمی خوره! برمی گردم سمتش و ترس و بهم ریختگی ومظلومیت چشماش آزرده خاطر م می کنه پس با لحن ملایمی می گم: برو.

تکون نمی خوره و مستأصل خیره ی چشمام می شه، این بار سیروان از غفلت من سوء استفاده می کنه، دستش بازوی باریک آیرین رو به دست می گیره و همون طور که با خشونت به سمت در می کشدش می گه: برو بیرون تا پیام تکلیفته معلوم کنم!

می رم سمتشون، آیرین رو از در بیرون می فرسته و در کلبه رو محکم به هم می زنه و چفتش رو می اندازه! صدای مشت‌های آیرین که به در می شینه سکوت رو می شکنه و سیروان حالا با عصبانیت به سمت من بر می گرده!

سعی می کنم خونسرد باشم تا از عصبانیتش کم بشه، حرفی نمی زنم که اتویی دستش ندم و منتظر می مونم خودش به هر طریقی که می خواد خشمشو خالی کنه.

این شیوه برام شده عادت! یه جور درس بوده وقتی توی زندان و تبعید بودم! در مقابل آدم های عصبانی یاد گرفتم که سکوت کنم! گاهی جواب می ده و گاهی عصبانی ترشون می کنه اما در هر حال امتحان کردنش بد نیست.

جلو می یاد و لب باز می کنه به داد زدن: پنبه و آتیش کنار همه بعد تو می گی هیچ غلطی نکردی؟! ای دختر ساده است تو هم که بدتر از م (ma) هفت خط عالم! نگو اشتباه کردم که دندوناته تو دهنت خرد موکونم!

لبم به یه سمت کش می یاد، عصبی بهم نزدیک می شه و تو چند سانتیم می تویه: ببند دهنته نمک شناسه بی چشم رو!

اینبار دیگه واقعا خنده ام می گیره! می زنم زیر خنده و خشم نگاهش تبدیل به بهت می شه. می شینم رو لبه ی تخت و می گم: هر چی دوست داری و هر چی می خوای بارم کن که آرام شی! عصبی می پرسه: به چه می خندی?!

نگاهی به در می اندازم که دیگه آیرین نمی کوبدش، خم می شم و کتاب رو از روی زمین بر می دارم و متنی که برای آیرین خونده بودم واسه سیروان هم می خونم. متعجب و تو سکوت نگاهم می کنه، لبخند می زنم و توضیح می دم: آیرین داشت به این مطلب می خندید! منم بس که اخم و تخمش رو این چند وقته دیدم خنده اش به دلم نشست! می خوای باور کن می خوای نکن!

: کجای ای مطلب خنده داشت?!

لبهامو محکم به هم فشار می دم که لبخندم رو جمع کنم، انگار خودش متوجه می شه که ناباور می پرسه: به م گفتین عباسعلی?!

رهایش* [جوابی نمی دم و لبهام کش می یاد! با چشمهای گرد شده یه مقدار نگاهم می کنه، بعد چشم زهره ای بهم می ره و کنارم روی تخت می شینه! صدای پوف کلافه اش رو می شنوم و دستش که مشغول باز کردن دکمه ی آستینش می شه. هنوز لبخند رو لبمه وقتی می پرسم: می خوای بزنی؟!]

نگاه پراخمش رو بهم می دوزه و می گه: می دانستی خیلی اعصاب خرد کنی وقتی این طور خونسرد رفتار موکونی؟!]

با تکون سر جواب مثبت می دم چون خیلیها تا حالا این موضوع رو بهم گفتن. سینی غذا بدجوری چشمک می زنه اما منتظر می مونم بینم سیروان موندگاره یا رفتنی. آستین هاشو بالا می زنه، نگاهی به اطراف کلبه می اندازه و می پرسه: چیه این دخمه برا تو از او خانه ی عین کاختان ارجحه؟!]

نگاهمو به نیمرخش می دوزم و می گم: مگه رفتی خونه امون؟]

آهانی می گه و همون طور که پاهاش روی زمینه، بالاتنه اش رو روی عرض تخت ولو می کنه و مات سقف توضیح می ده: رفتم خبر بدم ایجایی! همان موقع خانه تانه دیدم! قشنگه.

-مبارک صاحبش.

:اول و آخرش صاحبش تو نم هستی!

پوزخندی می زنم و منم کنارش به همون صورت دراز می کشم، دستهامو می زنم زیر سرم و می گم: من تو اون خونه جایی ندارم.

-چرا؟! چون یک دندگی هاته نمی تانن تحمل کنن؟!]

:من یه دندگی ندارم! فقط افکاری دارم که با افکار بقیه ی آدمهای دور و برم همخونی نداره!

-قاطی مرام نامه ات چیزی ا دوست داشتن خویش و قومت ننوشته؟!]

:به خودم مربوطه!

-ها! به خودت مربوطه اما تا وقتی قاطی قوم و خویش م هستی بهم ربط پیدا موکونه!

من قاطی قوم و خویش تو نشدم! دایی غریب بهم اینجا پناه داده! خودش گفت به هر غریبه ای پناه می‌ده! پس اینکه اینجا هستیم هم به تو ربطی نداره! در ضمن فکر می‌کنم دایی غریب اونقدر دنیا دیده و آدم شناس هست که اگه منو بی چشم و رو ببینه عذرمو بخواد!

-هه! خالو دلش دریاست! همه عالم و آدمه خوب می‌بینه!

:آره دیگه! غیر این بود، خیلی وقت پیش پای تو یکی رو از خونه و زندگیش می‌برید!

از گوشه ی چشم سر سیروان رو می‌بینم که ناگهانی به سمتم می‌چرخه. سعی می‌کنم صورتتم جدی باشه، دوباره به سقف خیره می‌شه و می‌گه: خیلی رو داری بچه!

لبخند می‌زنم، اوهومی می‌گم و اون می‌پرسه: حالا اراده کردین تا کی بمانی؟ بعد از عید خدا بخواد برمی‌گردی دیه؟!

سر جام می‌شینم و به سینی غذا نگاه می‌کنم. دلم پیش آیرین و ترس وجودش هم هست. بلند می‌شم به قصد خوردن غدام و می‌گم: پاشو برو دختر بیچاره رو از نگرانی در بیار! الان خیال می‌کنه همو کشتیم!

سر جاش می‌شینم، تای یه ابروش رو می‌بینم که بالا می‌ره و می‌گه: منظورت من تو ره کشتمه دیه؟! والا زور تو که ...

میون حرفش می‌پریم: آره! همون!

بعد زیرلب زمزمه می‌کنم: عباسعلی!

بلند می‌شه و همون طور که به سمت در می‌ره می‌گه: اشتباه کردی به آیرین اینه یاد دادی! یادت بمانه که تلافی موکونم!

باشه ای می‌گم اما قبل از اینکه بره بیرون می‌پرسم: آیرین خوندن و نوشتنو از کجا یاد گرفته؟

به سمتم بر می‌گرده و چنان نگاهم می‌کنه به معنی به تو چه، خودم رو مشغول خوردن نشون می‌دم و سعی می‌کنم بی‌اهمیت باشم، در رو باز می‌کنه اما قبل از بیرون رفتن می‌گه: خود مَ بهش یاد دادم. اما تو حق نداری علیه مَ استفاده اش کنی!

لبخند می زخم و بهش نگاه می کنم. دیگه اثری از عصبانیت تو چهره اش نیست! روی این پسر زبون خوش جواب می ده! نیازی به شاخ و شونه کشیدن و غلغلک دادن غیرت و مردونگیش نیست!

مطمئن هستم وقتی برگردیم اگه شانس بیارم و کتکی از سیروان نخورم، حرف درشتی ازش می خورم اما مهم نیست! یعنی همراهی با این آهوی چموش رو به نگاه های عصبانی و درشتی کردن های پسر عمه اش ترجیح می دم!

داریم می ریم که من با خانواده ام تماس بگیرم. می دونم نه رفتار خوب و خوشی پشت تلفن در انتظارمه و نه استقبال گرمی بعد از برگشتنمون به کلبه اما این تماس وظیفه ایه که به گردنمه و خب من دوست دارم با آیرین این مسیر رو طی کنم تا تلخی کاری که می خوام انجام بدم برام کمرنگ بشه.

این بار تند و پرشتاب قدم بر نمی داره، هم قطار خودم راه می ره ولی ابروهایش از همون لحظه که از پدرش اجازه گرفتم با هم بریم آبادی تو همه! بعد از جریان دیشب دیگه ندیده امش و الان هم این چهره ی درهم رو درک نمی کنم.

بعد از کمی سکوت بالاخره طاقت نمی یارم و می پرسیم: از من دلخوری؟

سرش رو بالا می اندازه یعنی نه.

- نمی خواستی همراهم بیای؟ حوصله نداشتی یا یه کار دیگه داشتی و مجبور شدی؟

دوباره جوابش منفیه.

حالت خوش نیست؟

باز هم جواب منفیه!

کاش می شد بهم بفهمونی چی ناراحت کرده. چون این جووری که تو کسل و گرفته ای منم حاله گرفته می شه.

می ایسته، منم می ایستم، نگاهم می کنه و من منتظر می مونم. چند ثانیه نگاهش طول می کشه و بعد با انگشت به مسیری که اومدیم اشاره می کنه.

متوجه نمی شم و می پرسم: دوست داری برگردیم؟

جواب منفی می ده و انگشت سبابه اش رو بالای لبش می کشه و بعد با دو تا دستاش ژست کسی که سیبیلش رو تاب می ده رو به خودش می گیره.

از کشف بزرگم خوشحال می شم و با نیش باز می پرسم: سیروان؟!

با ذوق سرش رو به علامت مثبت تکون می ده، من می پرسم: اون ناراحت کرده؟

دوباره غمگین می شه و حرفمو تأیید می کنه. می پرسم: حرفی بهت زده؟ بابت دیشب چیزی گفته؟!

دوباره سرش رو به علامت مثبت تکون می ده و راه می افته. همراهش می شم و می گم: عیب نداره. چوب معلم گله! شنیدم خوندن و نوشتنو از اون یاد گرفتی.

تکون سرش تأیید حرفمه من دلجویانه ادامه می دم: اون نگرانته. حق هم داره. شناختی از من نداره، تو رو دوست داره و نسبت بهت احساس مسئولیت می کنه!

اخم هاشو می بینم که پررنگ می شه، لبخند می زخم و می پرسم: دوست نداری آقابالاسرت باشه آره؟!

حرفمو تأیید می کنه، می ایسته و چیزی رو با اشاره بهم می گه که نمی دونم چرا اما حس می کنم تا مغز استخوونم به سوزش می افته!

ناباور زله انگشتهای ظریف و سفید آیرین می مونم! انگشتهایی که با اشاره بهم گذاشتن حلقه تو انگشت دست چپ رو می فهمونه! لکنت می گیرم وقتی می پرسم: ازدواج؟!

سر آیرین به علامت مثبت تکون می خوره، دنیا رو سر من برای بار چندم خراب می شه! تا اون لحظه، خواستن این دختر اینقدر برام مسجل نبوده و حالا درست لحظه ای پی به این خواستن می برم که می شنوم داره ازدواج می کنه! اون هم با پسرعمه ای که مطمئناً از هر جهت از من موجه تر و بهتره!

انقدر عصبیم و انقدر بهم ریخته که کنترل رفتارم دست خودم نیست! الان شرایط کاملاً تغییر کرده! الان من دقیقاً پا تو کفش ابوالفضل کردم و دارم به جای اون راه می رم! این دختر که

همراهم شده تا از بیراهه منو به آبادی هدایت کنه، ربط مستقیم پیدا می کنه با کسی که این همراهی رو به دلایل موجهی درست نمی دونه! حالا معنی تمام تندی های سیروان رو می فهمم! حالا می تونم بفهمم چرا سیروان از تعاملات من و این دختر اون طور جلز و ولز می شده! کلافه موهامو به چنگ می گیرم و در مقابل نگاه کنجکاو آیرین که آشفتگی رو به وضوح تو چهره ام می بینم می گم: پشیمون شدم. نمی خوام برم آبادی. تو برگرد خونه.

متعجب تای یه ابروش رو بالا می ده و این یعنی برایش سؤال پیش اومده. دستهامو توی جیب شلوارم می تپونم و مشت می کنم و به سمت دیگه ای راه می افتم و در همون حال می گم: می خوام قدم بزنم. تو برو.

نمی دونم چرا اما یه بغض سنگین گلومو محکم فشار می ده! عجیبه اما یاد ایمان توی ذهنم پررنگ می شه وقتی وسط اون کابوس بهم می گه حق منه که بمیرم! حق منه که اول کور بشم و بعد بمیرم! اینم یه جور کور شدن ایمان! اینکه از هر چیزی که دوست داشته باشی داشته باشیش محروم بمونی، اینکه آرزوها و امیالت هر لحظه جلوی چشمت جون بدن و پرپر بشن، اینکه هیچ احدی پیدا نشه برای تقسیم کردن تنهاییت باهاش همه ی اینها مثل مردن با چشمهای بازه! مثل ایستاده مردنه!

برای بار چندمه که از ته دلم خواسته ام جای ایمان باشم! کاش اون روز من میون دستهای اون پرپر می زدم و جون می دادم! کاش اون روز اون با ناباوری و بهت و درد شاهد تکون خوردن های شدید من، شاهد خون بالا آوردنم و شاهد از حرکت ایستادن رعشه ی تنم و بی نفس شدنم می بود!

صدای خش خشی توجه ام رو جلب می کنه، به عقب برمی گردم و آیرین رو با چند قدم فاصله ایستاده کنار درختی می بینم! عصبیم و بهم ریخته که خشمگین بهش می توپم: مگه نگفتم برگرد! برای چی دنبال من راه افتادی؟!

اخم به صورتش می شینه و لب ورمی چینه اما حرکتی نمی کنه، بهش پشت می کنم که اون چهره ی آزرده خاطر شده از من رو نبینم و طوری که بشنوه می گم: نمی خوام دوباره با سیروان در بیفتم! برو می خوام تنها باشم!

قدم هام رو بلندتر بر می دارم و به عقب بر نمی گردم که ببینم رفته یا نه اما تو یه لحظه چنان لباسم از پشت کشیده می شه که پرت زمین می شم! سرم رو بلند می کنم و آیرین رو می بینم که

پشت سرم روی زمین افتاده! آرنجم رو که به یه تخته سنگ برخورد کرده با دست محکم می گیرم و از درد و حرکت بی موقعش عصبی هوار می کشم: دیوونه ای؟! این چه کاری بود؟!

می شینم و بازوم رو می مالم، از گوشه ی چشم می بینم که بلند می شه و چند قدم از کنارم می گذره. خم می شه و چوبی رو بر می داره، دقیقاً تو مسیری که من در حال حرکت بودم روی زمین فرو می کنه و در عین ناباوری می بینم که چوب بلند توی دستش میون گل و لای و برگهای ریخته روی زمین فرو می ره! بهت زده سرم رو بالا می گیرم، با نگاهی آزرده خیره امه و منتظر دیدن واکنشم!

از جام بلند می شم و همون طور که آرنجم میون دست دیگه امه با تعجب و البته شرمندگی می پرسم: باتلاقه؟!

اخم غلیظش خجالت زده ترم می کنه، جوابی نمی ده و از کنارم می گذره، تو آخرین لحظه بازوشو می گیرم و به سمت خودم می گردونمش، چشم تو چشمش می مونم و می خوام حرفی در باب عذرخواهی یا تشکر بزنم اما با عصبانیت پنجه به انگشت های دستم می شونه و از گیر بازوش آزادشون می کنه و راه برگشت رو در پیش می گیره.

سه روز از اتفاق توی جنگل گذشته، نه آبرین رو دیده ام و نه سیروان رو. ترجیحم این بوده اصلاً سمت محوطه ی ساختمون نرم که یه وقت باهاشون برخوردی نداشته باشم. دلم نمی خواد آرامشی که بعد از مدتها تا حدودی بهش دست پیدا کردم از دست بره. روزهامو با قدم زدن توی مرتع یا میون گندمزارها می گذرونم و با افتادن آفتاب به رخت خواب می رم. تو این سه روز زحمت غدامو دایی کشیده و بهش گفته ام که شام نمی خورم و بابت صبحانه و نهار ممنون دارشم.

کتاب جا مونده ی فرهنگ لغات عامیانه رو زیر تخت پنهون کرده ام که چشمم بهش نخوره و ذهنم رو مرتب به گذشته منحرف می کنم که یادم نیاد یه نیمچه شکست دیگه هم تو پرونده ی رسیدن به آرزو هام ثبت شده!

نمی دونم حسی که به آبرین داشته ام چه اسمی داشته، عشق نبوده مطمئناً، دوست داشتن هم یه مقدار براش بزرگ بوده اما کشش و جاذبه چرا! بعد از مدتها زندگی میون زمختی های مردونه، بعد از مدتها حس تلخ تهی بودن، پوچ بودن، بی انگیزه بودن، بی هدف بودن چیزی تو وجودم جرقه زده بود به نام دونستن! برام مهم بود از آبرین بیشتر بدونم و بیشتر بشناسمش! بی توجه به اون

همه تفاوت فاحش، بی توجه به اون همه سرسختیش و بی توجه به اون همه دره‌ی میونمون دلم می‌خواست ذره ذره ازش بدونم. عاداتشو، خلیات واقعی پنهون شده میون اون پوسته‌ی زخیم رو، آرزوهای ساکت مونده پشت بی‌زبونیش و خیلی چیزهای دیگه و امروز، حالا که بالای این تپه‌ی پرت، زیر این آفتاب گرم روح بخش نشسته ام می‌بینم که دوباره یه خواستن دیگه ام تو اعماق سینه ام مدفون شده!

از جایی که نشسته ام، روی این بلندی، زیر پام دره‌ای دیده می‌شه که تهش پر از بوته و گل و خاره. اون خارها در مقابل اون گل و بوته‌های سرسبز به چشم نمی‌یان اما مطمئناً اگه میونشون باشی بهت آسیب می‌رسونن! میون دره‌ی سینه‌ی منم درست همین منظره به چشم می‌خوره. دستت رو که بذاری و بشکافیش، خارهای بلندی رشد کرده ان که بهت آسیب می‌رسونن! زخمیت می‌کنن!

صدای پاهایی سرمو به عقب بر می‌گردونه و از سرشونه ام می‌بینم که سیروانه. دیدنش دل‌آزرده ام می‌کنه اما این دل‌آزدگی ربطی به اون نداره. می‌یاد و بالای سرم می‌ایسته و بعد از کمی سکوت می‌گه: پارسال دوست امسال غریبه!

گره‌ی دستهامو که دور پاهامه باز می‌کنم، کفشون رو از عقب می‌ذارم روی زمین، وزنمو بهشون می‌سپرم و پاهامو دراز می‌کنم. دلم نمی‌خواد پیش چشمش آدم ناامیدی باشم که زانوی غم بغل گرفته. در جوابش بی‌نگاه کردن بهش می‌پرسم: دوست؟!

کنارم می‌شینم و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مشغول تماشای نیم‌رخمه، کمی سکوت می‌کنه و می‌گه: آشنا!

به سمتش برمی‌گردم و کمی تو چهره اش دقیق می‌شم، خبری از دلخوری نیست اما من بی‌دلیل سر جنگ دارم باهاش که بی‌حوصله و پراخم می‌گم: این همه زمین خدا چرا اومدی تو همین یه وجب جا نشستی؟!

از سردی و خش صدام جا می‌خوره انگار که بعد از یه مکث طولانی می‌گه: می‌خواستتم تونه ببینم!

- که چی بشه؟!

کارت دارم لابد که کل این دشته پی‌ات زیر و رو کردم! جا قحط بود آمدی ای بالا؟!

-من حوصله ندارم، می خوام تنها باشم.

:منتظر بودم پیرسی چه کارم داری!

-برام مهم نیست!

:حتی اگه مربوط به خانواده ات باشه؟!

به آنی سرم به سمتش بر می گرده و دلشوره تمام وجودمو پر می کنه! خار و خنجک های میون

سینه ام دارن به در و دیوار تنم زخم می زنن وقتی با بهت می پرسم: چی شده؟!

دستش که می شینه سر شونه ام، تنم به لرزه می افته. این همه مهربونی و دلجویی وقتی از طرف

سیروان باشه یعنی یه اتفاق ناگوار پس هول شده می پرسم: مامانم؟!

سری به دو طرف تکون می ده یعنی نه و بعد آروم می گه: نمی دانم بگم مهمان داری یا نه اما

یکی آمده دیدنت!

-کی؟! کیه؟! نامدار؟

:نه. خانومه.

-خواهرمه؟

:اسمش به گمونم لیلیه!

مات و متحیر چشمام به چشمای سیروان می چسبه! فشار آرومی به شونه ام می یاره و می گه:

تنها نیامده. پسرعموت فرداد هم همراهشه. خواهرت هم هست.

از جام بلند می شم و تنها حسی که تمام تنمو سوزن سوزن می کنه حس عصبانیتته! من به این

غربت اجباری تن داده ام که آرامش بگیرم و اینا به خیالشون یه فامیلی تو شمال گیر آوردن که به

بهونه ی سر زدن بهش از سرسبزی محیط استفاده کنن!

قدم هام بلند، تند و محکمه اما سیروان همپام می یاد و سعی در آروم کردنم داره.

:نمی دانم چی بینتان گذشته، یعنی تا حدودی بعد دعواتان فهمیدم جریان از چه قراره اما هر چه

که هست اینها الان میمان خالو غریبن. میمان حرمت میمان صاحبخانه را نگه می داره!

می ایستم و تمام خشمم رو بر سر سیروان خالی می‌کنم: مهمون؟! من مهمونم؟! کی همچین حرفیو بهت گفته؟! اشتباه به عرض رسوندن! من مستأجر دایی غریبه‌ام! در قبال کاری که برایش انجام می‌دم بهم جای خواب و دو وعده غذا می‌ده!

نگاهش برعکس وجود من پر از آرامشه، تو سکوت فقط نگاهم می‌کنه و من دوباره سرازیری رو در پیش می‌گیرم برای رسیدن به محوطه‌ی ساختمون خونه‌ی دایی غریب و پایین آوردن فک فردادی که راه بلد اون دختره‌ی خونه خراب کن شده!

اونقدر بی‌توجه قدم بر می‌دارم که میون شیب تندی پام سر می‌خوره، دست سیروانه که بازومو می‌چسبه و پرطعنه می‌گه: مراقب خودت باش! خالو غریب کارگر چلاق لازم نداره!

وقتی تعادلمو حفظ می‌کنم بازومو می‌کشم و برمی‌گردم سمتش. یه خرده نگاهش می‌کنم و اون لبخندش رو کنترل می‌کنه. منم که عقب می‌ایستم و مسیر رو با دست نشون می‌دم: بفرما برو من خودم می‌یام!

لبخندش به‌طور کامل روی صورتش شکل می‌گیره، با دست موهاشو که تو باد بهم ریخته عقب می‌رونه و می‌گه: بچه جان بنیش برم برات یه لیوان آب بیارم، عصبانیتت بخوابه! ای جور که تو شمشیرته از نیام کشیدی می‌ترسم خون به پا کنی!

عصبی می‌پرسم: خنده ات واسه چیه؟!

این کتاب درسایت نگاه‌دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

این بار اونه که بلند می‌خنده و بعد از یه مکث می‌گه: دیگ به دیگ نمی‌رسه ایجا معنی می‌ده ها!

می‌دونم اشاره اش به خنده‌ی من توی کلبه وسط عصبانیت اونه اما عصبانیت اون کجا و خشم من کجا! راه می‌افتم و یه دیوونه‌ای تحویلش می‌دم، همراهم می‌شه و می‌گه: ای پسره، دامادته می‌گم، به گمانم پسر ابله نیامده! فکر نموکونم کاری ره بی‌خود انجام بده. رخصت بده حرفاشه بزنه بعد ای جور تو مغزت برایش شاخ و شانه بکش! او دو تا هم که ضعیفه هستن و ضعیفه زدن نداره!

پوز خندی می زخم و می گم: معلومه! عمه ی پدربزرگ جد پدری من بود تو کلبه می خواست سر
آیرینو بکنه!

اخطاری می گه: آیرین خانم!

اخمی می کنم و چیزی نمی گم! با این بشر مثل گشتن کویر واسه پیدا کردن یه قطره آبه! یه کار
بیپهوده و عبث! تا نزدیک محوطه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی شه، از کنار آغل که رد می شم
برای رفتن به سمت ساختمون بازومو می کشه و متوقفم می کنه. منتظر و کلافه نگاهش می کنم
آروم می گه: به مَ هیچ ارتباطی ناره اما ایکه بخوای به میمان خالو بی احترامی کنی درست نیس!
-پسرعمومه! رفیقمه و دومادم! فکر نمی کنم به...

ها؟! به مَ یا خالو ربطی داشته باشه؟! ربط داره! تا وقتی تو ای خانی هستن ربط داره! پس هوای
حرف زدن و کارهات داشته باش!

- کی بود که همین چند روز پیش شمشیر از رو بسته بود واسه من؟! من مهمون دایی نبودم؟!
نه! تو مستأجر و کارگر خالومی!

لبخند روی لبش نشون از رضایتش به خاطر حاضر جوابیش داره. دستی به پشت گردنم می کشم
و کلافه به پشت سرش خیره می شم و می گم: یه وقتی با تمام وجود می خوای یه چیزی رو از
زندگیت پاک کنی اما بوی گندش تمام مدت تو شامه اته! کثافتش هم به هیكلت چسبیده! این
اوضاع همین جوریش دیوونه کننده هست، حالا بفهمی تنها کسی که قبولش داری این گندو دو
دستی تقدیمت کرده دیگه بدتر جری می شی! نمی شی!؟

حالا دارم نگاهش می کنم و منتظر جوابم. یه خرده متفکر نگاهم می کنه، با انگشت شست بالای
ابروش رو می خارونه و می گه: مَ ترجیح می دم بشینم فکر کنم گنده ره چه جوری از زندگیم پاک
کنم که دیگه هر که از راه رسید با یه سطل به هیكلم نپاشدش!

حالا منم که متفکر دارم نگاهش می کنم. در اصل یه جمله ی کلی گفته اما جرقه ای رو توی ذهنم
زده که در آن واحد چند تا ایده ی ناب برای دست به سر کردن لیلی بهم داده!

ساختمون رو دور می زنی و وقتی نزدیک پله ها می رسم نگارینو می بینم که با سرعت پله ها رو به سمتم پایین می یاد و چنان تو بغلم می پره که به عقب پرت می شم و به سختی تعادلمو حفظ می کنم. دستهای محکم دور کمرم گره می شه و سرش به سینه ام می شینه، صداشو پر بغض می شنوم که می گه: دلم برات تنگ شده بی معرفت!

تو یه آن تموم حس عصبانیتیم فروکش می کنه و گرمای وجودش سرمای تنم رو از بین می بره. دستم رو روی سرش می شونم و بی حرف اجازه می دم دلننگیش رو باهام قسمت کنه. فرداد رو می بینم که پله ها رو پایین می یاد و با لبخند می گه: این کارش از بی معرفت گذشته!

سعی می کنم روی خوش نشون ندم، نگارین ازم جدا می شه، دستهایش بالا می یاره و دو طرف صورتش می ذاره و زل چشمش می شه: تو عادت کردی به ندیدن ما، ما چه گناهی داریم که نمی تونیم به نبودنت عادت کنیم؟!

لبخند کمرنگی می زنی، دستم رو محکم می گیره و فرداد که حالا بهمون رسیده می گه: واسه این یولیانو محبت خرج نکن عزیزم! لیاقت این فقط کف گرگی کوبیدنه!

دستش رو جلو می یاره برای دست دادن، میچ دستشو می چسبم و می گم: بیا کارت دارم!

دنبالم کشیده می شه و در حال دور شدن از سیروان و نگارین با صدای بلندی می گه: ده دقیقه دیگه خبری ازم نشد مطمئن باشین این آدمخوار سر منو زیر آب کرده! به پلیس خبر بدین!

پشت ساختمون که می رسیم عصبانی اما با صدای کنترل شده ای می پرسم: اینجا چی کار می کنی؟! این دختره رو واسه چی دنبال خودت راه انداختی؟!

قیافه ی متعجب و سؤالی به خودش می گیره و می پرسه: کیو؟! نگارینو می گی؟! خب زنده دیگه! آوردمش هم سیاحت هم زیارت!

-فرداد دیوونه ام نکن!

:اینکه من زنی بیارم سیاحت و زیارت دیوونه ات می کنه؟! به من چه تو تا این حد حسودی! راست می گی تو هم زن بگیر برش سیاحت و زیا...

-لیلی رو واسه چی آوردی اینجا؟!

:کی؟!

-لیلی!

لیلی؟! نه؟! مگه اونم اومده؟! به جون مامانم من نیاوردمش!

ابروهام گره می خوره و زل زل نگاهش می کنم بلکه روش کم بشه، با لبخند پت و پهنی می گه:
ول کن بابا اون شوخولکوا! بیا از این هوای خوب...

صدای سلامی که می شنوم سرم رو برمی گردونه و ابوالفضل رو می بینم! یه خرده فکر می کنم و تازه یادم می یاد که سیروان حرفی از پسرعمو زده بوده! نمی دونم من درست متوجه نشدم یا سیروان اشتباه گفته که اسم پسرعموم رو فرداد نام برده اما چشمام اشتباه نمی کنه که ابوالفضل رو می بینه! با چشمهای گرد شده نگاهش می کنم، جلو می یاد و با لحنی صلح جویانه می پرسه:
خوبی نیک پی؟!!

فقط با بهت خیره اش می مونم، فرداده که به حرف می یاد: لیلی و ابوالفضل با هم اومدن!
برمی گردم و نگاهش می کنم، حالا جدیه و خبری از لحن و نگاه شوخش نیست. صدای ابوالفضل رو می شنوم که می گه: می دونم توقع دیدن ما رو نداشتی ولی ...

میون حرفش می پرم و از فرداد می پرسم: جریان چیه؟! چهارتایی اومدین ماه عسل؟!
دست فرداد می شینه رو پشتم و آرام می گه: بریم بشینیم واسه ات توضیح می دیم.

منتظر فقط نگاهش می کنم، پوف کلافه ای می کشه، چپ چپ به ابوالفضل نگاه می کنه و به حرف می یاد: لیلی رو آوردیم که مردونگی کنی و باهاش حرف بزنی!

گوشهام از تعجب عقب می ره و چشمام از حدقه بیرون می یاد! ابوالفضل تو تیررسم قرار می گیره و با لحن ملتسمی می گه: زندگیمو دوست دارم نیک پی! تو رو روح ایمان که می دونم چقدر برات ارزش داشته با لیلی حرف بزنی نذار زندگیم از هم پاشه!

خیلی خودمو کنترل می کنم که دندونهاشو تو دهنش نمی یارم وقتی پرحرص می گم: زندگی شما به من چه مربوطه؟! ریش و سیبیل منو سفید می بینن که پاشدین اومدین سراغ من واسه واسطه شدن؟!!

دست فرداد دوباره روی شونه ام می شینه و فشار آرومی می یاره و می گه: نه ولی گره این مشکل احتمالا به دست تو باز می شه!

فرداد رو هم از غضب ریخته توی چشمام بی نصیب نمی دارم، ابوالفضل توضیح می ده: لیلی می گه آه تو گریبانمونو گرفته که بچه امون نمی شه! می گه تا وقتی تو ما رو نبخشی...

میون حرفش می پرم: زنت هوایی شده، بچه دار شدن تو بهونه کرده! اون موقع که به زور زن یکی دیگه رو قر می زدی باید فکر اینجا رو هم می کردی که وقتی به قبلیه وفادار نمونده به تو هم نمی مونه!

تن صدش حالا بالاست وقتی عصبی می گه: تو تو زندان بودی! معلوم نبود سرت بره بالای دار یا نه! بابا می گفت حکمت یا ابد می شه یا اعدام!

حکم اومده بود وقتی لیلی ازم جدا شد! ۳ سال حبس و ۲ سال تبعید ابد نبود! فقط ۵ سال بود! خیلی ها بیشتر از اینها پای عشقشون می مونن!

تو تو زندان هم فعالیت داشتی! حتی یه بار هم ابراز پشیمونی نکردی! لیلی فقط عاقلانه تصمیم گرفت!

مکثی می کنم و بعد راه می افتم سمت ساختمون و در همون حال می گم: خب اگه این طوره که زن عاقلی داری و الان هم داره درستترین تصمیم رو می گیره!

بازوم که محکم کشیده می شه به سختی تعادلمو حفظ می کنم و وقتی چشم تو چشم ابوالفضل می شم رگه های خون رو می بینم و رگ گردنی رو که عجیب برجسته شده!

بازومو عقب می کشم، فرداد هم از ترس درگیری بینمون قرار می گیره و اینبار وقتی به حرف می یام شدیداً عصبانیم و مخاطبم فرداده: اومدم تو این خراب شده که این حرف و حدیث رو نشنوم اونوقت تو منبع یاوه رو ورداشتی آوردی اینجا؟!

صدای ابوالفضل بلند می شه: یاوه است که می گم با این دختره حرف بزن هوای تو از سرش بیفته؟!

به سمتش می غرم: قرمساقتر از تو هم آدم هست بی غیرت؟!

با کف دستهایش ضربه ی محکمی به سینه ام می زنه، فرداد بازوشو می گیره و عقب می کشدش، نبض بدی تو شقیقه ام می زنه و پرحرص می گم: جای تو باشم دور و بر شوهر سابق زنم نمی چرخم!

جری تر از قبل به سمتم می یاد، فرداد هلش می ده عقب و عصبی داد می زنه: ابوالفضل!

بعد رو به من می توپه: بدت نمی یاد نفت رو آتیش بریزی ها!

راه می افتم سمت کلبه ومی گم: من خودم یه بشکه باروتم! هوای خودتونو داشته باشین با یه جرقه منفجر نشم!

هنوز قدمی نرفته ام که می شنوم ابوالفضل می گه: لاقل به حرمت خون برادرم که رو دستات ریخته پاتو از زندگی من بکش کنار!

به آتیش کشیده می شم با شنیدن حرفش که به سمتش یورش می برم و اینبار فرداد هم نمیتونه مانعی بشه، مشتم تا نزدیک صورتش می ره که یکی از پشت پیرهنم رو میکشه! صدای پرتحکم سیروان رو می شنوم که می توپه: ای جوری قول دادی جنجال به پا نشه؟!

دستم گیر بازوشه و نمی دونم مخاطبش فرداده یا ابوالفضل اما منو عقب می کشه. بازومو با یه تکون محکم از دستش در می یارم و راه می گیرم سمت کلبه و به فردادی که مرتب صدام می کنه اهمیتی نمی دم!

می خوام در کلبه رو ببندم و چفتشو بندازم پای فرداد مانع می شه . عصبی و در حال انفجار زل می زنم بهش، با لحن آرومی می گه: فرار جواب نمی ده نیک پی!

در رو ول می کنم و می رم سمت میزی که زیر پنجره است. می خوام سیگاری آتیش بزوم که آتیش وجود خودمو خاموش کنم، فرداد مانع می شه، پاکت رو از میون انگشتم می گیره و می گه: بین یه لحظه منو.

عصبیم و صدای نفس های حرصیم بلنده، نگاهش نمی کنم اما اون مصر می گه: بیا بشین اصل جریانو واسه ات بگم!

اونقدر عصبانیم که می ترسم بلایی سرش بیارم! زل می زنم بهش و از بین دندونام می گم: دلت می خواد بلایی سرت نیارم از اینجا برو فرداد!

بی اهمیت به لحن پرخشم من بازومو می گیره و به سمت تخت می بره و می گه: می رم، منتها قبلش بذار بگم جریان اینجا اومدنمونو شاید کمتر حرص بخوری!

می شینم رو تخت و منتظر می مونم توضیح بده، کنارم می شینه و می گه: دختره ی پت... زده به جاده که بیاد سراغ تو! واسه ابوالفضلم یه یادداشت نوشته که بی خیال من بشو و من می خوام بختی رو که بهش پشت پا زدم دوباره به دست بیارم و از این چرندیات! ابوالفضلم رفته دم خونه شما به هارت و پورت که نیک پی کجاست! آدرستو می خواسته که لیلی رو پیدا کنه. دیدیم کار داره به جاهای باریک می کشه راه افتادیم تو جاده واسه پیدا کردن لیلی، اونم تعقیبمون کرد. لیلی رو هم سوار یه اتوبوس پیدا کردیم! از ماشین که کشیدیمش پایین این بی پدر خودشو نشون داد! جلوشو نمی گرفتیم زنه رو کشته بود!

: آدرس اینجا رو کی به اون دختره ی...

حرفمو می خورم که بد و بیراهی نثارش نکنم، فرداد می گه: آدرس رو نامدار به گوشه ی من اس ام اس زده بود، این هفت خط هم از گوشه ی من کش رفته بودش!

درک رفتار لیلی برام غیرممکنه اما تو اینکه تو این لحظه مستعد خفه کردنش هستم هیچ شکی نیست!

از جام بلند می شم و به قصد رفتن سراغ لیلی از کلبه می زنم بیرون! شاید خدا بخواد و کار نکرده ی ابوالفضل رو من انجام بدم و جفتمون رو از شر این فتنه ی مجسم خلاص کنم!

فرداد هم بی حرف همراهم شده، پا تو محوطه ی ساختمون که می دارم زن دایی در حال شستن ظرف پای حوضچه ی کوچیک گوشه ای از محوطه است. با دیدنمون بلند می شه و با خشرویی به فرداد می گه: خوش بيمونی ریکا. بفرمی بالا شمه خانما اتاق دله درنه (خوش اومدی پسر، بفرمایین بالا خانوماتون تو اتاقن)

فرداد در حال تشکره، من کفشامو از پا در می یارم و پله ها رو دو تا یکی می کنم.

تقه ای به در می زنم و وقتی پا تو اتاق می دارم نگارین کنار لیلی نشستته و مشغول حرف زدنه. سر جفتشون با ورود من به سمتم می چرخه، نمی دونم تو چهره ام چی می بینن که نگارین از جاش بلند می شه و به سمتم می یاد. لب باز می کنه به حرف زدنی، با انگشت در رو نشون می دم و با صدای خش دار و دور گه ای می گم: برو بیرون.

نگارین اما به سمتم می یاد، دلجویانه دستی به بازوم می کشه و می گه: بشین با...

با غضب زل می‌زنم به چشماش، حساب کار دستش می‌یاد که از اتاق می‌ره بیرون و در رو می‌بنده. صدای فرداد رو که مشغول حرف زدن باهاش می‌شه می‌شنوم اما برای من تو این لحظه فقط و فقط حرف زدن با این دختر خیره سر بی فکر اهمیت داره و بس!

چشمامو می‌چسبونم به مردمک‌های لرزون لیلی رنگ پریده‌ای که حالا روبروم ایستاده، یه مقدار مکث می‌کنم که ذهن آشفته‌ام رو مرتب کنم و کمی به خودم مسلط بشیم. اونه که جلو می‌یاد و لب باز می‌کنه: نمی‌خواستم پیام اینجا! فقط می‌خواستم ابوالفضل حرص بخوره! می‌خواستم برم خونه‌ی دخترخاله‌ام. اگه باور نمی‌کنی می‌تونم زنگ بزنی و ازش بپرسی.

-چی از زندگیت می‌خوای؟! اصلاً می‌دونی؟!

:این زندگی نیست که من دارم نیک پی!

-انتخاب خودته!

:انتخاب من نیست! حتی اگه باشه، مگه نمی‌شه که انتخاب آدم اشتباه باشه؟!

-این پسره که بدجوری دوستت داره!

پوزخندی روی لب لیلی نقش می‌گیره، می‌شینم و اروم زمزمه می‌کنم: دوستم داره؟! هنوز هم ساده‌ای نیک پی!

منم همون جا که ایستاده‌ام می‌شینم و می‌پرسم: یعنی چی؟!

نگاهش رو به صورت من می‌دوزه و وقتی لب باز می‌کنه انگار همه‌ی غم دنیا تو واژه‌هایی که به زبون می‌یاره جمع شده: با باباش معامله کرده! اگه طلاق بگیرم ازش دار و ندارشو عمو ازش می‌گیره!

اخم ریزی از سر تعجب به پیشونیم می‌افته، اون ادامه می‌ده: خودم شنیدم! با همین گوشام! وقتی دعوا من شد و گفتم طلاق می‌خوام، وقتی به گوش عمو رسید برای ابوالفضل خط و نشون کشید که اگه نتونه زنشو! یعنی منو! سر عقل بیاره و بشونه سر جاش مغازه و خونه و ماشین و هر چی که داره ازش می‌گیره! همه اشونو عمو برایش خریده! خود بی‌عرضه‌اش بخواد انگشت تو دماغش کنه باید از بابا جانم اجازه بگیره، حالا عمو داره سوء استفاده می‌کنه! گذاشتش لای منگنه که منو سر جا بشونه! همه‌ی ترسش هم از اینه که من از ابوالفضل جدا بشم و پیام زن ت...

لیلی حرفاش رو می خوره و تو رو به زبون نمی یاره، کلافه دستی بین موهام می کشم و می گم: اینکه وسط دعوی زن و شوهریتون بخوای از من و گذشته ای که داشتیم استفاده کنی درست نیست! اینکه پای منو به این ماجرا می کشونی یه اشتباه محضه! نه به خاطر خودت، نه به خاطر ابوالفضل، نه به خاطر زندگیتون، واسه هیچ کدوم اینا نیست که اینو می گم! فقط و فقط به خاطر خودم دارم بهت می گم پای منو وسط این بکش و زن نکش! من به اندازه ی کافی تاوان بی وفایی و نون به نرخ روز خور بودن تو رو دادم لیلی! دیگه نمی خوام حتی واسه یه ثانیه اسمت تو زندگیم باشه!

لحنش پر از استیصال و درده وقتی می پرسه: ازم متنفری؟!

برای لحظه ای طولانی نگاهش می کنم. می خوام بدونم ازش متنفرم یا نه. یه زمانی توی زندان، زیر فشار حرفهای نامربوط هم بندها تا سرحد مرگ ازش متنفر بودم. یه وقتیهای نقشه ی قتلش رو تو ذهنم پرورش می دادم! قتل اون و خودکشی خودم اما حالا ...

نگاهمو به پنجره می دوزم و آسمون آبی با لکه های سفید ابر. اون کمی جلوتر می یاد و می پرسه: آره نیک پی؟

نگاهم همچنان به پنجره است، تکیه ام رو به در می دم و زمزمه وار می گم: تو انفرادی، تو زندان وقتی ارتباط آدم با دنیای بیرون قطع می شه، از کوچیکترین چیزهایی که اون بیرون جا گذاشته تا بزرگترینشون می شه برات آرزو! آرزوهای خیلی دور اما دست یافتنی! همه ی امیدت می شه اینکه اون روزهای سخت می گذره و برمی گردی بیرون و هر چیزی رو که ازش محروم بودی دوباره به دست می یاری! حالا اگه هر چیزی هم نباشه، مهمترین ها جزوشه! خانواده ات، فامیلت، دوستهات، خیابونهای شهرت، خونه ات، پنجره ها و آزادی پشتشون از همه مهمتر آینده ات! آینده ای که خیال می کردی داری می سازی اما ازت جلو زده! آینده ای که زنت، اونی که دوستش داری، اونی که به عشقش نفس می کشی بزرگترین قسمتشه!

حالا زل چشماش می شم وقتی حرفمو بعد از یه مکث ادامه می دم: وقتی بهم خبر رسید که دیگه منو نمی خوای، برای بار دوم بعد از مردن ایمان فرو ریختم! همه ی دنیایی که فکر می کردم بعد سالهای محکومیتم اون بیرون در انتظارمه از هم پاشید! آوار شد! اونقدر دیوارها برام تنگ شد که حتی نفس کشیدن هم برام سخت بود! دیگه نه دلخوشی برگشتن به خونه و شهرو داشتم و نه دیدن فک و فامیل و خانواده! دنیای بی پنجره، بی آزادی می دونی یعنی چی؟!

تو سکوت نگاهم می کنه و جوابی نمی ده، از جام بلند می شم، پشت پنجره می ایستم و به سیروانی که مشغول منتقل کردن عدل های کاه به آغل چشم می دوزم و بعد از یه سکوت طولانی می گم: دنیای اون بیرون، بعد از رفتن تو واسه ام شد زندون! من ترجیح می دادم تا ابد تو زندان بمونم اما وقتی آزاد می شم جایی پا ندارم که تو رو واسه من نداشته باشه!

برمی گردم به سمتش و بی اهمیت به اشکهایی که تو چشماش جمع شده و داره راه می گیره روی گونه های برجسته اش می گم: بودن من وسط اون بگیر و ببند و جار و جنجال و محشر کبری هیچ ربطی به اینکه تو رو دوست نداشتم یا برام اهمیت نداشتی نداشت! من اونجا بودم چون حس کردم باید کنار جوونایی که برای خواسته اشون داشتن جوون می دادن باشم! اما رفتن تو، اینکه زندگیتو بدون من انتخاب کردی، اینکه راهتو ازم سوا کردی معنیش اینه که به همون اندازه که تو برام اهمیت داشتی و من دوستت داشتم دوستم نداشتی و برات اهمیت نداشتیم! ازت متنفر نیستم لیلی، هر چند که ذره ای توجیه به اجبار از دواج کردنتو نمی تونم قبول کنم، هر چند که به خاطر وسیله کردن من واسه عذاب دادن پدرشوهرت ازت عصبانیم اما ازت متنفر نیستم. نه ازت متنفرم، نه عین فیلمای اخلاقی برات آرزوی خوشبختی می کنم! من سعی کردم و از این به بعد هم بیشتر تلاش می کنم که واژه ای به نام لیلی رو از زندگی و افکار و خاطرات گذشته ام پاک کنم. فقط همین! فکر می کنم یه کوچولو به خاطر وفادار نمودنت بهم بدهکاری و خوشحال می شم اگه این طلبم رو با محو شدن از زندگیم بهم پرداخت کنی!

می رم سمت در، صدای شکستن بغضش رو می شنوم اما بر نمی گردم. در رو باز می کنم و پا به ایوون می دارم. اینکه دیگه دلم به خاطر گریه هاش، به خاطر ناراحتی هاش و به خاطر حضورش نمی لرزه یعنی پا گذاشتن تو مرحله ی گذار از لیلی و دلم می خواد این مرحله رو با یه جهش بلند از سر بگذرونم!

آخرین تیکه های چوب رو هم زیر سایه بون حلبی پشت کلبه کنار باقی چوبها می چینم، آستینم رو روی خیسی پیشونیم می کشم و نفسی می گیرم. صدای خش خش برگها نشون از اومدن کسی می ده، بر می گردم و نگارین رو می بینم. لبخندی ناخواسته به لبم می شینه، اون هم جواب مهرم رو با لبخند می ده و نزدیکم که می شه با دست اشاره ای به چوبها می کنه و می گه: هوا که داره گرم می شه، این همه هیزم واسه چی می خواین؟

تبر رو به شاخه ی درختی آویزون می کنم و به سمت رودخونه راه می افتم و می گم: تنور زن دایی با همین هیزوما گرم می مونه. دایی هم می گه هنوز مونده تا هوا رو به گرمی بره.

همراهم می شه و می پرسه: می خوام بمونی؟

-کجا؟

:اینجا.

-آره. فعلاً که هستم.

:فکر نمی کنی تو مال این مدل زندگی کردن نیستی؟!

-چه مدل زندگی کردنی؟

:همین کولی وار زندگی کردنو می گم!

-کولی ها این جور زندگی می کنن؟!

:نیک چی!

-خب دارم می پرسم! تا حالا زندگی کولی ها رو از نزدیک ندیدم تو دیدی؟!

:مامان داره دق می کنه نیک پی! اصلاً واسه ات مهم نیس؟!

-اشتباه می کنه! اومده و دیده من این جا راحتم، دلیلی واسه غصه خوردن نیست! خیال کنه همراه فرداد رفتم اون ور آب! اینهاش! این هم آب! الان هم اون سمت رودخونه می شه این ور آب، این سمت هم می شه اونور آب!

:واقعاً که! من دارم می گم مامان داره از این کارهات حرص می خوره و دق می کنه تو داری منو دست می اندازی؟!

زانو می زنم برای شستن دستهام و آبی به صورت زدن، نگارین با فاصله ازم می ایسته به غرغر کردن هاش ادامه می ده: خاله اینا مرتب سراغتو می گیرن. چو افتاده که دوباره خراب کاری کردی و افتادی زندان!

یه مشت آب می ریزم رو صورتم و سرماش به جونم نفوذ می کنه و می گم: من به خاطر خراب کاری نیفتادم زندان که می گی دوباره!

-بله! ببخشید! اشتباه گفتم! نمی دونستم آدما رو واسه خاطر درست کاری می فرستن حبس!

بلند می شم و به سمتش بر می گردم، لبخندی روی لبم می شینه، جلو می رم و وقتی تو فاصله ی کمی ازش قرار می گیرم می گم: هنوز هم همون دختر حاضر جواب زیبون درازی!

اخم می کنه، لبهام کش بیشتری می یاد، لپش رو می کشم و اروم می پرسم: راضی هستی؟

متوجه ی سؤالم نمی شه، واضح تر می پرسم: از این پسره ی خل راضی هستی؟!

مشت آرومش به قفسه ی سینه ام می شینه و معترض می گه: هوی! در مورد شوهر من درست صحبت کن!

می خندم، دستش رو می گیرم و راه می افتم سمت کلبه، می شنوم که با غر می گه: پاشو جمع و جور کن برگردیم نیک پی! به خدا نامدار و مامان دلشون از دستت خون شده!

چیزی نمی گم و دم کلبه چند تا تیکه چوب بر می دارم و مشغول درست کردن آتیش می شم، با دست به تخته سنگ بزرگی اشاره می کنم و می گم: بشین واسه ات یه چایی دودی دیش دم کنم، بخوری و ...

-نیک پی یه لحظه منو ببین!

سرمو بلند می کنم و زل می زنم بهش، جلوم زانو می زنه و می گه: ببین داداشی، جای تو اون جاست! اون پایین! چه با افکار روشنفکرانه ی دنیا درست کن زندگی خراب کنت، چه بی اونها باید برگردی پیش خونواده ات! باید واسه خودت زندگیتو از نو بسازی! باید پیش ما، میون ما از این سردرگمی بیرون بیای! تا وقتی این جایی، تا وقتی از مشغله ها و مسئله هایی که تو رو به اینجا رسونده دور هستی نمی تونی حلشون کنی! نمی تونی به آرامش برسی نیک پی!

چوبها رو روی هم می چینم و قوطی نفت رو کج می کنم روشن و زیر لب می گم: می دونم!

می شنوم که می گه: پس چرا بر نمی گردی؟!

-الآن انرژی مبارزه کردن ندارم! انرژی از نو بلند شدنو ندارم.

تا کی؟! چقدر زمان می خوای که بتونی این انرژی رو به دست بیاری؟! نیک پی تو ۵ سال فرصت داشتی! می گیم دو سال سه سالش گیج بودی، تو شوک بودی، اسیر بودی، ۲ سال بعدش چی؟! تو تبعید که بودی فرصت نبود که خودتو از نو بازسازی کنی؟! نیک پی به خاطر مامان، به خاطر

ماها باید قبول کنی زندگی اینی نیست که انتخاب کردی! این جا، تو این کلبه و با این امکانات که چه عرض کنم! تو این فقر و نداری! ماما از وقتی اومده و شرایطت رو دیده بدتر شده!

می دونم نگار ولی الان اگه برگردم نه چیزی درست می شه، نه شرایط از اینی که هست بهتر می شه و نه خودم از اینی که هستم آرومتر می شم! برمی گردم نگاری ولی الان نه.

:لااقل یه زمانی بده که وقتی ما بر می گردیم یه حرفی واسه تحویل دادن به ماما داشته باشیم!

یه چیزی تقریبی هم بگی ماما راضی می شه.

منتظریم گندم ها طلایی بشن، می خوام باشم و ثمره ی تلاش و کمکم به دایی رو ببینم.

یعنی کی؟!

گندم ها رو آخرای تیر برداشت می کنن.

یعنی تا آخر تیر دیگه بر می گردی؟!

نمی دونم نگار، ولی لاقلاً مطمئنم تا اون موقع رو می خوام اینجا بمونم.

هه! کشاورز نبودی که شدی!

خیلی چیزها نبودم که شدم! کشاورز شدن یکی از بهترین هاشونه!

نگاهم به چشمهای نگارینه، پر از دلسوزی و مهره این نگاه، مشغول روشن کردن آتیشم وقتی می گم: تو زندان و تبعید، بعد از رفتن لیلی، اونقدر بدبختی برام بود که نتونم خودمو با دنیای بیرون وفق بدم! اون جا که بودم یه سراب از دنیای بیرون می دیدم که مطمئن بودم همه اش غیرواقعیه و دستم بهش نمی رسه! اون تو فقط و فقط روزهامو شب می کردم و شب که چشم رو هم می داشتتم مطمئن نبودم صبحو می بینم یا نه! واسه همین سعی می کردم در مورد آینده خیال پردازی نکنم! یعنی بعد از لیلی دیگه امیدی نبود که بخوام آینده رو باهش بسازم و تصور کنم! چون نمی دونستم اصلاً اون بیرون آینده ای منتظرم هست یا نه! وقتی هم اومدم دیدم دنیای بیرون خیلی خیلی با اون چیزی که تو ذهن من بوده فرق داره. حالا زمان می خوام که بتونم یه چیزهایی رو برای خودم حل کنم. این انتخاب خودمه و خب حقمه. مثل حقی که تو و فرداد برای انتخاب هم داشتین!

نگارین تو سکوت به حرفهام گوش می ده، کتری پر از آب رو روی آتیش می دارم و دستهامو به هم می مالم و می پرسم: تا کی هستین؟

-الآن می خوام بریم، فرداد گفت بیام باهات حرف بزنم شاید راضی بشی.

نمی گم چه عجله ایه چون نه اینجا صابخونه ام، نه حوصله ی اون دختره ی عوضی و شوهرشو دارم.

نگارین بلند می شه، من هم همینطور، بغلم می کنه و می گه: اینکه گفتم تیر برمی گردی خیلی خوشحالم کرده!

-گفتم شاید!

همون شاید هم برام خوشحال کننده است حتی اگه یه درصد باشه!

- نمی مونی چایی رو بخوری؟

زن دایی حسابی از مون پذیرایی کرده. بریم که زودتر برگردیم.

اواخر اردیبهشت ماهه و همراه با دایی و زن دایی و آیرین مشغول کاشت خیار هستیم. از این کار لذت می برم هر چند که آفتاب نیمه ی بهار با نزدیک شدن به خرداد سوزاننده است.

بذر خیار تو مشتمه و یه مسیر مستقیم رو پیش می رم و هر چند سانت به چند سانت یه چند تا از بذرها رو تو زمین فرو می کنم. نگاهم هرازگاهی به سمت آیرین کشیده می شه که بر خلاف مسیر من در حال کاشت بذره و کلاه حصیری روی سرش عجیب خوشگلش کرده!

تموم سعیمو می کنم که بهش نگاه نندازم یا اگه می بینمش نگاهم قفل چهره اش نشه و قبل از غافلگیر کردنش به خاک زیر دستم روبرو بشم.

دو روز بعد از رفتن نگارین و فرداد سیروان هم عزم رفتن کرد اما آیرین رو هم همراه خودش برد و من مطمئن شدم که به زودی خبر ازدواجشون رو می شنوم و این شد که تصمیم گرفتم تا می تونم از آیرین دور بمونم.

آیرین هم بعد از سفر سه روزه اش، وقتی کم محلی ها و سکوت و دوری گزینی های من رو دید ترجیح داد ازم فاصله بگیره و به جبهه ی سرد و سخت قبل برگرده و حالا بعد از حدود یه ماه داریم با هم و تو یه زمین کار می کنیم.

صدای دایی منو از افکارم جدا می کنه که ازم می خواد برم با شربت خنکی رو که زن دایی آماده و توی کلمن ریخته گلویی تازه کنم.

با آستین عرق پیشونیم رو پاک می کنم، باقی بذرهای توی مشتم رو به نایلون برمی گردونم و به سمت دایی که تکیه داده به چپر دور مزرعه مشغول پر کردن لیوان هاست حرکت می کنم.

وقتی بهش می رسم با خوشرویی لیوان رو به سمتم می گیره و می گه: تو مرام ما نیس ای جور از میمانمان پذیرایی کنیم.

چند قلپ از شربت می خورم که سردیش باعث تیر کشیدن شقیقه هام می شه و بعد می گم: دایی از قدیم گفتن مهمان عزیز است همچو نفس، خفه می سازد اگر آید و بیرون نرود!

دایی بلند می خنده، به خنده اش لبخند می زنه و بر می گردم سمت آیرین و از دایی می پرسم: دخترتون شربت نمی خوره؟

دایی چند جرعه از لیوان خودش می خوره و می گه: برا آیرین شربته باید ببرم، ای همه راهه نمی یاد که لب تر کنه.

باقی شربت رو هم سر می کشم و می گم: خیلی چسبید، دستتون درد نکنه. بدین من براش می برم.

لیوان پر از شربت خنک عرق بهار نارنج رو به سمتم می گیره و می گه: خیلی طعم بهار نارنجه خوش نداره ولی تو این هوا عطشه می گیره.

لیوان رو ازش می گیرم و راه می افتم سمت آیرین. می دونم نباید منتظر روی خوش نشنون دادنش باشم اما دلم برای این همه زحمتی که زیر اون آفتاب می کشه می سوزه! این دختر هیچ فرقی با هاله و نگارین و لیلی و خیلی از دخترهای فامیل و آشناها نداره اما پا به پای پدر و مادرش سخت ترین کارها رو انجام می ده و دم نمی زنه.

بالای سرش که می ایستم نمی دونم از سایه ام که روش افتاده یا از دیدن پاهام سر بلند می کنه، نگاهی بهم می اندازه و اخم مهمون صورتش می شه و دوباره سر پایین می بره و دست به خاک می کشه.

روبروش زانو می زنه و لیوان رو به سمتش می گیرم: بیا دایی گفت بخورش واسه ات خوبه.

به همون حالت چمباتمه زده، قدمی جلو می ذاره و تنه ای بهم می زنه که از سر راهش برم کنار، نایلون بذر رو هم همراه خودش می کشه که چاله ای دیگه درست کنه برای ریختن بذرها، نایلون رو ازش می گیرم و باعث می شم سرش رو بالا بیاره، لیوان رو به سمتش می گیرم و می گم: قهر هستی باش، با هم خوب نیستیم، باشه، از من به خاطر رفتارهام دلخوری، حق داری اما این لیوان شربت رو مامانت درست کرده، بابات هم داده بیارم برات! بگیرش، بابات داره نگاهمون می کنه.

با اکراه لیوان رو ازم می گیره اما نمی خوره و می ذاره یه گوشه، دستش رو پیش می یاره که نایلون بذر رو بگیره، دستم رو عقب می برم و می گم: تو چاله ها رو بکن من بذر می ریزم. صورتش از پیشنهادم درهم تر می شه اما حرکتی نمی کنه مبنی بر مخالفت. می خوام فرصتی داشته باشم تا دلایل این سردی و کناره گیریم رو براش توضیح بدم.

یه مقدار تو سکوت کار رو انجام می دیم تا اینکه لب باز می کنم: خوش گذشت؟

سؤالی نگاهم می کنه، توضیح می دم: اون سه روزی که رفتی شهر، همراه سیروان خوش گذشت؟ جوابی نمی ده، اما با حرص چاله ای رو می کنه، بذر رو می ریزم توش و می گم: منتظر بودم وقتی بر می گردی لااقل یه نشونی چیزی داشته باشی.

این بار با چشمهای گرد شده نگاهم می کنه، به دستاش اشاره می کنم و می گم: انگشتر منظومه. مگه نرفته بودین خرید واسه عقد.

با تعجب بیشتری نگاهم می کنه و حالا منم که هیجان زده و با تعجب به حرف می یام: مگه نگفتی قراره با سیروان نامزد کنین؟! اون روز! تو جنگل! با انگشتت این جور بهم نشون دادی!

لب می گزه، صورت سرخش سرختر می شه و با دست عرق پشت لبش رو پاک می کنه و این بار سری به دو طرف تکون می ده.

صدای قلبم رو می‌شنوم وقتی با دست ادای اون روزش رو در می‌یارم و می‌پرسم: هان؟ مگه نگفتی قراره ازدواج کنین؟!

زبونش رو روی لب پایینش می‌کشه و سر بالا می‌اندازه به علامت منفی! بهت زده چند ثانیه ای نگاهش می‌کنم که صدای دایی رو می‌شنوم: اتفاقی افتاد؟!

گیجیم اما دلیلی برای پنهون کاری وجود نداره. می‌ایستم و صادقانه می‌پرسم: مگه آیرین و سیروان با هم نامزد نکردن؟!

دایی به وضوح متعجب می‌شه جوروی که ابروهایش بالا می‌ره و چشماش گرد، نیم‌نگاهی به آیرینی که مشغول کار خودش می‌اندازه و می‌گه: چرا ای فکره کردی؟

دستی به پشت گردنم می‌کشم و جریان اون روز تو جنگل رو برایش توضیح می‌دم، لبخند کم‌رنگی می‌زنه و توضیح می‌ده: سیروان قراره نامزد کنه، نه با دختر مَ با یه دختر شهری.

ته دلم قنچ می‌ره اما تمام سعیم رو می‌کنم که شعفم از ظاهرم هویدا نباشه، گوشه‌ی لب پایینم رو کمی می‌گزم و بعد می‌گم: آهان، مبارکه، آخه نه اینکه آیرین علامت حلقه رو نشون داد و بعد سه روز هم همراه خواهرزاده اتون رفت گفتیم لابد رفتن شهر واسه خرید و این چیزها.

همراه با لبخند دستی به بازوم می‌کشه و می‌گه: آیرین رفته بود خانی مادر بزرگش، کمی ناخوشه، گفتیم کمک حال پیرزن باشه.

آهان دست و پا شکسته و ارومی می‌گم و نگاه از دایی می‌دزدم، دلم نمی‌خواد چیزی از چشمام بخونه، راه می‌گیرم سمت جایی که نایلون بذر خودم رو گذاشتم و می‌گم: من می‌رم زودتر ردیف خودمو تموم کنم که برم یه دوش بگیرم.

باشه پسرم دایی رو می‌شنوم و در واقع از تیررسش فرار می‌کنم.

آفتاب هنوز غروب نکرده که کارمون تموم می‌شه و من فرصت می‌کنم که خسته و کلافه از نوچی تن به عرق نشسته ام قصد می‌کنم خودم رو به خنکای آب رودخونه بسپرم. خوبی مسیر رودخونه اینه که از پشت کلبه می‌گذره و محل تردد کسی نیست و من می‌تونم با خیال راحت آب تنی کنم.

حوله ای بر می دارم و به شاخه ی درختی آویزون می کنم، لباس هام هم روی تخته سنگی می دارم و تن به آب می دم. آرامش همه ی دنیا توی این لحظه تو صدای آب، صدای تکون خوردن برگهای نارس و سبز درختها به خاطر وجود نسیم ملایمی که می وزید و صدای پرنده ای که تو فاصله ای دور می خوند خلاصه شده.

سردی آب گرچه لرز به تنم می شونه اما اونقدر دلنشینه که دلم می خواد ساعتها تو همون نقطه باشم بی اینکه به هیچ چیز آزاردهنده ای فکر کنم.

تو دل کویر، وقتی برای قطره ای آب له له می زدم، وقتی آرزوم یه دوش آب سرد بود و یه لیوان آب تگری هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی میون این آب زلال غرق لذت باشم.

نگاهم به آسمون آبی و لکه های ابر سفید. تو کویر تفریح شبهام تماشای ستاره ها از بین میله های فلزی سلول خوابم بود و حالا این همه وسعت بی پایان رو بی پرده تماشا می کنم در حالی که این لکه های ابر رو با هزاران ستاره ی درخشان آسمون کویر پشت میله ها عوض نمی کنم.

سردی آب که به تنم نفوذ می کنه و طاقتم رو طاق، دست از شنا بر می دارم و راه می افتم سمت کناره تا حوله رو بردارم، پاهام رو که روی تخته سنگ بیرون رودخونه می دارم، صدای جیغی اونقدر هولم می کنه که از جا می پریم، پام می لغزه و دوباره میون آب پرت می شم! گیج و گنگ می گردم و آیرین رو می بینم که در حال دور شدن از رودخونه است!

اول از همه چشمام گرد می شه! این دختر اینجا چی کار می کرده؟! واکنش بعدیم لب گزیدن و نگاهی به خودم انداختنه! حالا خوبه یه تیکه از لباسم به تنم بود! واکنش بعدیم هم کاملاً ناخودآگاه که بلند می زنم زیر خنده! تصور چهره ی سرخ از شرم آیرین اصلاً کار غیرممکنی نیست!

خنده هام که تموم می شه، از آب می زنم بیرون و این بار کاملاً حواسم به اطراف هست که ناغافل جلوی دختر بیچاره ظاهر نشم و از زور خجالت و غافلگیری تا مرز سکتته رهایش نکنم!

دلم می خواد یه جووری به دایی غریب خبر بدم که شام نمی خورم. بدجووری خسته ام و تمایلم به خواب بیشتر از خوردنه. دلم می خواد تا خود صبح توی تخت بمونم و صبح با طلوع خورشید چشم

باز کنم برای قدم زدن میون گندم زار. کاری که چند وقتیته از انجام دادنش لذت می برم. این تن آسایی رو خیلی وقته به خودم بدهکارم و حالا دارم طلبم رو روزانه و ذره ذره پس می دم.

میون خواب و بیداریم که صدای باز شدن در هوشیارم می کنه اما پلک هام همچنان روی هم می مونه. دلم می خواد هر کی که هست اجازه بده تنم رو به خواب شبونه بسپرم اما عطر ملایمی که عجیب آشناست شامه ام رو چنان نوازش می کنه که نه تنها خواب بلکه خستگی رو هم از سرم به در می کنه.

پلک باز می کنم و آیرین رو می بینم که سینی به دست ایستاده و تماشام می کنه. خوشحالم از اینکه تی شرت و شلواری تنمه و این دختر دوباره با صدای جیغ بنفش دیوار صوت رو نمی شکنه! پتو رو می زنم کنار و تو سایه روشن نور فانوس چشم می دوزم به چهره ی خجلش. به روی خودم نمی یارم که دم غروب من رو تو چه وضعیتی دیده و می گم: خسته بودم می خواستم بخوابم، لزومی نداشت این راهو بیای واسه ام شام بیاری.

با یه قدم بهش می رسم و سینی رو از دستش می گیرم اما بی حرکت روبروش می ایستم و اروم صداش می کنم: آیرین؟

سرش رو کمی بالا می یاره اما نگاهم نمی کنه، شاید به خیالش می خوام از اتفاق رودخونه حرف بزنم اما موضوع مهمتری هست که باید بینمون حل و فصل بشه.

دوباره اسمش رو می برم چون می خوام موقع حرف زدن چشمام به چشماش خیره باشه تا بخونمشون. مهمترین راه ارتباطی با آدمی که حرف نمی زنه حالت چشماست.

این بار سرش کامل بالا می یاد و جایی میون پیشونیم رو نگاه می کنه، سینی رو روی تخت می دارم، دستش رو با احتیاط می گیرم و سرماش رو حس می کنم، به سمت صندلی می برم و می گم: بشین یه لحظه.

تعللش نشون می ده خیلی مایل نیست اما مخالفتی نمی کنه، می شینه و مشغول بازی با چین دامنش می شه. پایین پاش زانو می زنم و این طوری نگاهش رو به چشمام می چسبونم، لبخندی می زنم برای اینکه حس اطمینان رو بهش تزریق کنم و شروع می کنم به حرف زدن: اون روز وقتی تو جنگل ادای حلقه رو در آوردی فکر کردم منظورت اینه که قراره با سیروان نامزد کنی. خب حساسیت پسر عمه ات رو هم که نسبت به من دیدی و ازش خبر داری. سعی کردم ازت کناره

بگیرم که یه وقت دوباره سوء تفاهمی پیش نیاد اما انگار هم منظورت رو اشتباه فهمیدم و هم تو خیال کردی ازت دلخورم و کدورت باعث این فرار شده.

حرف می زنم و جمله ها و واژه ها رو پشت سر هم ردیف می کنم اما محو تماشای اون همه پاکِ بکرِ معلق میون اون چشمهای زیبا هستم. همه چیز این دختر بکره، از رفتارش، از سکوتش، از رنگ نگاهش بگیر تا حتی ناهمواری کوچیک اما طبیعی و خواستنی بینیش. من این دختر رو واقعاً می خوام و مطمئناً حالا که سیروان قصدی در موردش نداره از دستش نمی دم!

از جام بلند می شم، کلافه دستی میون موهام می کشم و آرام می گم: بابت شام ممنون.

نگاهش می کنم، گیجه و نمی فهمه چرا یهو وسط حرف زدن در مورد سوء تفاهم پیش اومده از شامی که احتمالاً زن دایی ازش خواسته برام بیاره تشکر می کنم. من اما می دونم چه مرگمه! من می خوام از جاش بلند شه و مثل یه آهوی رمیده از این کلبه فرار کنه! می خوام اونقدر تیزپا باشه که به گرد پاش هم نرسه! تو این لحظه اونقدر همه ی حسهای مردونه ام بیدار شده که خودم احساس خطر کنم! پس با دست به در اشاره می کنم و می گم: می خوام بخوابم.

بهت نگاهش آزارم می ده و دلخوریِ بعدش که با تعجب همراهه! از جاش بلند می شه و در کمال ناباوری من سینی شام رو هم از روی تخت بر می داره و از کلبه می زنه بیرون! در رو نمی بنده اما از دیدن بیرون می ره وقتی صدای برخورد سینی و ظرفهای توش با زمین رو می شنوم!

تعجب نمی کنم، دلخور نمی شم، عصبانیتی در کار نیست و تنها لبخندیه که روی لبم می شینه! این دختر با وجود سرکش و رمنده بودنش به شدت برام خواستنیه! خواستنی تر از هر چیزی که تا امروز خواستم! حتی خواستنی تر از لیلی همیشه دست یافتنی!

تموم جونم بوی سم می ده و حالم خوش نیست. تازه دارم ذره ذره و با تمام وجودم حس می کنم چقدر به ثمر رسیدن اون چیزی که ما خیلی راحت با دادن پول می خریم و مصرف می کنیم چون کندن می خواد و زحمت کشیدن داره!

عرق نیست اون چیزی که از جبین کشاورزهای رنج کش می چکه بلکه قطره قطره ی جونسونه.

به توصیه ی دایی دوشی می گیرم بلکه بوی کف و صابون یه مقدار از بوی سم رو از بدنم دور کنه اما انگار به اعماق شامه ام نفوذ پیدا کرده که بعد از گذشت چند ساعت همچنان بوی تندش رو حس می کنم.

کلافه نشسته ام روی تخت که در کلبه باز می شه و دایی می یاد تو. از جام نیم خیز می شم، دایی دستی روی شونه ام می ذاره و مانع می شه و می پرسه: ناخوش احوال شدی شرمنده ی روت شدم جووان!

با دست پیشونم رو ماساژ می دم و می گم: نه بابا دشمنتون شرمنده.

کنارم می شینه و می پرسه: مسموم نشده باشی!؟

نه ای می گم و دایی بعد از یه مکث این بار نه از شرایط جسمیم که از شرایط روحیم می پرسه: حس موکونم ای روزها رو به راه نیستی.

حق داره، ذهنم اونقدر درگیره که بیشتر از اینکه شبیه عاشق های دل خسته باشم به افسرده های نزدیک به خودکشی می زنم! نگاه ازش می گیرم و دست کلافه ام بین موهای نمدارم کشیده می شه و بعد از کمی فکر چیزی رو به زبون می یارم که دروغ نباشه و تمام حقیقت هم نه: گندم ها که طلایی بشن، خرمن ها که به پا بشن من مجبورم برگردم.

–کسی بشت حرفی زده؟! نکنه سیروان برات زمان گذاشته؟! ها؟!–

نه، اصلاً. ولی خواهرم بار قبلی که اومده بود می گفت مامانم خیلی بی تابه.

–حق داره! نگران پسرشه لابد!

بیشتر از اینکه نگران من باشه به خاطر حس مادری خودش داره اذیت می شه.

–ای حرفه نزن جووان. مَه که خالوی سیروانم همش دلنگرانشم. همی آیرین تا کمی دیر موکونه ماهگله نمی تانی آرام کنی.

چیزی نمی گم، دایی از جیب پیرهنش ورقی قرص در می یاره و می گه: نمی دانستم دوا و دارویی داری یا نه، ای سردردته کم می کنه. امشبه بیا پیش ما، ترس دارم مسموم شده باشی، شبی، نصفه شبی حال و روزت بدتر بشد.

قرص رو می گیرم و تشکر می کنم و از پیشنهادش هم ته دلم احساس خوشحالی دست می ده چون بدم نمی یاد جایی باشم که احتمال دیدن آیرین زیاده! از دیروز که حرفم رو نیمه تموم گذاشته و ازش خواستم بره تا الان ندیدمش و عجیب دلم برای دیدنش بی تابه.

می خوام تعارف کنم، دایی دستش رو روی شونه ام می ذاره و می گه: نه نیار که اگر ایجا بمانی مجبورم تا صبح چند باری بشت سر بزنی.

لبخند کمرنگی می زنی، از جام بلند می شم و قرص رو می خورم. تی شرتی روی رکابی تنم می پوشم و می خوام همراه دایی بشم که یاد چیزی می افتم. بر می گردم و از بین چند تا کتابی که همراه آوردم کتاب محبوب آیرین رو بر می دارم. یکی از بهترین راه های ارتباطی من و این دختر مسکوت همین کتابه و من بدم نمی یاد کمی رابطه امون رو سر و سامون بدم و بیشتر بشناسمش.

در کلبه رو که می بندم دایی می گه: فردا صبح آیرینه می فرستم بره آبادی به قربانعلی پیغام بده باقی سمه برام بیاره کار سم پاشی ره تمام کنیم.

لب می گزم که نیشم باز نشه! کیفورم از فرصتی که شاید فردا بهم دست می ده برای با آیرین بودن و مطمئنم که سردردم تا یکی دو ساعت دیگه خوب خوب می شه!

از پنجره ی باز اتاق باد خنکی می یاد و صدای سکوت آرامش خاصی داره. خیره ی شب پیش رومم که در باز می شه و آیرین می یاد تو و با اخم زل می زنه بهم. لبخندی ناخواسته روی لبم می شینه و سلام می کنم. جوابی نمی ده و پشت چشمی نازک می کنه، کامل به سمتش می چرخم و می گم: دایی می گفت فردا می خوامی بری آبادی.

با اخم زل می زنه بهم یعنی گیرم که آره به تو چه! لبخندم رو جمع می کنم و این بار با لحنی جدی می گم: صبح منو هم بیدار کن همراهت پیام. باید با خونه امون تماس بگیرم.

چشم غره ای تحویلیم می ده و به سمت در می ره، با یه قدم جلوش می ایستم و مانع بیرون رفتنش می شم و می گم: بیدارم نکنی، برگردی من می دونم و تو!

حرفم برایش گرون تموم می شه که با سماجت دستش رو از کنار پهلوام به سمت در می بره برای باز کردن در، به در تکیه می دم تا سدی بشم مقابلش و حرفم رو به کرسی بشونم.

:باید برم آبادی اما دلم نمی خواد تنها برم، تو که داری می ری، منم همراه خودت ببرایچی می شه مگه؟!

با اخم جوری نگاهم می‌کنه که اگه مرد بود حتماً عقب کشیده بودم اما خوشحالم از اینکه زور این وروجک به من نمی‌رسه! لبخندی می‌زنم و می‌گم: این جوری که تو داری منو نگاه می‌کنی یاد دایناسور گوشت خواری می‌افتم که گوشت لذیذ دیده!

نرم نمی‌شه و همچنان محکم و معترض زل چشمامه، پوفی می‌کشم و می‌گم: قول می‌دم با فاصله ازت پیام و یک کلمه هم باهات حرف نزنم. قبول؟

نگاه ازم می‌گیره و گردن می‌کشه، با لحن مظلومی می‌گم: بگو باشه دیگه! به خدا کلی سم رفته تو حلق و جونم، از سردرد دارم می‌میرم!

دست به سینه می‌شه و بی حرف زل می‌زنه به یه نقطه از زمین و مشغول پا کوبیدن می‌شه! درست مثل بچه‌های تخس قهره کرده است و این منو به خنده می‌اندازه! می‌خندم و اون متعجب زل می‌زنه به صورتم، از جلوی در کنار می‌رم و می‌گم: باشه، خودم می‌رم اما اگه تا عصری برنگشتم بدون یا افتادم تو رودخونه یا تو یکی از این چاله گنجها! بلایی هم سرم بیاد مقصر تویی!

بی اهمیت در اتاق رو باز می‌کنه که بره بیرون، صدایش که می‌زنم در کمال تعجب می‌ایسته و به سمتم بر می‌گرده، کتاب رو به سمتش می‌گیرم و می‌گم: موقع اومدن سیروان تو کلبه جاش گذاشتی.

نگاهش از کتاب به سمت چشمام می‌یاد و دوباره به سمت کتاب می‌ره، مرده برای قبولش اما وسوسه‌ی مطالعه اونقدری توش قوی هست که دست پیش بیاره برای گرفتن کتاب. دلم با دیدن سفیدی و کشیدگی دستهای کارکرده اما ظریفش حالی به حالی می‌شه، کتاب رو به دستش می‌دم و می‌گم: اگه دوست داشتی و وقت، دوست دارم بشینیم با هم بخونیمش.

یه مقدار تو سکوت نگاهم می‌کنه و بعد گردن کج می‌کنه به علامت باشه. لبخند کمرنگی می‌زنه که لابد معنی تشکر می‌ده و من خوشحال از صلحی که بینمون برقرار شده به بیرون رفتنش نگاه می‌کنم.

همراه شدن با آیرین بد اخلاق و دلجویی از این رمیده‌ی چموش اونقدری برام لذت بخش هست که اهمیتی به چهره‌ی مخالفش ندارم و در مقابل اخم‌های درهمش از دایبی اجازه بگیرم که برای تماس با مادرم همراه دخترش به آبادی برم. دایبی مخالفتی نمی‌کنه و من شرمنده از این همه اعتمادش، حرف دلم رو گوش می‌دم و راه می‌افتم. آیرین طبق معمول هر وقت که دلخور، تند و

بی مکت قدم بر می‌داره بی اینکه نگاهی به پشت سرش بندازه، منم با طمأنینگی پشت سرش به فاصله‌ی چند قدم در حال حرکت هستم و به خیال خام دیشب خودم می‌خندم که تصور کرده بودم این دختر سرتق باهام در صلحه!

یه مقدار ساکت می‌مونم و بعد می‌شینم و آخ بلندی می‌گم، با هول برمی‌گرده به سمتم و این ترسیدنش بدجور به دلم می‌شینم. چهره‌ام رو در هم می‌کشم و مچ پام رو به دست می‌گیرم مثلاً پیچ خورده، چند قدم رفته رو بر می‌گرده و بالای سرم می‌ایسته.

سرم رو با همون صورت درهم به سمتش بالا می‌یارم و می‌بینم که با اخم زل زده بهم. تموم خنده‌ام رو پشت گزیدن لبم پنهون می‌کنم و با صدای مثلاً دردناکی می‌گم: چیه خب؟! واسه تو پیش نیومده پات پیچ بخوره؟!

پوفی می‌کشه و جلوم زانو می‌زنه، دلم از این نزدیکی می‌لرزه مخصوصاً که دستش رو پیش می‌یاره، دستم رو پس می‌زنه برای اینکه پامو چک کنه.

لبخند ناخواسته‌ای به لبم می‌شینم و فراموش می‌کنم با فشاری که به مچ پام می‌یاره ادای درد رو در بیارم و این باعث می‌شه دخترک زیرک متوجه‌ی فیلم بازی کردنم بشه! اول با تعجب به لبخند روی لبم خیره می‌مونه، بعد اخم به صورتش می‌شینم و عصبانی از جاش بلند می‌شه! همراهش می‌شم و این بار با دست انداختن به بازوش مانع از فاصله‌گرفتنش می‌شم و با جدیت می‌گم: خوشم نمی‌یاد این جوری جلو جلو راه می‌ری انگار من نیستم!

زل می‌زنه به صورت جدیدم، دستم رو از بازوش می‌گیرم و پیش می‌برم و با فشاری به چین افتاده وسط ابروش بهش می‌فهمونم اخمش رو باز کنه و می‌گم: دلیلی نداره با هم بد باشیم! داره؟!

باز تو سکوت نگاهم می‌کنه، یکی از بزرگترین آرزوهام تو اون لحظه شنیدن صداشه که مطمئناً غیرممکنه. یه مقدار نگاهم به چشماش طولانی می‌شه تا به خودم پیام و ذهنم رو جمع و جور کنم برای گفتن حرفی.

: دوستیم باشه؟

روشو ازم می‌گیره، لبخندی به این سرسختی می‌زنم و می‌گم: خیلی سرتقی!

ابروهاش درهم تر می‌شه، این بار می‌پرسم: یه چیزی بگم عصبانی نمی‌شی؟!

کنجکاو می شه که نگاهشو بهم می دوزه، یه مقدار سعی می کنم به خودم جسارت بدم برای گفتن حرفم و بعد لب باز می کنم: نمی دونم حرفمو می ذاری پای چی، ولی من دوست ندارم کسی رو بازی بدم یا اون چیزی که تو دلمه رو از کسی پنهون کنم. به خاطر همین هم شاید الان اینجام چون زبونم همیشه بی اختیار حرفهای دل و عقلمو به دیگران گفته و خب این بعضی وقتها خیلی گرون تموم می شه.

آب دهنم رو قورت می دم و نمی دونم بعد از گفتن جملات بعدی قراره چه اتفاقی بیفته اما من از این دست به عصا راه رفتن خسته ام و دلم می خواد این دختر بدونه چه جایگاهی تو دل و جونم داره پس با دست عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک می کنم و می گم: واقعاً نمی دونم از کی به این نتیجه رسیدم ولی ...

پوفی می کشم و نگاه از چشمهای کنجکاو و منتظر آیرین می گیرم برای اینکه شجاعتی به دست بیارم و بعد از یه مکث طولانی می گم: نمی خوام فکر بدی در موردم بکنی آیرین، نمی خوام خیال کنی نمک خوردم و نمکدون شکستم ولی دست خودم نبوده که ازت خوشم اومده!

چشمهای گرد شده ی آیرین حالا تو نگاهمه و من منتظر واکنشی هستم از طرف دختری که قبلاً دیدم چقدر سرسخت بوده در مقابل جنس مخالف!

طوفانی که تو چشمای دختر روبروم به پا شده ترس رو به جونم می اندازه، لبم رو تر می کنم و می خوام حرفی برای آروم کردنش بزنم که محکم از سر راهش هلم می ده و به سمت برگشت می دوئه!

با این اوصاف اگر برگرده نمی دونم چه فاجعه ای ممکنه رخ بده! فکر اینکه ممکنه دایی چه فکری بکنه تنم رو می لرزونه که می دوئم سمتش و خیلی سریع دستش رو می گیرم اما واکنشش بیشتر از اینکه از سر خشم و عصبانیت باشه هیستریکه! برای اینکه از دستم فرار نکنه دستش بازوش رو محکم می چسبم و اسمش رو صدا می زنم: آیرین!

مشتش می شینه روی شونه هام، بازوی دو دستشو محکم می گیرم و چند بار پشت هم صداش می کنم تا آروم بگیره ولی فایده ای نداره! دست راستم به پشت سرش می شینه و محکم به سینه ام می چسبونمش. طول می کشه اما آروم می گیره و دست از مقاومت بر می داره، آروم

زیرگوشش زمزمه می کنم: نمی خواستم بترسونمت. به خدا اگه قصد سوئی داشتیم صاف و صادق بهت نمی گفتم.

بازوهاشو دوباره می چسبیم و سرش رو از سینه ام فاصله می دم تا بتونم چشم تو چشمش حرف بزنم. دستهامو می ذارم دو طرف صورتش و به حرف می یام: الان هم اگه حس بدی داری، اگه باعث شدم ازم بدت بیاد، اگه ناراحتت کردم و آزارت دادم به خدای احد و واحد می ذارم می رم. همین الان می رم دیگه رنگمو نیینی اما دلم نمی خواد منو با امثال اون دکتر بی شرف یکی کنی!

نگاهش اونقدری بهم ریخته است که خنجر به دلم می شینه و پشیمون می شم از ریختن این همه آشفتگی به وجودش. دستهامو اروم از دو طرف صورتش می گیرم و می گم: دوست داری حرفمو نشنیده بگیر، دوست داری روش فکر کن و اگه هم تمایل داری همین الان بهم بگو برم! فقط ازم فرار نکن و منو به چشم یه آدم کثیف نبین!

یه مقدار اروم شده که ازم فرار نمی کنه اما نگاه ازم می گیره، دستهاشو می بینم که چنگ دامنش می شه و بعد از یه مکث راه می افته سمت آبادی.

همراهش می شم اما عذاب وجدان دارم که اینقدر بهمش ریختم. چند باری صدایش می کنم و وقتی واکنشی نشون نمی ده می ذارم بینمون سکوت برقرار باشه. شاید باید فکر کنه و ذهنش رو جمع جور و خب خودم هم نیاز دارم که در مورد حرف دلی که بهش زدم به یه جمع بندی درست و حسابی برسم. باید جوانب امر رو بسنجم و ببینم اگر آیرین با دلم راه بیاد چه جوری و از چه راهی باید حرفم رو به پدرش بزنم، با سیروان چه جوری روبرو بشم و مامان اینا رو چه طوری راضی کنم! پذیرش احساس من از طرف آیرین تازه اولین خان این هفت خانه که می گذره!

تا آبادی حرفی بینمون رد و بدل نمی شه و وقتی می رسیم به اولین خونه ی روستا می پرسیم: با من می یای، یا هر کدوم بریم دنبال کارهامون و یه جا سر یه ساعت قرار بذاریم؟

بدون اینکه اصلاً به حرفم اهمیت بده راهشو کج می کنه و به اولین کوچه ی باریک می پیچه و من به رفتنش نگاه می کنم و مردد می مونم که همراهش برم یا نه و در نهایت ترجیح می دم باهاش بمونم تا گمش نکنم.

چند تا پس کوچه رو رد می کنه و جلوی یه خونه می ایسته و کلون در چوبی رو می کوبه، یه خرده سکوته و بعد صدای زنی که بلند می پرسه: کیه؟!

نگاهم به نیم رخ پر اخم آیرینه که سعی در نادیده گرفتنم داره، در باز می شه و زن جوونی با دیدن آیرین لبخند به لب می گه: ا سلام دتر، قربانعلی ره کار دارنی؟

آیرین سرش رو به علامت مثبت تکون می ده و زن با نگاه کنجکاوی به من یه الان وه ره صدا کمه (الآن صداش می کنم) می گه و می ره تو.

برای اینکه حرفی زده باشم اروم از آیرین می پرسم: زن قربانعلیه؟

جوایی نمی ده، خودم زیر لب می گم: اگه زنشه که خیلی جوون تر از خودشه.

در باز می شه و قربانعلی می یاد و با من دست می ده و به آیرین سلام می کنه و به فارسی می پرسه: دایی غریب سم کم بیارده؟

آیرین سری به علامت مثبت تکون می ده و قربانعلی رو به من می گه: یه چند لحظه ایس (صبر، ایست) کنین برم لباس عوض کنم.

باشه ای می گم و قبل از اینکه بره تو می گم: فقط قبل از اینکه برگردیم من باید یه تماس بگیرم.

باشه ای می گه و می ره تو، آیرین رو سکوی کنار در می شینه و مشغول بازی با پر روسریش می شه.

لب پایینم رو به دندونهای بالام می گیرم و از بالا به صورت درهمش خیره می مونم. دنیای

خاموش این دختر زمین تا آسمون با دنیای پر شر و شور من فرق داره اما من شیفته ی همین

تفاوتم. اصلاً همین تفاوته که شده برام انگیزه، می خوام این دختر رو به اون چیزهایی که لیاقتشه

برسونم. می خوام بشه برام امیدی برای زندگی، برای آینده. می خوام اگه نتونستم یه روزی دنیای

یه ملت رو عوض کنم، لااقل دنیای اونی که فکر می کنم لیاقتش خیلی بیشتر از اینهاست رو تغییر

بدم تا در کنار تغییر اون و رسیدنش به اون چه که مستحقشه خودم به آرامش برسیم.

سرش بالا می یاد و نگاهش به چشمام می شینه، تو سکوت، بی عکس العملی خیره ی چشماش

می مونم. اونقدر نگاهمون قفل هم می مونه که قربانعلی می یاد و می گه: بوریم.

آیرین نگاه ازم می گیره و بلند می شه و جلو جلو راه می افته سمت ماشین قربانعلی که سر کوچه

پارکه و قربانعلی شونه به شونه ی من قدم بر می داره و می گه: امسال پا قدم تو خوب بیه، زمین

دایی خوب بار داده!

لبخندی به نیمه فارسی و نیمه شمالی حرف زدنش می زنم و تشکری می کنم. قربانعلی می گه:

رفتگار نیستی نه؟

-فعالاً که نه.

لبخندش رو می بینم و اون می گه: مهمانای دایی همه، فوق فوقش دو هفته پیشش می موندن، راستش یه چیزی می خوام بگم، می ترسم دلخور بشی.

کنجکاو زل می زنم به نیم رخش و می پرسم: دلخور واسه چی؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: می گم اما تو از من نشنیده بگیری خا؟!

باشه ای می گم و اون ادامه می ده: تو روستا چو افتاده شاید تو... یعنی می دونی چون هیچ نسبتی با دایی نداری... همه می گن نکنه از چیزی فرار کردی که اومدی اینجا. راستشو بخوای یه چند بار می خواستن گزارش کنن، بیان ببینن تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی، من دمشونو دیدم نداشتیم. بهشون گفتم دایی دلگیر می شه اگه همچین کنین، اونام دست نگه داشتن.

حس بدی بهم دست می ده اما چیزی به زبون نمی یارم. احساس بدم با لحن کنجکاو و پر از سوء ظنش بیشتر می شه وقتی می گه: حالا ببینم، خداییش از چیزی فراری هستی؟

اخم می کنم و کنار ماشین می ایستم، قربانعلی قفل در رو باز می کنه و با لبخند رو به من می گه: بی خیال، دلخور نشو پسیر! بشین بریم مخابرات تلفنته بزن که زود سمو به دایی برسونیم.

چیزی نمی گم و می پرم عقب ماشین و منتظر می مونم تا آیرین تو کابین جلو بشینه و قربانعلی زودتر راه بیفته.

شماره ی خونه رو که می گیرم کسی گوشی رو بر نمی داره. یه مقدار به ذهنم فشار می یارم برای اینکه شماره ی مغازه ی نامدار رو به خاطر بیارم و فایده ای نداره پس ناامید شماره ی خونه ی عمه رو می گیرم و فرداد تماسو پاسخ می ده.

الو سلام فرداد.

-بفرمایین شما؟

:نیک پی ام.

- یعنی در جستجوی نیکی هستین؟ خب خدا رو شکر که هنوز همچین آدم های فهیم و نیکو صفت و خیری هستن که در پی نیکی و خوبی باشن. با اجازه!

خنده ام گرفته اما با جدیت می گم: فرداد مسخره بازی در نیار! الو!

صدایش جدی می شه: الو و زهر مار! خجالت نمی کشی رفتی حاجی حاجی مکه؟! اصلاً ببینم از کی تا حالا یه تارزان جنگلی از تکنولوژی چیزی سرش می شه؟!

-از مامانم اینا خبر نداری؟!

:اه؟! تارزان بودی، هاچ زنبور عسل هم شدی؟!

-فرداد باید قطع کنم، بگو خبر داری یا نه!

:تا منظورت از مامانم اینا کیا باشن. اینا یعنی خانوم من و برادر خانومم احیاناً؟!

صدای نامحسوسی رو می شنوم که با فرداد حرف می زنه و اون هم چیزی می گه و بعد آروم تو گوشه منو مخاطب قرار می ده: ببین جای تو باشم، گوشه رو از گوشم فاصله می دم که پرده ی گوشم سالم بمونه! مامان خانوم جانم داره می یاد خشتکتو از پشت همین تلفن پایون کنه! حالا خود دانی!

مکثی چند لحظه ای می شه و بعد صدای مامان رو می شنوم که با تغییر می گه: مادری هم داری که زنگ زدی سراغشو بگیری؟!

-سلام.

:چه سلامی نیک پی؟!

-خوبین مامان؟!

:مامان؟!

صدای فرداد رو می شنوم که می گه: خب زن دایی راس می گه دیگه پسره ی شاسقول! دختر ۱۴ ساله رو صدا می زنی مامان توقع داری بهش بر نخوره؟! زن دایی به این جوونی چه جوری می تونه مامان توی نره غول پیر خرفت باشه؟!

صدای معترض مامان رو می شنوم: فرداد گوشه رو بذار سر جاش!

صدای تقی می یاد و بعد مامان با لحن همچنان دلخورش می پرسه: کی می یای؟!

-نمی دونم.

:یعنی چی؟!

-فقط زنگ زدم حالتونو پیرسم و ...

:برات مهمه اصلاً؟!

-مامان این جور ی نگین!

:چه جور ی بگم که به مذاقت خوش بیاد؟! هان؟!

-همه خوبین؟!

:نیک پی نگارین گفت تا آخر تیر بر می گردی، تا آخر تیر منتظر می مونم و اگه خبری ازت نشد

چشم رو این رابطه ی مادر و پسری می بندم! به روح پدرت دارم قسم می خورم! حالا برو

فکرها تو بکن ببین می خوای چی کار کنی!

-بر می گردم مامان.

:کی؟!

-وقتی گندم ها رو برداشت کردیم بر می گردم. خودم می خوام به زندگیم سامون بدم.

صدای مامان رنگی از شادی می گیره و مشخصه که نرم شده وقتی می پرسه: بهم قول می دی؟!

-آره.

:منو چشم انتظار نذار نیک پی!

-چشم.

:خودم آخر تیر می یام دنبالت.

-نیازی نیست، به محض اینکه گندم ها رو برداشت کردیم، خودم راهی می شم. خوبه؟

:تا خودم به چشم خودم تو خونه نینم باورم نمی شه.

چیزی نمی گم، مامان هم مکثی می کنه و می گه: بیا و هر جور دوست داشتی زندگیتو سامون بده. باشه ای رو زمزمه می کنم، این بار صدانش لرزش داره وقتی می گه: تا وقتی برگردی تو رو دست خودت امانت سپردم نیک پی. مراقب خودت باش.

چشمی می گم و آروم می پرسم: کاری نداری؟

نه ای می گه و تماس قطع می شه. می تونم چشماشو تصور کنم که به اشک نشسته. کلافه دستی به صورتم می کشم و از کابین می یام بیرون. فصل درو کردن خرمن کم کم از راه می رسه و من هر لحظه به دور شدن از آیرین و آرامش این طبیعت بکر نزدیک و نزدیک تر می شم! نمی دونم تحمل یه از دست دادن دیگه رو دارم یا نه اما چیزی که تو این لحظه مشخصه اینه که با طلایی شدن شاخه های گندم و درو شدنشون یه فصل تازه از زندگیم شروع می شه. حالا اینکه آیرین هم جزیی از این فصل هست یا نه چیزیه که با تمام وجود دلم می خواد جوابش مثبت باشه!

ماشین که می ایسته و قربانعلی که پیاده می شه، من هم از پشت ماشین می پرم پایین و قبل از اینکه آیرین بخواد بره سمت خونه اشون صداش می زنم. نمی ایسته و من مجبور می شم دنبالش پا تند کنم. وقتی بهش می رسم روبروش می ایستم و می گم: آیرین یه لحظه.

می ایستم اما نگاهم نمی کنه، نیم نگاهی به قربانعلی که مشغول کار خودشه می اندازم و بعد به چشمای گریزون آیرین زل می زنم و آروم می گم: ببین می دونم نمی شه بگم که فراموش کن تو جنگل چی بهت گفتم اما اگه باعث شدم آزرده خاطر بشی هم معذرت می خوام و هم هر کاری که بگی می کنم تا ناراحتیت رفع بشه ولی دلم نمی خواد اگه قراره ردم کنی به دایی چیزی بگی.

با اخم نگاهم می کنه، لبهای خشکم رو با زبون تر می کنم و می گم: بعد چیدن گندم ها من از اینجا می رم، دلم نمی خواد دایی احساس کنه از اعتمادش سوء استفاده کردم چون این کارو نکردم. می فهمی چی می گم؟

بی جواب کنارم می زنه که بره، این بار عصبانیم وقتی راهشو سد می کنم: نمی شنوی چی می گم یا می خوای حرصو در بیاری که همچین می کنی؟!

چشماش گرد می شه و زل می زنه بهم. شاید توقع نداره نیک پی مستأصل ملتمس به آنی جوش بیاره!

سعی می کنم خودمو کنترل کنم چون می دونم با این دختر سخت بشه با تحکم کاری رو پیش برد! یه دستمو فرو می کنم تو جیب شلوارم و یه دستم رو کیپ موهام می کنم، راه می گیرم سمت کلبه و می گم: هر جور دوست داری و هر کاری دلت می خواد بکن!

این حرف رو می زنم و سعی می کنم خودم رو خونسرد نشون بدم در حالی که تو وجودم غوغاست. دلم نمی خواد از چشم دایی بیفتم چون برام واقعاً قابل احترامه و دوست ندارم فکر بدی نسبت بهم بکنه اما در حال حاضر هم تنها کاری که می تونم بکنم سکوت و انتظار. انتظار برای دیدن عکس العمل و واکنش آیرین.

دایی ازم خواسته تو چیدن گوجه سبز بهش کمک کنم و من از این پیشنهاد به قدری خوشحالم که انگار دنیا رو بهم دادن. نه به خاطر اینکه تجربه ی چیدن گوجه سبز برام لذت بخش باشه و نه به خاطر اینکه قدمی برای دایی برداشته باشم. فقط و فقط به خاطر اینکه از دیروز تا حالا که دایی اومده دم کلبه سراغم دلم مثل سیر و سرکه جوشیده که نکنه آیرین به دایی حرفی زده باشه و من پیش چشم این پیرمرد مهربون یه عوضی هیز نمک شناس جلوه کرده باشم و حالا که دایی اومده سراغم و با همون لحن مهربون ازم کمک خواسته خوشحالم که احتمالاً آیرین حرفی به زبون نیاورده.

همراهش می شم و اون می پرسه: به مادرت زنگ زدی؟

-بله.

:خوب بودن؟

-خوب بودن.

:خدا را شکر. آیرین می گفت خرمن ها که به پا بشن بر می گردی. ها؟

متعجب نگاهش می کنم و بعد از یه مکث می پرسم: آیرین گفته؟

نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: ها!

سؤالی رو که مدتهاست تو ذهنمه به زبون می یارم: دایی، آیرین که حرف نمی زنه چه جوری منظورشو بهتون می فهمونه.

آهی که می کشه کدر بودن دلش رو نسبت به این مسئله نشون می ده و بعد از یه مکث می گه:
بعضی اوقات با ایما و اشاره حرف دلشه می گه و بعضی وقتا هم برا مادرش می نویسه.

ابروهام می ره بالا و می پرسم: پس به غیر از خوندن نوشتن هم بلده.

–ها، سیروان بهش یاد داده. نگفتی، بعد برداشت گندم موخوای بری؟!–

به مامانم گفتم می رم اما دلم پای رفتن نداره!

نگاه دایی به صورت تم می شینه، لبخند روی لبش رو می بینم و برای لحظه ای به ذهنم خطور می کنه نکنه از ته دلم خبر داره. نگاه ازش می گیرم، با دست به درختها اشاره می کنه و می گه: مَ باید برم سراغ گندم ها، میون درختها چهارپایه بلند و دلو هست. فقط مراقب خودت باش که نیفتی شرمنده ی خونواده ات بشم جووان.

نگاهی به درختها می اندازم و چشمی می گم و از دایی جدا می شم.

چهارپایه رو زیر شاخه های خمیده از بار می دارم و سطل رو می گیرم و بالا می رم. مشغول چیدن گوجه سبزه های رسیده هستم و زیر لب شعری رو زمزمه می کنم. گرمای هوا عرق به تنم نشونده اما از انجام این کار لذت می برم مخصوصاً وقتی سطل پر شده رو پای درخت روی گونی سفید رنگی خالی می کنم و دوباره بالا می رم. حس مفید بودن حس خوبی و دیدن این همه نعمت بی کران برای منی که مدت زیادی وسط کویر بی حاصل زندگی کردم واقعاً یه نعمت بزرگه.

برای بار چندمه که بر گشته ام بالای چهارپایه و دارم میوه ها رو از شاخه جدا می کنم که تکون شدید چهارپایه حس لرزش رو بهم منتقل و دستهام رو به شاخه ی درخت می گیرم تا مانع از پرت شدنم بشم. همون طور که آویزونم به زیر پام نگاه می کنم و آیرین رو می بینم که خیلی خونسرد چهارپایه رو جمع کرده و با خودش به سمت درخت دیگه ای می بره!

صدام بلند می شه و معترض می گم: هی آیرین! دارم می افتم!

بی اهمیت کار خودش رو می کنه، سعی می کنم دستم رو محکم کنم تا نیفتم و این بار بلندتر می گم: آیرین با توئم! چهارپایه رو بذار سر جاش! هی! آیرین!

انگار نه انگار که من دارم این بالا حرص می خورم! خیلی راحت چهارپایه رو گذاشته زیر یه درخت و خودش رفته بالا برای کندن گوجه سبز! دندون هامو محکم روی هم فشار می دم و با عصبانیت براش خط و نشون می کشم: بیام پایین من می دونم و تو! دختره ی روانی!

بعد کلی التماس و داد و بیداد وقتی می بینم فایده ای نداره و به حرفهام توجهی نشون نمی ده و دلش به حال من آویزون و معلق در هوا نمی سوزه، آرام و با احتیاط در حالی که شاخ و برگهای درخت تو چش و چالم فرو می ره تنه ی اصلی درخت رو می چسبم و به هر جون کندنمی که هست از درخت می یام پایین و اوج عصبانیتیم وقتی که جفت پا روی گوجه هایی که کندم و روی گونی ریختم فرود می یام و خیلی هاشون رو له می کنم!

خیس عرق از تلاشم برای سالم فرود اومدن، تعادلم رو حفظ می کنم و بر می گردم سمت آیرینی که حالا از چهارپایه پایین اومده و داره نگاهم می کنه. یه قدم به سمتش بر می دارم و می گم: می افتادم پایین دست و پام می شکست دختره ی خیره!

با چشمای درشتش جووری نگاهم می کنه که حس می کنم سعی داره مظلوم نمایی کنه تا از سر تقصیرش بگذرم. من اما مصمم و با قدم هایی محکم اما آرام به سمتش می رم و می گم: گفتیم بیام پایین من می دونم و تو! گوشت که خدا رو شکر مشکلی نداره!؟

همون طور که مات صورتمه یه قدم از چهارپایه فاصله می گیره، می دونم مترصد یه فرصته که فرار کنه پس می دوئم سمتش و اون تند و تیز به سمت درختهای سیاه ریشه فرار می کنه

بهش می رسم و بازوشو می کشم، می ایسته و ترسیده زل می زنه به چشمام. هر دومون نفس نفس می زنیم، اون رو نمی دونم اما خودم از هیجان زیاده که نفسهام به شماره افتاده. لبخند کم رنگی روی لبهات می شینه، من اما تو حالی نیستم که بخوام لبخند بزنم! نمی دونم توی چهره ام چه چیزی می بینه که سعی می کنه بازوشو از دستم در بیاره و ازم فاصله بگیره، من دو دستی به جفت بازوهاش می چسبم و آرام زمزمه می کنم: قرار نیست هر وقت دلت خواست سر به سرم بذاری و بعد در بری!

خودش رو عقب می کشه اما حلقه ی دستهای من دور بازوهاش محکمتر می شه و آرام می پرسم: ناراحتی از اینکه من می خوام برم؟

اخمی که حالا می دونم تنها سیاستشه به چهره می شونه، لبخند می زنم و آرامتر از قبل زمزمه می کنم: اگه ناراحت نبودی، اگه برات مهم نبود به مامان و بابات از رفتنم چیزی نمی گفتی!

تای یه ابروش بالا می ره و با تمسخر نگاهم می کنه، از حالت صورتش به خنده می افتم و می گم: چی شد؟ فکر نمی کردی دستتو بخونم نه؟!

نگاهم به موهای بیرون ریخته از روسریش می شینه که تو باد تکون می خوره. دست راستم رو پیش می برم و موها رو از جلوی صورتش کنار می زنم. زل چشماش می شم و سعی می کنم به اون لبهای خوشحالت سرخ نگاه نکنم و وسوسه ی بوسیدنشون رو تو وجودم خفه کنم. سخته، مثل شکنجه است، مثل محروم کردن خودت از هواست اما شدنیه!

کمی مکث می کنم و آرام می گم: در موردت با دایی صحبت می کنم.

بازوش رو از دست شل شده ام بیرون می کشه و موهای نامرتبش رو می فرسته زیر روسری و راه می افته سمت درختهای گوجه سبز. همراهش می شم و بعد از یه سکوت می پرسیم: موافقی؟

چیزی نمی گه و من واقعاً نمی دونم این دختر غیرقابل پیشبینی رو چه جوری حدس بزنم. به درختها که می رسیم دولا می شه و از تو کیفش یه سیب در می یاره و به سمتم می گیره. با لبخند نگاهمو به چشماش می دوزم و این کارش رو به فال نیک می گیرم. دست دراز می کنم که سیب رو بردارم، با سرعت به سمت دهن خودش می بردش و گازی می زنه! می خندم! سرخوش سرخوش و فارغ از تمام تفاوت هایی که بین دنیای دو تامونه و فکر می کنم که این دختر به ظاهر سرسخت چه دنیای ناشناخته ی لطیفی داره!

با لبخند مشغول خوردن سیبش می شه، صورتمو جلو می برم، لبم رو به سیب که حالا میون دستهایش به لبش چسبیده می چسبونم و قبل از اینکه بخوام گازی ازش بگیرم بوسه ای بهش می زنم. تو اون فاصله، با اون چشمهای سبز درشت چنان بهم خیره می مونه که حس می کنم زمان برای جفتمون ایستاده! صدای قار قار کلاگی سکوت سنگین فضا رو می شکنه. عقب می کشم و به سمت درختی که مشغول چیدن بارهایش بودم می رم و سعی می کنم با نفس های عمیقی حال دگرگون شده ام رو بهبود ببخشم.

میون خواب و دست و پا زدن تو کابوسی که عرق به تنم نشونده حس می کنم تخت تکون می خوره. تا بخوام هوشیار بشم و تا بخوام به خودم پیام حجم عظیمی روی تنم سقوط می کنه، چیزی محکم توی سرم کوبیده می شه و دنیام تو تاریکی فرو می ره.

این بار وقتی چشم باز می کنم همه جا تاریکه و سنگینی چیزی روی تنم مانع از تکون خوردنم می شه. به خیالمه شاید هنوز میون یه کابوس غیرواقعی دارم دست و پا می زنم اما لمس تخته ی چوبی روی سینه ام خیال نیست. سعی می کنم تکونی به خودم بدم و تیرک سنگین رو از روم کنار بکشم. در وهله ی اول فایده ای نداره اما بعد از چند دقیقه تلاش از شرش خلاص می شم و تن دردمندم رو آزاد می کنم. اونقدر گیجیم و اونقدر همه جا تاریکه که نمی فهمم چی شده اما چیزی که توی اون سیاهی و ظلمات شب مثل روز روشن فرو ریختن سقف کلبه است!

سعی می کنم خودم رو جمع و جور و بی اهمیت به سوزش و درد قفسه ی سینه ام از کلبه راهی به بیرون پیدا کنم. در نهایت بعد از کلی تقلا و تلاش از میون خرابه ها پا توی جنگل می دارم.

صدای زوزه ی گرگ ها و شغال ها و صدای پارس سگ ها سکوت رو شکسته و اون میون صدای جیغ زنی هم به گوش می رسه. به یقین زلزله رسیده ام که به سمت خونه ی دایی غریب می دوئم. دستم روی قفسه ی سینه امه، نگاهم به تاریکی پیش روم و دلیم تو آرزوی سالم بودن بنای اون ساختمون قدیمی اما وقتی می رسم چیزی جز تل خاکی پیش روم نمی بینم! مات آواری که زیر نور مهتاب قابل دیدنه هستم که صدای جیغ های خفه ای مغزم رو به کار می اندازه برای فرمان حرکت دادن به بدنم.

پیش می رم و بلند صدا می زنم: دایی! زن دایی! آیرین!

جز صدای گنگ و خفه ی جیغ چیز دیگه ای به گوشم نمی رسه. از پله های نیمه شکسته و در هم ریخته ی ساختمون بالا می رم و دوباره اعضای خونه ای رو که تو این مدت برای من خونواده بودن و نور امید صدا می زنم ولی باز هم بی فایده است. پس این بار گوش می گیرم تا تشخیص بدم صدای جیغ دقیقاً از کدوم نقطه است. دقت بیشتر متوجه ام می کنه که صدا از ساختمون نیست، پس پله ها رو عقب گرد می کنم و این بار آیرین رو صدا می زنم. صدای جیغ ها بلندتر می شه و راهنمای خوبی برای هدایت قدم های من. به سمت آغل پا تند می کنم و در کمال ناباوری چیزی که ازش مونده رو به چشم می بینم. صدا حالا واضح و نزدیکه و مطمئناً صدای جیغ آیرینه. مشغول راه پیدا کردن به توی آغل می شم و در همون حال می گم: آیرین منم. الان می یارم بیرون.

صدای جیغ های ترسخورده اش قطع نمی شه و اصلاً به جملاتی که برای آروم کردنش به کار می برم اهمیتی نمی ده. پس مشغول کارم می شم برای اینکه زودتر بیارمش بیرون. چشمام حالا به

تاریکی عادت کرده و نور مهتاب هم به اندازه ای هست که بتونم میون اون گرد و غبار ناشی از فرو ریختن دیوارهای کاهگلی به کارم ادامه بدم. دریچه ی کوچیکی ایجاد می کنم و سرم رو پیش می برم، چشمامو ریز می کنم و تو تاریکی به زور آیرین رو چمباتمه زده یه گوشه در حالی که دستهاشو گذاشته روی گوشش و با صدایی گرفته جیغ های هیستریکی می کشه تشخیص می دم. صدامو بلند می کنم بلکه بشنوه: آیرین! آیرین! آیرین! آیرین! آیرین!

تحکم و فریاد بلندم باعث می شه سکوت کنه، نمی دونم داره منو می بینه یا نه اما همینکه دیگه جیغ نمی کشه خودش یه پیشرفته. دستم رو به سمتش دراز می کنم و می گم: بیا اینجا. بیا بیرون. به این دیوارهای شکسته اعتباری نیست. بیا آیرین. باقی سقف ممکنه هر آن بریزه.

تکونی نمی خوره و من عصبی از این عدم همکاری و از درد سینه ام بلندتر و پرتحکم تر سرش فریاد می زنم: آیرین با توئم! یاالله! باید بریم پدر و مادرتو هم پیدا کنیم!

با شنیدن جمله ی آخرم تکونی می خوره و پیش می یاد، دستش که تو دستم می شینه سرمای شدیدش رو حس می کنم. دریچه به قدری بزرگ هست که هیکل ظریف آیرین ازش رد بشه پس بازوشو می چسبم و می گم: خم شو و بیا بیرون.

کمکش می کنم و بالاخره از اون آوار باقی مونده از آغل نجات پیدا می کنه. تنش به حدی می لرزه که حس می کنم هر آن ممکنه بیهوش بشه. پاهاش اونقدری سسته که قدرت ایستادن نداره و به سمت زمین کشیده می شه. محکم بغلش می کنم، سرش رو به سینه ام می چسبونم و می گم: هیش. آروم باش. همه چی تموم شد.

جمله ام تموم نشده زمین دوباره زیر پاهامون به لرزه در می یاد، صدای جیغ آیرین بلند می شه و من با یه حرکت سریع جفتمون رو از خرابه های آغل که بیشتر در حال فروریختن دور می کنم.

پس لرزه که تموم می شه، همراه با آیرین که حالا روی زانوهای ناتوان خم شده زانو می زنم و دستهامو دو طرف صورتش می گیرم و سرش رو بالا می یارم تا شاید بتونم ارومش کنم: بین آیرین. زلزله است. تا باز تکونمون نداده باید بریم مامان و باباتو از زیر آوار بکشیم بیرون. تنهایی نمی تونم، باید بهم کمک کنی. باشه؟! باشه آیرین!؟

همچنان می لرزه، همچنان چشماش از حدقه بیرون زده و همچنان ترس خورده است اما سری که آروم تکون می ده بهم می فهمونه حالش اونقدرها هم بد نیست. قبل از اینکه بلند شیم و به سمت خونه حرکت کنیم می پرسیم: جاییت درد نمی کنه؟ طوریت نشده؟

جوایی نمی ده و با تکیه به دستهای من سرپا می ایسته. راه می افتیم سمت ساختمون و من خدا خدا می کنم دایی و زن دایی هم یه گوشه از آوارهای اون خونه زنده باشن.

به ساختمون می رسیم، بازوی آیرین رو می گیرم و وادارش می کنم به ایستادن و بعد می پرسم: ماما و بابات تو کدوم اتاق بودن؟ خواب بودن؟

گیج و مات فقط نگاهم می کنه، تکونش می دم و سوالم رو دوباره می پرسم. با انگشت به اتاق آخری اشاره می کنه، راه می افتم و می گم: بمون همین پایین!

بازوش رو محکم از دستم بیرون می کشه و جلوتر از من از پله های نیمه خرابه بالا می ره. همراهش می شم و شروع می کنیم به کندن خاک و گل و هر چیزی که آوار شده روی بستر خواب دایی و زن دایی. نمی دونم چه صحنه ای در انتظارمونه و نمی دونم اصلاً زنده ان یا نه اما دلم نمی خواد آیرین شاهد چیزی باشه که ممکنه تا ابد وجودشو آوار کنه پس تا یه جایی اجازه می دم بهم کمک کنه و بعد، بازوشو می چسبم و عصبی و پرتحکم می گم: ببین منو آیرین، برو پایین وایسا، من ماما و باباتو می یارم بیرون!

زیر نور ماه چشمه‌هاشو می بینم که گشاد شده و مات صورتمه اما واکنش که نشون نمی ده تکونی بهش می دم و این بار با صدای بلندتری باهاش حرف می زنم: آیرین! با توئم! همین جوریش دیر شده! برو پایین، برو سگتو از انباری بکش بیرون! ببین داره پارس می کنه! ترسیده! برو!

کمی به سمت پله ها هلش می دم و اون بعد از یه مکث به سمت انباری ته حیاط می ره.

نمی دونم چی پشت اون آوار باقیمونده انتظارمو می کشه اما تمام وجودم در آرزوی زنده بودن دایی و زن داییه. حلب های سقف رو کنار می زنم و دستی رو می بینم که از خاک بیرون زده. النگوهاش نشون می ده دست زن دایی، خاک ها رو با هول و ولا کنار می زنم و از تصویری که می بینم اونقدری منقلب می شم که عق می زنم! دست خودم نیست اما دیدن چهره ی کبود شده ی زن دایی، با دهن و چشمهایی نیمه باز که پر از خاک و کاهگله فراتر از تحملمه! به خودم می یام و با دستهایی که می لرزه نبضش رو به دست می گیرم اما نبضی نیست. این چشمهای نیمه باز گواه رفتنش! پی دایی می گردم و همه ی امیدم می شه زنده بودن اون اما از چیزی که می بینم تمام وجودم پر از درد می شه. دستش تو دست زنشه و چشمش بسته. نه نفسی می یاد و می ره و نه نبضی می تپه!

لرزی به جونم می شینه که دندون هامو به هم می کوبه اما به آنی صدای جیغ ممتد آیرین منو به خودم می یاره. به سرعت بلند می شم و محکم بغلش می کنم تا مانع از دیدن جسم بی جون پدر و مادرش بشم هر چند اون چیزی که نباید رو دیده!

صدای جیغهاش تو قفسه ی سینه ام بم و گنگ می شه اما قطع نه! مرتب و با صدای بلند صدایش می زنم و سعی می کنم از ساختمون مخروبه دورش کنم. میون دستهام می لرزه جوری که انگار تشنج کرده و جیغ می کشه جوری که انگار می خواد سقف آسمونو بدره. یه گوشه وسط محوطه می ایستم، زمین زیر پامون دوباره به لرزه در می یاد و وقتی از حرکت می ایسته سر آیرین رو از سینه ام جدا می کنم. می خوام وادارش کنم زل بزنه به چشمام، می خوام کاری کنم دیگه جیغ نکشه اما اون علاوه بر جیغ شروع می کنه به کندن موهاش و چنگ گرفتن صورتش. دستهاشو به زور مهار می کنم و مرتب اسمشو به زبون می یارم و سعی می کنم باهاش حرف بزنم: آیرین! آیرین جان! ببین منو! آیرین! هیش! آروم باش! آروم باش!

فایده ای نداره، واقعاً هم واژه ای برای آروم شدن توی اون لحظه خلق نشده. تنها کاری که می تونم بکنم نگه داشتنشه برای اینکه به خودش آسیبی نزنه و اون اونقدر تو بغلم تقلا می کنه که از هوش می ره. میون این تاریکی، توی این شب نفرین شده منم و دو تا جنازه و جسم نیمه جون دختری که همه ی کس و کارش همون دو نفر بودن و حالا زیر تلی از آوار جون داده ان و تنهاش گذاشتن! امشب هم یکی از اون شبهایی که از خودم می پرسم صبحی هم به دنبالش هست؟!

مرتضا که رفت، برای منم اون شب کش اومد. وقتی برای اعدام می بردنش، وقتی مردونه بغلم کرد و بهم گفت که خیلی مردم، وقتی تو چشمام نگاه کرد و گفت که تنها حسرتی که با خودش از این دنیا می بره دیر آشنا شدن با منه، دلم دقیقاً مثل همین شب لعنتی تو سینه پکید! اون شب هم درست مثل امشب، درست مثل شبهای بعد از رفتن ایمان همه ی وجودم خالی بود. پر از خلاء! پر از ترس گنگ و نامفهومی که عجیب آزارم می داد.

آیرین آروم نفس می کشه، به هوش نیومده اما نبض و تنفسش خوبه و من از خدامه که تا خود صبح، تا وقتی هوا باز بشه و بشه از این جا رفت همین طور آروم بخوابه. سگش به فاصله ی کوتاهی از منون نشسته به تماشامون و من همه ی هوش و حواسم به جسم بی جون دایی و زن داییه که حالا بین پتوهایی پیچیده و یه گوشه از محوطه به خواب ابدی رفتن.

بعض عجیبی درست از لحظه ای که هر دوشونو از زیر آوار بیرون کشیدم و پتوی خاک گرفته ای رو بسترشون کردم گلوم رو گرفته اما نه می شکنه و آرومم می کنه، نه فرو می ره و خلاصم.

نگاهی به آسمون می اندازم و ستاره هایی که چشمک می زنن. شب رفتن ایمان نمی دونم هوا ابری بود یا پر ستاره. من تموم اون شب و شب های بعد رو تو انفرادی بودم، یه انفرادی بی پنجره اما وقتی مرتضی رفت هوا ابری بود و گرفته!

موهای آشفته ی آیرین رو از روی صورتش کنار می زنم و پلکهاشو تو نور مهتاب می بینم که می لرزه، ترس بیدار شدنش و اینکه بخواد سراغ پدر و مادرش رو ازم بگیره دلم رو خالی می کنه و اون پلک باز می کنه و مات صورتتم می شه. بدون هیچ حرفی، با ابروهایی که تو هم گره شده و صورتی که از غم مچاله است مات چهره ی این دختر بی پناه می مونم، مثل کسی که می خواد اتفاقی رو دوره کنه زل چشمام می مونه و بعد عین فتر از جاش می پره. سرش به سمت ساختمون خرابه می چرخه و با دیدن واقعیت تلخ پیش روش روی زانوهایش به زمین می افته. کنارش زانو می زنم، دستش رو می گیرم و آروم می گم: آیرین جان.

نگاهش حالا روی اون دو جسم سرد پتو پیچ نشسته که اهمیتی به من نمی ده. دستش رو از دستم بیرون می کشه و به سمتشون می ره، می خوام مانعش بشم اما ندیدن دردی رو دوا نمی کنه. کنار جنازه ها زانو می زنه، دستهای لرزانش رو می بینم که پیش می ره و پتو رو عقب می رونه. چشمامو می بندم که درد اون لحظه هوار نشه و به حنجره ام نشینه، صدای جیغ ممتد و زاری از ته دل آیرین رو می شنوم که عمق فاجعه رو به گوش فلک می رسونه!

نفس سنگینم رو بیرون می دم و تیکه چوبی رو بالای قبر به شکل عمود توی خاک فرو می کنم برای اینکه نشونی باشه از محل دفن نازنین مردی که تو این مدت کوتاه درسهای بزرگی بهم داد. عرق نشسته به پیشونیم رو با آستینم پاک می کنم و نگاهمو می دوزم به آیرینی که از لحظه ای که در مورد تصمیمم باهاش حرف زدم صدای جیغ و گریه اش قطع شده و ماته به کارهام. تا دیروز اگه کسی بهم می گفت با همین دستها باید دایی و همدمش رو زیر خروارها خاک به امانت بذارم به مجنون بودنش ایمان می آوردم و امروز خاک قبرهایی که کندم سر تا پام رو کدر کرده و از همه بدتر قلبمه که به درد اومده و داره یه در میون کار می کنه! نفسم سنگینه و بوی مرگ تو شامه امه!

نگاه از آیرین می گیرم و زل می زنم به گندم زاری که حتی فرصت نشد محصولش رو برداشت کنیم. تو باورم نمی گنجه مردی اونقدر سرزنده حالا دیگه نیست! نمی تونم بپذیرم اون همه جوونمردی و اون همه آزادگی حالا اسیر خاک شده اما وجود آیرین، نگاه خالی شده اش و شکنندگی بیش از اندازه اش باعث می شه خودم رو نبازم و در مقابل این درد بزرگ زانو نزوم!

می رم سمت آیرین، موندنمون اینجا میون این همه لاشه ی حیوون که تو آغل تلف شدن کار عاقلانه ای نیست. اصلاً موندنمون اینجا دیگه فایده ای نداره، ضمن اینکه مطمئناً خبر این زلزله به گوش مامان اینا هم رسیده و باید از زنده بودنم با خبر بشن.

جلوی پاهای آیرین زانو می زنم و یه مقدار تو سکوت نگاهش می کنم، مات تل های خاکیه که جون کندم تا بکنمشون و عزیزترین آدم های زندگیشو توشون جا بدم!

آروم صداش می زنم، واکنشی نشون نمی ده، دستم دستشو می گیره و سرمای تنش تنم رو مور مور می کنه. دوباره و این بار با صدای بلندتری اسمشو به زبون می یارم و کمی فشار به دستش وارد می کنم، چشم از خاک ها بر می داره و با نگاه سردش زل چشمام می شه. یه مقدار تو سکوت فکر می کنم که چی باید بگم و بعد شمرده شمرده براش توضیح می دم: باید بریم آیرین. اینجا موندنمون فایده ای نداره. می ریم آبادی تا سیروان بیاد و ...

نگاه ازم می گیره و زل می زنه به قبرها، دستم رو می دارم زیر چونه اش تا دوباره وادارش کنم به تماشام و می گم: می ریم و وقتی شرایط عادی شد بر می گردیم. می شنوی چی می گم آیرین؟ سرش رو عقب می کشه و به زور روی پاهای لرزونش می ایسته و به سمت قبرها می ره! عصبی، کلافه، بهم ریخته و درمونده برمی گردم و به حرکاتش زل می زنم. بین قبرها می شینه و دستهاشو روی خاکهای برآمده می کشه و بعد از یه خرده مکث سرش رو خم می کنه و به آغوش می گیردشون.

با کف دستم لبهامو مچاله می کنم برای اینکه از دردی که با دیدن اون صحنه به دلم می شینه هوار نکشم. شاید باید یه مقدار صبر کنم. شاید باید این دختر عمق فاجعه رو باور کنه بعد از اینجا دل بکنه.

دستمهام روی شونه های آیرین می شینه و به زور از قبرها جدانش می کنم، بی حال بی حاله و رنگ به روش نیست. نگاهم نمی کنه و صداش که می کنم هم چشم از قبرها نمی گیره. پس دست می اندازم زیر بغلش و وادارش می کنم روی پاهاش بایسته و زیر گوشش زمزمه می کنم: داری مامان و باباتو ناراحت می کنی آیرین. هر دوشون همینجان و دارن تماشات می کنن. تو که نمی خوای غصه بخورن هان؟

سرش به سمتم می چرخه و نگاهش به صورتم می شینه. از این نگاه خالی از همه چیز می ترسم، از نگاهی که ذره ای به حرفم ایمان نداره می ترسم!

به سمت جاده هدایتش می کنم و می گم: بر می گردیم و هر چیزی که می خوای رو از زیر آوار می کشیم بیرون اما الان باید بریم.

بی حرف و بی اعتراض همراهم می شه و دلم از این همه مظلومیت و تنهایی به درد می یاد. سگش هم همراهمون راه می افته و من به امید اومدن ماشینی ترجیح می دم از راه شوسه بریم تا میانبر، به خصوص که هم حال آیرین مساعد نیست و هم خودم درد بدی تو قفسه ی سینه ام دارم.

تا خود آبادی اثری از بنی بشری نیست و تقریباً آیرین رو دنبال خودم می کشونم. دیدن عمق فاجعه درست وقتی که به آبادی می رسیم و اون همه آوار رو پیش چشممون می بینیم. صدای جیغ و گریه از هر سمت بلند و تنها چیزی که به چشم می خوره خرابه است. تن آیرین با دیدن خرابه ها به وضوح شروع می کنه به لرزیدن، سرش رو به سینه ام فشار می دم اما هیچ حرفی از دهنم بیرون نمی یاد. مغز خودم هم قفل شده و نمی دونم با این حجم خرابی باید چه جوری کنار بیام! از دم دمه های صبح که زلزله اتفاق افتاده تا الان که نزدیک ظهره تنها چیزی که پیش چشممون بوده مرگ و آواره و این برامون واقعاً قابل تحمل نیست.

دست آزادم به پیشونیمه و نگاه درمونده ام به آیرینی که بی عکس العملی روی تخته سنگی نشسته و به دوردستها خیره است.

صدای جیغها حتی یه لحظه هم کم نشده و هر آن بیشتر هم می شه. دلم می خواد تکونی به خودم بدم و برای کمک پا پیش بذارم اما ترس تنها موندن آیرین و ترس مواجه شدن با جنازه های بیشتر و حک شدن صحنه های دردناک تر و تلختر تو اعماق روح و مغزم باعث شده بشینم و دست رو دست بذارم. دست رو دست بذارم و فقط شنونده ی این کارزار باشم. یه بار دیگه، تو یه

موقعیت دیگه میون مردمی هستم که فکر می کنم به کمک نیاز دارن و این بار پاهام پیش نمی ره برای از خود مایه گذاشتن.

تاوان کمک به هموعههایی که صدای اعتراض سر داده بودن شد مرگ ایمان و مرگ زندگی خودم و حالا این صدای ضجه ها باز هم از هموعههامه ولی دارم چشم روی میل و رغبت می بندم. نمی خوام ناجی باشم، از این اسم، از این مسئولیت بیزارم که به این کوه پناه آوردم و حالا باز هم دست تقدیر منو تو همین نقطه نشونده!

نگاهمو به آیرین می دوزم، لبههاش خشکیده، صورتش پر از گرد و خاکه و موهاش آشفته از اطراف روسریش ریخته بیرون اما بدتر از همه سردی نگاهشه که تنم رو می لرزونه.

ناجی؟! ناجی این دختر از نیمه شب دیشب تا حالا منم که بست نشسته ام به پاش تا مبادا بلایی سر خودش بیاره. من چه بخوام چه نخوام سرنوشت منو سر این راه قرار داده پس چشم بستن و کر کردن گوش هام فایده ای نداره.

از جام بلند می شم و نگاهمو به زنی که روی تلی از آوار ایستاده و با دست آجرها رو کنار می زنه و با صدای بلند و با ضجه کمک می خواد می دوزم.

بر می گردم سمت آیرین و صدایش می زنم، حتی نگاهم نمی کنه، بهش نزدیک می شم و براش توضیح می دم: می خوام برم اونجا کمک.

با دست به اون زن اشاره می کنم اما باز هم واکنش آیرین هیچه! جلوی پاهاش زانو می زنم، درست مثل اون روزی که از زور ظلم اون دکتر نامرد توی اون انبار گریه می کرد! دستهاشو می گیرم و وادارش می کنم بهم توجه کنه و شمرده شمرده می گم: می خوام برم کمک آیرین. شاید هنوز یه عده زیر آوار زنده باشن. با من بیا که جلوی چشمم باشی. باشه؟

نمی دونم اصلاً متوجه ی حرفهام می شه یا نه چون واکنشی نشون نمی ده. دست می اندازم به بازوش و بلندش می کنم، یه جای امن تو نزدیکی اون خونه ی خرابه پیدا می کنم و ازش می خوام بشینه و خودم به سمت اون زن می رم. مثل کسی که وسط کویر به آب رسیده چنگ می اندازه به لباسم و ملتمس زمزمه می کنه: بچه هام! بچه هام! تو رو خدا! بیارشون بیرون! بیا، بیا اینجا! اینجا خواب بودن. من رفتم وضو بگیرم واسه نماز. بیا.

نفس بریده است اما همچنان تقلا می کنه، نمی دونم با دستهای خالی قراره چی کار کنم اما امیدوارم لااقل جنازه ای بیرون نکشم! شروع می کنم به برداشتن چوب و سنگ و آجر و هر چیزی که قابل بلند کردنه و این طور می شه که از اون لحظه تا غروب آفتاب یک نفس آوار بر می دارم و جنازه درو می کنم! آوار بر می دارم و مرگ استشمام می کنم! آوار بر می دارم و غم زندگی می کنم!

خسته ام اونقدر که حس می کنم بند بند ستون فقراتم داره از هم باز می شه. از آخرین باری که چیزی خوردم بیشتر از بیست و چهار ساعت می گذره و تو این فاصله به اندازه ی تمام عمرم فعالیت بدنی داشتم. فعالیت بدنی سخت، درست مثل بی گاری! از بی گاری هم بدتره کندن و کندن و در آوردن اجساد بی جون مرد و زن و بچه! مگه این آبادی چند تا سکنه داشته که این همه جنازه روی دستمون گذاشته؟! پس چرا کسی برای کمک نمی یاد؟! پس چرا کسی از یه جای آباد، یه جای بیرون نشده برای دلداری دادن و دلگرم کردن پیداش نمی شه؟!

جنازه ی بچه ی قربانعلی رو کنار جسم بی جون پدر و مادرش می دارم و پتویی رو روشن می اندازم. اونقدر درمونده ام که حتی توان بالا آوردن سرم و چشم تو چشم آیرین شدن رو ندارم. این دختر از صبح پا به پای من هر جا که رفته ام اومده و تو سکوت مطلق به تماشای تلاشم برای بیرون آوردن جسدها نشسته! اون هم بدتر از من نه لب به غذا زده و نه چیکه آبی تو گلوش ریخته. اصلاً انگار گرد مرگی که تو هوا پخشه زنده ها رو هم از نیازهای زندگی ساقط کرده!

با کف دستم که حالا پر از زخمه یه مقدار دنده ی دردناکم رو ماساژ می دم و می رم سمت آیرین. نگاهش حالا به جنازه ی قربانعلی و خونواده اش. کنارش می شینم و بعد از یه سکوت طولانی برای اینکه حرفی زده باشم می گم: تن بچه اش گرمه. انگار تازه تموم کرده. اگه کمک زودتر می رسید شاید از زیر این آوارها آدم های زنده ای هم بیرون می اومد ولی ماها دست تنها و با این دستهای خالی فقط دیر می رسیم.

نگاهش می کنم، نگاهم نمی کنه، ادامه می دم بلکه قفل سکوتش بشکنه یا لااقل بزنه زیر گریه: اولین باری که یه جنازه رو از نزدیک دیدم فقط ده سالم بود. یه پیرمرد تو همسایگیمون بود که تنها زندگی می کرد. مامانم گه گاهی ازم می خواست برایش غذا ببرم یا مثلاً خریدهاشو انجام بدم. یه روز مثل خیلی از روزا رفتم سراغش، بهم پول داد که برایش سیگار و یه سری خرت و پرت

بخرم، مثل همیشه هم گفت باقی پول واسه خودم. شنگول دویدم سمت بقالی محله امون، خریدهاشو انجام دادم، واسه خودم هم یه شیشه دوغ دست ساز پر از نعنا خشک خریدم و برگشتم. پیرمرد رو صندلیش نشسته بود، نشسته که نه تو همون حالت تموم کرده بود. یادم نمی ره که تا چند وقت فقط خواب جنازه اشو می دیدم و با چیخ از خواب می پریدم. دوغ می دیدم حاله بد می شد! وقتی می رفتم تو کوچه سعی می کردم اصلاً به در خونه اش نگاه نکنم، ولی خب کم کم همه چی عادی شد. یعنی کمرنگ شد. خاصیت زندگیه. ماهایی که می مونیم یاد می گیریم بدون اونهایی که رفتن زندگی کنیم.

دست آیرین تو دستمه و سرش رو شونه ام. اون هم خسته است، خسته، درمونده، فرومونده. دستم رو دور شونه اش حلقه و به خودم نزدیکترش می کنم. شب داره از راه می رسه و خبری از کمک نیست. تنها مغازه ی ده هم به غارت رفته و هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمی شه. چیزی هم باشه نمی دونم با اون همه بوی مرگی که تو شامه امون پیچیده می شه لب به چیزی زد یا نه. برمی گردم سمت آیرین، چشمش بسته است اما می دونم که بیداره. فشار آرومی به بازوش می یارم که چشم باز می کنه. یه خرده نگاهش می کنم و بعد می گم: باید یه چیزی واسه خوردن پیدا کنیم.

بی میل پلکهاشو رو هم می ذاره و من از سردی دستهایش و رنگی که به صورت نداره می ترسم. از جام بلند می شم، دستمو زیر بازوش می اندازم برای اینکه بلندش کنم اما همراهیم نمی کنه. برای بار چندم جلوی پاهاش زانو می زوم برای اینکه واسه اش توضیح بدم باید یه کاری بکنیم. دستهایشو تو دستام می گیرم و می خوام لب وا کنم، به سمتم خم می شه و اگر به خودم نجنبم و رو هوا نگیرمش با سر روی زمین سقوط می کنه.

یه دستم زیر شونه های آیرینه و یه دستم زیر زانوهایش، پا تند کرده ام سمت درمونها چون می دونم دکتر و پرستاری هستن که با امکانات کم دارن به مجروحها کمک می کنن.

با توانی تحلیل رفته پا تو محوطه ی درمونها می دارم و آیرین رو روی پتویی که تو سالن پهنه راز می دم. پرستاری که مشغول پانسمان سر پسر بچه ایه نیم نگاهی به آیرین می اندازه و می پرسه: بی هوشه؟

به سمت آبدار خونه می رم بی اینکه جوابی بدم. یه لیوان آب قند مشکل آیرین رو حل می کنه. با لیوان پر که برمی گردم پرستار بالای سر آیرین نشسته و در حال چک کردن نبضشه. کنارش زانو می زنه و می گم: از دیروز چیزی نخورده، خونواده اشم از دست داده.

پرستار در حال معاینه نیم نگاهی به من می اندازه و می پرسه: اهل اینجا نیستی؟!

کلافه از سوال بی موقعش می خوام دست پیش ببرم برای اینکه تلاش کنم آیرین به هوش بیاد، منو عقب می زنه و می گه: آب قندو خودت بخور! بیشتر بهش نیاز داری! این دختر احتیاج به سرم داره!

آیرینو به پرستار سپرده ام و خودم با وجود خستگی مفرط و درد دنده ام در حال کمک به بازمانده هام. اولین ماشین ها درست نیم ساعت بعد از اینکه آیرین رو به درمونها رسوندم سر و کله اشون پیدا شده، چون جاده رانش کرده و مسیر ارتباطی قطع بوده.

کف دستامو که خراش های ریز و درشت برداشته با باند بسته ام و حالا دارم کمک می کنم چادرهایی که گروه امداد با خودشون آوردن به پا کنیم که دستی روی شونه ام می شینه برمی گردم و دیدن سیروان نفس کشیدن رو هم از یادم می بره.

چشمامو از چشماش می دزدم و مات پاهام می شم. صدای لرزون و خش دارش تو سرم زنگ می زنه: خالو؟!

نگاهم با تعلل بالا می یاد و از چشمام جواب نگفته ام رو می خونه که پلکهاشو پردرد رو هم می ذاره، چنگی به موهاش می اندازه و پر بغض می پرسه: خالو ژن؟ آیرین؟

با دست به درمونها اشاره می کنم و می گم: آیرین سالمه.

به سمت درمونها می دوئه و من به رفتنش نگاه می کنم، به تنها کسی که برای آیرین مونده و چقدر خوبه که خودش رو رسونده و اینجاست.

راه می افتم سمت درمونها، آیرین رو می بینم که سرش تو بغل سیروانه و شونه های سیروان رو می بینم که می لرزه. می ایستم به تماشا به امید اینکه آیرین هم واکنشی نشون بده و خیالمو راحت کنه اما وقتی سیروان به خودش مسلط می شه، وقتی صورت آیرین رو از سینه اش فاصله می ده و زل می زنه تو چشماش من همچنان آیرینی رو می بینم که پر از خلا و سکوتته!

سیروان چند باری صدایش می کنه و در نهایت مجبور می شم لب باز کنم: تو شوکه.

سیروان به سمتم می چرخه، یه قدم پیش می رم و توضیح می دم: فکر می کنم بهتره از این محیط دورش کنی.

سیروان با تکون سر حرفمو تایید می کنه، دستش دور شونه ی آیرین حلقه می شه و آرام می گه:
می ریم پیش بی بیت. می برمت پیشش.

می ایستم و به رفتنشون نگاه می کنم و ذهنم اسیر نگاه پر درد آیرین که تا آخرین لحظه به
چشمام دوخته است می مونه.

سیروان دو ساعت بعد از بردن آیرین برمی گرده و ازم سراغ جنازه ی دایی و زن داییش رو می
گیره، صدام گرفته و پر از درده وقتی بهش می گم که دست تنها خاکشون کردم. دوباره شونه
هاش می لرزه و اینبار سرش رو شونه های خسته ی منه!
به خودش که می یاد می گه: بشین منه ببر سر خاکشان.

می خوام بگم وقتی بره قبرها رو می بینه و نیاز به همراهی من نیست اما پشیمون می شم. باید
برم و با کمکش هر چی از زندگی آیرین مونده از زیر آوار بکشم بیرون. این دختر برای ادامه ی
حیات نیاز به اوراق هویتش داره، نیاز به چیزایی که به گذشته، به خونواده اش وصلش کنه.

صدای بادی که میون خوشه های گندم می پیچه سکوت رو می شکنه، کوله ای که وقتی می اومدم
روی دوشم بود حالا تو بغلمه، ایستادم و به تاریکی مزرعه ی سبزی نگاه می کنم که امید بسته
بودم طلایی شدنش رو ببینم اما حالا بی وجود دایی نمی تونم لحظه ای این وسعت پربرکت رو
تحمل کنم.

صدای پای سیروان نشون از اومدنش می ده. برنمی گردم و نگاه از تاریکی نمی گیرم. می یاد و
شونه به شونه ام می ایسته و بعد از کمی سکوت می گه: هنوز باورم نمی شه!

آروم زمزمه می کنم: منم!

مکثی می کنه و با صدایی گرفته می گه: برا آیرین نگرانم.

به سمتش برمی گردم و تو سکوت به نیم رخش خیره می مونم، یه مقدار ساکت می مونه و بعد به سمتم برمی گرده و می گه: بی بی خودش پیره، نیاز به مراقبت داره، با ای اتفاق آیرینم شرایط روحی خوبی نداره. تو حکمت خدا مانده ام. کاش لااقل یکیشانه برا ای دختر زنده می داشت.

نگاهم دوباره به تاریکی گندمزاره وقتی سیروان توضیح می ده: تو آغل یه بره تازه دنیا آمده دیدم. احتمالاً آیرین رفته بوده به مادر بره ی بخت برگشته سر بزنه که زلزله آمده.

کوله رو روی دوشم می اندازم و لابدی می گم. راه می افتم سمت جاده و اینبار من سکوت رو می شکنم: وسیله هایی که به درد بخور بود گذاشتم عقب ماشینت، یه ساک هم هست توش مدارک و یه کم از لباسای آیرینه.

: قربان دستت. بهش می رسانم.

باقی خرت و پرتا رو گذاشته ام توی انبار، دیوار پشتش ریخته ولی فکر نمی کنم کسی این اطراف پیداش بشه که بخواد برتشون. اصلاً ارزش دزدیده شدن ندارن اما مطمئنم برای آیرین خیلی ارزشمندن.

سوار ماشین سیروان می شیم و وقتی به آبادی میرسیم ماشین رو نگه می داره و می پرسه: تا کی می مانی؟

: نمی دونم.

- م به خوانواده ات خبر میدم اما فکر نموکونم تا نبینت آرام بگیرن.

: می دونم.

-اگر می دانی پس چرا می مانی؟! چرا همرا م نمی یای؟!

: اینجا بهم نیاز دارن.

- نیرو کمکی آمده دیگه! تازه وضعیت خودت هم روبه راه نیست.

سوالی نگاهش می کنم، به سینه ام اشاره می کنه و توضیح می ده: حواسم هست که هی با دست بهش فشار می یاری. شاید دنده ات شکسته باشه.

چیزی نمی گم و دست می برم سمت دستگیره، دستش رو روی پام می ذاره و با صدایی گرفته می گه: مردانگی کردی نداشتی جنازه خالو و زنش زمین بمانه.

نگاهم به چشمای غمگینشه، نگاهم نمی کنه وقتی می گه: تو غربت خاک شد اما غریب نماند. دخترش و تو که عین پسرش می ماندی کنارش بودین و ای منه آرام موکونه.

در رو باز می کنم و قبل از پیاده شدن می گم: مراقب آیرین باش.

نگاهم به ساختمون تازه ساز و تخریب نشده ی درمونگاهه. کاش تمام خونه ها به مستحکمی این ساختمون بود، اونوقت ما مجبور نبودیم این همه گور بکنیم و این همه آدم خاک کنیم.

از صبح زود و با شروع خاکسپاری ها سعی کردم تو کندن قبرها کمک کنم و حالا با خستگی و حس سرمای عجیبی که تو اون گرما وجودمو احاطه کرده نشستته ام تو آفتاب بلکه یادم بیاد جز سرمای مرگ چیزای دیگه ای هم برای احساس شدن وجود داره.

با دست فشاری به دنده ام می یارم و صدای سلام پرستار جوون سرم رو به سمت بالا می چرخونه. لیوانی رو به سمتم می گیره و می گه: اگه دنده ات مو برداشته باشه با این فشارها ممکنه باعث شی بشکنه.

لیوان رو می گیرم و عطر چای تو بینیم می پیچه. دلم ضعف می ره و یادم می یاد جز یه تیکه بیسکویت چیزی برای خوردن گیرم نیومده.

کنارم می شینه و کف دستش رو جلوم دراز می کنه و می گه: قند.

یه دونه برمی دارم و تشکر می کنم، کمی ساکت می مونه و بعد می پرسه: کسی رو تو این زلزله از دست دادی؟

نمی دونم چه جوابی باید بدم. دایی نسبت خونی باهام نداشته اما تو این چند وقت جایگاهی برام داشته که شاید فقط یه پدر می تونه برای پسرش داشته باشه.

نگاهم به بخار چاییه وقتی بی میل لب باز می کنم: پدر و مادر اون دختر برام خیلی عزیز بودن.

متاسفمی می گه و بعد از کمی مکث می پرسه: حال اون دختر خوبه؟

از پریشب که همراه سیروان رفته دیگه خبری ازش ندارم، لبی به چایم می زخم و خاکی که از کندن قبرها تو حلقمه رو فرو می دم و جوابی نمی دم. حوصله ی حرف زدن ندارم و ترجیح می دم تنها باشم. انگار متوجه می شه که راه می افته سمت بهداری و می گه: یه آقای صبحی اومده بود سراغتو می گرفت.

متعجب می پرسم: کی؟

برمی گرده تا جوابم رو بده صدای سلام آشنایی از پشت سرم نگاهمو به عقب می کشونه.

لیوان چای رو کناری می ذارم، دست به سمتم دراز شده رو می گیرم و بلند می شم. نامدار اما دستم رو به سمتم می کشه و محکم بغلم می کنه. گرمای وجود برادر بزرگتر چنان تو اوج سرمای بی کسی و غم به تنم خوش می شینه که دلم نمی خواد از بغلش جدا بشم.

ازم که فاصله می گیره نگاهی به سرتا پام می اندازه و می پرسه: سالمی؟

سری به علامت مثبت تکون می دم، خدا رو شکری می گه و می پرسه: یه سری خرت و پرت آوردم، کجا باید تحویل بدم؟

با دست به چادرهای امداد اشاره می کنم، راه می افته سمت ماشینش و می گه: تو بیا بشین تو ماشین تا این جعبه ها رو خالی کنم.

اونقدر مصره به برگردوندنم که حتی نمی پرسه می خوام برگردی یا نه. منم در واقع تمایلی به موندن ندارم چون بودن تو این محیط بی وجود دایی روحمو به شدت شکنجه می کنه.

کوله ام رو از روی زمین برمی دارم و پشت سرش راه می افتم، در ماشین رو برام باز می کنه و می گه: الان می یام.

می شینم و اون در رو می بنده. چشمامو روی هم می ذارم و برای لحظه ای سعی می کنم تصاویری که تو این دو روز دیدم از ذهنم دور کنم. توی سرم اما غوغاست و آرامشی نیست. درست از لحظه ی زلزله چشم رو هم نداشتم چون هر بار که پلکام از خستگی روی هم افتاده تصویر فاجعه باری سراغم اومده و تنم رو لرزونده.

با صدای باز شدن در چشم باز می کنم، نامدار پشت رل می شینه و در رو می بنده اما قبل از روشن کردن ماشین به سمتم برمی گرده و بعد از یه مکث می پرسه: خوبی؟

سرم به پشتی صندلی چسبیده و دارم تماشاش می کنم. فکرم پیش تموم برادرهاییه که تو این زلزله جون دادن. پیش آیرینی که دیگه خانواده ای نداره!

رومو برمی گردونم و چشم می بندم و آروم زمزمه می کنم: خوب می شم.

ماشین رو روشن می کنه و همون طور که دنده رو جا می اندازه می گه: آره. خودمپا به پات می یام تا خوب بشی! تا دوباره بشی همون نیک پی شوخ و شنگی که یه عالم از دست شیطنتهاش در عذاب بودن.

پلک باز می کنم و به خرابی هایی که با سرعت از جلوی دیدم می گذرن نگاه می دوزم. چقدر زمان می خواد تا این همه آوار دوباره آباد بشن؟! چقدر توان می خواد تا این همه ویرونی از نو ساخته بشن؟! خونه ها و ساختمونها از نو بپا بشن، اون همه گور، اون همه جنازه، اون همه خانواده های عزیز از دست داده چی؟! اونا که تغییری نمی کنن؟! روح ویرون شده ی بازمانده ها که از نو ساخته نمی شه. روحی که تخریب شده چه جوری نوسازی می شه؟! روح مرده ی من با کدوم دم مسیحایی قراره شور زندگی از سر بگیره؟! نامدار دل خوشی داره که امید به پیدا کردن نیک پی پر شر و شور بسته. فقط خودم می دونم چقدر از درون ویرونه ام! فقط خودم به عمق مرگ روحم احاطه دارم!

صدای نامدار نگاهمو از ویرونی ها می گیره: می ریم خونه ی من، یه دوش بگیر و لباس عوض کن بعد می برمت پیش مامان. این جوری ببیندت دق می کنه.

چیزی نمی گم و پلک می بندم، در درجه ی اول نیاز به یه خرده خواب دارم بلکه جونی به تنم بشینه و خوبه که نامدار عادت داره تو سکوت رانندگی کنه و پخش ماشینش تو اکثر مواقع خاموشه.

کابوس تکون خوردن زمین زیر پاهام همراه می شه با صدای بوق ممتد کامیونی که از روبرو داره می یاد و من وحشت زده دستم رو می ذارم رو داشبورد و نامدار به زور ماشین رو کنترل می کنه. خطر که از بیخ گوشمون رد می شه نامدار چند تا فحش ناموسی نثار راننده کامیونی که از مسیرش منحرف شده بود می ده و نیم نگاهی به من می اندازه.

تکیه می‌دم و سری رو که در حال انفجاره با دست فشار می‌دم، نامدار یه قوطی آب میوه به سمتم می‌گیره و می‌گه: بخور قند خونت بره بالا.

قوطی رو می‌گیرم و می‌پرسم: مسکنه‌م داری؟

یه نگاه دیگه بهم می‌اندازه و می‌پرسه: مطمئنی سالمی؟

با کف دست یه خرده قفسه سینه ام رو مالش می‌دم و می‌گم: سرم درد می‌کنه.

: پس چرا مرتب سینه اتو می‌مالی؟

- ضرب دیده فکر کنم.

: فکر کنی؟ اونجا که دکتر بود، خودتو نشون می‌دادی یه وقت خطرناک نباشه.

جوابی نمی‌دم، نامدار خم می‌شه و در داشبورد رو باز می‌کنه و می‌گه: فکر کنم یه مسکنی این تو بود. بخور تا بریم بیمارستان واسه چکاپ کامل.

به اصرار من به جای رفتن به بیمارستان می‌ریم خونه‌ی نامدار. به محض ورودمون نامدار دری رو نشون می‌ده و می‌گه: برو زیر دوش تا برات لباس و حوله بیارم.

بی‌حرف و مکث می‌رم تو حموم، در رو می‌بندم و تکیه می‌دم بهش. خودم بیشتر از هر وقتی از این همه آلودگی بیزارم. خاکی که رو سر و کولمه خاک مرگه و نمی‌دونم با شستن از بین می‌ره یا نه.

درست حس لحظه‌ای رو دارم که بعد از چند روز بهم اجازه دادن از سرویس بهداشتی بازداشتگاه استفاده کنم تا خون خشک شده‌ی ایمان رو از دستام بشورم. اون موقع هم حس می‌کردم اون یادآور مرگ هرگز از وجودم رخت نمی‌بنده.

تقه‌ای به در می‌خوره، تکیه ام رو از در می‌گیرم و نامدار با ابرویی بالا رفته نگاهم می‌کنه و می‌پرسه: پس چرا وایسادی؟! ابو واکن برو زیرش دیگه! بیا اینم بگیر سر و صورتتو صفا بده. کف ریشم کنار شامپوها هست.

ژیلتی که به سمتم گرفته رو ازش می گیرم و یاد روزی می افتم که با خنده و شوخی، تو هوای خوب بهاری و یه روز آفتابی موهای سر دایی رو اصلاح کردم و به صورتش صفا دادم. چقدر اونروز آیرین از اینکه سر به سر باباش می داشتیم می خندید و چقدر دایی با شوخی بهم التماس می کرد وسط سرش چهارراه باز نکنم و گوشاشو سر جا بذارم!

صدای معترض نامدار نگاهمو از ژیلت تو دستم می گیره: ساطور که ندادم دستت! به چی زل زدی دو ساعته؟

یه هیچی زیر لب می گم و می یام در رو ببندم نامدار می گه: درآر پیرهنتو بینم قفسه سینه ات چقدر له و لورده شده.

در رو هل می دم و می گم: لازم نیس.

بی خیال می شه و دست از سرم برمی داره. تنم رو به آب می سپرم بلکه یه مقدار از آرامش به باد رفته امو به دست بیارم.

به دمپایی روفرفشی هایی که نامدار برام جلوی در حموم جفت کرده نگاه می کنم و تو فکرمه که چقدر زندگیها متفاوته. اینجا زیرسقف و روی فرش و سرامیک هم پاپوش به پا می کنیم مبادا گزندى به پامون برسه و اونجا تو دل طبیعت فارغ از هر آسیبی و به دور از این تجملات ساده زیستی رو مشق می کنیم.

دمپایی ها رو پام می کنم و با حوله ای که دور کمرم بسته ام می شینم رو راحتی و نگاهی به اطراف می اندازم. خبری از نامدار نیست و خونه ساکته. دستی به دنده ی ضرب دیده ام می کشم و نگاهی به کبودی بزرگ قفسه سینه ام می کشم. شاید باید به حرف نامدار گوش بدم و یه دکتر معاینه ام کنه.

صدای نامدار سرم رو بلند می کنه: بینم، داغون شدی که. باید عکس بگیری.

آره ای می گم و نامدار حوله ی کوچیکی به سمتم می گیره و می گه: موها تو خشک کن.

حوله رو می گیرم و نامدار در حال رفتن سمت آشپزخونه می پرسه: چایی می خوری یا یه چیزی گرم کنم ته دلتو بگیره؟!

سرم رو روی پشتی صندلی می دارم و چشم می بندم. بیشتر از همه چیز نیاز به یه خواب راحت دارم.

صدای نامدار رو که ازم می خواد بلند شم و یه چیزی تنم کنم می شنوم اما حس و حال تکون خوردن نیست و امیدوارم نامدار بذاره بی تکون سر جام بمونم.

از تماس دستی با کف دست تاول زده و زخمیم هوشیار می شم و صدای فرداد رو می شنوم که می گه: نکن بذار بخوابه.

پلک باز می کنم و نگارین رو نشسته پایین کاناپه می بینم که دستم تو دستشه. نگاهی به پتوی کشیده شده روی تنم می اندازم و می شنوم که فرداد می گه: بیا! هی گفتم انگولکش نکن این بیدار شه سگ می شه، حالا تحویل بگیر! اخم کرده عین میرغضب!

به چهره ی پرلبخند نگارین سلام می کنم و با انگشت چشمای خواب آلودم می مالم، نگارین از جاش بلند می شه و می گه: علیک سلام داداشی ناز خودم. الان برات یه چایی تازه دم می ریزم بخوری سر حال بیای.

نگارین که می ره می شینم و جوری که بشنوه می گم: گرسنه امه نگار.

از تو آشپزخونه با صدایی که بشنوم می گه: واسه ات غذا رو گرم می کنم.

ممنونی می گم و فرداد از جاش بلند می شه و کنارم می شینه، نگاه دقیقی به کبودی تنم می اندازه و با لمسش آخمو بلند می کنه و نامدار که از اتاق خواب اومده بیرون می گه: باید بریم عکس بندازه، احتمالاً دنده اش شکسته.

فرداد تایید می کنه و ازم می پرسه: خیلی خرابی داشت؟

زیرلب زمزمه می کنم: خیلی!

لبخند می زنه و می پرسه: کلبه ی عمو تم هم خراب شد؟!

سری به علامت مثبت تکون می دم و اون می خنده و می گه: پس ما چه بدشانسایی بودیم که تو زنده موندی!

صدای معترض نگارین بلند می شه که اختاری اسم فرداد رو صدا می زنه. فرداد از جاش بلند می شه و می گه: شوخی کردم قربونت بشم! در واقع دایی جان ناپلئون خوش شانس بوده که زلزله

باعث شده این مهمون ناخونده دست از سرش برداره! از قدیم گفتن دیگه: مهمان عزیز است همچو نفس، خفه می سازد اگر آید و بیرون نرود!

از جام بلند می شم و پتو پیچ به سمت اتاق خواب می رم صدای فرداد رو می شنوم که می پرسه: چه جوری از دایی و خونواده اش دل کندی؟! خب ورشون می داشتی می یاوردیشون اینجا! برمی گردم سمتش، هنوز حرفی نزدم که رنگ شوخ نگاهش پر می کشه و ناباور می پرسه: دایی خوبه دیگه?!

نگاه نگارین از پشت کانتر و نگاه نامدار از دم در سرویس بهداشتی روی صورتش چسبیده وقتی آب دهنم رو برای کنترل بغضم فرو می دم و با صدای لرزونی به فرداد می گم: خودم از زیر آوار کشیدمشون بیرون و خودم فرستادمشون زیر خاک.

صدای هینی که نگارین می کشه سکوتو می شکنه، نگاه بهت زده ی فرداد رو پشت سرم جا می ذارم و به اتاق می رم برای پوشیدن لباس. با وجود خواب چند ساعته هنوز حس کرختی تو وجودمه.

مشغول پوشیدن لباسایی که نامدار برام آماده کرده می شم. دلم می خواد هر چه زودار برم دیدن مامان. این همه حس دلتنگی برای منی که خودخواسته این همه مدت ازش دور بودم واقعا عجیبه.

یه مقدار از غذا رو می خورم و بشقاب رو هل می دم کنار. نگاهی به فرداد که نشسته و عجیب تو فکره می اندازم و در جواب نگارین که معترضه به کامل نخوردن غدام می گم: چند روزه درست و حسابی چیزی نخوردم نمی تونم یهو این همه بخورم.

از رو صندلی پشت کانتر می یام پایین و روبروی فرداد می شینم. نگاه از تلویزیون می گیره و می گه: بیوش بریم از سینه ات عکس بندازیم.

دستی با جای کبودی می کشم و می گم: الان خوبم.

فرداد اخم می کنه و به نگارین می گه: تو شاهد باش این کله شق خودش راضی نشده! پس فردا یه چیزیش شد نامدار یقه منو نچسبه!

نگارین با دستهای خیس از آشپزخونه بیرون می یاد و رو به من می گه: پاشو نیک پی. نامدار قبل از اینکه بره کلی سفارش کرد حتما ببریمت دکتر. چیزی هم نباشه لااقل دارو می دن دردت کم شه.

دستی میون موهام می کشم و می گم: فقط مسکن می دن.

فرداد از جاش بلند می شه و دست می بره سمت سگک کمربندش و در حال باز کردنش می گه:
پاشو بریم خاطر این خواهر و برادر همیشه نگران تو راحت کن بعد بریم پیش مادرزن جان گل
پسرشو ببینه از دلتنگی در بیاد.

نگاهم به فرداده که مشغول مرتب کردن لباسشه، نگارین می یاد و کنارم می شینه و بعد از یه
مکث می پرسه: اون دختره، آیلین...

صدای جدی فرداد حرفش رو قطع می کنه: نگارین!

زل می زنم به چشمای غمگین نگارین و می گم: آیرین زنده است. الان پیش مادر بزرگشه.

صدای نفس راحتی که فرداد می کشه می شه جواب خبر خوشم. می شینه روبرومون و می گه: تو
که ما رو نصفه عمر کردی! می مردی همون اول بگی؟! گفتیم دختره ی عین دسته گل هم پرپر شد!
کنترل رو از روی میز برمی دارم و تلویزیون رو خاموش می کنم. نگارین می پرسه: زن دایی چی؟
در حال خاروندن زیر گلوم می گم: اون و دایی تموم کردن.

نگارین با کمی مکث جلو می کشه و دستش رو دور کمرم حلقه می کنه، سرش رو روی سینه ام
می ذاره که چهره ام در هم می شه، فرداده که راه می افته سمت در و می گه: هندی بازیاتون
تموم شد پاشین بریم به کار و زندگیمون برسیم.

در حال بستن دکمه هام فرداد از دکتر می پرسه: جدیه دکتر؟

دکتر پشت میزش می شینه و در حال نوشتن نسخه می گه: این چیزی که تو عکس نشون می ده
یه موبرداشتگیه اما خب مراقبت نشه ممکنه تبدیل به شکستگی بشه و اونوقت واقعا خطرناکه. ریه
عضو حساسیه، دنده ی شکسته اگه بهش آسیب برسونه ممکنه جبران ناپذیر باشه. یه سری
مسکن می نویسم و یه شربت هم می نویسم که اگه حس کردی ریه ات هم درد می کنه
بخوریش. تو صدمات به دنده مهمترین کار حفظ سلامت ریه است و چون تنفس به خاطر درد
درست انجام نمی شه ممکنه عفونت پیش بیاره که خب با این مسکن ها ما سعی می کنیم مانع
بشیم.

لبه‌ی پیرهنم رو می‌فرستم توی شلوار و کمر بندمو می‌بندم. فرداد کنارم می‌ایسته و می‌گه: بیا! هی می‌گفتی چیزی نیس! حتما باید ذات‌الریه می‌کردی نادخ می‌شدی بعد بفهمی یه چیزیت هس؟! هس؟!

دکتر نسخه‌رو به سمتون می‌گیره، برگه‌رو با تشکر ازش می‌گیرم و دکتر در جواب خداحافظیمون سری تکون می‌ده.

فرداد با نایلکس داروها از داروخونه بیرون می‌یاد و می‌ره تو سوپری کنار داروخونه.

سرفه‌ای می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. الان اگه اون زلزله‌ی خراب شده نیومده بود در حال آبیاری مزرعه‌ی صیفی جات بودیم. حیف اون همه تلاش.

فرداد می‌یاد و می‌شینم و یه نایلکس پر آبمیوه و کمپوت رو پاهام می‌ذاره و می‌گه: بیا، اینا رو بزنی تو رگ جون بگیری! مرده و قوتش! جون نداشته باشی نمی‌تونن مردونگی کنی!

زیرلب یه زهرمار نثار حرف مورد دارش می‌کنم، می‌خنده و نایلکس داروها رو هم می‌اندازه تو بغلم و می‌گه: بیا، اینم یه مشت مسکن.

فرداد استارت می‌زنه و راه می‌افته، توجه‌ام به یه قوطی خارجی میون قرصا جلب می‌شه، می‌خوام برش دارم بینم چیه، فرداد توضیح می‌ده: داروی تقویتیه! گفتم بخرم بخوری بلکه یه تحولی حاصل بشه!

سؤالی نگاهش می‌کنم و اون با لبخند می‌گه: داروی تقویت قوای جنسی!

مشتتم روی بازوش فرود می‌یاد، در حال خنده خودش رو عقب می‌کشه و می‌گه: نه! مثل اینکه هنوز مردی هستی واسه خودت! بازوم ترکید!

لبخندی بعد از چند روز رو لبم می‌شینم که از چشم فرداد دور نمی‌مونه و با شادی می‌گه: آخ کاش یه دوربین داشتم این لحظه‌ی تاریخی رو ثبت می‌کردم! این لبخندهای تو عین ستاره‌ی هالیو! حالا این قرصا رو خوردی و تاثیرگذار بود بگو منم واسه خودم بگیرم!

به محض پا گذاشتن تو سالن مامان از آشپزخونه بیرون می‌یاد. برق خوشحالی رو از اون فاصله هم می‌شه تو چشمش دید. دست باز می‌کنه برای به‌آغوش کشیدنم، فرداده که بازوم رو می‌

کشه و مانع می شه و متذکر: دنده اشو بند زدیم زن دایی! بخوای بچلونیش یه وقت دیدی زرتش
قمصور شد!

دلَم دستهای گرم مامان رو می خواد و عطر موهاشو اما روم نمی شه خودم پا پیش بذارم. مامان
هم با حرف فرداد از به آغوش کشیدنم منصرف می شه و تنها با یه لبخند گرم بهم خوش آمد می
گه.

لبهای منم کش اومده و خوشحالم از دیدنش و از رفتار متفاوتش. این استقبال گرم کجا و استقبال
اولین باری که بعد از پنج سال پا تو این خونه گذاشتم کجا!

روی مبل توی هال می شینم و مامان ازم می خواد برم لباس عوض کنم و برای خوردن شام آماده
بشم. دلَم نمی یاد بگم سیرم و تازه غذا خوردم پس از جام بلند می شم و برای تعویض لباسم می
رم طبقه ی دوم.

اتاقم عوض شده، تخت اسپرت و روتختی سرمه ای رنگ شیکش عجیب به دل می شینه. یه
کتابخونه ی جمع و جور کنج اتاق و البته پر از خالیه! ایستادم به تماشای قفسه های خالیش که
تقه ای به در می خوره و نگارین می یاد تو. لبه ی تخت می شینه و می پرسه: خوشت اومده از
اتاق؟

دستی به خاک یکی از طبقه ها می کشم، نگارین توضیح می ده: مامان می خواست کتاباتو بچینه
من گفتم بذاره وقتی اومدی خودت این کارو بکنی.

روی مبل کنار اتاق می شینم و می پرسم: چرا؟

لبخند روی لب نگارین نشون از رضایتش می ده. راضیه که منو به حرف کشیده.

: خب یادمه قدیما از چیدن کتابهات لذت می بردی.

چیزی نمی گم و به کتابهای کنج اتاق نگاه می کنم. نگارین از جاش بلند می شه، می یاد رو دسته
ی مبل می شینه و زل می زنه به نیم رخم. به سمتش برمی گردم و سؤالی نگاهش می کنم. مطمئنا
می خواد حرفی بزنه امامردده. سری به دو طرف تکون می دم یعنی چی شده، با انگشت رد زخم
کنج ابروم رو لمس می کنه و بی نگاه کردن به چشمام می پرسه: اومدی که بمونی؟

سکوتم باعث می شه چشماش به چشمام بچسبه. نمی دونم چه جوابی باید به سؤالش بدم و
اون انگشتاشو میون موهام می فرسته و می گه: ما تصمیم گرفتیم واسه زندگی از ایران بریم.

فرداد خیلی مشتاقه تو هم همراهمون بیای. منم از خدومه. می تونم امیدوار باشم یه درصد راضی بشی باهامون بیای؟

لبخند یه وری کمرنگی به رویای این آبجی مهربون می زنم و دستش رو تو دست می گیرم. دلم نمی خواد بی خودی امیدوارش کنم پس می گم: این فرداد خان از کی اجازه گرفته آبجی جون منو می خواد ببره راه دور؟!

صدای فرداد سر جفتمون رو به سمت در می چرخونه.

: از خان داداش این آبجی خانومتون اجازه گرفتیم! نکنه باید از کل خاندان فرزانه رضایت بگیرم؟! نگار از کنارم بلند می شه و دست فرداد رو می گیره، با هم می شینن روبروی من رو لبه ی تخت و نگار به فرداد می گه: تو راضیش کن فرداد. بهش بگو چقدر می تونه اونور موفق باشه.

نگاه فرداد به صورت منه وقتی نگارین با شوق ازش می خواد منو به رفتن راضی کنه. فرداد اما مشخصه رنگ نگاه منو خونده که ناامید می گه: این لبخند مزخرف یه وری یعنی زور بی خود نزنین من اومدنی نیستم.

تکیه می دم به پشتی مبل و اوهمی می گم به تایید حرف فرداد. فرداده که می گه: بذار اول دست دل این آجرو یه جا بند کنیم، بعد مخ عشقشو می زنیم که وادارش کنه همراهمون بیان!

لبهام بیشتر کش می یاد، نه به حرف فرداد بلکه به اخم نگارین! فرداد هم متوجه نگاه نگارین می شه و با قیافه مظلومی می پرسه: چیه خب؟! نقشه کشیدم دیگه!

بالشت روی تخت تو سر فرداد کوبیده می شه و نگارین معترض می گه: یعنی مخ منم زدی که زنت شدم؟!

می خندم و از جام بلند می شم. از کشوی کمد دیواری یه شلوارک و تی شرت برمی دارم و فرداد رو با نگارین تنها می دارم که با زبون بازیش طلب مغفرت کنه!

نور کمرنگ دیوارکوب جوری روی صورت مامان افتاده که حس می کنی یه فرشته پایین تختت زانو زده و در حال مرهم مالیدن به زخم دستاته.

یه ربع بعد از اومدن به اتاقم مامان با تقه ای اومد تو و پمادی رو نشونم داد و گفت که می خواد زخم کف دستهامو بهشون آغشته کنه که زخمها زودتر بهبود پیدا کنن و منم از خدا خواسته کف دستهامو به سمتش دراز کردم.

به چین های اطراف چشماش خیره ام که بدون نگاه کردن به من می گه: نگارین گفت چه بلایی سر اون پیرمرد و زنش اومده. براشون خیلی متاسف شدم. خوبه که لااقل دخترشون زنده مونده. آروم و زمزمه وار می پرسم: برای کی خوبه؟!

نگاه متعجب مامان از کف دستهام بالا می یاد و می پرسه: یعنی چی؟!
: هیچی.

- از بابت مادرش می گم. خوبه که لااقل مادری بچه اشو ندیده. زندگی واسه اون دختر جریان داره. جوونه، بر و رو داره، آینده داره. ولی اگه مادر یا پدرش زنده می موندن و اون خدای نکرده طوریش می شد داغش تموم آینده ی اون پیرزن و پیرمردو می سوزوند. داغ و دوری بچه آدمو نابود می کنه.

می دونم مامان داره حرف دلش رو از این طریق به من می زنه. دارم می بینم که از لحظه ی برگشتنم همه اشون شدیداً دست به عصا راه می رن و مراقبن چیزی نگیان یا کاری نکنن که من برنجم. سر جام نیم خیز می شم و به آرنج یه دستم تکیه می دم. دست مامان رو با یه دست دیگه ام می گیرم و می گم: اومدم بمونم مامان.

خیسی به آنی تو چشمات می شینه و با صدایی لرزون می گه: بهم قول می دی؟

با نگاه تک تک اجزا صورتش رو می کاوم و بعد از یه مکث می پرسم: از تون دور باشم که واسه اتون بهتره! نیس؟!

اخم می کنه و از پای تخت بلندی شه، کنار پام می شینه و فشار آرومی به شونه ام می یاره که دراز بکشم و در حال مرتب کردن پتو روی سینه ام میگه: مادر نیست اونی که رضا باشه به ندیدن بچه اش!

لبخند می زنم و دستم رو زیر سرم می ذارم تا بالاتر بیاد و راحت بتونم مامان رو ببینم. گلومو صاف می کنم و می پرسم: پس چرا از نگارین خواستی راضیم کنه همراهشون برم اونور؟!

اخم مامان غلیظتر می شه، نگاه ازم می گیره و می گه: از اون مادر مادرتر مادریه که بچه اشو تو بهترین جایگاه بخواد! دوری هر بچه ای برای مادرش سخته ولی اگه قرار باشه عمر اون بچه زیر گوش مادر بی خود بسوزه و تلف بشه همون بهتر که مادر پا رو مهرش بذاره! من حاضرم رنج دوری هر کدومتونو به جون بخرم اما شماها جایی باشین که یه آینده ی خوب براتون ساخته بشه.

: پس چرا ناراضی بودی تو اون کوهستان بمونم؟!

- نیک پی!

:جونم؟

- خارج و موقعیت تحصیلی و شغلی عالی رو با اون کوه و کمر یکی می کنی؟!

: عمرم تو اون کوه و کمر بی خودی سوخت نمی شد مامان! داشتم اونجا سازندگی می کردم.

داشتم خودمو از نو می ساختم! داشتم کاشتن و برداشت کردنو یاد می گرفتم.

مامان دلخور و عصبی از جاش بلند می شه و جوابم رو می ده: تو خیلی وقته کاشتن و برداشت کردنو بلد شدی!

عصیبم وقتی سر جام می شینم و پراخم می پرسم: یعنی چی؟!

مامان جوابمو نمی ده و قصد بیرون رفتن از اتاقو می کنه، با یه حرکت از تخت می پریم پایین و

جلوش می ایستم و بی اهمیت به درد دنده ام می پرسم: از خیلی وقت قبل چی کاشتم که این

جوری می گین؟!

مامان بی جواب دست رو بازوم می ذاره برای اینکه از جلوی در برم کنار، تکون نمی خورم و اون بعد از یه مکث زل می زنه بهم و می گه: دوست نداشتم تو اون کوه بمونی چون می ترسیدم دلت بلرزه و دختر اون پیرمرد خدایبامر ز رو بخوای!

دلم هوری می ریزه اما سعی می کنم به خودم مسلط باشم. از جلوی در کنار می رم، اروم زمزمه

می کنم: نیازی نیس بحثو عوض کنین. من خودم خوب می دونم تو ذهن شما چی کاشتم و چی

درو کردم!

برمی گردم و نامدار رو هم با چهره ای گرفته پشت سر مامان می بینم. نمی دونم چرا و چطور اما جسارت اون لحظه فقط و فقط از خشم سرکوفت نهفته تو حرف مامانه که به زبونم جرات می ده تا حرف دلم رو بزنم: نگرانتون در مورد لرزیدن دلم کاملاً به جا بوده!

هینی که مامان می کشه تو پس زمینه ی لبخند محو نامدار واقعا دیدنی و شنیدنیه!

این نگاه پر بهت نشون می ده که آیرین گزینه ی مورد پسند مامان نیست و من برای رسیدن بهش نه فقط خان سیروان که خان مامان جان رو هم پیش رو دارم!

نامدار دست رو شونه های مامان می ذاره و آروم می گه: بذارین یه وقت دیگه در مورد این موضوع حرف می زنیم.

مامان با تکونی شونه هاشو از زیر دستای نامدار خلاص می کنه و با خشمی که توی چشماشه زل می زنه به من. از تک و تا نمی افتم و می گم: دختره رو می خوام مامان!

نامدار برام چشم و ابرو می یاد که ساکت باشم و من لبریز از اون همه مصیبتی که تو اون روستا به چشم دیدم تو مرز انفجارم و پی بهونه ای می گردم برای خالی شدن که مصر و لجوجانه می گم: حاضر بودین کسی رو که یه بار بهم پشت کرده و رفته عروس مردی شده که به خونم تشنه است دوباره به عنوان عروستون قبول کنین فقط واسه اینکه من مثلاً سر به راه بشم! یعنی آیرین در حد یه دختر دستمالی شده هم نیست؟!

صدای اخطارگونه ی نامدار می شه جوابم: نیک پی!

مامان با صورتی برافروخته یه قدم بهم نزدیک می شه و پرخشم لب باز می کنه: اگه خودم نزاییده بودمت به اینکه بچه ی من و اون خدا بیامرز باشی شک می کردم! تو شکم تو چی ریختیم که این طوری بار اومدی؟! که انقدر خودخواهی که فقط خواسته های خودتو می بینی؟! که شعورت حتی نمی رسه بفهمی معنی خونواده چیه؟! چه لقمه حرومی به خوردت دادیم که هر جور دوست داری با آبرومون بازی می کنی؟!

:خواستن اون دختر یعنی بازی با آبروتون؟!

- اون دختر در حد ماست؟! ما رو دیدی که دست رو همچین دختری گذاشتی؟! زنی که نامدار داره می گیره دانشجوی دکتراست! خواهر و برادرت فوق لیسانس دارن! دامادت ...

نامدار برای اینکه مامان بیشتر از این جایگاه رفیع خونواده رو تو سرم نکوبه میون حرفش می پره:
مامان خواهش می کنم!

یه لبخند مسخره تو اوج این حس حقارت و عصبانیت رو لبم می شینه که مامان رو عصبانی تر می کنه و پرحرص می توپه: آره! بخند! همه چیو به مسخره بگیر! خونواده اتو، آبرو و اعتبار بابای خدا بیامرز تو، شأن اجتماعیمونو!

لب وا می کنم چیزی بگم نامدار با دست اشاره می کنه ساکت باشم تا مامان کوتاه بیاد. می رم می شینم لبه ی تخت و مامان این کارمو می ذاره پای کم محلیم که عصبیتر می یاد روبروم و زل چشمام می توپه: این پنبه رو از تو گوشت در بیار! زن بخوای بگیر ی اینقدر دختر خوب و تحصیل کرده دور و برمون هست که بخوایم انگشت بذاریم روش!

پوزخندی می شینه رو لبم و می گم: لابد یکیشون هم لیلیه!

نامدار اینبار منو خطاب قرار می ده چون می دونه بحث داره بالا می گیره: نیک پی بسه!
مامان ولی صداش هر لحظه بالاتر می ره: آره باید هم مسخره کنی! همون لیلی که الان برات شده اخ یه روزی عشقت بود! یادت رفته یه روز باوجود مخالفت من با پدرت دستتونو تو یه کاسه کردین و اون دخترو به ریشمون بستین! اگه الان هم بد شده، صدقه سر عرضه ی توئه نه بدی اون!

قلبم تیر بدی می کشه و با دهن باز زل می زنم بهش. نامدار بازوی مامان رو می کشه برای اینکه از اتاق ببردش بیرون و همزمان می گه: بسه مامان!

مامان ولی بیرون نمی ره و مصره به ادامه ی بحث: هان؟! چیه؟! حرفش که می شه جوش می یاری، رگ گردنت بالا می زنه! بهت بر می خوره! مگه غیر از اینه که رفتی پی آرمانهات؟! اون موقع که دستتو مشت می کردی و شعار می دادی، اون موقع که با یه مشت جوون جوگیر ماشین و مقر پلیس آتیش می زدی به این فکر نبود ی زن جوونت هزارتا آرزو داره و شاید به پای حماقتات نمونه؟! هر چقدر تو حق انتخاب داشتی اونم داشته! حالا تو شدی محق و اون شده خائن دستمالی شده؟! هر جور دلت می خواد زندگی می کنی بعد توقع داری ما به هر سازی که برامون می زنی برقصیم و آخ نگیم؟! کم واسه حماقتهای تو از هر کس و ناکسی حرف نشنیدیم! کم به خاطر ندونمکاری های تو خون به دلمون نشد! نیک پی بسه هر چقدر واسه امون بدبختی آوردی! بذار یه خرده این روح و روانمون از بابت تو راحت باشه!

چیزی نمی گم و با ابروهایی به هم گره کرده مات قالیچه ی رو زمین می شم و آرزو می کنم نامدار موفق بشه مامان رو از اتاق ببره بیرون. درد حرفهای مامان وقتی زیادتر می شه که با روراستی بهش حق می دم و می دونم تو این سالها چقدر عامل سلب آسایششون بودم! درد نمکی که به زخمم می پاشه وقتی بیشتر می شه که با خودم فکر می کنم و به این نتیجه می رسم که آیرین صاف و بی آرایش هیچ جوهره با دبدبه و کبکبه ی این خونواده ی پرطمطراق جور در نمی یاد!

نامدار که مامان رو می بره بیرون از جام بلند می شم، در اتاق رو می بندم، قفل می کنم. دو تا مسکن می خورم و خودمو می اندازم روی تخت. دارم فکر می کنم از کی و کجا این شکاف عمیق بین من و آدمای اطرافم به وجود اومده؟! دارم فکر می کنم کی و کجا اولین باری بود که شدم تف سر بالا واسه خونواده ی خودم؟! دارم به این ماز پیچیده ی افتاد میون خودم و مامان فکر می کنم که دستگیره ی در بالا و پایین می ره و صدای نامدار با وجود قفل بودن در بلند می شه: نیک پی؟! پتو رو رو سرم می کشم و چشمامو تو تاریکی زیر پتو باز می کنم. واقعا لقمه ی حروم به نافم بستن که سر پر شور نصیبم شده؟! :

نیک پی وا کن درو کارت دارم.

واقعا نطفه ی منو چه جوهری بستن که هیچ وقت این دل و روح به اونچه برانش دیکته کردن رضا نبوده؟! :

نیک پی باز کن این درو!

من درس نخونده ی بی مدرک سابقه دار طلاق گرفته مایه ی ننگ خونواده چرا لایق تر از آیرینم؟! چیم بالاتر از اونه؟! زبونی که هر بار باز شده فقط شر به پا کرده مزیتنه یا خونواده ای که از وقتی خودمو شناختم با افکار و عقاید و خواسته هام به نوعی مخالف بودن؟! چه چیز ما به اون دختر ارجحه که مامان این طوری راجع بهش قضاوت می کنه?!

تیره های چوبی سقف رو قفسه ی سینه ام فرود اومده اما اون چیزی که نفسمو بریده سنگینی آوار نیست بلکه پای ایمانه که چفت خرخره ام شده و فشار می یاره تا خفه ام کنه! به خرخر افتاده ام اما با دستهایی که اسیره زیر آوار نمی تونم پای ایمان رو از روی گلوم بردارم. نگاهم از پشت

تاری گرد و غبار به لب خندون ایمانه وقتی خوشحال می گه: تو باید جون بدی! همینه! باید جون به سر بشی! باید همین جوری زجر بکشی و بمیری! تو لیاقتت مردنه نه نفس کشیدن! بمیر!

صدای بمیر بمیر ایمان تو خنده هاش گم می شه و من دارم خفه می شم و به زور و با صدایی که بیشتر شبیه خرناسه کمک می خوام.

صدای مشتیهایی که به در کلبه می خوره نگاه رو به تاریکیم رو بالا می بره و نامدار رو می بینم که به در شکسته ی کلبه مشت می کوبه و اسممو صدا می زنه! پلکام داره رو هم می افته که آیرین رو می بینم سیاه پوش، با چشمایی پر اشک و دستیهایی که مشغول کندن قبره! ترس اینکه جنازه ی دایی یا زن دایی از میون اون قبر بیرون بیاد بیشتر نفسم رو می بره و با آغوش باز به استقبال مرگ می رم اما نامدار به موقع بالای سرم حاضر می شه و از کابوسی به اون دهشتناکی خلاصم می کنه!

خیس عرق، با نفسهای ممتد و کشیده ای که سعی داره مانع از خفه شدنم بشه سر جام می شینم و دستمو روی جای پای ایمان می دارم. چند تا سرفه درد بدی رو تو قفسه ی سینه ام ایجاد می کنه و نامدار در حال مالش شونه هام می گه: خواب دیدی. چیزی نیس.

چشم می بندم و کف یک دستمو می دارم روی پیشونیم. صدای مامان رو می شنوم که به نامدار می گه: اینو بده بخوره. رنگ به روش نمونده!

پلکام از هم فاصله می گیره و نگاهم می افته به مامان که لیوانی رو به سمتم گرفته. تو این لحظه تنها چیزی که می خوام تنهایی و مورد توجه واقع نشدنه! تو این لحظه ای که چشمای پر غم و خیس آیرین بی کس و تنها مونده حتی بیشتر از فشار پای ایمان بهم حس خفگی رو القا می کنه من توجه و محبت کسی رو که با دیده ی حقارت به اون دختر پاک و معصوم نگاه می کنه نمی خوام.

با تکون شونه ام نامدار رو عقب می رونم، خودمو سر می دم پایین و سرمو روی بالش می دارم و زل می زنم به سقف. تمام ذهنم درگیر آیرینه. درگیر اون نگاه آخرش وقتی با سیروان می رفت. درگیر تمام ساعتیهایی که تو سکوت به تلاش من برای بیرون کشیدن جنازه ها خیره بود. به بهتی که از عمق بی کس موندنش نشأت می گرفت.

صدای نامدار سکوت رو می شکنه: مامان شما برو.

در اتاق بسته می شه و نامدار کنارم می شینه. چشممو از سقف نمی گیرم، نامدار پوفی می کشه و بعد از کمی سکوت می گه: مامانو راضی می کنم دست اون دختره رو می ذاریم تو دستت. اما تو قبلش یه قول به من می دی؟!

نگاه خسته ام رو از سقف می گیرم و زل می زنم به صورت برادری که خسته است، کلافه است اما داره سعی می کنه با این برادر ناسازگار ناآروم کجدارمریز رفتار کنه!

نگاه بی قرارم که به چشماش می شینه نامدار لبخندی می زنه و می گه: می خوام قول بدی به اون دختری که می خوای رسیدی بعد عین بچه آدم بشینی و زندگیتو بکنی! بشی سایه ی سرش و زندگی اون بنده ی خدا رو بسازی و دست از درست کردن این اتوییا برداری! قول می دی؟!

چشم از نامدار می گیرم و به پهلو می چرخم. بغض سنگینی چنان به وجودم حمله ور می شه که حس می کنم پاهای ایمان داره گلومو فشار می ده تا خفه شم! این بغض از گذشته تا امروز تو وجودم جا خشک کرده و هر روز بزرگ و بزرگ و مخربتر شده! این بغض از روزهای مرگ ایمان، از روزای شکنجه و تحقیر، از روزهای تنهایی و زنجیر، از روزهای بی کسی و تبعید تا همین روزهای اخیر، همین ساعتی گذشته ی نزدیک، از دیدن جنازه ی دایی، از کندن قبر واسه اون همه مردم غریب و از شنیدن سرکوفتهای چندباره ی مامان تو وجودم رخنه کرده و مثل بمب ساعتی منو به سمت انفجار می بره!

انفجاری که دست به دلجویی نشسته ی نامدار روی شونه ام می شه بهونه اش و منو به مرز فروپاشی می کشونه! نه در پی حفظ غرور مردونه ای هستم و نه اصلا دیگه توانی واسه خوددار بودن تو وجودم هست! پلک می بندم و دستمو هایللی می کنم روی چشمایی که چند سال جز سیاهی و درد و غم چیزی ندیده و می دارم بغضم بشکنه که اگه باز هم بخوام مانع بشم این قلب از کار می افته!

صدای نامدار رو نامفهوم و گنگ می شنوم که درصدد آروم کردنمه: نیک پی! داری گریه می کنی مرد گنده؟! نیک پی ببینمت! پسر طوری نشده که! باشه هر جور خودت می خوای اصلا! هم دختری دایی خدایامرزو بگیر و هم هرچقدر دلت می خواد تو فکر آبادانی باش! اصلا قول نخواستم! ببین منو پسر! با توأم!

خوبه که به سمت دیوارم و خوبه که حد فاصلی نیست تا نامدار بتونه پرش کنه و منو وادار به دیدنش! زیر این خرد شدن نیاز دارم به تنهایی، زیر این هزار پاره شدن نیاز دارم به دیده نشدن!

ایمان حق داره! ایمان کابوسهای من حق داره منو لایق کور شدن و مرگ بدونه! منی که درست از لحظه ی رفتنش فقط و فقط با این چشما سیاهی دیدم و ظلمت لیاقتم کور شدنه! منی که زیر اون همپشکنجه ی روحی و جسمی فقط و فقط به فکر دست شستن از آرمانهام بودم لیاقتم مردنه! من اصلا خود طوفانم که پیام آور مرگ و نابودیه! من خود زلزله ام با شدیدترین ریشترها! ایمان حق داره!

دست نامدار شروع می کنه روی پشتم بالا و پایین شدن و می شنوم که می پرسه: از حرفهای مامان ناراحتی؟! بابا اون هم نگرانه که این جور جوش می یاره! به پیر به پیغمبر از دوست داشتن زیاده که ترس ورش می داره دوباره یه بلایی سر خودت بیاری! سر جفتون هم باد داره که کارتون مدام به جدل می کشه! چشمش ترسیده، دلش آرامش تو رو می...

: نقشه ی اتویپایی که داری ازم... ازم قول می گیری واسه... واسه ساختنش نجنم تو اون روزای بازداشت و زندان و تبعید به باد... به باد رفته! من حتی... من حتی لیاقت پا جای پای ایمان گذاشتن و سفت کردنم نداشتم! من تو همون روزایی که هزار بار به خاطر تهدید به تجاوز مردونگیم زیر سؤال رفت امید به ساختن آرمانشهر ایمانو به باد فراموشی سپردم! بعد... بعد تو... تو نشستی از... از منی که از این مردم بریدم و گفتم گور باباشون و رفتم پی آرامش خودم... قول می خوای واسه اشون قدمی بردارم!؟

نشسته ام و بی اهمیت به نیمه شب بودن صدای بریده بریده ام بلنده وقتی کف دستامو به سمتش می گیرم و برافرخته تر از قبل می گم: اینا رو ببین جای تاول بیله! رد کندن قبره! زخم برداشتن آواره واسه بیرون کشیدن جنازه! چی با خودت فکر کردی که ازم همچین قولی می خوای؟! چی با خودتون فکر کردین که خیال می کنین من همون نیک پی عدالت خواه دیروزم؟! من اگه لیاقت آرمانخواهی داشتم عین آدمهای ضعیف النفس اون همه خرابی رو نمی داشتم و با اولین جمله ی برادرم نمی نشستم تو اون ماشین و فرار نمی کردم! من اگه همچین آدمی بودم که تو خیال می کنی اون همه ویرونی رو پشت سرم جا نمی داشتم و به کانون مثلا گرم خونواده ام پناه نمی آوردم! می موندم و کمک می کردم خرابی ها رو بسازن! می موندم و با همین دستایی که بوی مرگ گرفته واسه زنده هایی که واسه مرده هاشون خونه ساختم سرپناه می ساختم! می موندم و...

نامدار تو همون حالت نشسته محکم به بغلم می کشه. مهر سکوت به لبهای لرزونم می شینه، دست نامدار بین موهام فرو می ره و هیش کشیده ای می گه تا آرومم کنه! درست عین یه زن منتها بی صدا گریه می کنم و تو این لحظه به این گریه ی زنونه مفتخرم چون از درد نهفته تو

وجودمه! چون از دردی که سالها همونوی منو نشناخته به وجودم نشونده! چون از درد همونوعهایی که نشناخته واسه بی پناهی و دردشون دردمندم!

من خود خود واژه ی دردم و این هوارها و این بغضها چاره ی دردم نمی شه!

عقب می کشم، دراز می کشم، آه می کشم و یه جمله می گم قبل از اینکه بخوام به زیر پتو پناه ببرم: آیرینو نمی خوام!

با یه سردرد وحشتناک از خواب بیدار می شم، به خاطر حرفهای دیشب به اندازه ی کافی خمود و خمول هستم و این سردرد هم مزید بر علت شده.

کف دستم رو روی پیشونیم می ذارم و مات ترک ریز سقف می شم. سر و صدای کمی از بیرون اتاق به گوش می رسه که مطمئنا از طبقه پایینه.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم و خودم بیشتر از همه از برگشت این انزواطلبی خوف دارم.

لحظه های سختی رو یادمه از روزهای اول انتقالم به بند عمومی زندان و میل شدیدم به تنهایی و دوری کردن از هر جنبنده ای!

صدای قیژ آروم لولای در تو اتاق می پیچه و نگارین مخاطبم قرار می ده: بیداری داداشی؟

چشم از سقف می گیرم و نگاهش می کنم. دستش به دستگیره ی دره و نیم تنه ی بالایش تو اتاقه. وقتی می بینه جواب نمی دم می یاد تو و با لبخند می پرسه: خوابی هنوز؟! ساعت یه ربع به یکه!

چشمامو می بندم و چیزی نمی گم، می یاد و کنارم رو لبه ی تخت می شینه. یه مقدار سکوت و سکون بینمون می شینه و بعد شروع می کنه با انگشت رد عمیق بریدگی تیزیه نشسته رو بازوم رو لمس کردن. پلکامو از هم فاصله می دم و زل می زنم به چشماش. رنگشون درست رنگ چشمای منه اما حالتشون نه. کمی تو سکوت به رد زخم نگاه می کنه و بعد می پرسه: رد چیه؟

گلویی صاف می کنم و صدام شدیدا خشاره وقتی براش توضیح می دم: میخ.

چشمای روشن و عسلیش گرد می شه و زل می زنه بهم و بعد از یه مکث می پرسه: میخ؟!

: اوهوم.

- یعنی چی؟!

فکر نمی کردی یه روزی بشنوی میخ هم می تونه سلاح سرد باشه؟!

اخم غلیظی به چهره اش می شینه و مات رد بازوم می پرسه: چه میخی همچین رد عمیق و پهنی می اندازه؟!

به پهلو می چرخم و سرم رو توی بالش فرو می برم. چشمامو می بندم و بعد از یه خرده سکوت می گم:

شب وصل تو نهان آمده ام تا دم صبح ماه را ساخته گل میخی و بر در زده ام!

نگارین هینی می کشه و پر بهت می پرسه: یعنی چی؟! عمدا با گل میخ کشیدن رو بازوت؟!

چشم باز می کنم و با یه لبخند کم جون زل می زنم بهش.

اشکی که تو چشمش می شینه اشک خواهرانه ی خالصیه که خرج این برادر زخم دیده می شه.

دستمو دراز می کنم، یه مقدار گونه اش رو نوازش می کنم و بعد می نالم: سردرد بدی دارم.

بغضش رو فرو می ده و دستم رو می گیره و بلند می شه. سعی می کنه منو هم بلند کنه و در همون حال می گه: پاشو بریم نهار، خون به مغزت نرسیده مال اونه.

آبی به صورتم می زنم و موهامو با انگشتای نامدارم مرتب می کنم. از پله ها که می رم پایین صدای بقیه از تو آشپزخونه بلنده. علی رغم میل شدیدم به حضور نداشتن تو جمع خونواده مجبور می شم پا تو آشپزخونه بذارم. با سلام خفه و گرفته ام سر همه شون به سمتم می چرخه و من سعی می کنم با مامان چشم تو چشم نشم. رو صندلی کنار نامدار می شینم و اون با لحن شوخی می گه: من یه نصفه شیفت رفتم سر کار تو همچنان خوابی؟!

چیزی نمی گم، فرداد با لبخند می گه: بی خیال نامدار یهو دیدی این کفگیرو افقی فرو کرد تو حلقه ها!

نگارین برام یه مقدار پلو می کشه، کافیه ای می گم و نگارین به فرداد متذکر می شه: سر داداشم درد می کنه سر به سرش نذارین.

نامدار یه خدا شانس بده زمزمه می کنه و فرداد در جوابش با خنده می گه: تو چرا داداش! من بدبختو بگو که با این برادرزن شاخ باید کنار بیام.

اولین قاشق محتوی عدس پلو رو با وجودی که دهنم به خوردنش باز نمی شه و ترجیح می دم یه لیوان چای به جاش بخورم، تو دهنم می چپونم و به تصمیم شب قبلم، قبل از اینکه به خواب برم فکر می کنم. قصدمه بشم یه شی صامت تو این خونه که اگه بذارن جلوش می خوره و نذارن هم صداس در نمی یاد! می خوام از این لحظه به بعد اونقدر کم رنگ بشم که آدمهای این خونه تو لحظه لحظه هاشون وجودمو به فراموشی بسپرن. من خسته ام از پرننگ بودن، از سوژه بودن، از سر زبون بودن و این کناره گیری یه شیوه ی تدافعیه برای به آرامش رسوندن این تن و جون خسته و امیدوارم تا حدودی جواب بده.

نگاهم به کتابهای رو هم ردیف شده ی کنج اتاقه و برعکس گذشته، برعکس حرف نگارین هیچ انگیزه و تمایلی به چیدنشون تو اون کتابخونه ی خالی ندارم. از دم ظهر و بعد از خوردن ناهار که اومدم بالا تا همین الان که هوا رو به تاریکی رفته نه کسی رو دیدم و نه اصلا از روی این مبل تکون خوردم. نشستن و بی حرکت بودن درد دنده هامو کم می کنه اما مغزمو رو به فوران هدایت می کنه چون تو بی کار نشستن و خیره موندن به یه نقطه فکرها مثل مواد مذااب به لایه های رویی روح و جسم سرازیر می شن و می سوزونن و ذوب می کنن.

دلَم می خواد چشم ببندم و برگردم به روزهایی که در کنار دایی و آیرین مشغول کاشتن صیفی جات بودیم. دلَم می خواد تو زمان سفر کنم و دستهای گرم و کار کرده ی دایی رو به دست بگیرم و باور کنم که هنوز زنده است و نفس می کشه.

صدای باز شدن در و روشن شدن برق منو از آرزوهای محالم جدا می کنه، چشممو می بندم و به خیال اینکه نگارینه می گم: خاموشش کن.

صدای مامان اما چشمامو باز می کنه.

: تی شرتتو در بیار دراز بکش واسه ات این پمادو بمالم.

نگاهمو ازش می گیرم و زیر لب زمزمه می کنم: نیازی نیس.

بالای سرم می ایسته و می گه: دردتو کم می کنه. راحت تر می تونی نفس بکشی.

بی نگاه کردن بهش می گم: خوشم نمی یاد موهای تنم نوچ بشه!

دستم رو می گیره و بی اهمیت به بهونه تراشیم می گه : پاشو نیک پی. درست نفس نمی کشی
ریه ات عفونت می کنه!

حوصله ی بحث ندارم پس دست از ممانعت برمی دارم، می ایستم و تیشرتمو از سرم می کشم
بیرون. رو لبه ی تخت می شینم و اجازه می دم مامان به روش خودش واسه ام مادری کنه.
دستش رو روی شونه ام می ذاره و می گه : دراز بکش.

کاری که می خواد رو انجام می دم و ساعدم رو روی چشمام می دارم. بوی تند پماد همراه می شه
با حس سردی مطبوعی که روی پوستم می خزه. مامان آروم آروم شروع می کنه محل کبودی رو
مالش دادن و بعد از یه سکوت طولانی می پرسه: با نامدار می ری فروشگاه یا به فکر یه کار دیگه
واسه ات باشیم؟

می دونم تمایل خودش زیر نظر و در کنار نامدار کار کردنمه پس بی حال زمزمه می کنم : می رم.
- با نامدار؟

: آره.

- پس بهش می گم هر وقت بهتر شدی همراهش می ری.

...

- می خوام باغچه ی پشت حیاطو گلکاری کنم. دوست داری کمکم کنی؟

...

- بابت دیشب متأسفم.

سرفه ای می کنم و درد بدی تو سینه ام می پیچه. با چهره ای در هم آخی می گم و نیم خیز می
شم. مامان دستشو عقب می کشه و می پرسه: داروهاتو خوردی؟

سرمو دوباره روی بالش می دارم و اوهومی می گم یعنی آره. مامان کمی ساکت می مونه و بعد می
گه: نگارین می گفت این رد میخه رو بازوت. کار کدوم از خدا بی خبریه؟

: نمی شناسینش!

- آمپول کزاز زدن بهت؟ اصلا درموناگاه بردنت؟

تو سکوت زل می زخم بهش. می دونم این سؤاها برای چیه اما نمی فهمم چطور مامان یهویی اینقدر تغییر استراتژی داده! می خواد منو وادار به حرف زدن از اون روزهای سخت بکنه. شاید چون حرفهای من با نامدار رو شنیده حس کنجکاوی مادراشه تحریک شده تا از جهنمی که پشت سر گذاشتم باهاش بگم. سکوتتم رو که می بینه دستی به رد پارگی و بخیه ی پهلوم می کشه و می پرسه: این مال چیه؟

سر جام می شینم و تی شرتمو از کنار پام برمی دارم. مشغول رو کردنش هستم که دست می ذاره روش و مانع می شه، نگاهش که می کنم اروم می پرسه: به روانپزشک نیاز نداری نیک پی؟! زل چشمای مامان می مونم، دستمو می گیره و با لحنی که ناچاری ازش بیداد می کنه می گه: نیک پی دارم دیوونه می شم! به روح بابات همه ی فکر و ذکر درگیر تونه! تو بگو چی کار کنم از این حالت در بیای؟ چی کار کنم نیک پی؟!

تو سکوت نگاهش می کنم. درک این مادر و احساس درموندگیش سخت نیست اما تناقض رفتاریش هیچجوره قابل فهم نیست. از یه طرف ازم می پرسه چی کار کنم برات و از طرف دیگه دوست نداره تن به خواسته ی قلبی من بده. مامان می خواد زندگی خراب شده ی منو درست کنه اما به دل و خواست خودش.

دستمو اروم عقب می کشم و مشغول پوشیدن تی شرتم می شم. مامان از جاش بلند می شه و قبل از بیرون رفتن از اتاق می ایسته و می گه: یه مدت با نامدار برو و با نامدار بیا.

متعجب می پرسم: چرا؟!

من و منی می کنه و می گه: می ترسم یه وقت خان عموت ناغافل کاری بکنه!

ابروهام به هم نزدیک می شه!

: خبری شده؟!

- خبر جدیدی که نه ولی ابوالفضل به فرداد گفته به نیک پی بگین هوای خودشو داشته باشه!

: یعنی ابوالفضل منو تهدید کرده؟!

- نه. انگار خان عمو کینه ی شتری کرده و یه قسمایی خورده!

: چه قسمایی مامان؟!

- نمی دونم نیک پی جان. منم تا همین حد می دونم و نگرانم. می ترسم به سرش بزنه و بخواد کاری بکنه.

سری به معنی فهمیدن تکون می دم، قبل از اینکه مامان بخواد بره بیرون صداش می کنم: مامان. می ایسته و برمی گرده سمتم، مکثی می کنم و می گم: نه من، نه ایمان، هیچ کدوممون ماشین و مقر پلیس آتیش نزدیم! ... اما رو تن من جای سوختگی سیگار زیاده!

نیک پی به رضا زنگ بزن از انبار اون پنکه پایه بلنده رو بیاره. من دارم می رم بانک، از اونورم یه سر باید برم ما به التفاوت بیمه رو بدم. به یونس سپردم دم ظهر برسوندت خونه. باشه ای می گم و نامدار کتش رورو برمی داره اما تو درگاه می ایسته و می گه: تنها نرو خونه. باشه؟

برای اینکه خیالش رو راحت کنم سری به علامت مثبت تکون می دم و خودم رو مشغول حساب و کتابهایی که ازم خواسته انجام بدم می کنم.

از دو روز پیش که با نامدار می یام فروشگاه سعی کرده حسابی دستمو بند کنه تا احساس اضافی بودن بهم دست نده و منم مثل یه شاگرد مطیع تموم اوامرش رو مو به مو اطاعت کردم چون با خودم عهد بسته ام خاطرشون رو از بابت خودم جمع کنم هر چند، که خاطر خودم شدیداً آزرده و منهاست!

با رفتن نامدار وسوسه می تماس گرفتن با علی و حرف زدن با سیروان شدیداً قلقلکم می ده. دست پیش می برم و جای فشار شاسی های ماشین حساب شاسی های تلفن رو فشار می دم. نمی دونم اصلاً تو اون ساعت کسی تو خونه اشون هست یا نه و نمی دونم اصلاً که می شه از سیروان شدیداً متعصب و غیرتی سراغ آیرین رو بگیرم یا نه اما اراده ای هم برای تماس نگرفتن تو وجودم نیست. بوق های طولانی تلفن ناامیدم می کنه و می خوام گوشی رو سر جاش بذارم که صدای بم سیروان تو گوشی می پیچه: بله؟

آب دهنم ررو فرو می دم، گلومو صاف می کنم و می گم: نیک پی ام. سلام.

:سلام پسر. حال و روزت بهتره؟!

- بد نیستیم.

: شکر خدا. همینکه بهتر باشی جای امیدواری داره که خوب هم می شی. با علی کار داری؟! نیست اما یک ساعت دیگه برمی گرده. می تانم بهش بگم باهات تماس بگیره.

سیروان واژه ها رو پشت هم قطار می کنه و من جرأت سراغ گرفتن از آیرین رو از دست می دم. سکوتم رو که می بینه به خیال اینکه تماس قطع شده الوبی سوآلی می گه و من با دست پس گردنم رو می مالم و می گم: چیزه. نه با علی کاری ندارم. تو خوبی؟

- ای شکر. همینکه روپام خودش جای شکر داره

: آیر... دختر داییت چی؟ ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

- آیرین هم خوبه. سلام می رسانه. ایجا پیش م نشسته.

چشمام گرد می شه و سیروان ادامه می ده: پایار رفته ولایتش، علی هم یه چند شبی ره موخواد نیاد خانی، گفتم آیرین و مادر بزرگشه بیارم پیش خودم کمی از تنهایی در بیان.

نمی دونم اصلا از اوج هیجان چطوری یه آهان خوبه تحویل سیروان می دم و با یه خداحافظی سرسری تماس رو قطع می کنم. حس نزدیکی به آیرین چنان شعفی به وجودم ریخته که حس می کنم بدنم تو پوسته اش نمی گنجه! توی این لحظه آیرین برای من مثل سیب سرخ روی یه شاخه ی نزدیک به دستامه. اونقدر نزدیک که فقط کافیه برای لمسش دست دراز کنم. اونقدر دست یافتنی که کافیه سر پیش برم و عطر مست کننده اش رو بو بکشم. کف دست هامو روی صورتم می کشم برای اینکه بتونم کمی به خودم مسلط بشم، دستم که پایین می یاد از دیدن اونچه روبرومه حیرت زده می شم!

مات مونده ام به عمو و دو مرد غول آسایی که پشت سرش ایستاده ان. جمله های اخطارگونه ی مامان حالا تو گوشم زنگ می زنه و کتکی که تو هر دو بار دیدن عمو ازش خوردم تنم رو به لرزه می اندازه اما امیدم به حضور رضا و یونس، شاگردهای نامدار تو انبار حیاط پشتی فروشگاهه!

از جام بلند نمی شم و فقط زل می زنم به چهره ی عمو. یکی از گماشته هاش کرکره رو پایین می ده و برچسب بسته است رو می گردونه، یکی دیگه اشون هم به سمت در حیاط می ره و قفلش می کنه. نگاهم همچنان به عمو خیره است که جلو می یاد، خیلی خونسرد رو لبه ی میز می شینه، با انگشت سبابه اش یه مقدار خاک روی جا قلمی رو می گیره و با لبخند زل می زنه بهم و بعد از یه

سکوت کوتاه می‌پرسه: خوش گذشت؟! فقط نگاهش می‌کنم، همون انگشت رو جلو می‌یاره و من ناخودآگاه عقب می‌کشم. لبخندش عربضتر می‌شه و انگشتش رو پیش می‌یاره و روی ابروهایم می‌کشه مثلاً داره مرتبشون می‌کنه و در همون حال می‌گه: نمی‌دونم کجا بودی، یعنی بچه‌ها سعی کردن بفهمن ولی نتونستن اما خب، برگشتنت حسابی تو بوق و کرنا بود.

می‌خنده و در حال مالیدن انگشت اشاره‌اش به شستش می‌گه: خبر زلزله تو همه‌ی کانالا پخش بود، از اون ولد چموش هم شنیدم تو تو کانونش بودی! آره؟! باز تو پاتو گذاشتی یه جا خرابی به بار اومد؟! بار اومد؟! بار اومد؟! بار اومد!؟

دوباره بلندتر می‌خنده و اضافه می‌کنه: واقعا تو اسم گذاشتن ننه بابات موندم! نیک پی! می‌گم یه نگاه به شناسنامه ات بنداز شاید اسمت تو شناسنامه یه چیز دیگه باشه؟! مثلاً نحس پی هان؟! بار اومد!؟

خنده‌ی دوباره‌اش عصبی‌ترم می‌کنه، از روی میز پایین می‌یاد، یه صندلی رو به سمتم می‌کشه و تو چند سانتی صندلی گردونی که من نشسته‌ام می‌شیننه، دست پیش می‌یاره و صندلی من رو به سمت خودش می‌چرخونه و مات چشمام می‌شه و با چهره‌ای جدی می‌گه: هر کاری کردم نشد! می‌دونی چی؟! این داغ! این داغ! این داغ! هر کاری کردم سرد نشد! از اون روزایی که منتقل شدی زندان بگیر تا همین الانی که نشستی روبروم! هر کاری از دستم برمی‌اومد بلکم این درد بی‌پیر درمون بگیره! نشد که نشد! از آدمایی که اجیر کردم واسه گوشمالی دادنت، واسه روز تو سیاه کردن، واسه هر روز آرزوی مرگ کردنت تو اون زندون بگیر تا انگشت گذاشتن رو ناموست! نفسم بند اومده و شقیقه هام لای منگنه رفته و عمو بی‌اهمیت روزای سخت زندان و آزارهایی که دیدم رو به خودش نسبت می‌ده و حالا هم بند کرده به تشریح ناموس دزدیش!

: لیلی که زن ابوالفضل شد، وقتی براشون حجله خونه به پا کردم، وقتی پسر دوماه شد، وقتی لیلی توی مجنون شد زن پسر من تو پوست خودم نبودم! اصلا رو زمین بند نبودم! گفتم دیگه این پسر نابود شد! نابود بود از نابود دو قدم اونورتر شد! وقتی خبر رسید تو چه حالی هستی! وقتی شنیدم مثل جیگر رو آتیش تو جلز و ولزی جیگرم حال اومد اما تو! تو روی هر چی قرمسا... جاک... سفید کردی! روشونو سفید کردی چون از زیر بار این ننگ زنده بیرون اومدی! روشونو سفید کردی چون هر مردی بود تاب این بی‌ناموسی رو نداشت و عین سگ جون می‌داد ولی تو سر و مر و گنده از اون خراب شده برگشتی! ککت هم نمی‌گزه زنت بغل خواب یکی دیگه شده!

ضربان قلبم بالا رفته و حس خفگی بیچاره ام کرده. دندونهام چنان روی هم فشرده شده که حس می کنم فکم در حال در رفتن! عمو اما خیلی خونسرد از جانش بلند می شه، یه سیگار روشن می کنه و می گه: بیرون که اومدی، وقتی دیدمت داغ دلم تازه شد! نه فقط داغ جگرگوشه ام! داغ برادرم به داغ پسریم اضافه شده بود! دیدن تو منو یاد سنگ قبر انداخت! یاد دو تا سنگ قبر! می خوام حرفی بزنم برای مبرا کردن خودم، واسه اینکه بگم مردن ایمان تقصیر من نیست اما عمو دود سیگارش رو تو صورتم فوت می کنه و هیس کشیده ای از بین لبه‌های بیرون می فرسته. انگشتشو اخطاری جلوم می گیره و می گه: حرف نزن! فقط بشنو!

نمی فهمم رضا و یونس دارن چی کار می کنن که از اون انبار بیرون نمی یان!

عمو نگاهی به اطراف می اندازه و می گه: شغل خوبیه ها! پرستیژ داره! مخصوصا واسه یه بی پدر سابقه دار عین تو! خوب سرت سامون گرفته ها! کار که هلو برو تو گلو بوده واسه ات، پس فردام لابد زنت می دن و بعد هم بچه و زندگی خوش و خرم می شود! اونوقت من باید بشینم و حسرت نوه ی پسری به دلم بمونه تا ابد! می شنوی چی می گم؟! تا ابد! می دونی ابوالفضل چطوری عقیم شد؟! یادت می یاد؟! بازیتونو با اون الاغ چموش تو کن یادته؟! باید یادت باشه! هان؟! نیست؟! تو شرشو به پا کردی! نحسی تو گردن این یکی پسریم گرفت! بازی با اون الاغو توی الاغ شروع کردی! مردی رو از هر دو تا پسریم تو گرفتی! کینه ی من به مرگ ایمان خلاصه نمی شه! من از اون روزی که شدی بالای جون بچه هام، تا روزی که شدی بالای آبرو و جون برادرم، تا امروز که دوباره لیلی رو، ناموس پسرمو هوایی کردی باهات دشمنم.

کشیده ی محکمش زیر گوشم باعث می شه مغزم صوت بکشه، می یام از جام بلند بشم، یکی از اون گماشته هاش جلو می یاد، دستش پس یقه ام رو می چسبه و پرت کف فروشگاهم می کنه! تا به خودم بجنبم عمو بالای سرم می ایسته و کف پاش رو روی خرخره ام می ذاره و می گه: مردونگیتو ازت می گیرم هر چند که نمی دونم تو حبس بهش دست درازی شده یا نه! نمی کشمت! می دارم نفس بکشی و عین سگ زندگی کنی! عین عقاب بالا سرت وامیستم و هر بار که نفست از جای گرم در اومد با پنجه هام پاره پاره ات می کنم! نفستو می گیرم نیک پی! می دارم زندگی کنی اما زنده ات نمی دارم!

چهره ی عمو نیست که پا رو گلوم گذاشته، این ایمانه و کابوسم که پا تو دنیای واقعیت گذاشته! حرف عمو رعشه به تنم می اندازه و ترس عملی کردن تهدیدش می ترسونتم. دستم رو دور میچ

پاش حلقه می کنم برای خلاص شدن و بی اهمیت به درد بد قفسه ی سینه ام تقلا می کنم برای بلند شدن. عمو بعد از یه مکث پاشو برمی داره و من با سرفه سعی می کنم نیم خیز و سرپا بشم. دستهای اون دو تا قلچماق بازو هامو می چسبن و بلندم می کنن. به خاطر درد قفسه ی سینه ام به سمت زمین متمایلم که عمو جلو می یاد. چنگ می اندازه تو موهامو سرم رو عقب می کشه و می گه: می دونی چی خوبه؟ اینکه تو تجربه اشو داشتی و مزه اشو چشیدی! می دونی مزه ی چیو؟! مزه ی ارضا شدن این غریزه ی وامونده رو! می دونی کجاش خوبه؟! اینکه کاری می کنم دیگه نتونی طعم این لذتو بچشی! می دونی کجاش بیشتر خوبه؟! اینکه بعد طلاق لیلی، بعد سر اومدن عده اش اگه با همین نامردیت پا پیش نداری و نگیریش هم خودت بد می بینی و هم اون دختره ی پتیا... آره! یه همچین آدم کثیفیم من! خون بدجوری می کشه! خون بچه ام و جون برادرم بدجوری منو به سمت سیاه کردن روزگار باعث و بانیش می کشه!

سرم رو محکم پرت می کنه و موهامو ول، به آنی برق پنجه بوکسی رو که از جیش در می یاره به چشم می بینم و به تقلا می افتم: عمو!

مشت اولش بی پنجه بوکسه که تو فکم می شینه! حتی دستهام آزاد نیست تا بخوام محل فرود اومدن پنجه اشو بمالم و از درد کم کنم. تو دستهای محکم و زورمند اون دو تا تکون تکون می خورم به امید خلاصی و عمو می گه: اینو زدم دیگه نگي عمو! این رابطه ی خونی بعد ریختن خون پسرم ریخت! فنا شد! نیست شد!

چشمام گرد شده و به پنجه بوکس طلایی نشسته میون پنجه هاش نگاه می کنم و اون می خنده. هستیریک می خنده و رو به اون دو نفر می گه: محکم بگیرینش پرت نشه!

ترس تیره ی پشتمو می لرزونه و عرق به تنم می شونه، لب وا می کنم به اعتراض، به استدعا، به التماس، مهلت نمی ده و اون پنجه ی آهنی رو پشت سر هم، بی وقفه و با تمام قدرت به جایی که مد نظرشه فرود می یاره. صدای نعره هام تو فضای فروشگاه چند برابر می شه، تهوع و تالم و تحقیر تو وجودم بیداد می کنه و من خمیده و متمایل به زمین به قدرت دستهای اون دو مرد غریبه سرپا می مونم برای کتک خوردن و تحقیر شدن و ترسیدن و تجربه ی انواع افعال منفی!

بی هوش نیستم اما بی جون چرا! صدای مشتهای محکمی که به در آلومینیومی حیاط خلوت می خوره تو پس زمینه ی صدای ناله های خفه ی خودم گم می شه. آرزوی مردن می کنم و مرگ برای

بار انم ازم فرار می کنه! زنگوله ای که با باز شدن در تکون می خوره به صدا در می یاد و نامداره که صدام می زنه. اول منی رو که پشت یه ماشین رخت شویی تو خودم مچاله ام و بعد رضا و یونسی رو که برای چند لحظه است دست از مشت زدن برداشته ان.

با بلند شدن صدای نامدار دوباره صدای کوبیده شدن در آهنی بلند می شه و این بار می شنوم که نامدار متعجب می پرسه: درو کی قفل کرده؟! داداشم کجاست?!

نالاه ی بی جونی می کنم اما بعید می دونم به گوششون برسه. صورتم به یک سمت روی زمینه اما سردی کف چیزی از گرگرفتگی کم نمی کنه. حس تهوع شدیدی دل و روده هامو بهم می پیچه و صدای عق زدنم با صدای توضیح دادن رضا در مورد هوار کشیدنهام به هم می پیچه و من می شنوم صدای گام هایی رو که برای پیدا کردن جسم نیمه جونم بهم نزدیک می شن و بعد نامداره که ماتزده و هیرون اسمم رو به زبون می یاره!

دست نامدار زیر سرم می شینه واسه بلند کردنم، ناله ای از درد از میون گلوی پردردم بیرون می یاد و صدای نامدار بلند می شه: یا حسین!

صدای یونسه که هول زده می گه: زنگ بز نیم آمبولانس!

یکی از دستهای نامدار زیر زانو هام و دست دیگه اش زیر کتفم قرار می گیره و در حال بلند کردنم می گه: دیر می شه! دیر می شه! برو ماشینو بیار! بجنب!

تمام وجودم درده، نه فقط درد جسمی که درد تحقیر هم نابودم کرده . با کنده شدنم از روی زمین ناله ی بی جونی می کنم، نامدار نفس بریده از تحمل وزنم می گه: جانم؟! الان می ریم بیمار...ستان. بجنب یونس! الان می ریم. الان می ریم فدات شم.

نمی دونم چرا بی هوش نمی شم! نمی دونم چرا این همه درد، این همه شرم، این همه حقارت منو به دنیای اغما فرو نمی بره!

رسیدن به بیمارستان با صدای بوق های ممتد ماشین و تندتر بروهای عصبی نامدار همراهه و دراز دادنم روی برانکارد با فریادهای کمک خواهی نامدار.

تو تمام مدتی که درد، ترس و وحشت تنمو تو هم مچاله کرده یه فکر عذاب آور دیگه ام کنج ذهنم
ابراز وجود می کنه! مامان! مامان! مامان! من و باز هم قصه ی دردسرس شدن هام برای
خونواده ام!

دست سردی زیر پلکم می شینه و نور تند و تیزی چشممو می زنه، مرد سفید پوشی در حال دستور
دادن به زیردستهایش منو هم مخاطب قرار می ده: صدامو می شنوی پسر؟ می خوایم ببریمت
سونوگرافی و احتمالاً اتاق عمل. یک کم باید تحمل کنی، الان نمی تونیم بهت مسکن بدیم.

حتی اگر بخوام حرفی به زبون بیارم هم نمی تونم. ناله می کنم و دستی دستمو محکم فشار می
ده. دکتر شروع به معاینه می کنه و ناله های من به نعره بدل می شه و با همه ی وجود و از ته دل
آرزوی مردن می کنم! عمو راست می گفت و کاری که می خواست رو انجام داد! گذاشت زندگی
کنما با یه مرده فرقی نداشته باشم! گذاشت زندگی کنم، نفس بکشم، بفهمم، بشنوم و ذره ذره
آب بشم و زنده بودن رو فراموش کنم!

یکی آروم اسمو صدا می زنه. دلم می خواد پلکهای سنگینمو از هم فاصله بدم اما توانش نیست.
درد گنگی دارم به علاوه ی حالت تهوعی که مایع تلخی رو تا گلوم بالا می یاره و احساس خفگی
رو بهم القا می کنه. دست سردی روی پیشونیم می شینه و صدای پربغض مامان رو تشخیص می
دم: نیک پی جان؟ الهی برات بمیرم. الهی پیش مرگت بشم. درد و بلات بخوره تو این دلم،
چشمتو وا کن. فدات شم یه چیزی بگو.

صدایی جز ناله از گلوم بیرون نمی یاد و مامانه که یه جان کشیده نثارم می کنه و لبهایش رو
پیشونیم می شینه و بغضش می شکنه. صدای فرداد رو تشخیص می دم که در صدد آروم کردن
مامان برمی یاد.

: زن دایی آروم باشین تو رو خدا.

تمام سعیمو می کنم تا چشم باز کنم و موفق می شم. دید تارم اول به سقف و بعد به صورت مامان
می شینه. چند بار پلک می زنم و وقتی وضوح دیدم بهتر می شه آب طلب می کنم. دست فرداد رو
دستم می شینه و توضیح می ده: الان نمی تونی آب بخوری پسر خوب.

حواسمو بین اون همه حال بد و درد به رنگ پریده ی مامان می دم و می خوام حرفی بزنم که آروم شه اما توانشو ندارم. زبون سنگینم تو دهن نمی چرخه و درد نفس بریده ام کرده. دست مامان دستمو تو دست می گیره و آروم و با لحنی پرمهر زمزمه می کنه: الان لباتو تر می کنم. دستش رو محکم می گیرم تا ازم فاصله نگیره، منتظر زل می زنه به چشمام و می پرسه: جونم؟ چیزی می خوی؟

جون می کنم و با صدایی که از ته چاه در می یاد می گم: خوبم.

صدای روحیه دهنده ی فرداد که به خیالش دارم از حال و روز خودم می پرسم بلند می شه: معلومه که خوبی پسر! خوبتر هم می شی. دکتر از عملت راضی راضی بود.

پلک می زنم، زبونمو به زور رو لب خشکم می کشم و چشم تو چشم مامان آروم لب می زنم: خوبم...ما...

دست مامان رو پیشونیم می شینه و بغضش می شکنه، چشم می بندم و بی صدا تکرار می کنم: خوب...بم. خوب...بم.

بعد از معاینه ی دکتر، با مرفینی دوباره به دنیای خواب می رم اما قبلش می شنوم که نامدار می یاد و مامان و نگارین رو وادار می کنه به رفتن.

برای بار دوم که هوشیار می شم توانم تحلیل رفته تره و درد بیشتر! من خوددار ناخواسته و بی اراده ناله می کنم و به ملحفه ی روی تخت چنگ می زنم. نامدار جلو می یاد یه دستش میون موهام می شینه و دست دیگه اش روی سینه ام و آروم زمزمه می کنه: نیک پی؟ بیداری پسر؟ نای باز کردن پلکهامو ندارم و حس می کنم یه وزنه ی صد تنی روی شکمم گذاشتن که مانع از نفس کشیدنم می شه.

نامدار فشاری به دستم می یاره و می گه: از اون بی شرف بی وجدان بی ناموس شکایت کردم! می گیرنش نیک پی!

برام مهم نیست! هیچ چیز این دنیای زمینی دیگه برام اهمیت نداره و فقط می خوام این درد لعنتی کم بشه!

ناله می کنم و پلکامو رو هم فشار می دم، بازشون که می کنم نامدار لبخند بی جونی به لب می یاره
اما چشمای پر اشکش حال درونی و واقعیشو هویدا می کنه. پر بغض با صدایی گرفته و خشدار
می گه: همه چی درست می شه فدات شم.

دست پیش می یاره و اشکی رو که از سر درموندگی و درد از گوشه ی چشمم پایین می یاد با
انگشت پاک می کنه، سرش رو آروم رو شونه ام می ذاره و شونه هاش شروع می کنه به لرزیدن.
فردادی که به دیوار تکیه داده و دست به سینه و با قیافه ای در هم در حال تماشای ماست نچی
می کنه و جلو می یاد. دست رو شونه ی نامدار می ذاره و می گه: بسه نامدار! این بنده ی خدا
خودش به اندازه ی کافی متلاشی هست، جای روحیه دادن بهش داری بدتر اذیتش می کنی که!
نامدار با صورتی سرخ سر بلند می کنه، سیب گلوش بالا و پایین می شه برای فرو دادن بغضش و
من از درد به خودم می پیچم. نامدار از فرداد می پرسه: به یه پرستار می گی دردش زیاد شده؟
فرداد الانی می گه و می ره، من ناله ای از سر نارضایتی می کنم. خبر کردن پرستار اگه با درد و
شرم معاینه باشه من بی تاب و توان رو از اینی که هستم بیشتر می پاشونه و من تو این لحظه
فقط تنهایی و علاج می خوام.

سعی می کنم تکونی به خودم بدم اما اوضاع بدتر می شه، آخ کشیده ای از زیر لبام بیرون می یاد
و حس تهوع باعث می شه چند تا عق بزمن و درد بیشتری رو تحمل کنم.

پرستاری همراه فرداد پا تو اتاق می ذاره و خوشبختانه فقط به کنترل فشار و درجه حرارت تم و خالی
کردن آمپولی تو سرم بسنده می کنه.

وقتی می ره، نامدار هم برای کشیدن سیگار از اتاق بیرون می ره. فرداد با احتیاط لبه ی تخت می
شیننه و بعد از یه مکث می گه: با نامدار یه کاری کردیم که دایی زودتر خودشو نشون بده.

با پلکهای نیمه باز نگاهش می کنم، دستش رو روی دست من که از درد روتختی رو مچاله کرده
می ذاره و می گه: ابوالفضلو کردیم تو قوطی!

نگاهم به دکتره و گوشم به حرفه‌اش اما با همه ی وجود دلم می خواد بره تا سعی کنم برای خوابیدن. تشنگی بهم فشار آورده و منی که تنم عین کوره داغه تو آرزوی یه جرعه آبم و حالا که تا صبح باید صبر کنم ترجیح می دم بخوابم تا هم درد کمتری رو تحمل کنم و هم عطش کمتری رو.

دکتر بعد از معاینه ی دوباره قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه توضیحاتی به من و نامدار می ده. پلکهامو رو هم که می ذارم دکتر به پرستاری که به خاطر تب بالام پیجش کرده دستوراتی می ده و می ره و قبل از بیرون رفتنش صدای نامدار رو می شنوم که ازش می خواد چند لحظه بایسته. می دونم نگرورن چیه، می دونم چی انقدر بی قرارش کرده و می دونم دلهره ی تو چشماتش از چی نشأت می گیره اما من تو این لحظه اونقدر دردمندم و اونقدر لبریز رنج که فردها و چه می شودها برام بی اهمیته!

صدای باز و بسته شدن در اتاق سکوت رو می شکنه و بعد صدای آروم نامدار رو می شنوم: بیداری نیک پی؟

پلکهامو باز می کنم و منتظر می مونم. لبخند رو لبش پررنگه وقتی حرفهای دکتر رو تکرار می کنه: از عمل راضی بوده، می گه نود درصد تو آینده مشکلی برات پیش نمی یاد، اون ده درصدم می مونه واسه شیش ماه دیگه. یه سری آزمایش می دی و مشخص می شه. بهت قول می دم جواب اون آزمایشهام خوبه. یه خرده پنبه ی خیس رو لبات بمالم؟

تشنگیم با تر شدن لبهام از بین نمی ره! هر چند که قبلا و تو دوران بازداشت تجربه ی تشنه موندن بیشتر از این رو هم داشته ام.

سعی می کنم بخوابم اما قبلش آروم زمزمه می کنم: ابوالفضلو... ولش کنین... نامدار!

نامدار برآغلیده می شه و می توپه: دلت واسه اون مرتیکه ی ختنه نکرده ی بد لعاب نسوزه! قرار نیس خت و خش به جاییش بندازیم! یه چند روز گم و گور می مونه بلکه اون بابای بی همه چیزش خودی نشون بده!

چشمامو باز می کنم و زل می زنم به نامدار. دلم می خواد اونقدری توان داشته باشم تا متقاعدش کنم ابوالفضلی رو که خودش یه بازیچه و بازنده ی بزرگ این بازیه وسیله نکنه برای رسیدن به هدفش.

دستمو به سمت شکم و زیر شکمم می برم بلکه با فشار درد رو کم کنم، نامدار دستمو می گیره، مانع می شه و می گه: خطرناکه نکن.

زل می زنه بهش و آروم می گم: نام... نامدار.

: جونم؟

- اب... ابوالفضل... آخ... بذار... بفر... بفرستش... بره!

: خجالت بکش نیک پی!

- به ... اون ... چه ... اوف... ربط...

: نیک پی به قرآن مجید سرمو می کوبم به این دیوار، خودمو خونین و مالین می کنم ها! همون مرتیکه ی دبنگ که داری سنگشو به سینه می زنی لنگه ی باباشه! مگه نه اینکه تن داد به حرف زور باباش و واسه مال دنیا حاضر شد دست رو لیلی بذاره؟!

: تو... آخ... یه چیز... یه چیزایی رو تو... وای خدا! نمی... نمی دونی!

- چیو؟! الان عین فیلم هندیا می خوای بگی ابوالفضل قهرمان نهفته ی داستانه؟! نیک پی انقدر ادای آدمای برهنه خوشحالمو در نیار! اون مرتیکه بردارورمال هم دو روز تو چهاردیواری بتمرگه نمی میره!

عصبی سعی می کنم تکونی به تنه ام بدم و خودم رو بالا بکشم اما درد وحشتناکی به تنم می شینه، آخ بلندی می گم و نامدار با فشار دستاش به شونه هام می گه: بگیر بخواب بچه جون! باشه صبح در موردش حرف می زنیم.

یه خرده نفس می گیرم و به امید اینکه با فرداد به نتیجه ی بهتری برسم اسمشو به زبون می یارم، نامدار برق اتاق رو خاموش و دیوارکوب بالای تخت رو روشن می کنه و می گه: می یاد. رفت مادرشو برسونه. عمه از دم غروب اومده بود بیمارستان.

چشمامو می بندم. چاره ای جز انتظار کشیدن ندارم و خب ابوالفضل هم اگه یه شب تو جاش نخوابه طوریش نمی شه هر چند که واسه اون که نشونی از من توی اون آبادی به باباش نداد حتی یه ساعت هم اسیر بودن بی وجدانیه محضه!

میون خواب و بیداری صدای پیچ پچی رو می شنوم. سعی می کنم هوشیار بشم که اگه فرداد تو اتاقه راجع به ابوالفضل باهاش حرف بزنم اما ضعف یا عوارض مسکن هایی که تو رگم ریختن این اجازه رو بهم نمی ده. تمام شب قبل رو تا صبح از درد و تب به خودم پیچیده ام و آفتاب سر زده بوده که کم کم پلکهام سنگین شده. میون تحمل اون همه درد جسمی خاطره ی تلخ لحظه های فرود اومدن ضربه های کاری عمو و حرفهای استخوون سوز و روح خراشش بیشتر زجرم می ده و من مرتب تو فکر اینم که اصلا از این درد خلاصی پیدا می کنم یا نه؟!

صدای پیچ پچ ها کم و کمتر می شه و من دوباره به عالم خواب فرو می رم و اینبار وقتی بیدار می شم که درد تنها واژه ی آشنای ذهنمه. ناله ای می کنم، صدای مامان تو گوشم می پیچه: جانم عزیزم؟ درد داری؟!

جوابش فقط ناله است. دردی که از بروز دادنش حتی به مادرت شرم داشته باشی درد نیست بلاست!

مامان دست بین موهام می کشه و با لحن ملایمی صدام می زنه: نیک پی جان؟

چشم باز می کنم و چهره ی مغمومش رو می بینم. آب می خوام و اون فوری تخت رو بالا می یاره و یه لیوان آب به لبهام نزدیک می کنه. یه خرده می خورم، سرم رو روی بالش تکیه می دم و مامان می پرسه: درد داری عزیزم؟

صداش و چهره اش اونقدر خسته است که مشخصه شبو نخواییده. دستم مشت ملافه است اما برای آروم کردن این مادر نگران چیز دیگه ای به زبون می یارم: مامان : جان.

- انقدر نگران نباشین.

: مگه می شه؟!

- آره. می شه. این روزها رو قبلا هم داشتیم.

...

-از این بدتر هم بودم.

مامان با پر روسریش خیسی زیر چشمش رو پاک می کنه و با بغض می گه: از این بیشتر هم نگرانت بودم نیک پی! بچه نداری که بفهمی چی کشیدم و چی می کشم.

آروم لب می زنم: ببخشید!

جلو می یاد، دستمو تو دستاش می گیره و قطره اشکش می چکه. دست پیش می برم، صورتتم از درد در هم می شه و نفسم می گیره، با سرانگشت اشکش رو پاک می کنم و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم در اتاق باز و نامدار و فرداد وارد می شن.

فرداد مثل همیشه بشاش و خندون به تخت نزدیک می شه و می گه: سلام بر پسر کوهستان!

جواب سلامش رو می دم و نامدار مشغول پیچ با مامان می شه. نگاهم به اونهاست اما فرداد جلوم می ایسته و دست رو پیشونیم می ذاره و می گه: تبت اومد پایین؟ آره. دردت چی؟ هنوز زیاده؟

یه خوبم زیرلبی می گم می خوام حرفی رو که از شب قبل منتظرم بهش بزنم مطرح کنم اما یه پرستار می یاد تو، داروهامو بهم می ده و فشار و تبم رو چک می کنه و می ره. نگاهی دوباره به مامان و نامدار می اندازم و به فرداد می گم: ابوالفضلو ول کنین بره!

عین نامدار برزخی می شه و صداش می ره بالا: ولش کنیم بره؟! کدوم گوری؟!

چشمامو رو هم می ذارم تا نفسی تازه کنم و وقتی بازشون می کنم نامدار هم با اخم زل زده بهم. رو به مامان می گم: بگین ابوالفضلو ول کنن!

مامان بی واکنش و تو سکوت نگاهم می کنه، نامدار کفری می گه: این پنبه رو از تو سوراخ گوشت بکش بیرون! انقدر خردیزه نباش!

می یام یه چیزی بگم، فرداد متعجب می پرسه: چی؟!

آخ بلندی می گم و نامدار یه چشم غره به فرداد می ره. سعی می کنم بشینم اما تو وجودم جهنم به پا می شه و همزمان با ناله ی عمیقم و تلاشم برای نشستن فرداد و مامان معترض می شن: چی کار می کنی؟!

دست فرداد شونه ام رو فشار می ده برای اینکه وادار به دراز کشیدنم کنه و اینبار منم که معترض و از بین دندون هایی که به هم فشرده است می گم: مشکل منم دیگه؟! آخ! آره؟! من طوریم نی! از

هیچ احدی هم... وای... شکایت ندارم! الانم می خوام... می خوام برم خونه! نگاهم به نامداره و اون ناباور خیره ی منه. فرداد بی اهمیت به حرص نشسته تو جمله هام دوباره وادار به دراز کشیدنم می کنه و خیلی خونسرد می گه: زر اومدی قرمه سبزی! بگیر بخواب بینم! نفسش بالا نمی یاد گنده گوزی هم می کنه!

همه ی اونایی که تو اتاقن می دونن که من وضعیت وحشتناکی از لحاظ جسمی دارم و از اونها بهتر خودم به شرایطم عالمم اما فکر نامردی در حق کسی آزاردهنده تر از این دردهای جسمیه! تقلامو از سر می گیرم، مامان شروع می کنه به التماس کردن و قسم دادن، نامدار صداشو بالا می بره: مامان شما یه دقیقه بیرون باش!

مامان با اکراه و به اصرار نامدار اتاق رو ترک می کنه، نامدار جلو می یاد و بی اهمیت به حرف فرداد که سعی داره به آرامش دعوتش کنه زل می زنه تو چشمام و پرخشم می گه: بین منو نیک پی! اون پسره ی بی عرضه ی بی خاصیت نه جاش بده نه کسی بالای چشمت ابرو بهش گفته! دو سه روز تو یه انبار می تپه تا زن عمو از زور نگرونی به اون مرتیکه دیو... فشار بیاره واسه تحویل دادن خودش! همین!

: این کارتون آدم دزدیه!

- تو کاری به این کارا نداشته باش!

: نامدار!

- بسه دیگه نیک پی! بذار یه بارم کارها بی اختیار تو پیش بره!

سری به دو طرف تکون می دم و سعی می کنم بشینم، فرداد جلو می یاد تا مانع بشه اما نامدار دستش رو افقی جلوش می گیره و اجازه نمی ده، به سمت در اشاره می کنه و می توپه: پاشو برو!

فرداد زیر لب زمزمه می کنه: نامدار!

زور می زنم و تلاش می کنم به نشستن، فرداد نامدار رو عقب می زنه و با فشار دستش وادار به دراز کشیدنم می کنه و نامدار شروع می کنه به تند کردن!

: پاشو! پاشو برو عدالتو اجرا کن! پاشو عیاربازی در بیار و اون الدنگو خلاص کن! می تونی؟! اون مرتیکه وقتی داشت اون طور حیثیتتو به باد می داد دلش سوخت که تو داری این جوری واسه تخم و ترکه اش دل می سوزونی؟!!

صدای معترض فرداد بلند می شه: نامدار!

دلیم از شنیدن اینکه از نظر نامدار و صد البته بقیه عمو حیثیت منو به باد داده به درد می یاد و قلبم تیر می کشه اما گر نمی گیرم چون از تقلا برای خلاص شدن از دستهای پرنیروی فرداد و درد شدید به اندازه ی مواد آتشفشانی گر گرفته هستیم!

نامدار اما سکوت نمی کنه و بی وقفه منو به رگبار می بنده: د بلند شو دیگه! پاشو برو اون پفیوزو از چنگال این دو تا اراذل و اوباش نجات بده! می تونی؟! اصلا اون بابای بی همه چیزش مگه نه اینکه واسه خاطر درد بی درمون همون تخم جنش زده این طوری ناکارت کرده؟! هان؟! پس دردت چیه؟! اینا به کنار همین مرتیکه ای که داری این جوری گلو واسه اش جر می دی زنتو قر زده! آره! باباش واسه انتقام از تو نقشه ریخته ولی لابد اون بی ناموس هم نظری به زنت داشته که حاضر شده تن به این کار بده! به همین زودی یادت رفت؟! یا زندان ازت یه بی رگ ساخته؟! اصلا تو آدمی نیک پی؟! مردی؟! غرور سرت می شه؟! ناموس می فهمی چیه؟! ناموس دزدی رو می دونی یعنی چی؟!!

این بار فرداد بازوی نامدار رو می چسبه برای بیرون کردنش!

: برو بیرون نامدار! برو وقتی آرام شدی برگرد! برو!

اونقدر واژه های نشستته تو حرفاش برام گرون تموم شده که وقتی از سر درد شکمم رو چنگ می زنم بتوپم: برو بیرون و دیگه برنگرد!

نامدار اما بیرون نمی ره و خیلی محکم از فرداد می خواد تنهامون بذاره. ملافه ای که رو تنمه رو روی سرم می کشم.

فرداد دوباره به نامدار معترض می شه: بسه دیگه! حال و روزشو نمی بینی؟! تا اینجا هر چی حرف زدی قیچیش کن، بذار واسه بعد!

چند لحظه سکوت می شه و بعد صدای باز و بسته شدن در می یاد. دستی ملافه رو پایین می کشه، تقریبا مطمئنم فرداده اما چهره ی مغموم نامدار رو می بینم که لب زیرینش رو می مکه و خیره ی منه.

چشمامو می بندم، تخت تکون می خوره و نامدار می گه: عصییم نیک پی! به این سر پا بودنم نگاه نکن! خیلی داغونم!

چشم باز و نگاهش می کنم. لبه ی تخت نشسته و زل دیوار روبروشه. می خواد حرفی بزنه که من پیش دستی می کنم: اگه می گم اون پسره رو ول کنین بره واسه همینه! واسه این داغون بودن تو و مامان و نگارینه! عمویی که برادرزاده هاش بهش رحم نمی کنن و با مأمور می رن دم خونه اش به برادرزاده هاش رحم نمی کنه و خیلی راحت به جرم آدمربایی ازشون شکایت می کنه! آخ!

چشم رو هم می ذارم تا دردی که نفسمو بریده یه خرده تسکین پیدا کنه و بعد پلکهامو از هم فاصله می دم. نامدار مات صورتمه و حالا چهره اش بیشتر از چند دقیقه ی پیش گرفته است. زبون به لبهای خشکم می کشم و ادامه می دم: بسه هر چی به خاطر من باختین نامدار! بسه هر چی به خاطر من زجر کشیدین! من نمی خوام کس دیگه ای پاسوز این کینه بشه! نه تو، نه فرداد و نه حتی همون پسری که می گی ناموسمو دزدیده! ... آخ... بین نامدار! تو تمام مدتی که تو اون کوهستان پی آرامش بودم عمو پی من بود! ابوالفضل اومد پیشم! بدترین حرفارو بهش زدم! هر کی بود شاید جری می شد و جامو به باباش لو می داد اما اون... وای... اون این کارو نکرد! تو داری یه بازنده رو به سمت باختن هل می دی! این انصافه؟! این کجاش با اون فریادای عدالتخواهی من و ایمان و امثال من تو یه گیومه می گنجه؟! من و ایمان اگه اون روز پا تو خیابون گذاشتیم فقط و فقط واسه همدل شدن با عده ای آدم بود که حقشون مجازاتی به اون سنگینی نبود! حقشون باتوم و... وای...

دستم ملافه رو مشت می کنه، نامدار دست روش می ذاره و می گه: آرام باش.

نگاهش می کنم طوری که بفهمه کار سختی ازم خواسته، از روی تخت پایین می یاد و می گه: دردت ابوالفضله؟! ولش کنیم مشکل حله!؟

عجیبه! خب بحث ما هم که از اول سر همین موضوع بوده! می یام چیزی بگم، از سر مهر دستش رو روی پیشونیم می ذاره و می پرسه: سر پا بشی، نفست جا بیاد، دردت کم بشه نمی گی از سر تقصیر اون بابای بی شرفش می گذرم؟! نمی گی داغداره، منت دارشم بی خیال تاوان دادنش!؟

فقط تو سکوت بهش نگاه می کنم. کمی بی واکنش خیره ام می مونه و بعد به سمت در می ره و می گه: پس نمی گی و می ذاری تقاص پس بده! منم به جاش اون پسر قوزمیتشو ول می کنم بره! نامدار تا دم در می ره، دست به دستگیره می ذاره که بره بیرون، صدای بی جون من فضای اتاق رو پر می کنه: می دونی تو کابوسام همیشه ایمان منو لایق مرگ می دونه؟! می دونی منو لایق زنده بودن نمی دونه؟! ایمان عصبانی خوابهای من یه تصویره از ناخودآگاهم! از این حافظه که هر کاری می کنه نمی تونه یادش بره اون چماق واسه سر من بالا رفته بوده و با جا خالی دادن من تو سر بهترین رفیقم فرود اومده! این حافظه تا ابد یادش می مونه که... که جای ایمان من الان باید هفتا کفن می پوسوندم! من و خوابام خیلی وقتها اینو مرور می کنیم و ته وجودمون عمو رو محق این کینه می دونیم! می دونی چرا؟! چون عمو نمی دونه خودم چقدر خودم رو مسبب مرگ پسرش می دونم! چون نمی دونه اونی که موند، اونی که رفیقش تو دستاش جای خودش جونداد، اونی که به جای خیلی ها مجازات شد چقدر و چند هزار بار آرزوی مرگ کرده! چقدر و چند میلیون بار از مرگ هم بدتر رو تجربه کرده!

مامان کمک می کنه بشینم، تی شرتی رو که به اتاق آورده رو می کنه، لبخند رو لبش واسه ام دلگرمیه و اون با احتیاط رو لبه ی تخت می شینه چون می دونه کوچکترین تکونی به من رنج و درد رو تحمیل می کنه. دست پیش می برم برای گرفتن لباس، یقه ی تی شرت رو باز و خودش رو بالا می کشه و می گه: یه کوچولو آروم خم شو.

کاری رو که می خواد انجام می دم اما زیر لب می گم: خودم می تونم.

یقه رو از سرم رد می کنه و با لبخند می گه: می دونم منتها دلم می خواد این کارو خودم انجام بدم!

عین پروانه تو این پنج روز دورم چرخیده و از دم ظهر تا همین الان که صدای اذان بلنده هر دقیقه به هزار و یک بهونه اومده تو اتاق تا حالمو چک کنه. البته حق هم داره چون از لحظه ای که آروم آروم و خمیده پا از بیمارستان بیرون گذاشتم تا برسیم خونه و رو تخت اتاقش جا گیر شم اونقدر آخ و اوخ و آه و ناله کردم که بنده ی خدا دل باد داد.

تی شرت که تو تنم قرار می گیره مامان به چشمام زل می زنه. حالا خبری از لبخند نیست اما تردید چشماش کاملاً واضحه. سری به دو طرف تکون می دم به معنیه چیه، نگاه از من می گیره و

مشغول مرتب کردن چین های فرضی تی شرتم می گه: حرفهای دکتره ... یعنی می خوام بگم که ... تو که ناامید نیستی نیک پی؟!

تو سکوت بهش خیره می مونم و اون چشمای گریزونشو بالا می یاره و منتظر جوابمه. جوابی که خودم توش مونده ام! ناامیدم؟! نمی دونم! اونقدر تو این پنج روز درد و شرم و تحقیر به وجودم مسلط بوده که هنوز فرصتی برای فکر کردن به ناامیدی پیدا نکرده ام.

دست مامان می شینه رو قفسه ی سینه ام که هنوز دردناکه و می گه: دکتر می گفت جای امیدواری زیاده! خودت که شنیدی. می گفت خیلی ها...

مامان سکوت می کنه و باز زل قفسه ی سینه ام می شه، عقب می کشم و با ناله ای آروم خودم رو روی تخت سر می دم و وقتی سرم روی بالش می شینه می گم: نگران من نباشین مامان! حرفهای دکتره بدتر از شنیدن خبر مرگ ایمان و بابا نبوده واسه ام!

نگاهم به تصویر قاب گرفته ی باباست. مامان دستمو می گیره و آروم قربون صدقه ام می ره: فدای پسر صبورم بشم. من دلم روشنه، واسه ات نذر می کنم جواب آزمایشهای شیش ماه دیگه ات هم خوب باشه. می دونم خدا جواب خواسته ی دل من دلشکسته رو می ده.

لبخند بی جونو کجی به روش می زنم، پتو رو تا روی سینه ام بالا می یاره و می گه: تا نخوابیدی برم کمپرس یخ برات بیارم.

مامان می ره و من حرفهای دکتر رو تو ذهنم مرور می کنم: میزان آسیب زیاد بوده اما به موقع و زیر سه ساعت رسیدنت به بیمارستان و جراحی شدنت شانس موفقیت عمل رو بالا برده. خیلی ها هستن که به طور مادرزاد به این شکل به دنیا می یان و به طور طبیعی بچه دار هم می شن. ما هر کاری می تونستیم کردیم تا بتونیم هر دوش رو حفظ کنیم اما ضایعه شدید بود و خب فقط موفق به حفظ یکیش شدیم.

تو تمام مدت توضیح دادن دکتر فقط نگاهش می کنم و سر آخر با کمک فرداد از روی صندلی بلند می شم و این در حالیه که مامان سر جاش مونده برای صحبت بیشتر با دکتر تا بتونه بهتر تیمارم کنه.

منتظر برگشت مامانم اما در باز می شه و در کمال ناباوری من ابوالفضل پا تو اتاق می ذاره و سلام می کنه.

سلام آروم و زیرلبیش به زور به گوشم می رسه و پشت سرش مامان پا تو اتاق می ذاره و نگران نگاهم می کنه. برای خاطر جمعیش پلکهامو روی هم فشار می دم و اون لبخند می زنه و اتاق رو ترک می کنه. با بسته شدن در نگاه ابوالفضل از عکس بابا کنده و به من دوخته می شه.

با دست به مبل گوشه ی اتاق اشاره می کنم، می شینه و بعد از یه مقدار سکوت می گه: پیرسم خوبی، بهتری، خیلی کلیشه ای می شه مگه نه؟!

فقط نگاهش می کنم. می دونم در پی مقدمه چینییه برای حرف زدن از چیزی که به خاطرش اومده و من ترجیح می دم حرف تو دهنش نذارم.

دستش دسته ی چوبی مبل رو مچاله می کنه و بعد می گه: وقتی نامدار در اون انباری رو وا کرد شوکه شدم! اصلا فکر نمی کردم زندانی کردنم کار اون باشه! ولی از اون بیشتر می دونی چی شوکه ام کرد؟! جمله ای که نامدار بهم گفت! گفت خلاصیمو از صدقه سر نیک پی دارم!

یه خرده خودم رو بالا می کشم و از درد اخم می کنم. خودشو رو صندلی جلو می کشه و می پرسه: چرا با اصرار خواستی بی خیال من بشن؟!

-چرا نباید می خواستم؟!

: درکت نمی کنم نیک پی!

- منم تو رو نمی فهمم! این به اون در!

: خیال می کردم خطاهای بابامو پای منم می نویسی!

- جرم تو سوای جرم باباته!

نگاهم می کنه، چشمم ازش می گیرم و می گم: خنجر از پشت زدن تو با پنجه بوکسی که بابات بهم کوبیده فرق داره!

نگاهش می کنم، اون نگاه ازم می گیره. شرمندگی تو چهره اش مشهوده، چیزی که برام اهمیت نداره. یه مقدار ساکت می مونه و بعد می گه: خنجری که ازش حرف می زنی حالا تو قلب منه! دارم چوب اشتباهمو می خورم! هیچی واسه دلخوشی ندارم! ناامید ناامیدم!

یاد حرف مامان می افتم و اینکه با همه ی امیدش دنبال امید و نبودن ناامیدی تو وجود منه.

ابوالفضل ادامه می ده: حقمه! نیت که خالص نباشه نتیجه بهتر از این نمی شه! بابا زیر گوشم هی خوند بیا برو لیلی رو بگیر! نذار مطلقه بمونه! برو بگیرش من هر چی دارم به پاتون می ریزم! با هم ازدواج کنین واسه اتون ال می کنم بل می کنم! ولی نیک پی به ارواح خاک ایمان من بعد از طلاق لیلی از تو مجاب شدم بگیرمش! تا وقتی زنت بود واسه من زن داداش بود! هر چند می دونم اینا دلیل نمی شه ازدواجم باهش توجیه بشه!

پلک رو هم می دارم یه خرده دردم کم شه و می شنوم که می گه: نمی دونم اگه من جای تو بودم چی کار با این پسر عمومی نمک شناس نارفیک می کردم ولی تو مردی رو در حقم تموم کردی!

: دلنگرون داداش خودم بودم که گفتم ولت کن!

- باور نمی کنم همه ی این آزاد شدن رو مدیون نگرانی تو واسه نامدار باشم ولی حتی اگه همچین چیزی هم باشه بازم قسر در رفتنم از این جریان و قرار گرفتن دل مامانمو مدیون توئم.

پلکهامو باز می کنم و بهش خیره می شم. از جاش بلند می شه و جلو می یاد، کنار تخت می ایسته و می گه: بابام حکم اون ضرب المثل که دست طرف به گربه نمی رسه گوشتو تپ تپ می ده است. دستش به اون چماقدار نمی رسه واسه اروم کردن داغ دلش خودشو گول زده که تو مقصری که خودشو تخلیه کنه! الان اگه اینجام واسه خاطر رضایت گرفتن برای اون نیست! اومدم اینجا واس خاطر سه تا چیز، تشکر و تأسف و اعتراف!

سؤالی نگاهش می کنم، نگاهی به پنجره می اندازه و می گه: همونقدر که الان تاریکی پشت این پنجره واضحه اون روز، پای اون کوه هم واسه من واضح بود برا خاطر سرد کردن کون سوزه ی خودم اون شر و ورو در مورد خون ایمان گفتم!

بازم نگاهش می کنم، به سمت در اتاق می ره اما قبل از بیرون رفتن بر می گرده و می گه: هیچ بشری بیرون این اتاق نفس نمیکشه که ایمان داشته باشه تو باعث مرگ ایمانی، حتی همون بابام! تو هم باور نداشته باش!

تأثیر مسکنها یا ضعف شدید نمی دونم اما چند ساعتو تو خواب سنگین سیر می کنم تا اینکه صدای پیچ پچی بیدارم می کنه. نامدار رو نشسته کنار پای مامان که سر سجاده است می بینم. حس درد تو گردنم باعث می شه سعی کنم خودمو جا به جا کنم و تکون باعث درد می شه و آخی می گم. سر نامدار و مامان به سمتم می چرخه و نامدار دست به زانو می زنه، بلند می شه و کنارم رو تخت می شینه و می گه: جان؟ درد داری؟

نگاهش می کنم، خستگی تو چشمای سرخش بیداد می کنه. نماز چه وقتی مامانه که نامدار بیداره؟!

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم و می فهمم نماز صبحه. متعجب از نامدار می پرسم: چی شده؟!

کف دستشو رو کل صورتش می کشه و می گه: عمو رو گرفتن.

ابروهام بالا می ره چون توقعم این نبوده که با اون همه ثروت انقدر زود گیر بیفته. فکر می کردم حداقل چند ماهی تو یکی از ویلاهای پنهونش مخفی بمونه!

نامدار دکمه ی بالای پیرهنش رو باز می کنه، مامان از سر سجاده بلند می شه و در حال تا کردن چادرش می گه: خیلی وقت پیش باید شکایت می کردیم! مثلاً حرمت داغ دلشو نگه داشتیم! اونم این جوری ازمون تشکر کرد!

جانماز رو توی کمد می ذاره و به سمت تخت می یاد و از من می پرسه: درد داری؟

دارم اما کاری از دست کسی بر نمی یاد پس جواب منفی می دم، مامان می ره سمت در و به نامدار می گه: پاشو یه چند ساعت بخواب.

کف دستمو رو پیشونیم می ذارم و مامان می ره، نامدار خمیازه ای می کشه و می پرسه: ابوالفضل چه غلطی می کرد اینجا؟

یه هیچی تحویلش می دم، از لبه ی تخت بلند می شه در حالی که یه پوزخند رو لبشه و قبل از بیرون رفتن از اتاق می گه: به مامان می گم برات یه مسکن بیاره.

پنج ماه از عملم گذشته و حالا خیلی بهترم. حتی فکر کردن به اون روزا هم برام دردآور و شرم آور! خیلی طول کشید تا بتونم سرپا بشم. خیلی زمان برد تا قدم های آرام و پردردم محیط خونه رو طی کنه و خیلی وقتگیر بود کم شدن درد و بیرون رفتن ضعف از بدنم اما خدا رو شکر بالاخره روبراه شدم. هر چند که هنوز مشکلاتی هست و آزمایشی که مشخص کنه به درد ابوالفضل مبتلا شدم یا نه هم مونده اما تا همین حد بهبودی هم واسه من روحیه بخشه.

در حال آب دادن به گلدونهای روی ایوونم که در حیاط باز و مامان همراه خاله طیبه پا توش می ذارن. از همون فاصله سلام می کنم و خاله قبل از مامان با خوشرویی جوابم رو می ده. تو این پنج ماه هم اون و هم پدری حسابی بهم لطف داشتن و پدری تقریبا اثاث کشی کرده و تو خونه ما مستقر شده. بودنش کنار من و گذروندن ساعتها با این پیرمرد پر آرامش واقعا برام روح پرور بوده.

خاله جلوتر از مامان پله ها رو بالا می یاد، خم می شم و اون روی پنجه ی پاهاش می ایسته و باهام روبوسی می کنه و حالم رو می پرسه. صدای پر انرژی مامان جواب خاله می شه: شکر خدا تو این یه ماه خیلی بهتر شده.

حرف مامان رو تایید می کنم و دست می برم نایلکس های خریدو ازش می گیرم. اون متذکر می شه: با یه لا پیرهن اومدی تو حیاط، می چایی با این بنیه ی ضعیف!

پشت سرشون پا تو سالن می دارم و مامان ادامه می ده: نایلونا رو بذارشون تو سینک مادر، تهشون کتیفه.

کاری رو که می خواد انجام می دم و از آشپزخونه می یام بیرون. مامان و خاله تو سالن نیستن و من برمی گردم تو ایوون که به باقی گلدونا آب بدم.

سوز اوایل آبان لرز به تنم نشونده، کارم که تموم می شه برمی گردم تو و مستقیم از پله ها می رم بالا که یه چیزی تنم کنم، شنیدن اسمی چشمامو گرد و قدم هامو سست می کنه!

چند تا پله رو عقبگرد می کنم و می ایستم. می دونم فال گوش ایستادن کار درستی نیست اما نه وقتی اسم آیرین رو از زبون مامان شنیده ام!

: گفتی اسمش چی بود؟

- آیلین، آیدین، آیرین؟ نمی دونم یه همچین چیزی.

: حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم والله. خودمم مونده ام. از یه طرف دلم رضا نمی ده از یه طرف می بینم حرفای نامدار هم منطقیه!

پس نامدار راضیه؟

- آره بابا. اون از اولم سر این جریان طرف نیک پی بود.

: حالا مشکل تو چیه خواهر؟! گیریم دختره حرف نمی زنه، لال که نیست بگی ممکنه پس فردا بچه اشون مشکلی داشته باشه!

صدای آه کشیدن مامان نشون از رنجی که از شنیدن اسم بچه می کشه می ده، خاله طیبه می گه: تازه مگه نمی گی تو کوه و کمر بوده، شاید بیارینش اینجا بشه دوا درمونش کرد.

مامانه که با صدایی آروم اما پرحسرت می گه: طیب حالا فقط مشکلم اون دختره نیس! حرف نمی زنه درست، مادر و پدر نداره درست، تحصیلات نداره اینم می گیم عیب نداره، ولی به هر حال آدم که هست!

-چی می خوای بگی؟

: پا پیش بذاریم و این دو تا با هم وصلت کنن بعد مشکلی پیش بیاد شرمندگیش می مونه واسه من.

- بابا از قدیم گفتن دیگه، ازدواج مثل هندونه ی سر بسته است، تو که به شرط چاقو نخریدی پیش ضمانت بدی شیرین و توسرخه! تازه بچه ام نیک پی هم آقاست، هم صبور و هم خوددار و معقول.

: از اون لحاظ نمی گم. خب اون دختر هزارتا امید و آرزو داره، حالا که مادر و پدری هم برایش نمونده لااقل باید به آینده اش دل خوش کنه یا نه! بزنه و پس فردا اینا بچه دار نشن چی؟! دستم ناخودآگاه مشت می شه و فکم چفت، صدای معترض خاله تو آشپزخونه می پیچه: خدا نکنه طاهره! نفوس بد چرا می زنی؟!

:منم می گم خدای نکرده ولی باید احتمال داد دیگه! خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

-هنوز تو زندانه؟

: آره. اتفاقا همین چند وقت پیش نامدار دلنگرون بود زن عموش بتونه نیک پیو راضی به رضایت کنه!

- وا! کم دارن؟! دیه رو بدن، اینجوون دلش یه خرده نرم بشه و دستش پیش بره واسه رضایت بعد طلب بخشش کن!

: نیک پی که همین جوریشم دل رحمه، می شناسیش که طیب! اصلا ترسمم از اینه از سر دلسوزی حرف خواستن اون دختره رو پیش کشیده باشه. آخه تو این مدت دیگه یه بار هم حرفی ازش نزده، منم یکی دو بار خواستم حرفشو پیش بکشم راشو کشید رفت.

: چی بگم. پسر خودت، تو بهتر می شناسیش. حالا رضایت چی، حرفی زده که می گی دلش رحم اومده و نرم شده؟!

- وای نه! باد زمزمه اشو به گوش نامدار برسونه خون به پا می شه!

: آهان می گم، اون بی ایمون باید توئون پس بده که بفهمه یه حاجی قداره کش نمی شه!

- همینو بگو! راستی زینب خانوم زنگ زد گفت پس فردا جلسه ی...

دیگه نمی ایستم و راه می افتم سمت پله ها، تازه به طبقه ی دوم رسیده ام که صدای باز شدن در هال و پشت سرش صدای نعره ی نامدار بلند می شه: نیک پی!

می دونم چرا شاکیه پس بر نمی گردم پایین، خصوصا که از شنیدن حرفای مامان اعصابم تحریک شده و ترجیح می دم اگه قراره با برادر بزرگم یکه به دو کنم پیش روی خاله نباشه.

پاموتو اتاق نذاشته بازوم کشیده می شه و چشم تو چشم نامداری می شم که حسابی برآشفته و برزخیه!

بازومو عقب می کشم اما نامدار ولش نمی کنه. رگهای گردنش متورم شده و چشماش سرخ! زل چشماشم که با فک چفت شده می گه: چه غلطی داری می کنی!؟

ساکت که می مونم بازومو ول و یقه ام رو می چسبه! سانتیمتری با صورتم هوار می کشه: داری چه غلطی می کنی نیک پی! دستام رو میچ دستاشه و اون برای اینکه به حرفم بیاره محکم تکونم می ده. صدای پردلهره و ترسخورده ی مامان نگاهمو از بالای شونه های نامدار به سمتش می کشه.

: چی کار می کنی نامدار! خدا مرگم بده! چی شده؟!

نامدار یقه ام رو با هلی که بهم می ده ول می کنه و من برای حفظ تعادل دست به دیوار می گیرم، اون زل چشمای من جواب مامان رو می ده.

: چی شده؟! از این شازده پرس! بگو! یالا! توضیح بده! واسه این زن که پنج ماهه یه خواب راحت نداشته بگو خونه ی اون مردک چه غلطی می کردی! بگو با محبی چیکار داشتی که باهاش تماس گرفتی! دنبال دیگه!

صدای خاله ای که حالا پا تو درگاه اتاق گذاشته می شه دیالوگ بعدی.

: نامدار خاله آروم باش! بیا یه لیوان آب بخور بعد آروم با هم حرف بزنین و مشکلو حل کنین.

نامدار به سمت خاله بر می گرده و با همون رگهای به شدت بیرون زده ی گردنش می گه:
مشکل؟! مشکل اینه خاله! مشکل این خیره سر زبون نفهم همه چی دونه لجبازه!

انگشتش به سمت من در حال اشاره است و من لبهامو به هم فشار می دم که یه وقت لبخندی نزنم! آخه یاد یه خاطره از فرداد افتاده ام و تو این هیر و ویر فقط همین لبخند رو کم دارم که نامدار سرمو ببرهو بذاره رو سینه ام!

لبهام چفت همه اما چشمام در حال خنده است که مامان چشم درشت می کنه برام به ملامت تا خودم رو جمع کنم. نامدار برمی گرده سمتم و می پرسه: بگو دیگه! توضیح بده چرا پاشدی بی خبر رفتی خونه عمو!

یقه ام رو صاف و صوف می کنم و در همون حال می گم: رفتم صله رحم! بده مگه!

نامدار پرحرص می یاد سمتم، مامان بازوشو می کشه و باز به من چشم غره می ره! خودم خوب می دونم این واکنش های خونسردانه ام چقدر رو مخه اما خب دست خودم نیست. ذاتا آدمیم که دیر جوش می یارم و عجیب تو کنترل کردن حال درونیم قهارم!

می شینم رو لبه ی تختم و می گم: رفتم زن عمو رو ببینم!

سرم رو بالا می یارم و نگاهمو به آتیش چشمای نامدار می دوزم و می پرسم: مادر بهترین رفیقم بوده، یادت که نرفته!

اینبار مامان معترض می شه: نیک پی!

با پنجه هام موهامو بالا می دم و سکوت می کنم. مامان می پرسه: با محبی چی کار داشتی؟!

ساکت نگاهش می کنم، مامان پرحرص می توپه: نیک پی با توئم!

کف دستمو به صورت تم می کشم و بعد از یه نفس صدا دار عمیق رو به خاله می گم: خاله نامدار که دادستان شده، مامان هم که قاضی، لااقل شما بشین و کیل مدافع من که دادگاهمون چیزی کم نداشته باشه!

نامدار هوار می کشه: خاک بر سر بی لیاقتت نیک پی! نه یعنی خاک بر سر من پفیوز که دارم حرص تو رو می خورم! هر چی بلا سرت می یاد حقته!

می دونم زیر لبیم کفری ترش می کنه، می ره سمت در اتاق اما قبل از بیرون رفتن برمی گرده و می گه: دیگه هیچ کدوم از کا های تو به من یکی ربط نداره! نه فقط به من، مامان هم حق دخالت نداره! هر جور دوست داری گه بزن به زندگیت!

دارم نگاهش می کنم که می ره بیرون اما برمی گرده و زخمی رو که شاید با زدنش آروم بشه به غرورم می زنه: لااقل بذار بفهمی خواجه شدی یا نه بعد همچین غلطی بکن!

صدای معترض مامان و خاله این بار نامدار رو خطاب قرار می ده: نامدار!

از جام بلند می شم و به سمتش می رم، مامان میچ دستم رو می گیره و ملتمس می گه: نیک پی!

به رفتنم سمت نامدار ادامه می دم و مامان موفق به نگه داشتنم نمی شه. این بار منم که بازوی نامدار رو کی کشم و می گم: حرف می زنی و ایسا جوابشم بگیر!

تو نگاهم مطمئنا اونقدری آزرده هست که بفهمه جمله ی آخرش اون هم جلوی خاله خیلی برام سنگین بوده!

می ایسته، بازو شو ول می کنم و در حالی که تمام سعیم رو آروم نگه داشتن خودمه به حرف می یام: به محبی زنگ زدم و ازش راجع به رضایت دادن سؤال پرسیدم، رفتم خونه ی عمو دیدن زن عمو و اتفاقا با استقبال گرمی هم مواجه شدم! از خونه اشون اومدم و بیرون و دقیقا از همون لحظه دارم فکر می کنم شماها رو چه جوری راضی به رضایت کنم! می دونی چرا؟! چون زحمت های شماها رو یادم نرفته! چون می دونم شاید به ظاهر شاکی این پرونده من باشم ولی همونقدر هم شماها باید راضی به رضایت دادن من باشین! اگه قرار بود همون خریدزه ای که معتقدی من هستم باشم بدون لحظه ای مکث می رفتم و رضایت می دادم.

نامدار سری به تأسف تکون می ده و پرحرص لب می زنه: انقدر... خلی!

: من واسه کارم توجیه دارم! اما چون دنیای ماها با هم فرق داره دلیل نمی شه کارم ازروی دیوونگی باشه!

نگاه نامدار داد می زنه که من یه سفیه بی عقلم، من ولی دلیل تمایلیم به رضایت رو تو چند تا جمله خلاصه می کنم هر چند که دلیل اصلیم اون چیزی نیست که به زبون می یارم.

: زن عمو، یه مادر داغ دیده ی درد کشیده است که از قضا مادر بهترین رفیق منم هست! تو خودت، اگه ماجرا برعکس بود، اگه من مرده بودم و ابوالفضل بابا رو انداخته بود زندان دلت برای این مادر نمی سوخت؟! ناراحتش نمی شدی؟! کاری به کاری که عمو کرده ندارم! اون اگه چشم رو این همخونی بست، دلیل نداره ما هم ببندیم!

سر نامدار دوباره به تأسف تکونی می خوره، یه بروبابا نثارم می کنه و راه می گیره سمت پله ها، مامان هم همراهش می شه اما قبلش متذکرانه رو به من می گه: باید با هم حرف بزنیم! وقتی می رن خاله کنارم می ایسته، دستشو رو پشتم می ذاره و آرام می گه: خاله انقدر دلرحم و مهربون بودن خوب نیستا!

نگاهش می کنم، لبخندی بهم می زنه و به سمت پله ها می ره.

خوبه که پدری هم هست. تو این محکمه ای که مامان و نامدار راه انداختن حضور آدمی که منطقی به احساسش غلبه داره به نفع منه.

مامان استکان و نعلبکی چای رو جلوی پدری که کنار من نشسته می ذاره و پدری می گه: دست گلت درد نکنه طاهره جان.

بعد دست رو پای من می ذاره و با لبخندی روی لب و لحن ملایم و رئوفی می گه: خب جوون! چه کردی که این برادر بزرگه این طور تندى کرده بهت؟!

می خوام جواب بدم، نامداری که رو یه مبل تکی نشسته و پا روی پا انداخته با چهره ای درهم به پدری می گه: بگین چه کارهایی! نگین چی کار!

نگاهش می کنم، غضبناک بهم زل زده! با به حرف او مدن پدری رومو به سمت اون می کنم. یه دستش به عصاشه و یه دستش رو پای من. لبخند به لب و با لحن ملایمی نامدار رو مخاطب قرار می ده: اول پاشو یه لیوان آب بخور پسر، بعد می شینیم با آرامش حرف می زنیم.

به بخار چایی که از استکان کمر باریک مخصوص پدری بلند می شه خیره می مونم و نامدار می گه: کارم از آب خنک گذشته! من اگه با مخ هم شیرجه بزنم وسط اقیانوس آروم نمی گیرم الان! صدای مامان بلند می شه: انقدر حرص نخور نامدار!

بعد احتمالا من مخاطبشم که سرزنش وار می گه: ببین چه جواری آتیش می سوزونی؟! اون بی وجدان تو زندان باشه چیزی ازش کم می شه؟! مگه نه اینکه اون همه سرت بلا آورد؟! ادیگه این رحم و شفقت چیه می خوای خرجش کنی؟! همون زن ع...

میون حرفش می یام: ماها اینو می گیم! ماها اینقدر راحت نشستیم و می گیم اون تو باشه چیزی ازش کم نمی شه! اون حاجی با اون همه اعتبارش رفته قاطی یه مشت خلاف کار و ...

نامدار میون حرف من می یاد: مگه خودش از همون قماش نیس؟! پنجه بوکسو مگه حاجی بازاری واسه دست گرمی دست می گیره؟! مگه هر کی رفت حج می شه طیب و طاهر؟! ...

سرم به سمت نامدار چرخیده و حالا چشم تو چشمم: طیب و طاهر نه، خلاف کار هزار فرقه! برادر پدرمون که هست! چهار بار تو بچگیمون دست محبت رو سرمون که کشیده! حالا گیریم راه اشتباه رفته، چشمش بسته شده و به غلط خون ریخته ی پسرشو از چشم من می بینه ما هم باید پر به پر اشتباهش بدیم که بدتر خودشو محق بدونه؟

نامدار پوزخند صدا داری می زنه و رو به پدری می گه: به غلط! به امیرالمومنین من می دونم درد این چیه! خیال می کنه باعث و بانی مردن ایمانه، اون عموی ناعمو رو محق می دونه! بگو دیگه! هر چی پنج ماه پیش تو بیمارستان به من گفتمی به اینام بگو! بگو بذار بدونن جریان از کجا آب می خوره!

می خوام چیزی بگم تمسخرآمیز و پرحرص ادامه می ده: هه! واسه خاطر مادر ایمان می خوام رضایت بدم! ما رو یابو فرض کردی یا خودتو زیادی شامورتی باز؟! ...

مامان معترض و اخطاری اسم نامدار رو صدا می کنه تا کمی جلوی پدری ادبو رعایت کنه و بعد رو به من می گه: گیریم تو مسبب مرگ ایمان! مملکت قانون نداره؟! هر کی بخواد راه بیفته حقشو به ...

زور طلب کنه سنگ که خوبه، کوه رو کوه بند نمی شه! اصلا واسه چی خیال می کنی تو مسؤل مرگ اون خدایا مری؟! مگه خودش نیومده بوده پی تو؟!

نامداره که جواب می ده، باز هم با حرص و لحنی ریشخند گونه!

: نه! اون عقل نداشته، این جوجه روشنفکر اغفالش کرده!

رو به مامان می گم: حق زن عمو این همه سختی و مصیبت نیس مامان!

مامان می توپه: زن اگه بخواد شوهرشو به هر کاری وادار می کنه! اونم زنی مثل اعظم که شوهرش تو مشتش بوده! ساده ای نیک پی که خام چهار تا التماس اون زن شدی! این همه سال گذشته یعنی نمی تونست با حرفهش شوهرشو از اشتباه در بیاره؟! نمی تونست بهش بفهمونه تو خبطی نکردی؟! نمی تونست خشم اون از خدا بی خبرو خاموش کنه؟! نمی تونست یا نمی خواست؟! نمی خواست که کاری نکرد لابد! والا چرا تو بقیه ی امورات زندگیش منفعل نیستی؟!

: تا تو زندگی کسی نیستیم نمی تونیم قضاوت کنیم مامان! اون زن اگه شوهرش تو مشتش بود اجازه نمی داد یه دونه پسرش بازیچه بشه! واسه پسرش بهترین زنو انتخاب می کرد!

: لیلی چی کم داشت؟! باید از خدایونم می بود عروسشون بشه!

خونسردیم داره ته می کشه که می یام از جام بلند بشم، پدری دست رو پام می ذاره و فشار آرومی می یاره تا سر جام بمونم. رو به مامان اینبار عصبی می گم: لیلی چی کم داشت؟! همین که می دونست عمو واسه انتقام از من زن منو، عروس برادرشونشون کرده واسه پسرش کفایت نمی کرد واسه بد بودن این انتخاب؟! بینم مامان، مثل اینکه شما بدتون نمی یاد هر بار به هر بهونه ای رفتن و بی معرفتی لیلی رو چوب کنین تو سر من ها!

نامدار پرخشم سرپا می شه و رو به من می توپه: با مامان درست صحبت کن نیک پی!

حالا منم ایستاده ام و اتفاقا آستانه ی صبر و تحملم ته کشیده که می توپم: بین کی داره از درست صحبت کردن حرف می زنه!

نامدار می یاد سمتم، مامان بینمون قرار می گیره و من می گم: هر بار عصبانی شدی یه جور زخم زدی! هر بار هر چی از دهننت در اومد بارم کردی! هر بار با همون دیدی که الان می خوام عمو رو از زندان خلاص کنم از کنار گوشه و کنایه هات گذشتم!

صدای هوار نامدار بلند می شه: منو با اون روانی کینه شتری یکی می کنی؟!

: تو رو با هیچ کس یکی نمی کنم! فقط دارم بهت یادآوری می کنم! دارم به روت می یارم اون آگه

به تنم زخم زده تو با حرفات هر بار غرور و روح و روان منو خراش می دی!

- لیاقتت همینه نیک پی! لیاقتت همین خوار و خفیف شدنه وقتی دلسوزی منو با آتیش انتقام اون
عوضی یکی می کنی!

: من تو رفتارهای تو هم همونقدر کینه می بینم که تو رفتارهای عمو می بینم! نگو هنوز به چشم یه
مخل آسایش بهم نگاه نمی کنی!

-آره! نگاه می کنم چون هستی! چون تا می یایم یه نفس راحت بکشیم می زنی یه جای این
زندگی رو به گه بند می کنی!

فقط نگاهش می کنم چون مغزم هنگ کرده برای دادن پاسخ! ماما رو به نامدار متذکر می شه:
کافیه نامدار!

نامدار ولی عصبانیتش درست مثل یه دمل چرکی سر باز کرده که دست بردار نیست!

: چی کافیه ماما؟! چرا نمی گی؟! چرا خودت بهش نمی گی شیش ساله تمام هم و غم و دردت
شده این؟! چرا نمی گی غصه ی عاقبتش چی می شه های این سایه انداخته رو تموم خوشی
هات؟! چرا لب وا نمی کنی و نمی گی چوب ندونم کاری های این شده هیزم آتیش زندگیمون و
داره ذوبمون می کنه؟! یه آدم چقدر می تونه حماقت کنه آخه؟! یه...

صدای معترض و کوبنده ی پدری سخنرانی غرای نامدار رو نیمه تموم می ذاره.

: بسه نامدار!

بعد از یه مکث طولانی نگاه پررنجشم رو از نامدار می گیرم و راه می افتم سمت در ایوون. می
شنوم که آقاجون می گه: یه آدمو انداخته تو حبس، دست خودشه که بخواد ببخشه یا نه! چار
صباح دیگه که آتیش همه اتون سرد شد شونه های سنگین این بچه رو تو صاف می کنی؟! می
تونی بار عذابشو کم کنی؟! بخشیدن یا نبخشیدن اون از خدا به دور با این جوونه که انگشت
مهرشو انداخته پای اون عریضه!

پا تو حیاط می دارم و در رو پشت سرم می بندم. لباس مناسبی تنم نیست تا بخوام به خیابون بزنم و دلگیریمو با کوبیدن پاهام رو آسفالت خفه کنم پس بی اهمیت به سرمای هوا می رم تو اون اتاقک مهجور مونده و خاک و خلش رو نفس می کشم. رو یه پیت حلبی می شینم و پلکامو رو هم می دارم و انگشتامو محکم روشون فشار می دم.

خسته ام، خسته از فکر و خیال، خسته از درد تحقیر و چوب سرزنش! خسته از قضاوت شدن ها و پیش داوری ها! خسته از فرداهای گنگ! و از همه مهمتر خسته از تحمل شوریدگی دور موندن از دلدار! بیشتر از پنج ماهه دارم پا روی این دل می دارم! دارم جون به لبم می رسونم تا خودمو به اون دختر معصوم نرسونم! من خسته ام! اونقدر که دلم می خواد سونامی فراموشی به این ذهن مستأصل هجوم بباره و از هر چیزی که مفهومی برام داره جدام کنه! حتی از مفهوم تموم بدیهیات! از مفهوم و معنی بغض، کینه، عشق، مروت، رحم، درد، زخم، چرک، روز، شب، در، دیوار، پنجره، انسان!

صدای زنگ زده ی لولای در نگاه خیره ام رو از دیوار می گیره. مامان با یه پتو پا می ذاره تو اتاقک، پتو رو روی شونه هام می اندازه و روی تخت پر از خاک می شینه. نگاهم خیره ی زمینه و مامانه که شروع می کنه به حرف زدن.

: از نامدار دلگیر نشو. می شناسیش که. عصبانی می شه اختیار زبونش دست خودش نیس ولی چیزی هم تو دلش نیس.

- هست!

: نیک پی.

- تو دل همه اتون خیلی چیزا هست و منم بهتون حق می دم.

: باید گذشته رو بذاریم کنار و همه امون از نو شروع کنیم.

توی دلم تلخندی می زنم و مامان می گه: نامدار ترسیده. منم همین طور. بیرون اومدن آدمی که قسم خورده تا وقتی زنده است از زجر دادنت دست نشوره فکر نمی کنی کار عاقلانه ای نیست؟!!

لب پایینم گیر دندونام می شه و مامان بعد از کمی سکوت می گه: به زن عموت قولی دادی؟

نه.

: چطور شد رفتی اونجا؟

- زنگ زده بود خونه. قسمم داد به روح ایمان. نشد نرم. عذاب وجدان منو وادار به رفتن به اون خونه یا به فکر رضایت افتادن نکرده! من واسه این رضایت دلیل دارم! اولیش هم درد مشترکيه که رو سينه ی من و عمو سنگینی می کنه! داغ ایمان و اینکه دستمون به اون چماق به دست نرسیده! بعد عمو و زن عمو سیاه پوش ترین آدم این ماجرا منم مامان! منی که یه عمر با ایمان نفس کشیدم و حتی از ابوالفضل هم بهش نزدیکتر بودم! منی که نفس آخر اون پسر تو سينه ی من حبس شده! توجیه شمام برای من موج نیست. عمو حبس ابد نخورده که تو حبس بودنش واسه من امنیت بیاره! کینه کینه می یاره و من اینو نمی خوام! مردی که از بیرون دستش به من تو حبس رسیده به نظرتون دستش از تو حبس به من آزاد نمی رسه! من اگه به خودم بود همین امروز می رفتم و رضایت می دادم! شاید عمو جز خون پسرش چیزی رو نمی بینه، من ولی خونی که تو رگامه رو یادم نرفته! من ازش دلخورم، شاید این دلخوری هیچ وقت از بین نره! صد سال دیگه هم بگذره درد لحظه هایی که اون طور با بیرحمی بهم زخم می زده رو فراموش نمی کنم ولی... نمی تونم باهاش بجنگم مامان! نمی خوام!

ساکت می شم، مامان با چشمای خیس در حال نگاه کردن به صورتمه. پتو رو چفت تر می کنم و می گم: می خواین رضایت ندم، باشه. اما می گم که بعد نگین چرا نگفتی. می خوام برم دیدن عمو. یه حرفهایی هست که می خوام بهش بزنم. اینکه حقمه. هان؟!

مامان باز هم ساکته، منم دیگه حرفی برای گفتن ندارم. مات روبروم می شم و غرق فکر. مامان از جاش بلند می شه، نزدیکم می ایسته و می گه: نیک پی؟

سرم رو بالا می برم و نگاهش می کنم. نگاه به چشمام می دوزه و می گه: یه ماه دیگه جواب آزمایش می یاد. من دلیم روشنه، جواب که مساعد بود می ذاری برات پا پیش بذارم؟

سری به دو طرف تکون می دم یعنی نه! جلوی پاهام زانو می زنه، دستهاشو می ذاره روی پاهام و می گه: می خوام با دلت راه بیام! می خوام اگه امید به خدا مشکلی نبود دست اون دختر رو بذارم تو دستت. می خوام...

پتو رو کنار می زنم، دستهای مامان رو می گیرم و از روی زمین بلندش می کنم. نگاهم به موهاشه وقتی لب باز می کنم: آیرینو دیگه نمی خوام!

دستهای مامان بالا می‌یاد و رو دو طرف صورت‌م می‌شیننه، مهربونی تو چشم‌اش دودو می‌زنه
وقتی می‌پرسه: سر لج افتادی؟

دست‌امو روی دست‌اش می‌ذارم و می‌گم: باشه بعد حرف می‌زنیم. باشه؟

ناراضیه از عدم تمایل من برای صحبت در مورد آیرین ولی اونقدر منو می‌شناسه که بدوننه حوصله
ی شروع یه بحث جدید رو ندارم.

دستم رو می‌گیره و می‌گه: بریم، پدری منتظرته.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته از وقتی خودمو رو تخت انداخته‌ام و تو فکرم. جواب آزمایش رو
صبح گرفتم و همه چیز مرتب بوده و مامان از شنیدنش اونقدر خوشحال شده که بهم قول داده در
مورد رضایت دادنم فکر کنه. من ولی ذهنم پیش ملاقات فرداست. قراره برم دیدن عمو و ذهنم
شدیداً درگیره. نمی‌دونم چی در انتظارمه و نمی‌دونم اصلاً عمو راضی به اومدن منو یا نه! نمی‌دونم
اگر بیاد به من فرصت حرف زدن می‌ده یا نه، یا اگه حرف‌هامو بزخم گوش می‌ده یا نه. ولی
چیزی که هست اینه که فکر می‌کنم من این دیدار و حرف زدن رو از خیلی قبلتر از عمو طلب دارم.
تقه‌ای به در می‌خوره و نگارین می‌یاد تو. سر جام می‌شینم و نگار روی مبل جا می‌گیره و می‌پرسه:
می‌خواستی بخوابی؟

نه.

- پس چرا از عصری اومدی تو اتاق و خودتو حبس کردی؟

:یه مقدار دراز کشیدم. می‌خواستم فکر کنم.

- می‌خواهی فردا بری؟

:اوهوم.

- مامان می‌دونه؟

می دونه یکی از همین روزها می خوام برم اما نمی دونه فرداست. نمی خوام نگرونی بهش دست بده.

-آگه بری و حرفی بزنه که ناراحت کنه چی؟ اصلاً من می گم بیا و نرو.

دراز می کشم، مات سقف می شم و می گم: حرفهای ناراحت کننده اشو قبلاً زده. یعنی همه به اندازه ی کافی تو این مدت بارم کردن. دیگه پوستم کلفت شده!

نگارین برای عوض کردن موضوع می گه: از دوستانات چه خبر؟

نگاهش می کنم و می پرسم: دوستام؟

:آره. همون دوست کردت. سیروان.

-از آیرین خبری ندارم!

صدای خنده ی نگارین بلند می شه، می یاد و کنارم می شینه و می گه: جون من نیک پی، ارزش خبر نداری؟

-نه.

:ولی فرداد می گفت امکان نداره!

-فرداد چطوره؟

:خوبه. تا سه ماه دیگه می یاد.

-خوبه.

:نیک پی، حالا که مامان راضی شده، جواب آزمایش هم خدا رو شر خوب بوده نمی شه از خر شیطون بیای پایین و ...

-آیرینو نمی خوام! خر شیطون کجا بود؟!

مشت نگارین کوبیده می شه به بازوم، آخی می گم و خودم رو جمع می کنم، نگارین معترض می گه: ببخشیدها داداشی اون جواهر و نخوای سوار خر شیطون نیستی! خود خری!

با لبخند نگاهش می کنم، اخم کرده می گه: کوفت! دختر به اون ماهی! ملیحی! نازی! بین نیک پی، من قبول دارم آیرین و سبک زندگیش با ما خیلی فرق داره اما اصل اینه که این تفاوت ها به چشم تو نمی یاد! بعدش هم از قدیم گفتن زن و شوهر به مرور شکل هم می شن. تازه مامان می گفت اگه نیک پی موافق باشه برای شروع زندگیش همین بالا رو می دیم بازسازی کنن. منم که هستم، خودم خیلی چیزها رو بهش یاد می دم. شاید اصلاً با تغییر مکان قفل زبونش هم باز شد. هان؟ اصلاً شاید من خیلی چیزا ازش یاد بگیرم. به خدا دختر پاک و معصوم و خوشگلیه! تازه مهربون هم هست!

یاد آیرین می افتم و بداخلاق هاش! یاد حرصهایی که از دست من می خورد و خنده های با صدای من! یاد جوش هایی که من از دستش می زدم و خنده های زیرزیرکی اون! ناخودآگاه لبخندی روی لبهام می شینه، نگارین امیدوار می شه و با شعف می پرسه: هان؟! نیک پی؟! به مامان بگم برنامه بذاره؟

لبخندم رو جمع می کنم، به پهلو می غلتم و با چشمای بسته زمزمه می کنم: آیرینو نمی خوام. مشت دوباره ی نگار رو بازوم کوبیده می شه و منو مستحق ناسزا می دونه که در حال بلند شدن می گه: پسره ی احمق بی عرضه ی نر لوس! جای توی خیار چنبر بودم با کله می رفتم سراغ اون خوشگل خانوم! جای اون خوشگل خانوم هم بودم دوزار بهت رو نمی دادم و تحویل نمی گرفتم!

به شیشه ی پیش روم نگاه می کنم. به ظاهر خونسردم اما از همون سر صبح که از خونه زدم بیرون تا الان که روی این صندلی نشسته ام بی تابم و ناآروم.

دیدن عمو و اتفاقاتی که قراره بینمون رخ بده یک طرف، برگشتن به این محیط آشنا اما پر از خاطرات دردآور هم یه طرف. من برای راضی کردن خودم به این ملاقات جهاد بزرگی رو پشت سر گذاشتم و امیدوارم نتیجه اش اونقدری که فکر می کنم تلخ و گزنده نباشه.

مردی که روبروم می ایسته و متعجب نگاهم می کنه رو می بینم و دلیل این همه آب شدنش رو خوب درک می کنم.

با دیدنم اخم غلیظی به صورتش می شینه و راه می گیره که بره. صدامو نمی شنوه پس نمی تونم کاری برای راضی کردنش به موندن انجام بدم. اون اما یک قدم نرفته پشیمون می شه که برمی

گرده و روبروم می شینه. دستای یخ زده ام رو جلو می برم و گوشی رو به دست می گیرم. از این مرد، از این مردی که چند ماه پیش اون طور ناجوونمردانه و با قساوت به جسم و روحم خنجر زده نمی ترسم اما یه حس تلخ تو وجودم رخنه کرده که سرما رو به تنم نشونده.

با تأخیر گوشی رو برمی داره. سلام می کنم و اون بی علیک فقط زل می زنه بهم. دلگیرم! از این وضعیت، از اینکه عموم، برادر پدرم، همخونم، کسی که می تونست در نبود پدر جای اون رو برام بگیره به دست من پشت این شیشه ی سرد، پس این میله ها و دیوارهاست سخت ناراحتتم. من از خودم نه اما از این اتفاقات ناگوار، از این همه کدورت واقعاً شرمنده ام!

سلامم که بی جواب می مونه، دلم رو دریا می کنم و به حرف می یام.

: مرسی که موندین تا حرفامو بزئم... نیومدم که از دیدنتون اون سمت شیشه خوشحال بشم و خوشحالیمو به رخ شما بکشم!

-پس چرا اینجایی!

:چون یه حرفایی هست که می خوام بهتون بگم.

-بین من و تو هیچ حرفی نمونده!

:بین شما و من شاید! ولی بین من و شما خیلی حرفها هست!

-با کلمه ها بازی نکن! هر چقدر هم بخوای خودتو گول بزنی نمی تونی چیزی رو عوض کنی!

:اینجا نیستم که بخوام چیزی رو عوض کنم. یعنی به قول شما قدیمی ها آبی که ریخته شده دیگه ریخته شده! من اینجام فقط واسه اینکه یه سری حرفها رو سینه ام سنگینی می کرده و حالا می خوام با گفتنشون خودمو سبک کنم و این حق رو به خودم می دم که به زبون بیمارمشون! می دونین عمو! منم روزهای زیادی رو اون تو بودم، روزهایی که جز فکر کردن کار دیگه ای برای انجام دادن نداشتم. روزایی سختی که انگار قرار نبود هیچ وقت بگذره! واسه همین حال الان شما رو خوب می فهمم! من حال خیلی از وقتیهای شما رو خوب فهمیدم! هیچ کس تو داغی که به سینه اتون نشسته نزدیک تر از من به شما نیست عمو! داغ رفتن ایمان، اونم جلوی چشمای من همونقدر که واسه شما ی اولاد از دست داده سخت بوده برای منم سخت بوده! اینا رو نمی گم که جلب ترحم کنم! اینا رو نمی گم که بگم عمو دست از این کینه و دشمنی بشور! اینا رو دارم می گم چون خیلی وقتا پشت همین میله ها و دیوارها با خودم مرور می کردم که وقتی بینمتون حتماً به زبون بیمارمشون و

حالا می خوام که بگم. بهم گفتین می دارین زندگی کنم اما زنده نباشم! نداشتین اون روز بگم که من از خیلی وقت پیش دارم زندگی می کنم اما زنده نیستم! عمو خیلی ها روی این زمین زنده ان اما زندگی نمی کنن، من و امثال من ولی وضعیتمون عین همون تهدیدیه که شما منو کردین! عمو من ... بعد از ایمان، بعد از اتفاقاتی ک پشت سر گذاشتم، خیلی روزها از ته دل آرزو کردم جای ایمان بودم اما بعدش پشیمون شدم! جهنمی که من ازش می یام بیشتر از صد بار مردن کشنده بوده! می دونم دارین تو دلتون می گین کاش عین سگ جون می دادی ولی بچه ی من زنده بود! می دونم تا ابد، تا قیام قیامت شما خیال می کنین خون ایمان رو دستهای منه! می دونین چرا؟! چون شما نمی دونین یا نمی خواین باور کنین خون ایمان رو دستهای کی ریخته! منم همین! منم خیلی روزها خودمو سرزنش کردم، منم خیلی وقتا زجر کشیدم که مسبب مرگ ایمان بودم! یه وقتهایی هم می گم من باعث مرگش نیستم اما جای من اون مرد! اینم واسه خودش یه عذابه! عذاب عجیبیه که اسمی نداره! عذاب وجدان نیست اما یه چیزیه به سختی اون! عمو دست من و شما و امثال ما به اون دستی که چماق رو بالا برده نمی رسه و همین خشم نهفته امون رو تا ابد تو دلمون باقی می ذاره. عمو من مشکلی با اینکه بخواین این جور، با زجر دادن من داغتون رو سرد کنین ندارم! من یاد گرفتم هر بار که زمینم زدن بلند شم! یاد گرفتم هر چقدر که بهم زخم زدن خوددرمانی کنم و از نو سر پا شم! ته تهش هم مردنه! عیبی نداره! خیلی ها یه عمر با هزار زجر و درد زندگی می کنن منم یکی از اونها! اما داغ شما، این کدورتی که رو قلبتون سایه انداخته، این غم بزرگ، این خشم با زجرکش کردن من از بین نمی ره! این طوفان این جور می فروکش نمی کنه! چون آخرش به این نتیجه می رسین که هنوز هم از اون دستی که چوب رو بالا برد و فرود آورد عصبانی هستین! ممنونم که تو سکوت به حرفام گوش دادین! خودم واقعاً توقعش رو نداشتم! عمو بی پدری سخته، خودت رو مسبب مرگ پدر بدونی، تحمل نبودنش، تحمل دیدن سنگ سرد قبرش خیلی خیلی سخت تره، اینکه برادر پدرت که بوی اونو برات می ده بشه دشمن خونیت و به خون خواهیش بلند بشه ته ته جهنمه ولی من همه ی این جهنم رو به جون می خرم آگه پدر و مادر صمیمیتترین رفیقم، هم آرمانم، هم رأیم، هم نظرم این طوری آروم می گیرن. مراقب خودتون باشین، خدافظ!

سرگیجه و سردرد بدی از لحظه ی پا گذاشتن تو خیابون گریبونمو گرفته، جوری که اصلا مطمئن نیستم بتونم خودمو تا خونه برسونم یا نه.

سرم رو به پشتی صندلی ماشینی که در بست گرفتم تکیه می دم و چشم رو هم می ذاره. حس می کنم سرم رو از دو طرف شقیقه هام زیر فشار دستهایی در حال له شدن. تصاویر پراکنده ای از شلوغی و دود و شعار گرفته تا بازداشت و زندان و تبعید از پیش چشمام خلاصه وار می گذره و سر و صداها مثل پتک تو سرم فرود می یاد. بدتر از همه به خاطر آوردن لحظه هایی از رویارویی با عمو و ضربه های اون پنجه ی بوکس.

صاف می شینم و کف دستهامو محکم روی شقیقه هام فشار می دم. صدای راننده تو ماشین می پیچه: حالت خوش نی پسر؟!

سرمو از بین دستام جدا و به نیم رخش نگاه می کنم. از آینه نیم نگاهی بهم می اندازه و می گه: رنگت بد پریده. کس و کار نزدیکت اون تو هستن؟!

نزدیک؟! عمو نزدیکه؟! تا قبل مرگ ایمان بهم نزدیک بوده؟! اون که می گفت سر جریان ابوالفضل و اون الاغ نابکار ازم دلچرکین شده، پس اون لحظه هایی که بهم محبت می کرده چی؟!

جواب راننده رو نمی دم و دوباره سرم رو روی پشتی صندلی می ذارم و زل می زنم به تصویرهای پشت شیشه. درخت، دیوار، در، درخت، دیوار، در، داغ! داغ! داغ! چشمای عمو بدجوری داغون بود! عمو با اون موهای یه دست سفید، با اون چینهای افتاده روی صورتش و با اون چهره ی بی نهایت شبیه به بابا، پشت اون شیشه، در مقام مجرم، بد داغی به دلم نشونده که این طور بی قرارم و درب و داغون!

اونقدر تو افکار مشوش غوطه ورم که نمی فهمم مسیر زندان تا خونه چه طوری طی می شه. کرایه رو می دم و پیاده می شم، کلید می اندازم که برم تو، در باز می شه و نگارین در حال بیرون اومدن از خونه می گه: اه! سلام داداش. چقدر زود برگشتی.

عجیب بی حوصله ام و دلم تنهایی تبعید و کویر رو می خواد. دلم هوای سکوت کلبه ی دایی غریبو کرده. دلم هیچ آشنایی رو نمی خواد.

سلامی زیرلبی می شه تنها جواب نگارین و از کنارش راه می گیرم توی حیاط. صداشو می شنوم که متعجب می پرسه: چی شد؟! نیک پی؟!

دستم رو به هوای هیچی تو هوا تگون می دم و پله ها و بالا می رم. به محض باز شدن در مامان که روی کاناپه نشسته به طرفم بر می گرده. نگاه ازش می دزدم و سلام کرده و نکرده می رم

سمت پله ها تا اسیر سؤال و جوابهاش نشم. اون ولی همراهم راه می افته و می گه: صبر کن نیک پی!

اونقدر متحکم ازم می خواد بایستم که بالاچار پا کند می کنم. می یاد و روبروم می ایسته و می پرسه: چی شد؟! رفتی؟! دیدیش؟! اومد اصلا!؟

نگاهمو بهش می دوزم جواب مثبت می دم، مامان همراهم با اخم می پرسه: هان؟ باز یه چیزی بهت گفت و بهمت ریخت!؟

مکت کوتاهی می کنم و به سمت پله ها می رم در حالی که جوابم یه نه ی آروم و بی جون، مامان اما بی خیال نمی شه که با کمی چاشنی تند می گه: نه؟! پس تو چرا این جور برگشتی؟! اگه حسابی بارت نکرده این شونه های افتاده و رنگ و روی پریده و چشمای رگ زده واسه چیه؟! پام رو اولین پله، برمی گردم سمتش و می گم: از خودم پریم! از این دنیا پریم! می خوام تو خودم باشم! لطفا مامان!

مامان می یاد چیزی بگه صدای نامداری که قاعدتا باید سر کار باشه اما تو درگاه اتاقت ایستاده سرم رو به سمتش می چرخونه: هیچیش نیس مامان! فیلس یاد هندسون کرده! دلش قهرمان بازی می خواد، ما هم با رضایت ندادنمون به رضایت دادن این آقای سوپرمن بالاشو قیچی کردیم، زمین گیر شده!

نمی دونم اثر حرف پراستهزای نامداره یا دیدن عمو تو اون وضعیت که منو اون طور به جنون می کشونه! اون جور که تنم بشه یکپارچه آتیش و هجوم ببرم سمت برادر بزرگترم، اون هم بی اهمیت به قلب ناموزون مامان!

به نامدار بهت زده از هوار بسه ی من نرسیده بازوم کشیده می شه و پدری متحکم می گه: آروم پسر!

میخ چشمای گرد شده ی نامدار، در حالی که تنم از زور اعصاب متشنجم می لرزه و گوشام گر گرفته تشر می زنم: بسه هر چی منو مسخره کردی! بسه هر چی دنیای منو مسخره کردی! بسه! می شنوی چی می گم؟! دیگه حق نداری به تصمیمای من گوشه و کنایه بزنی! دیگه...

پدری محکم تکونم می ده و من ساکت می شم! مامان رو به نامداری که داره فاصله ی بینمون کم می کنه می گه: نامدار خواهش می کنم!

نامدار اما تقریباً تو دهن من می‌ایسته، چشماشو ریز می‌کنه و می‌گه: دردت چیه؟! رفتی حرفاتو بزنی سبک بشی! چه حرف مفتی شنیدی که این جووری برگشتی؟! هان؟! دستمو تکون می‌دم تا پدری ولیم کنه، رودرویی نامدارم وقتی می‌گم: مگه فقط حرفای مفت آدمو بهم می‌ریزه؟! اگه قرار بود یه مشتم حرف منو نابود کنه تو تا حالا هفت دفعه قاتلم بودی!

: پس مرگت چیه؟! رفتی و فکر کردی بری تو تریپ اخم و تخم ما رضایت می‌دیم به رضایت دادنت!؟

- می‌خوام رضایت بدم و واسه این کار نیازی به رضایت تو ندارم!

صدای شترق کشیده‌ای که زیر گوشم می‌شیننه با هین کشیده و بلند مامان در هم می‌شه، پدری دوباره بازومو می‌گیره و عقبم می‌کشه و سر نامدار می‌توپه: خجالت بکش نامدار!

ضربه‌ی نامدار اونقدرها هم محکم نیست اما احتمالاً سردرد وحشتناک من از فشار بالا رفته ام نشأت می‌گرفته که با کشیده‌ی نامدار خون از دماغم راه می‌افته!

از سر لجبازی با اون حال خراب راه می‌افتم سمت در سالن و می‌غرم که همین الان می‌رم رضایت می‌دم، صدای فرو ریختن چیزی و بعد هوار بلند نامدار که مامان رو صدا می‌زنه برم می‌گردونه و مامان رو افتاده روی زمین می‌بینم!

پامو عصبی و پشت هم تکون تکون می‌دم و تند تند نفس می‌کشم. در اتاق باز می‌شه و نگارین بیرون می‌یاد. یه مقدار نگاهم می‌کنه و بعد جلوی پای منی که نشستم پشت دیوار اتاق مامان و زانوی غم بغل گرفته ام زانو می‌زنه. یه دستش رو می‌ذاره رو مچ اون پام که درازه و آروم صدام می‌زنه: نیک پی؟

نگاهمو از دیوار روبروم می‌کنم و به اون می‌دم. دستش رو روی ته ریشم می‌ذاره و آروم می‌گه: مامان خوبه. پاشو برو یه دوش بگیر و یک کم بخواب.

تو سکوت فقط نگاهش می‌کنم. مغزم تعطیل شده و تنم کرخته. هیچ حسی تو تنم نیست که بتونم واکنشی نشون بدم. دستم رو می‌گیرم به دیوار برای اینکه تنه‌ی سنگینم رو بالا بکشم. نگارین دست می‌اندازه به بازوم، دستم رو پس می‌کشم و به سختی بلند می‌شم.

نگارین هم همراهم می یاد و می گه: طوریش نیس. یه حمله عصبی بود. آمپول بهش زدن، الان خوابه.

هر پله رو که زیر پاهام می دارم دنیا دور سرم می چرخه. دستمو می گیرم به نرده ها تا تعادلم حفظ بمونه.

بعد از افتادن مامان، من تنها نظاره گر تلاش های نامدار و پدری برای به هوش آوردن مامان بودم چون اونقدر ترس و دلهره بهم مستولی شده بود که نمی تونستم کمک رس باشم و حالا فکر می کنم خودم هم در شرایطی هستم که نیاز به کمک دارم!

می خوام در اتاق رو ببندم نگارین می پرسه: نمی ری دوش بگیری؟

این سوسول بازی ها رو خیلی وقته از خاطر برده ام، پس بی حرف خودم رو به تخت می سپرم، نگارین اما از موضع خواهرانه خرج کردنش پایین نمی یاد. پای تخت می ایسته و می شنوم که می گه: پاشو لباساتو عوض کن نیک پی!

ساعدم رو که روی چشمم نشسته بر نمی دارم، اون اما مصر می گه: پاشو یه چیزی گرم کنم بخوری.

زمزمه می کنم: رفتی درو ببند.

رو لبه ی تخت می شینه و می گه: نمی خوام برم! حق هم نداری بیرونم کنی! ببین نیک پی، مامان بیدار شه و تو رو این جوری ببینه حالش بهتر که نمی شه بدتر هم می شه! پاشو ببینم!

دندون هامو روی هم فشار می دم و از بینیم نفس های عصبی و پشت همی بیرون می فرستم. نگارین می پرسه: عصبانی هستی یا ناراحت؟!

دستم رو بر می دارم و نگاهش می کنم. لبخندی تحویلیم می ده و می گه: عصبانی هستی!

چیزی نمی گم، ریز می خنده و می گه: از این خواهر سمج عصبانی هستی! از نامدار و خودت هم همین طور! می خوای یه تفنگ دولول بدم بزنی همه امونو خلاص کنی؟! بنگ! بنگ! بنگ!... نیک پی یه چیزی بپرسم جوابمو می دی؟

همچنان خیره ام به چهره اش و تو دلم خدا خدا می کنم حرفی از آیرین نزنه، اون هم انگار می فهمه تو ذهنم چی می گذره که می گه: در مورد آیرین نیست! یعنی اون باشه واسه بعد! در مورد عموئه! می خوای رضایت بدی؟ یعنی با رضایت دادن آروم می شی؟ خواسته ی قلبیت اینه؟

دستش مشغول بازی با دکمه ی وسط پیرهنمه وقتی دستش رو می گیرم و با تگون سر جواب مثبت می دم، نگارین لبخند به لب می گه: کاری که فکر می کنی بهت آرامش می ده رو انجام بده نیک پی. تو هم حق زندگی کردن داری!

می خوام حرفی بزنی، صدای معترض نامدار ایستاده تو درگاه در بلند می شه: حرفهای اون پسره ی خوش و خرمو واسه این آقا دیکته نکن نگار! این همین جوریش هم زنده می رقصه! نیازی به ساز کوک کردن تو و شوهرت نداره!

نگاهم رو به صورت درهم نگارین می دوزم و اون به نامدار تشر می زنه: برو بیرون نامدار! مگه مامان نگفت دم پر نیک پی نباشی!

نامدار یه کم عقب می کشه، دستهاشو بالا می یاره و می گه: نیومدم دعوا!

به پهلو می چرخم و دست به سینه می شم، چشمامو می بندم که بدونه چه برای دعوا اومده باشه چه برای صلح من حوصله ندارم، خصوصاً با سردردی که امونمو بریده!

نگارین از روی تخت بلند می شه و به سمت در می ره و می گه: برای هرچی اومدی بذارش واسه بعد. حال نیک پی بدتر از مامان نباشه بهتر هم نیست. بریم بخوابه یه خرده.

صدای تق آروم جا افتادن قفل در نشون از رفتنشون می ده. پلکهامو باز می کنم، زل می زنم به در کمد و اونقدر فکر می کنم تا خوابم می بره.

می یام از پله ها برم پایین، صدای نگارین رو می شنوم: مطمئنی مامان؟

صدای مامان گرفته است و مغموم: آره. خودم شنیدم!

-یعنی چی آخه؟!

:چه می دونم؟!

-مگه می شه! نامدار که می گفت همه چی رو از قبل گفته؟!!

:تو کار این خلق مونده ام! بچه امو سر دوئونند، بعد این همه مدت اومده می گه بابام رفته تحقیق،
واسه اتون زدن!

-به فرض هم که نیک پی یه کاری کرده باشه! من نمی فهمم به نامدار چه مربوط؟!!

:بچه ام حرفش همینه دیگه! از همینم آتیشیه! وقتی متوجه شد من صدای بحث کردنشو شنیدم،
تلفنو که قطع کرد اومد نشست باهام حرف زد. گفت دست خودش نیست که جوش می یاره! می
گفت نمی خواد انقدر تند و تیز باشه ولی نمی تونه خودشو کنترل کنه! طفلک می گفت دلم می
خواد برم تو کوه انقدر هوار بکشم که حنجره ام پاره شه!

-حق داره! مامان می گم من برم با دختره حرف بزوم؟ شاید اصلاً حرف باباش نباشه و
خودش همچین تصمیمی گرفته!

:دیگه بدتر! اگه این همه مدت با نامدار بوده و حالا به این بهونه می خواد بره بذار بره! اتفاقاً از
حرفای نامدارم فهمیدم علاوه بر باباهه، خودش هم دیگه رضا نیست به این وصلت!

-واه! یعنی چی؟! عشقشو کرد، یه مدت با داداشم تفریح کرد حالا دلشو زده؟!!

:نه می گفت، یه آشنا دارن تو نمی دونم کدوم خراب شده ای، در آورده این خانواده همش پاشون
تو دادگاهه و چه می دونم سابقه دارن و از این جور حرفا، بعد رفته تو فامیل چو انداخته داماد آقای
منفرد از اون خلاف کارهای پایین شهریه!

-ای وای!

:خدا آخر و عاقبت همه رو به خیر کنه! والله به خدا!

پله ها رو پایین می رم در حالی که بغض عجیبی بیخ گلوم نشسته! به نامدار حق می دم گذشت
من رو درک نکنه! شاید من با زخمی که بهم زده شده کنار اومده ام و اونقدر باهوش عجین شده
ام که دیگه نمی بینمش اما نامدار همچنان داره زخم می خوره! اون هم به خاطر عقاید یکی دیگه!
عقاید من برادر!

صدای پام سر مامان و نگارین رو به سمتم می چرخونه، هول رو به وضوح تو چهره ی مامان می بینم. می شینم روبروش و می پرسم: مامان جریان چیه؟!

-هیچی عزیزم. سردردت بهتر شد؟

چیزی نمی گم و چنان زل چشماش می شم که بدونه می خوام دقیق بدونم جریان چیه هر چند که می دونم. فقط می خوام برام توضیح بده! در مورد موضوعی که مستقیم به من ارتباط پیدا می کنه برام حرف بزنه! نمی دونم چرا؟! اما دلَم می خواد بگه!

مامان آروم می گه: نشنیدی؟!

-چرا! شنیدم!

:پس می خوای چی رو توضیح بدم؟!

-آدرسی از این خانوم دارین؟

نگارین متعجب می پرسه: واسه چی می خوای؟!

نگاهم همچنان به مامانه و اون سوال نگارین رو تکرار می کنه: برای چی می خوای؟! اگه قرار بود با حرف درست بشه حرفهای نامدار تأثیرگذار بود!

-اگه نامدار همون جوری که با من حرف می زنه حرف زده باشه، اگه خواسته باشه کار منو توجیه کنه، هر کی باشه ایمان می یاره برادر نامدار یه خلاف کاره! می خوام با پدر اون دختر خودم حرف بزنم!

مامان با چهره ای مخالف از جاش بلند می شه و می ره سمت آشپزخونه و می گه: نامدار بفهمه شاکی می شه! تو مسائل خصوصیش دخالت نکنی بهتره!

همراهش می شم و محکم می گم: مسئله ی خصوصیش به من گره خورده! خودم می خوام گره رو باز کنم!

-تو مشکلات زندگی خودت رو حل کن، نامدار هم یه فکری به حال خودش می کنه!

:اگه می تونست با فکرهاش کاری از پیش ببره تا حالا می برد!

-نامدار خوشش نمی یاد نیک پی!

قرار نیست بفهمه!

-تو و من و نگارین هم که بهش نگیم بابای دختره می گه!

مامان خب بگه! مگه می خوام چی کار کنم؟! فقط می خوام باهاش حرف بزیم!

مامان که در طول بحثمون در حال ریختن چاییه لیوان رو روی میز می ذاره و می گه: بشین چاییتو بخور، نگارین می گفت سرت درد می کنه.

می شینم و لیوان رو به سمت خودم می کشم و می گم: خوابیدم بهتر شدم.

دیگه بحث رو ادامه نمی دم. پیدا کردن دختری که گه گاهی دم در فروشگاه دیده امش شاید خیلی سخت نباشه البته اگر هنوز با نامدار بهم نروده باشه و باز هم سر و کله اش پیدا بشه!

به راننده می گم نگه داره، در حالی که چشمم به خانوم منفرده کرایه رو حساب می کنم و پیاده می شم. نزدیک ظهر، وقتی تو فروشگاه می پلکیدم اومده و سراغ نامدار رو گرفته، نامدار که تو انبار بوده رو خبر کرده ام و با هم از فروشگاه زده ان بیرون و منم دنبالشون راه افتاده ام تا بتونم راهی برای حرف زدن با این خانوم که دل برادرم رو برده اما اونو با چوب من داره می زنه پیدا کنم.

ماشین نامدار چند دقیقه ای جلوی در یه خونه ایستاده بوده و حالا خانوم منفرد با چهره ای گرفته ازش پیاده شده و به دور شدن نامدار نگاه می کنه.

پا پیش می ذارم و سلام می کنم، برمی گرده و متعجب از دیدنم جوابی نمی ده. سعی می کنم آروم ترین لحن ممکن رو به صدام بدم وقتی می پرسم: می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

نگاهی به دو طرف کوچه می اندازه و می پرسه: طوری شده؟!

-نه ولی فکر می کنم خوب باشه اگه با هم کمی صحبت کنیم.

در چه مورد؟

-در مورد من!

در مورد شما؟!

-بله! من!

چه دلیلی داره؟!

-خب مگه نه اینکه مشکل پیش اومده بین شما و نامدار منم و گذشته ام؟! می‌خوام اگه بشه
حلش کنم!

نگاهش ناامیده وقتی سرش رو توی کیفش می‌بره و به دنبال چیزی می‌گرده و در همون حال می
پرسه: نامدار شما رو فرستاده؟

-نه. از اومدنم خبر نداره.

:اگه بفهمه مطمئناً ناراحت می‌شه.

چه خوب برادرم رو شناخته!

-اگه شما رو از دست بده ناراحت تر می‌شه!

صراحت کلامم سرش رو بالا می‌یاره و متعجب نگاهم می‌کنه! بعد از یه مکث دسته کلیدی رو از
توی کیفش در می‌یاره و می‌گه: من با شما مشکلی ندارم. گذشته ی شما الان واسه پدر من
معضل شده و خب فکر می‌کنم متقاعد کردن اون غیرممکنه.

یه دستم رو توی جیبم فرو می‌برم و به اون که مشغول باز کردن در آپارتمانشونه می‌گم: منم
اینجام که اول با شما صحبت کنم و بعد با پدرتون.

برمی‌گرده به طرفم در حالی که پوزخندی روی لبشه، نگاهی دقیق به چهره ام می‌اندازه و بعد می
پرسه: وقت قبلی دارین؟!

به خیالمه داره مسخره ام می‌کنه، برای لحظه ای بهم بر می‌خوره اما انگار می‌فهمه که قبل از
رفتن توی محوطه ی آپارتمان و بستن در می‌گه: پدرمو می‌گم! برای ملاقات باهاش می‌تونین
برین دفتر کارش اما باید وقت قبلی داشته باشین یا تا سه شنبه که ملاقات عمومی داره صبر
کنین!

چشمام از تعجب گرد می‌شه، برمی‌گرده سمتم و می‌پرسه: نامدار نگفته بابام چی کاره است؟!
تو سکوت خیره اش می‌مونم، قبل از بستن در می‌گه: بچه ی یه آدم دولتی که باشی سخت می
تونی برای خودت زندگی کنی! خدافظ.

در بسته می شه و من تو بهت می مونم. ملاقات عمومی و دفتر کار و آدم دولتی منو به سه چهار تا پست می رسونه که نمی دونم پدر این خانوم جزو کدومشونه اما هر چی که هست قضیه پیچیده تر از اونه که فکر می کردم!

می یام راه بیفتم برم یه دکه ی روزنامه فروشی برای خریدن روزنامه و پیدا کردن منفرد نامی که پستی دولتی داره، چشمم می افته به ماشین نامدار و خود نامدار که با یه چهره ی پر اخم، با یه دست روی فرمون و یه دست از آرنج روی شیشه ی پایین کشیده ی ماشین در حال تماشامه!

میخ نامدارم، اون اما نگاه ازم می گیره و خم می شه، در مقابلش رو برام باز می کنه و منتظر می مونه. ماشین رو دور می زنم و سوار می شم و این در حالیه که تموم ذهنم در پی حرفیه برای زدن اما چیز به درد بخوری پیدا نمی کنم. در واقع اونقدر از دیدن نامدار جا خورده ام که فکر می کنم هیچ حرفی برای توضیح اونجا بودنم وجود نداره!

نامدار راه می افته و در همون حال شیشه ی پنجره رو بالا می ده. یه مقدار تو سکوت می گذره تا تو یه کوچه ی خلوت راهنما می زنه و ماشین رو کنار می کشه. وقتی سویچ رو می پیچونه و ماشین رو خاموش می کنه خیره ی روبرووم و منتظر که بپرسه داشته ام چه غلطی می کردم! اون اما با صدای آرومش برای بار دوم تو این لحظه ها شوکه ام می کنه!

مسبب مشکل من تو نیستی که بخوای به آب و آتیش بزنی برای حل و فصلش!

سرم به سمتش می چرخه و با چشمهای گرد شده به نیمرخش نگاه می کنم. اون هم به روبرو خیره است و طوری حرف می زنه که انگار مخاطبش خودش نه من!

- شاید از اول هم انتخابم اشتباه بوده! دست گذاشتن رو دختر نماینده حتی اگه گذشته امون اون طور که الان هست هم نبود ریسک بالایی داره! منفرد مردی نیست که به خاطر یه جوجه روشنفکر معترض که واسه خاطر چهار تا شعار رفته حبس بخواد احساس خطر کنه! تو و گذشته ات فقط بهونه این.

باید حرفی بزنی پس لب باز می کنم به مخالفت: ولی ...

به سمتم می چرخه و میخ چشمام می گه: ولی و اما و اگر نداره نیک پی! وقتی می گم مشکل تو نیستی یعنی نیستی! باهات خرده برده ندارم! اگه یه درصد خیال می کردم تو یا گذشته و خراب

کاری هات مانع رسیدنم به اونی هستین که می خوام مطمئناً اسم عمو رو هم نمی تونستی تو روم
بیاری! می دونی چرا؟! چون جای اون چک می زدم فکتو می آوردم پایین!

-همچین چک بی پدر و مادری هم نبود!

:چک پدر مادر دار نخوردی هنوز!

-دلت خنک می شه بیا بزن!

:من هیچ وقت به قصد سرکوفت زدن یا مسخره کردنت حرفی نزدم نیک پی! اگه چیزی هم گفتم
از سر عصبانیت بوده یا دلشوره!

-بس نیست؟!:

:چی?!

-این همه نگرونی واسه خاطر برادری که کل زندگیت رو با خاک یکسان کرده!

:چرا! اتفاقاً از شور به در شده این دلشوره منتهای چی کار می شه کرد؟! می شه چشم رو این
برادری بست؟! تو اگه بتونی منم می تونم!

-خودم بیشتر از همه ی شما می دونم که زندگیتون به خاطر من بهم ریخته! خودم خودم رو بیشتر
از همه سرزنش می کنم اما ...

:همین اما همیشه گیر همه ی حال های خوشه! شاید چون خودت هنوز عذاب وجدان داری هر رفتار
منو می ذاری پای سرکوفت! من اگه حرفی می زنم واسه اینکه چشماتو باز کنی! نیک پی تو
جامعه ای که همه گرگن نمی تونی بره باشی!

-وقتی بره دنیا بیای بلد نیستی بدری!

:پس چی؟! بشینی یه مشتش شعار نشخوار کنی؟! نیک پی این جور می شه زندگی کرد! این قدر
لطیف و مهربون و دلسوز که حتی چشم رو گناهی به اون بزرگی ببندی و ببخشی! عمو جرم کرده!
عمومونه، برادر پدرمونه، پدر رفقامونه، قوم و خویشمونه، هم خونمونه! همه ی اینها درست اما
وقتی این همه نسبت نتونسته مانع از قساوتش بشه پس بیرون اومدنش یعنی آزاد کردن گرگ!
یعنی انداختن توی بره تو دهن اون گرگ!

-اون تو هم باشه چیزی عوض نمی شه! اونقدری این بیرون گفتار داره که بخوان ته مونده ی جنازه ی شکارشو به نیش بکشن!

:نمی فهممت!

-می دونم!

نامدار پوف کلافه ای می کشه، خم می شه و از داشبورد پاکت سیگاری در می یاره، ضربه ای به ته بسته می زنه و یکی دو نخ ازش بیرون می یاد. به سمتم می گیردش و می گه: برادر بزرگترتم، جای باباتم، نباید اینو بهت تعارف کنم ولی می دونم می کشی!
نگاهمو از پاکت به سمت صورتش می برم، اون اما چشمش به پاکته. دستی بین موهام می کشم و می گم: نمی کشم.

یه نخ بر می داره و خودش روشن می کنه، دستم رو جلو می برم و سیگار رو از روی لبش بیرون می کشم و تو زیرسیگاری خاموش می کنم و می گم: تو هم نکش!
ناراضیه از کاری که کردم اما حرفی نمی زنه و پاکت و فندک رو روی داشبورد می اندازه. یه کم تو سکوت خیره ی روبرو می شیم و بعد منم که می پرسم: پدر این دختره...
-تارا.

:آره. آقای منفرد، باهات حرف زدیم؟

-یکی دو بار منو دیده اما از وقتی گفته جوابش منفی نه.

:نمی خوامی بری دیدنش؟

-باید برم.

:منم باهات می یام.

سکوت نامدار باعث می شه سرم رو به سمتش بچرخونم. لبخند روی لبش متعجبم می کنه و ابرو هام بالا می ره! کمر بندش رو باز می کنه و می گه: تو بهتره بری پی کارهای عقب افتاده ی خودت!

نمی فهمم از چه کاری حرف می زنه، خودش متوجه می شه که کاملاً به در تکیه می ده و خیره به من می گه: زیر گوش دختر مردم یه چی گفتی، هواپیش کردی بعد زدی به چاک؟! این رسمشه؟! مرام تو و هم رأیهات اینو می گه؟!!

چشمام گرده و نامدار تونسته تو کمتر از یه ساعت سه بار شوکه ام کنه! انگشتهای دستم دوباره بین موهام می ره که نامدار می گه: نگرد! هنو بیرون نزده!

سوالی نگاهش می کنم و می پرسم: تو از کجا می دونی؟!!

با لبخند و تکون چونه اش به سرم اشاره می کنه و می گه: خب دارم می بینم!

گیج و گنگ بر می گردم که ببینم پشت سرم، پشت پنجره کسی هست یا نه! برای لحظه ای به ذهنم خطور می کنه آیرین بیرون ماشینه که صدای خنده ی نامدار بلند می شه و توضیح می ده: شاخو می گم بابا! می گم زیر موهات، رو کله ات پی اش نگرد! هنو در نیومده!

اخمی می کنم و سوالم رو واضح تر می پرسم: تو از کجا جریان آیرینو می دونی؟!!

خنده اش به لبخندی خلاصه می شه وقتی می گه: علی رو دیدم. یه چیزایی گفت!

بهتم بیشتر می شه! علی چی می دونسته که بخواد یه چیزایی به نامدار بگه؟!!

به زور لب می زنم: چه چیزایی؟!!

نامدار ماشین رو روشن می کنه و می گه: اون پاکت سیگار و فندکو بنداز تو داشبورد، مامان ببینه شاکی می شه.

کاری که می گه رو انجام می دم و نامدار در حال بستن کمربند می گه: می گفت سیروان به خونت تشنه است! می گفت دختره رو هوایی کردی، بعد که دیدی بی ننه بابا شده ولش کردی به امون خدا! می گفت خودتو گم و گور کردی و تو این چند وقت هم حتی خبری از علی نگرفتی که یه وقت دم پر سیروان نری! می گفت سیروان داشته با تلفن حرف می زده که این چیزا رو شنیده! نمی دونه با کی ولی خیلی شاکی بوده! واسه ات خط ونشون کشیده!

صدای خنده ی نامدار اخم هامو در هم می کنه و به سمتش می چرخم، به زور و با فشار لبه اش روی هم خنده اش رو کنترل می کنه و می گه: ببخشید! مسخره نمی کنم! از چند روز پیش که این چیزا رو شنیدم یه صحنه ای مدام جلوی چشممه!

منتظر می مونم که توضیح بده، اون هم با لبخند ادامه می ده: یه اتاق، یه سفره عقد، یه پسر عمه ی عصبانی قلدر هیکلی، یه داماد ریقوی لاغر لاجون، یه کروات و دست اون پسر عمه ی آتیشی که کروات اون داماد پدرمرده رو می کشه واسه اینکه به زور ببردش سر سفره ی عقد! خیلی اکشنه نه؟!

ناخودآگاه خنده ام می گیره، نامدار با نیم نگاهی لبخند رو رو لبم می بینه و می گه: آره داداش! تو اگه بیل زنی دم ماتحت خودتو بیل بزنی!

چیزی نمی گم و به فکر فرو می رم، نامدار هم تو سکوت رانندگی می کنه و وقتی ماشین می ایسته می گه: پیاده شو ولی زود برگرد که مامان نگران نشه!

متعجب به محیط ناآشنایی که ماشین رو نگه داشته نگاه می کنم، با انگشت به خونه ای اشاره می کنه و می گه: منزل یاره! خودت سنگین و رنگین برو سراغش تا پسر عمه ی خشمگینش بیخ خرتو نچسبیده!

ماتم به نامدار، اونم نگاهم می کنه! شاید باید مثل توی فیلمها یه کشیده ی محکم بخورم تا از بهت در پیام! نامدار اما به جای سیلی دست روی پام می ذاره، فشاری می یاره و می گه: برو دیگه. معطل چی هستی؟

به زور و از بین فک منقبض شده ام می پرسم: برم؟ کجا؟!

نفسش رو پرصدا و کلافه بیرون می ده، همزمان دستی بین موهاش می کشه و می گه: سر قبر پدر جد میرزا فشمشم! می گم دختره اینجاست، به پسر عمه اش گفته ام امروز می یای دیدنش! منتظر تن! برو دیگه!

عجیبه! آیرین اینجا چی کار می کنه؟! چیزی که یادمه اینه که خونه ی مادر بزرگش یکی از شهرهای نزدیک همون آبادی بوده نه اینجا!

آب دهنمو به زور قورت می دم و با صدایی خفه می گم: روشن کن برو!

صدای چی متعجب و بلند نامدار تو گوشم زنگ می زنه، این بار با تحکم بیشتری می گم: برو نامدار! راه بنداز ماشینو!

می ترسم هر آن کسی از اون خونه بیاد بیرون که شناس باشه و منو ببینه! نمی خوام آیرین یا سیروان متوجه ی حضورم بشن! نمی تونم تو اون وضعیت باهش روبرو بشم! اصلاً دلیلی نداره بخوام ببینمش یا بذارم اون منو ببینه وقتی قرار نیست با هم باشیم!

نامدار که ماشین رو روشن نمی کنه بر می گردم سمتش و با عصبانیت می توپم: برو دیگه!

اخمهاش رنگ می گیره وقتی می پرسه: برای چی آخه؟!

عصبی کف دستامو روی صورتم می کشم و می گم: واسه چی باید برم دیدن کسی که قرار نیست تو زندگیم باشه؟!

صدای نامدار بالا می ره: قرار نیست تو زندگیت باشه؟! یعنی چی؟! روانی شدی نیک پی؟! مگه نمی گفتی دختره رو می خوای؟!

کلافه ام و نامدار داره بدتر عصییم می کنه! خم می شم برای استارت زدن و می گم: تو راه بیفت، جای دیگه هم می تونیم بحث کنیم!

دستم رو پس می زنه و راه می افته، ماشین رو چند تا کوچه پایینتر پارک می کنه و به سمتم می چرخه: خب!

نگاهش می کنم و تو فکرم که چه مرگمه و چه توضیحی باید به نامدار بدم! سکوتم رو که می بینه دستهایش پیش می یاد، در حال مرتب کردن یقه ی پالتوم می گه: واس خاطر مامان گفتی این دختره نمی خوای، مامانو که من و نگارین پیرمون در اومد و راضیش کردیم. بعدش هم که منتظر جواب آزمایش بودیم ببینیم عیب و ایرادی پیدا کردی یا نه که خدا رو شکر همه چی حله! پس دردت چیه؟!

-آیرین به درد زندگی با من نمی خوره!

:تا تو اون کوهستان بودی که به درد می خورد؟! تب تند بود، زود به عرق نشست؟! تو قحطی زن فکر و خیالهای مثبت ۱۸ کردی، بعد که اومدی اینجا دیدی بهتر از اون هم هست؟!

-نامدار!

:پس چی؟!

-من به درد آیرین نمی خورم!

چرا؟! نکنه جواب آزمایشی که تحویل موم دادی الکی بوده؟!

نه!

د بنال دیگه! هی نه و نو می یاره! درست حرف بزن ببینم دردت چیه؟!

آیرین تو زندگی با من شاید خوشبخت بشه، اما تو خانواده ی ما نه!

یعنی چی؟!

نگاهمو به روبروم می دوزم و بادی که تو درختهای گوشه ی پیاده رو پیچیده، یه مقدار ساکت می مونم تا بتونم ذهنم رو جمع و جور کنم و بعد می گم: حرفهای اون شب مامان شاید آزاردهنده بود ولی حقیقت داشت! دختر یه نماینده رو داری می گیری که زار و زندگی و تحصیلات آنچنانی داره! فرداد و اون همه دبدبه و کبکبه اش، نگارین و حتی خود تو!

اون موقع که بهش پیشنهاد می دادی به فکر این چیزا نبودی؟! به نظر من این دختر از هر لحاظ واسه تو مناسبه!

واسه من آره! اما واسه شماها نه!

فلسفه نبال جان مادرت!

فلسفه نیست! حقیقت تلخیه که مامان تو صورتم کوبیده! این دختر از سر من هم زیاده ولی تو خانواده ی ما اذیت می شه!

هر ازدواجی حاشیه داره، تو هر ازدواجی طول می کشه تا زن و شوهر با خانواده های هم عجین بشن. طول می کشه زن و شوهر به شکل هم در بیان ولی با یه خرده تلاش و صبر و گذشت می شه. تازه مامان هم که دیگه مشکلی با این قضیه نداره، نگارین هم که فعلاً هست.

خب؟ نگارین باشه؟ قراره چی کار کنه؟

خب خیلی چیزا رو می تونه بهش یاد بده!

من اون دختری با کم و زیادش خواستم نه اینکه بخوام بکوبمش و از نو اون جور ی که خانواده ام می خوان بسازم!

منم همچین حرفی نزدم!

:اینکه نگار هست و قراره بهش یه چیزهایی یاد بده یعنی چی؟!

-ببین نیک پی، خودت هم می دونی طرز زندگی تو اون کوه با مدل زندگی تو این شهر درندشت زمین تا آسمون توفیر داره! هر تغییری هم نیاز به یادگیری داره! همین خود تو وقتی رفتی تو اون کوه زندگی کنی هیچ تغییری نکردی؟! صبح به صبح می رفتی رو توالی فرنگی می ری... ی و شب به شب زیر تلویزیون می خوابیدی؟! نه! حالام این دختر اگه بخواد، اگه قبول کنه که باهات باشه، اگه اصلاً ببخشدت به خاطر این مدت که قالش گذاشتی و بهت بله رو بده، باید بپذیره که نیازه یه چیزایی رو یاد بگیره. اصلاً تازه عروس خب تا بخواد یه کدبانو بشه کلی راهه دیگه!

لبهای پایینم رو به دندون می گیرم و تو فکرم و چیزی نمی گم. نامدار استارت می زنه و می گه: برو، باهات حرف بزنی و همه چیو از اول باهات طی کن. بهش بگو اگه دوست داره می تونه بره سر درس و کتابش، مدرک بگیره و خودشو بکشه بالا. هر چند که از نظر من یکی مدرک و درس و دانشگاه نه شعور می یاره نه طبقه ی بالا! ببین نیک پی، چند سال از زندگیت به خاطر دیگرون رفت، حالا بشین و واسه خودت زندگی کن. نه واس خاطر من و زنه و نگارین و شوهرش و مامان! ماشین که راه می افته با دور زدنش می فهمم داره می ره سمت خونه ای که آیرین توشه. قلبم به تپش می افته جوری که حس می کنم تو حلقمه و کف دستهام خیس عرق می شه. نگاهم به در کرم رنگ خونه است که نامدار پیاده می شه، ماشین رو دور می زنه، در سمت من رو باز می کنه و بازوم رو می چسبه.

به زور و بی اراده پیاده می شم و نامدار مچ دستم رو می چسبه، به سمت خونه می برتم و آروم می گه: مواظب باش پسرعمه اش قورت نده! واسه اش توضیح بده چرا گم و گور بودی، بعد بشین با دخترداییش حرف بزنی. روت شد که اصل ماجرا رو بهش بگو، روت هم نشد چهار تا غلط کردم تنگ جمله هات بچسبون و تموم!

دم در می ایستیم، نامدار زنگ رو می زنه و در حال مرتب کردن یقه ی پیرهنم که از زیر پالتوم بیرون زده می گه: مامان می دونه امروز قراره بیای اینجا. خاطرت از خونه جمع باشه. فقط زلم بهش، لبخند گرمی می زنه، دستی به بازوم می کشه و در حال رفتن به سمت ماشین می گه: اکی رو نگرفتی خونه نیا!

چشمکش رو می بینم و هم زمان گوشم صدای سیروان رو می شنوه: بفرمایین؟

آب دهنم رو به زور فرو می دم و با صدایی که از ته چاه در می یاد می گم: منم، نیک پی.
در با تأخیری چند ثانیه ای باز می شه و سیروان می گه: سه تا پله رو بیا پایین.
باشه ای می گم و پا تو راه پله می دارم. یه آپارتمان قدیمیه و چند تا پله و یه واحد زیرزمینی که
درش نیمه بازه. نفسی می گیرم و هل آرومی به در می دم. سرکی می کشم و وقتی می بینم کسی
نیست گلویی صاف می کنم و می گم: سلام. یاالله.
چند لحظه طول می کشه تا سیروان در حال بستن دکمه های پیرهن مردونه ی تنش جلو می یاد.
سلام می کنم و اون گرچه نگاهش سرد و دلخوره اما دستش رو پیش می یاره، باهام دست می ده
و می گه: خوش آمدی. بفرما
ممونمی می گم و پا تو هال کوچیک و خفه ای می دارم که حتی پنجره هم نداره.
سیروان با دست به مبلی اشاره می کنه و می گه: بشین الان می یام.
پالتوم رو در می یارم و می شینم. هال از یه سمت به یه آشپزخونه ی کوچیک و از یه سمت دیگه
به یه راهروی باریک ختم می شه که چند تا در بسته توشه. مطمئنا آیرین پشت یکی از همون
درهای بسته است. از تصور این همه نزدیکی چنان احساساتم به غلیان می یاد که فکر می کنم
اصلا رو زمین بند نیستم!
نگاه از راهرو می گیرم و سیروان از آشپزخونه بیرون می یاد. رو مبلی کناریم می شینه و در حال
تماشای صورتم می گه: هر روز لاغرتر می شی؟! خانی هم که آمدی کسی نیست یه لقمه غذا
دهنت بگذاره؟!
به زور لبخند نصفه و نیمه ای می زنم و توضیح می دم: یه مدت مریض بودم.
ابروهاش رو بالا می اندازه و به پشتی مبلی تکیه می ده و بعد از کمی مکث می پرسه: مرضت واگیر
داشت که سمت ما پیدات نمی شد؟!
طعنه ی نشستته تو جمله اش رو می گیرم و می مونم که چی بگم. یه خرده تو سکوت خیره اش
می شم و بعد آروم میگم: نه ولی...

شاکیه وقتی به سمت جلو خم می شه و با صدایی کنترل شده می پرسه: ها پس چه؟! نکنه موخوای بگی ای همه مدت تو بستر بودی؟! به فرض هم که قبول! ناخوشیست سخت علاج بود، حتی با یه تلفن نمی تانستی سراغی بگیری؟! یا آنقدر مرد نبودی که به م (ma) خبر بدی قبل آن مصیبت زیر گوش ای بچه یه چیزایی خواندی و فکریش کردی و حالا پشیمانی؟! بی حرف فقط نگاهش می کنم چون یه جوورایی بهش حق می دم.

دوباره تکیه می ده، به یکی از اتاق ها نگاه می کنه و می گه: دختر بیچاره بد ضربه ای خورد. هم بی خانمان و بی خانواده شد، هم عاشق دلداه اش ولش کرد! یکی با خواهرت ای رفتار می کرد تو چه می کردی ها؟! حیف که به برادرت قول دادم کاریت ناشته باشم والا! ... چرا هیچی نمی گی پس؟! یه دلیل فقط یه دلیل بیار که برا م قابل قبول باشه که اگه نباشه به ای برکت نمی دارم رنگ آیرینه بینی!

لبم رو با زبون تر می کنم و صدام رو تا جایی که ممکنه پایین می یارم: مریض بودم اما نه همه ی این مدتو. یه اتفاقی افتاد که به آینده ام گره خورده بود و خب....

: مرد باش و بی حاشیه حرفته بزن!

کلافه نفسم رو از دماغم بیرون می دم و دستی به پیشونیم م کشم. کاش خود نامدار همه چیزو توضیح می داد و کارمو راحت تر می کرد. نگا از چشمای منتظر و طلبکار سیروان می گیرم و خیره ی ظرف شیرینی روی میز می شم و آروم می گم: بچه که بودیم با پسرعمو هام رفته بودیم سراغ یه خر! عموم که می گفت الاغ! نمی دونم شاید هم قاطر بود! می خواستیم یه خرده باهاش تفریح کنیم ولی تفریحمون به قیمت آسیب دیدن یکی از پسرعمو هام تموم شد. حالا بعد چند سال این پسرعمو بچه دار نشده و میگن به خاطر همون آسیب بوده! عمومم به خیالش من با پیشنهادم واسه خرسواری این مصیبتو رقم زدم واسه همین و واسه خاطر یه چیزای دیگه، همون روزی که باهات تماس گرفتم، درستبعد قطع کردن تماس اومد سراغم و واسه انتقام گرفتن ازم زد و ناکارم کرد! یه مدت که بیمارستان بودم بعدش هم که اومدم خونه تو تخت افتاده بودم. سر پا هم که شدم منتظر موندیم شیش ماه بگذره تا بتونم آزمایش بدم و ببینیم به درد پسرعموم دچار شدم یا نه!

سرم رو بالا می یارم و نگاهم به بهت و ناباوری چهره ی سیروان می شینه. لبخندی زورکی برای تلطیف فضا می زنم و می گم: مشکلی ندارم. جواب آزمایش حی و حاضره. می تونم ارائه بدم!

تعجب سیروان به اخم غلیظی ختم می شه وقتی می پرسه: ای عمو عموی تنبته؟! هم خونته؟!

با دستم موهای ریخته رو پیشونیم رو هوایی می دم و چیزی نمی گم. حتی حرفی از پشیمون شدنم هم نمی زنم چون تو این لحظه تک تک سلول های بدنم دیدن آیرین رو فریاد می کشه و من نمی خوام سیروان یا آیرین فکر کنن لحظه ای تو خواستن این دختر تعلل کرده ام! سیروان که سکوتم رو می بینه از جاش بلند می شه اما قبل از رفتن به سمت راهرو می گه: آمدی بمانی یا باز قراره بری؟!

سرم رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم، با صدای آرومی پچ می زنه: ای دختر تو وضعیت بدی بوده، برا معالجه همراه عزیزش آمده ایجا و هنوز تحت درمانه. تو که دردی به درداش اضافه نمی کنی؟! هان؟!

تموم هیجانم از دیدن آیرین به تأسف بدل می شه و از جام بلند می شم، دست خودم نیست که هول زده می پرسم: کجاست الان؟!

به سمت راهرو می ره، به خیالم آیرین تو یکی از اون اتاقهاست که دنبال سیروان راه می افتم و سیروانه که با یه جمله منو از هم فرو می پاشه:

بمان لباسامه بپوشم بریم ملاقاتش!

زل زده ام به چشمای رگ زده و به خون نشسته ام. مثلاً دارم ریشمو اصلاح می کنم اما اونقدر دستام می لرزه که چند جای صورتمو زخم کرده ام و خون راه افتاده. سر و ته اصلاح کردنو هم می یارم و از سرویس بهداشتی می زنم بیرون. دلم نمی خواد بیشتر از این چشمم به قیافه ی شرمنده ی خودم بیفته!

می یام برم سمت پله ها، مامان جلوم ظاهر می شه و با دیدن صورتم می گه: این چه وضعیه نیک پی؟ زدی همه ی صورتتو زخم کردی که!

یه چیزی نیست زمزمه می کنم و از کنارش رد می شم، صدای آروم نگارین رو می شنوم: چیزی شده؟

جوابی که مامان می ده اما به گوشم نمی رسه و من پله ها رو می رم بالا. پا تو اتاق نذاشته نگارین بلند صدام می زنه: نیک پی بیا تلفن.

برمی گردم پایین و قبل از گرفتن گوشی می پرسم: کیه؟

به سمت اتاق خودش می ره و می گه: نامدار.

برای لحظه ای پلک رو هم می دارم و بعد بی حوصله الو می گم، نامدار اما پرانرژی می پرسه: به! جناب آقای عاشق! چنان سرت به یار گرم شد که ما رو یادت رفت؟!

می دونم زنگ زده تا با پیش کشیدن حرف آیرین بیینه اوضاع چطوره ولی این صدای و حال خوش حال من ناخوشو ناخوشتر می کنه که می توپم: می دونستی و چیزی نگفتی؟!

متعجب می شه انگار که بعد از مکثی می پرسه: چیو؟

-خودت نمی دونی؟!

می گم چیو؟!

-اومدی خونه با هم حرف می زنیم. کاری نداری؟

قطع کنی، پام برسه خونه دستتو می شکنم! بنال بیینم چه مرگت شده باز!

نگاهی به قیافه ی منتظر مامان که تو آستانه ی آشپزخونه ایستاده می اندازم و با دست زیرگلو مو که می سوزه می مالم. اتفاقی که مثل آوار رو سرم فروریخته چیزی نیست که بخوام جلوی مامان ازش حرف بزنم پس شروع می کنم به تظاهر: آره. باشه. منتظرم پس. فکر نمی کنم، بذار بپرسم.

رو می کنم سمت مامان: چیزی نمی خواین؟

مامان یه نه ی زیرلبی می گه و می ره تو آشپزخونه، نامدار از اون ور معترض داد می زنه: نیک پی دستم بهت برسه خفه ات می کنم!

باشه ای می گم، بی اهمیت به اعتراضش خداحافظی می کنم و گوشی رو سر جاش می دارم.

مامان با یه بسته پنبه می یاد بیرون و می گه: بیا، بذار رو زخمها خونشون بند بیاد.

روی مبل می شینم و می گم: چیزی نیست مامان.

اخمش رو می بینم و اصرارش رو به گرفتن پنبه، دست دراز می کنم در حال گرفتن بسته می گم:
سرم خیلی درد می کنه.

روبروم می شینه، موشکافانه نگاهم می کنه و می پرسه: رفتی دیدن آیلین؟
برای اینکه چشم تو چشمش نباشم می رم سمت آینه و خودم رو مشغول چند تا بریدگی سطحی
می کنم و در همون حال می گم: آیرین.

-همون. دیدیش؟

نه.

-اه! نامدار که می گفت می خواد ببردت دیدنش؟!

نشد. رفتم خونه نبود.

-خب شامو زودتر می خوریم، همراه نامدار دوباره برو.

عجله ای نیست حالا.

مامان یه مقدار ساکت می مونه و بعد از جاش بلند می شه. وقتی داره می ره تو آشپزخونه لحنش
دلخوره که می گه: هر چی خودت می دونی!

آره! آره مامان! من خیلی چیزا می دونم که شماها تو این لحظه نمی دونین! من شریک لحظه های
کوتاهی از دردهای آیرین شده ام که خودم هم سهمی ازش داشته ام و همینه که این
چشمها، شرم داره برای دیدنم! من آیرین بستری شده روی تخت، تو لباس خاکستری رنگ سرد
غم انگیزی رو دیدم که هیچ شباهتی به اون آهوی رمیده ی کوهستان نداشت! من دختری رو دیدم
که مات تنها پنجره ی اتاق آسایشگاهی بود که جز صدای ضجه ها و قهقهه های بی مورد و بی
بهانه چیزی به گوش نمی رسید!

من تو این لحظه اونقدر شونه هام سنگینه که حس می کنم دارم تو زمین فرو می رم! من تو این
لحظه از سرمای دست دختری که انگار اصلاً تو این دنیا نیست اونقدر احساس سرما می کنم که
انگار خورشید زندگیم رو به خاموشی رفته و گرمایی نیست!

آره مامان! الآن و تو این لحظه من چیزی رو می دونم که شما نمی دونین و مطمئناً اگه به گوشتون برسه اون دختر این قدر از لحاظ روحی شکسته که کارش به بستری شدن کشیده همین قدر رضایتتون هم دود می شه و هوا می ره!

شام نخورده به تخت خوابم پناه برده ام که از پرس و جوهای نامدار فرار کرده باشم اما به محض اومدنش به خونه در اتاق رو باز کرده و ایستاده بالای سر منی که خودم رو به خواب زده ام! چند دقیقه همون طور بالای سرم می ایسته و وقتی تکون نمی خورم، سرش رو جلو می یاره و زیرگوشم زمزمه می کنه: مثلاً خوابی الآن؟!

تکون نمی خورم بلکه گول بخوره و بره اما زرنکتر از این حرفهاست یا مصرتر برای دونستن موضوع و این بار زیرگوشم می گه: عین آدم بشین بگو چه مرگت شده والا می رم و به مامان می گم که دروغ گفتی که آیرینو ندیدی!

چشم باز می کنم و با اخم زل می زنم بهش، لبخند پیروزمندانه ای می زنه و می گه: پاشو ببینم! می شینم و کلافه دو تا دستهامو بین موهام می فرستم، نامدار روی مبل می شینه و می پرسه: چیه؟ دختره تپیا زد در ک..ت و انداختت بیرون؟!

...-

هان؟! عین شترمرغ زل نزن به من! روت نشد بگی چرا گم و گور بودی یا کلاً نداشت حرف بزنی؟!

... -

د زل بزنی دیگه!

انگشت شست و اشاره ام رو روی پلکهای بسته ام فشار می دم و می گم: اگه از قبل بهم می گفتی این جور شوکه نمی شدم!

صدای متعجبش بلند می شه: چیو؟!

زل می زنم بهش و بعد از یه مکث می گم: تو نمی دونی یا منو داری دست می اندازی؟!

به سمتم نیم خیز می شه و می گه: نیک پی درست حرف بزنی بفهمم چی می گی!

بغض می کنم و عصبی نگاه ازش می گیرم و می گم: آیرین خونه نبود!

-یعنی چی؟! من که با پسر عمه اش حرف زدم قرار شد برنامه بریزه که همدیگه رو ببینین!

:دیدمش! ولی نه تو اون خونه!

-کجا بود؟!!

:آسایشگاه!

نگاهمو از قالیچه ی زیرپام می گیرم و زل می زنم به نامدار جاخورده ای که با چشمایی گرد شده نگاهم می کنه! آه نشسته تو سینه ام رو بیرون می فرستم برای اینکه راه نفس کشیدنم رو باز کنم و بعد از یه سکوت طولانی می گم: بستریه. هیچ واکنشی نداره. تو دنیای خودشه.

-ای خدا!

: اونقدر لاغر و لاجون شده که انگار خودش نیست! شده پوست و استخون. فقط مات پنجره است. از وقتی سیروان گفت می ریم ملاقاتش، از وقتی سردر اون آسایشگاهو دیدم، از وقتی چشمم به خودش افتاد حس کردم یه چیزی ته دلم خورد شده!

-امیدی نیست یعنی؟!!

نگاه ماتم به دسته ی مبل رو بالا می یارم و زل می زنم بهش، دستش رو روی یه سمت صورتش می کشه و در همون حال می گه: شاید بودن تو حالشو خوب کنه، هان؟!!

-نبودن من به این روز افتادنش رو تقویت کرده، چه طوری حالا بودنم می تونه بهش کمک کنه؟!!

:مگه دوستش نداری نیک پی؟!!

-دارم!

:پس عین پروانه دورش بچرخ که حال این روزهاشو عوض کنی! اگه به معجزه اعتقاد نداری، به محبت که اعتقاد داری! هان؟!!

-نمی دونم!

:فعالاً قضیه بین خودمون بمونه، به مامان و نگارین نمی خواد حرفی بزنی. باشه؟

پوفی می کشم و تنه ام رو روی تخت می اندازم، از جاش بلند می شه و ضربه ی آرومی به پام می زنه و می گه: پاشو جای غش و ضعف بریم شام بخور که از فردا باید لباس رزم بیوشی و بری به جنگ یه سکوت سخت مطلق!

نگاهش می کنم، ابروهاشو بالا می اندازه و در حال رفتن می گه: پاشو تا مامان بیشتر از این بند نکرده بفهمه چته!

با دکترش صحبت می کنم، پی گیر چه کسی بودنم می شه و حرفهایی می زنه که سخنه، تلخه، گزنده است اما حقیقه. بهم از مرد راه بودن می گه، از اینکه می تونم تا تهش باشم یا نه. ازم می خواد قبل از دوباره پا گذاشتن تو اتاق آیرین خوب فکرهامو بکنم. از خونواده ام می پرسه و اینکه می تونم برای داشتن آیرین، برای تلاش واسه بهبودیش، برای تکیه گاهش شدن و بودن و موندن بهشون تکیه کنم یا نه.

حدود دو ساعت فقط به حرفاش گوش می کنم و فکر و فکر و فکر و در نهایت با چند تا جمله دکتر رو مجاب می کنم که منو هم وارد زنجیره ی تلاشها واسه درمان آیرین بکنه.

کف دو تا دستهام روی کاسه ی زانوهامه وقتی سکوتم رو می شکنم: من واسه سر پا شدن و سرپا موندن نیاز دارم تکیه گاه کسی بشم که خودمم تو فروپاشیش نقش داشتیم! می خوام با این حس محکم دوست داشتن هم آیرینو نجات بدم هم خودمو. پس یه تلاش یه سویه نیست که فقط یه طرفمون عرق بریزه و یه طرف دیگه بار برداشت کنه. اومدم که بمونم، ایمانم دارم که آیرین خوب می شه.

دکتر از پشت میزش بلند می شه، روی یه مبل روبروم می شینه و خیلی جدی می پرسه: تو خوب شدن این دختر جوون شکی نیست اما این دلیل بر مستحکم شدنش نیست! داری دست رو کسی می داری که شاید تا ابد شکننده باشه! صبر و تحملشو داری!؟

لبخند ناخودآگاهی به لبم می شینه و رنگ تعجب رو تو صورت دکتر می بینم، از جام بلند می شم و با لحنی مطمئن می گم: مشکلی نیس دکتر.

اونم روبروم می ایسته، دستش رو جلو می یاره و در حال فشردن دستم می گه: امیدوارم کم نیاری! سرم رو با لبخند تکون می دم اما جمله ای که نوک زبونم نشسته رو بیان نمی کنم.

به این دکتر پرتدید نمی گم که من از زور شکستن های پشت سر هم چنان صبور و پراستقامت شده ام که تو راه این از نو ساختن محاله کم بیارم!

نه صدای پاهام و نه حضورم و نه حتی بردن اسمش باعث نمی شه تا واکنشی نشون بده. بیداره و مثل همیشه به پنجره و تصویر بیرونش خیره است.

تخت رو دور می زنم و رو در روش می ایستم، دیدش به پنجره کور می شه و پلک رو هم می ذاره. دستش رو که آروم می گیرم مثل روز قبل عقب می کشه و اخمی به چهره اش می شونه. دست رو هوا موندم رو تو جیب پالتوم فرو می کنم و تو سکوت زل می زنم بهش.

صورت رنگ پریده اش میون قاب اون روسری خاکستری بی روح تر جلوه می کنه و تحملش برای منی که همیشه اونو با لباسهای رنگارنگ دیدم سخت تره.

صندلی کنج اتاق رو برمی دارم و کنار تخت می دارم، طوری می شینم که نزدیک نزدیک به چهره و چشمای بسته ی آیرین باشم.

این بار که دستم رو جلو می برم انگشت اشاره ام رو آروم رو خط اخم بین دو ابروش می کشم و زمزمه وار می گم: بداخلاق نباش آیرین خانوم!

هیچ واکنشی نشون نمی ده. دستم می ره سمت موهای مثل شبقش، یه مقدار رو که از روسری بیرون ریخته لمس می کنم و تو سکوت بهش خیره می مونم. چقدر فرقه بین این دختر تکیده ی کز کرده رو این تخت و اون دختر سرزنده ی تو کوه. اون دختر هم مثل این دختر مسکوت بوده اما این جسم سرد پژمرده هیچ وجه مشترکی با اون دختر سرزنده نداره جز همین سکوت و دل من وقتی فکر می کنم که چقدر در مقابل این نهال سهل انگاری کردم بیشتر مجاله می شه.

اونقدر توی سرما، روی اون نیمکت فلزی سرد نشسته و فکر کرده و سیگار کشیده ام که انگار یه عمره جزیی از اجزای همین نیمکت و پارکم! بالاخره تکونی به خودم می دم و راه می افتم. می دونم مامان از این غیبت چند ساعته حسابی شاکی شده اما دیدن آیرین توی اون وضعیت اونقدر اذیتم کرده که به این چند ساعت تنهایی و تفکر نیاز داشتم.

پا که می دارم تو سالن هاله با جیغ کوتاهی از روی مبل می پره، به سمتم می دوئه و دستهاشو دور گردنم می اندازه و در واقع ازم آویزون می شه!

بوسه ی محکم محکمی روی لپم می شونه و بعد با چهره ای در هم می گه: اییی! چقدر بو گند سیگار می دی؟!!

صدای سرفه ی مصلحتی نگارین بلند می شه و هاله دستهاشو از دور گردنم باز می کنه و منم دستمو از پشتش بر می دارم.

پاهش که به زمین می رسه دستم رو می گیره و در حال کشیدنم سمت مبلا می گه: بدو بیا ببین واسه ات چی گرفتم!

دنبالش کشیده می شم و در همون حال با خاله سلام و احوال پرسی می کنم. قبل از اینکه بخوام یه جوری خودمو از دست هاله خلاص کنم تا بوی تند سیگار رو با یه دوش سریع و یه چند تا پیس اسپری از بین ببرم، سر می چرخونم به هوای پیدا کردن مامان و می بینمش که پر اخم و شاکی تو درگاه آشپزخونه ایستاده!

از یه طرف هاله دستم رو می کشه تا بشینم و از طرف دیگه نگاه پر اخم مامان متمایلیم می کنه که زودتر توجیهی برای این غیبت طولانیم پیدا کنم.

صدای اعتراض هاله هم بلند می شه: اه! نیک پی! بشین بازش کن دیگه!

به اجبارش می شینم و خاله می گه: بذار عرق تن بچه خشک بشه بعد اذیتش کن!

نگارین که کنارم نشسته آروم زیر گوشم زمزمه می کنه: یا تا آخر شب دم پر مامان نرو یا تا باقی مهمونا نیومدن برو از دلش درآر!

مشغول باز کردن کادویی که هاله به دستم داده می شم و جواب نگارین رو نمی دم، هاله با شوق می گه: وای من مطمئنم رنگش خیلی بهت می یاد!

لبخندی می زنم و می پرسم: مناسبتش چیه؟!!

نگارین آروم زمزمه می کنه: ترک اعتیاد تو!

لبخندم بیشتر کش می یاد و نگارین کفری از جاش بلند می شه و به سمت آشپزخونه می ره. پلیور گرم رنگی شیکی رو از بین کاغذ کادو بیرون می کشم و قدرشناسانه به هاله چشم می دوزم.

با ذوق می‌پرسه: دوستش داری؟!

نگاه دوباره ای به پلیور میون دستام می‌اندازم و می‌گم: عالیه.

خاله که حالا رفته کمک مامان از تو آشپزخونه می‌گه: قابلتو نداره عزیزم. فقط تن بزن بین سایزته یا نه.

رو به هاله می‌پرسم: مناسبتی نداره این کادوی شیک و پیک؟!

جاشو عوض می‌کنه، کنارم می‌شینه و در حال باز کردن دکمه‌های پالتوم می‌گه: نج! بی دلیل، بی مناسبت، بی بهونه! دلم خواست واسه داداشیم کادو بخرم! بدو بدو پیوشش ببینیم تو تنت چه ریخته!

عین مادری که شدیداً عجله داره سعی می‌کنه پالتوم رو در بیاره، می‌خندم و از جام بلند می‌شم و در حال شدن ازش می‌گم: الحق که شیش ماهه دنیا اومدی! دو دقیقه صبر کن می‌پوشم! پالتوم تو دستاش می‌مونه، همراه پلیور می‌یام برم بالا که جرقه ای تو ذهنم روشن می‌شه، بر می‌گردم سمتش و می‌پرسم: فردا وقت داری؟

متعجب سری به علامت مثبت تکون می‌ده و می‌پرسه: چطور؟!

در حال باز کردن دکمه‌های پیرهنم می‌گم: می‌خوام برم خرید، تو هم می‌یای؟

با ذوق از جاش می‌پره، همراهم می‌شه و می‌افته رو دور حرافی: وای مرسی! می‌دونست سلیقه ام اونقدر خوبه که تا این حد خوشتم می‌یاد! می‌دونی با خودم گفتم این رنگ کرم با رنگ عسلی چشمت و قهوه ای موهات خیلی هارمونی داره!

پا می‌ذارم تو حموم و قبل از بستن در پلیور رو می‌دم دستش و از بین در نیملا می‌گم: اتفاقاً تو رو می‌خوام ببرم که هر چی انتخاب کردی دقیقاً همونو نخرم!

صدای معترضش همزمان می‌شه با بستن در به دست من، مشتت به در می‌کوبه و می‌توبه: می‌کشمت بی لیاقت! فقط پاتو بذار بیرون!

لبخندی به لب می‌یارم و همون طور که لخت می‌شم به فکر خودم احسنت می‌گم! تغییر و تحول همیشه از چیزای کوچیک شروع می‌شه! واسه رو به جلو قدم برداشتن باید انرژی باشه و این

انرژی رو می شه از خیلی چیزا گرفت! مثلا عوض کردن اون روسری خاکستری بی روح با یه شال
قشنگ خوش رنگ!

پا تو اتاق می دارم و تخت آیرین رو خالی می بینم. دلم فرو می ریزه و مستأصل به راهرو برمی
گردم برای اینکه از اولین پرستار سراغش رو بگیرم اما جز بیمارها کسی رو نمی بینم. به سمت
اتاق دکتر می رم و اون هم تو اتاقش نیست. کلافه موهامو به چنگ می گیرم و بعد پالتوم رو در
می یارم. صدای خانومی که ازم می پرسه کاری دارم به طرف عقب برم می گردونه. سلام می کنم
و سراغ آیرین رو می گیرم. نگاه دقیقی بهم می اندازه و بعد می گه: امروز نمی تونین ببینینش.

راه می افته، منم همراهش می شم و متعجب می پرسم: چرا؟!!

همون طور که به بیمارهای تو سالن تذکراتی می ده می گه: دیروز بعد از رفتن شما بهش حمله
دست داد. دکتر گفتن فعلا کسی ملاقاتش نره، شما رو هم می خوان ببینن.

قلبم به شدت می زنه وقتی می گم: تو اتاقشون نبودن. الان آیرین کجاست؟!!

پشت استیشن قرار می گیره و می گه: منتقلش کردن به اتاق خصوصی.

نفسم رو پرصدا بیرون می دم و پرستار گوشی تلفن رو برمی داره و بعد از صحبت با دکتر چشمی
می گه و ازم می خواد برم تو محوطه و دکتر رو ملاقات کنم.

نایلکس وسیله هایی رو که صبح با هاله رفتیم و زیر نگاه ها و سوالهای کنجکاوانه اش و به سلیقه
ی اون خریدم به پرستار می سپرم و پا تند می کنم سمت حیاط.

دکتر مشغول حرف زدن با مردیه که با دیدنم دستی تکون می ده. بهش که می رسم باهام دست
می ده و بعد از دادن جواب سلامم رو به مرد می گه: اینا که گفتمو مهیا کن تا ببینم چی کار می شه
کرد.

مرد که می ره دکتر دست رو شونه ام می ذاره و در حال قدم زدن می گه: خانوم حضرتی از اوضاع
آیرین مطلع کرد دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون می دم و می پرسم: یعنی چی که بعد از رفتن من حالش بد شد؟

یعنی اومدن من باعثش بوده؟! اصلا چطوری شده که حالش بد شده؟!!

: وضعیت آیرین و اتفاقی که دیروز برایش افتاد می تونه نور امیدی باشه اما اینکه جسمش بتونه این طور حمله ها رو تحمل کنه یا نه چیزیه که باعث می شه ما عواملی که مسبب این جور حمله ها می شه رو فعلا حذف کنیم.

نمی فهمم و گیجم، دکتر انگار متوجه می شه که واضح تر توضیح می ده: تو این مدتی که این دختر اینجا تحت درمان بوده هیچ واکنشی به محرک ها نداشته تا دیروز و بعد از رفتن شما که شروع کرده به جیغ کشیدن و بی تابی و در نهایت تشنج عصبی. با آرامبخش آرومش کردیم اما تأثیر دارو که رفت دوباره حمله ی عصبی شروع شد و من فکر می کنم حضور شما و دوباره عدم حضورتون این شرایطو ایجاد کرده و خب فشار شدیدی به جسم این دختر اومده. این خوبه که بالاخره بعد از مدتها واکنشی داشته اما با توجه به ضعف شدید جسمیش نمی تونیم ریسک کنیم. تصور آیرین تو اون شرایط و دردی که باز هم من مسببش بودم باعث می شه حس کنم از خودم متنفرم!

دکتر می ایسته، زل می زنه بهم و می گه: فکر می کنم ترس از دست دادن دوباره این طور وحشت زده اش کرده.

آروم می نالم: نمی تونم ازش دست بکشم!

لبخندی می زنه و می گه: منم اینو نگفتم. فعلا که تحت تأثیر داروهاست و هوشیار نیست. یه چند روزی صبر کنین، شرایطش که بهتر شد باهاتون تماس می گیرم.

سرخورده و بهم ریخته از آسایشگاه می زنم بیرون و می رم سمت فروشگاه نامدار. خونه رفتنم تو شرایطی که مامان از دیروز عصر هنوز نتونسته استنطاقم کنه اوضاع رو خرابتر می کنه، پس بهترین و تنها گزینه ی پیش روم رفتن پیش نامداریه که از جریان باخبره و بی سؤال می تونه بفهمه چرا تا این حد داغونم!

وقتی پا تو فروشگاه می ذارم نامدار مشغول چونه زدن با چند تا مشتری.

نیم نگاهی بهم می اندازه و جواب سلام رو با دست می ده. می رم تو محوطه ی پشتی فروشگاه و رو یکی از صندلی زیر سایه بون میشینم. آرنجامو روی زانو هام می ذارم و سرم رو به کف دستهام تکیه می دم. چقدر با ذوق و شوق خرید کرده بودم و چقدر برای این دیدن دوباره ثابیه ها

رو شمرده بودم! فکر درد شدنم به جون اون دختر عین خوره افتاده به جونم و مغزم در حال متلاشی شدنه.

با صدای نامدار سر بلند می کنم اون با کنجکاوی می پرسه: چته؟!

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: به کارات برس.

یه صندلی بر می داره و می کشه جلوم و می شینه، یه خرده زل می زنه به منی که عصبی پامو تکون می دم و بعد دستش رو روی زانوم می ذاره تا جلوی حرکتش رو بگیره. نگاهمو بالا می یارم و به چشماش می دوزم، سرش رو به علامت چی شده تکون می ده.

لب می گزم، اون می پرسه: رفتی دیدن آیرین؟

: آره.

- حالش خوش نبود که این طوری دمگی یا باز جریان عموئه؟!

: ندیدمش. دیروز بعد رفتنم بهش حمله دست داده!

- ای بابا! واس چی؟!

: دکتره می گفت من باعثش بودم!

- تو؟! مگه چی کار کردی؟!

: هیچی!

- لابد حرفی چیزی زدی بهم ریخته دیگه!

: دکترش می گفت بودنم و بعد نبودنم این اوضاعو به بار آورده!

- خب می خواستی واسه اش بگی چرا یه مدت نبودی!

: دیروزو می گم! اینکه رفتن دیدنش و بعد اومدم بیرون باعث شده بترسه!

- آهان! خب حالا تکلیف چیه؟! یه سره بمونی پیشش مشکل حله؟ می خوای تو رم رو تخت کناریش بستری کنیم؟! جمع کن بابا کاسه کوزه اتو! همچین عزادار اومدی تو گفتم کی چی شده!

: کم چیزیه؟!

- چی؟! -

: اینکه من باعث شدم دوباره بهم بریزه!

نامدار از جاش بلند می‌شه و بازومو می‌گیره: پاشو بیینم!

متعجب بلند می‌شم و اون می‌گه: بیا کارت دارم!

می‌ریم تو فروشگاه، نامدار روزنامه‌ای رو از روی میز برمی‌داره و می‌کوبه به تخت سینه ام و می‌

گه: بتمرگ بیین کجای دنیا مردم تو بلا و مصیبتن!

کف دستمومی دارم روی روزنامه که نیفته کف زمین و نامدار میشینه پشت میزش و می‌گه: بخون

دیگه!

می‌شینم رو یه صندلی و روزنامه رو می‌ذارم رو میز و می‌پرسم: یعنی چی؟! -

در حال بالا و پایین کردن فاکتورهای روی میزش می‌گه: هیچی! بخون و بعد بشین غصه‌ی کل دنیا

رم بخور و همه اشونو بنداز گردن خودت.

کلافه نفسم رو بیرون می‌دم، نامدار نیم‌نگاهی بهم می‌اندازه و می‌گه: کوفت! جای اینکه بشینی و

هی خودخوری کنی و خون خودتو بکنی تو قوطی...

ناخودآگاه زمزمه می‌کنم: شیشه.

غضبناک نگاهم می‌کنه و ادامه می‌ده: بشین فکر کن چه کارهایی اون دختره رو خوشحال می‌کنه!

بشین ایده بده چی کار کنی تا مطمئن بشه دیگه بی‌خیالش نمی‌شی!

: وقتی حتی نمی‌تونم برم دیدنش چه کاری برای خوب شدنش از عهده ام بر می‌یاد؟! -

یک کم فکر می‌کنه و می‌گه: اگه مشکل ترس اون طفلک واسه خاطر نبودنته خب باید بهش

بفهمونیم قرار نیست نباشی!

: چه طوری؟! -

- از اون آسایشگاه بیاریمش بیرون، بیاریمش خونه و تو غلام حلقه بگوشش بشو تا باور کنه!

حیرت زده نگاهش می‌کنم، نگاه از فاکتورها می‌گیره و ابرویی بالا می‌اندازه و می‌گه: راضی

کردن اون پسر عمه‌ی گند دماغش با من، پختن مامان با تو!

- دختره رو همین جوری ورداریم بیاریم خونه؟!

: همین طوری همین طوری هم نه! یه جشن عروسی با شکوه هم می گیریم واسه اتون! خوبه؟! یه خرده از اون مغزت کار بکش بچه جان! با مادر بزرگش می یاریمش طبقه بالا. تو هم هر از گاهی بهش سر بزنی، یه چند ساعتی رو پیشش باش و بذار باور کنه قراره باشی!

: همین جوری که نمی شه، آیرین تحت درمانه! نمی شه که خودمون ترخیصش کنیم!

- آره خب! می خوای بدزدیمش! هان؟! این یه پیشنهاده آی کی یوا! با دکتوره مشورت می کنیم اگه قبول کرد که اکیه اگه هم نه که خب یه گل دیگه به سرمون می گیریم!

تو فکر شدن و نشدن ایده ی نامدارم و حس می کنم روزنه ی امیدی تو دلم باز شده، دارم شرایط رو حالجی می کنم که نامدار کشوی میز رو بیرون می کشه، سوییچش رو روی میز می ذاره و یه چک هم به سمتم می گیره و می گه: فعلا پاشو جای غمبرک زدن این چکو ببر واسه محبی شب می یام خونه فکرامونو می ریزیم رو هم یه درمونی واسه این درد پیدا می کنیم.

چک رو می گیرم اما سوییچ رو نه، بلند می شم و می گم: محبی رو ببینم راجع به رضایت دادنم باهش حرف می زنم!

اخم نامدار دیدنی، من ولی به روی خودم نمی یارم، می رم سمت در و در همون حال می گم: می خوام رضایت بدم. دارم می گم که بعد نگی چرا نگفته کارامو انجام می دم!

صدای پرحرص نامدار بلند می شه: تف تو ذات پیه ی پخمه ات پفیوز!

برمی گردم سمتش و می گم: واج آرایبی پ رو خوب اومدی!

خودکار تو دستشو به سمتم پرت می کنه و کفری می گه: آدم بشو نیستی!

خوشحالم وقتی پا از فروشگاه می دارم بیرون! تصور بیرون اومدن آیرین از اون آسایشگاه و نزدیک شدنش بهم خون تازه ای تو رگهام جاری کرده و من مصمم به رضایت دادن و باز کردن گره افتاده وسط زندگی عمو به امید باز شدن گره کور زندگی خودم و آیرین هم هستم!

نشسته ام رو مبل، خیره شده ام به مامانی که از عصبانیت کله اش دود کرده و خودم هم عصبی پای راستمو تند تند تکون می دم!

نگاهم نمی کنه چون می دونه به محض چشم تو چشم شدن باهام مرده و زنده امو یکی می کنه!
تو دلم چهار تا فحش آب نکشیده نثار نامدار و پیشنهاد مزخرفش می کنم و مشغول خاروندن ته
ریش زیر گلوم می شم.

آخه منو چه به نرم کردن مامان؟! راضی کردن اون سیروان چغر خشک متعصب خیلی خیلی راحت
تر از این مامان عصا قورت داده است! من حاضر بودم با سیروان دست به یقه بشم، ازش کتک
بخورم و بهش التماس کنم اما این جوروی مورد غضب مامان واقع نشم! تازه بدبختی اینه که مامان
از تو آسایشگاه بودن آیرین بی اطلاع و فقط بهش گفتم اجازه بده آیرین و مادر بزرگش یه مدت
طبقه ی بالا ساکن بشن و مامان این درخواست منو گذاشته پای دله بودنم!

نگاه ازش می گیرم و می خوام پاشم برم تو اتاقم که پرتحکم می گه: بشین!

نگاهش می کنم، اون همچنان نگاهم نمی کنه. میشینم و به یاد روزهای بچگیم می افتم و تن و
بدن لرزونم هر وقت که مامان قرار بود مؤاخذه ام کنه! اون موقع ها هم همین جوروی بود! اولش
نگاهم نمی کرد، تو سکوت یه مقدار فکر می کرد و حرص می خورد و بعد منفجر می شد.

منتظر می مونم و اون خشمناکه وقتی با صدای کنترل شده ای می پرسه: روت شد همچین چیزو
باهام مطرح کنی؟!!

می یام بگم چرا روم نشه، مامان مهلت نمی ده و می گه: آخر الزمون شده؟! اینجا رو با کوه و کمر
اشتباه گرفتی؟! چی فکر کردی با خودت که می گی دختره رو ورداریم بیاریم این بالا؟! هان؟!
وسط حرف مامان عین بچه های بی پناه مظلومانه زمزمه می کنم: تنها که نمی یاد! مادر بزرگشم
همراهشه خب!

چشم غره ای بهم می ره و من خودمو جمع و جور می کنم. اون می توپه: دختره ی بیچاره
روورداری بیاری این بالا که هر وقت دوست داشتی پاشی به هزار و یک بهونه راه و نیم راه بری
پیشش؟!!

معارض می شم: مامان مگه من دله ام؟!!

از جاش بلند می شه و همونطور که می ره سمت آشپزخونه پرحرص می گه: دله نیستی دلت که
باهاش هست! نیست؟!!

همراهش می‌شم، خودشو مشغول درست کردن شام می‌کنه. می‌شینم رو کابینت که بتونم چهره اش رو ببینم و می‌گم: به قرآن قصدم همچین چیزی نیست!

- پس چیه؟! محض رضای خدا می‌خواهی موش بگیری؟!

: مامان!

...-

: نه من گربه‌ام نه اون دختر موش!

- تو گربه نیستی، یه پسر جوون از قضای روزگار عاشق پیشه هستی که خیال داره دلدارشو ورداره بیاره بیخ گوشش! نیک پی این پنبه رو از تو گوشت درآر که اون دختر بیاد اینجا مستأجر ما بشه! اگه واقعا چشمت دنبالشه عین آدمیزاد بگو بریم از مادر بزرگ و کس و کارش خواستگاریش کنیم! اگه هم نه که تمومش کن!

: چیو مامان؟!

مامان یه چشم غره‌ی اساسی نصیبم می‌کنه و مشغول انداختن مایع کوکو توی تابه می‌شه و در همون حال می‌گه: همین مسخره بازیو!

با جدیت می‌گم: اینکه یه زن پیر و نوه اش بی‌پناه باشن و بخوام که بهشون پناه بدیم کجاش مسخره بازیه؟!

مامان کفری جوابمو می‌ده: دوباره شروع نکن نیک پی! تو مگه ناجی ملتی؟! مگه اینجا کاروانسراست؟! پس فردا فک و فامیل نمی‌گن به خنسی خوردن خونه اشونو دادن اجاره؟! نمی‌گن حسن سرشو گذاشت زمین زنشم کلاه بی‌غیرتی سرش کرده تو خونه‌ای که دو تا پسر مجرد زندگی می‌کنن دختر به اون ترگل ورگلی رو راه داده؟! پاشو برو بذار مغزم هوا بخوره! بلند شو! بدون اینکه تغییری تو موقعیتم بدم به پاهام خیره می‌شم و زمزمه می‌کنم: شما تحصیل کرده این مامان! حرف مردم که نباید اینقدر براتون مهم باشه!

کفگیر تو دستش رو جلوی صورتم تکون می‌ده و می‌گه: ببینموا! با موش مردگی نمی‌تونن کار خودتو پیش ببری! جوابم یک کلمه است! نه!

از روی کابینت می‌پریم پایین و می‌گم: بالاخره من گربه‌ام یا موش مرده؟!

مامان اخم می کنه و سرگرم کوکوهاش می شه. از در ماچ و موج و بغل در می یام شاید افاقه کنه!
از پشت دستهامو دورش حلقه می کنم و صورتتم رو به یه سمت صورتش می چسبونم و می گم:
چه موش باشم چه گربه، واسه شما کفتر جلدم!

سرش رو از صورتتم فاصله می ده و میگه: برو کنار، غذام الان می سوزه!

محکمتر به خودم فشارش می دم و می گم: فدای سرتون!

با اخم نگاهم می کنه و می گه: نیک پی! حرفم عوض نمی شه! نه!

نه اش چنان قاطعه که از این پاچه خواری ناامید می شم و ازش فاصله می گیرم.

می دونم حرفی که می خوام بزنم صددرصد اشتباهه و مامان رو حسابی جوشی می کنه اما چاره ی
دیگه ای ندارم. می رم سمت یخچال برای خودم یه لیوان آب می ریزم، چند قلیبی می خورم و بعد
برمی گردم سمت مامان و می گم: می تونم یه مقدار از تون کمک مالی بخوام؟

برای لحظه ای جا می خوره و بعد با اخمی واقعا غلیظ می گه: سهم الارثو می خوای آره؟!

بهت زده ماتش می شم، بی خیال کوکوهایی که دارن جزغاله می شن می شه و می یاد سمتم و
پرخشم می گه: آره؟! پول زحمت کشیده ی باباتو می خوای بدم بهت ببری خرج کنی و واسه ام
حرف مردمو بخری؟!

دست خودم نیست که یه مقدار صدام بلند می شه: حرف مردم چیه مامان؟! چقدر براتون این

مردم مهم شدن؟! اون موقع که واسه خاطرشون رفتم تو خیابون گفتم مردم خر کین؟! چرا
نچسبیدی به کلاه خودت! حالا همین مردم و یاوه گویاشون شده معیار و میزان؟!

– الانم که کلاه خودت و یه دختر بدبختو داری می دی باد بیره که!

: می خوام یه سقف برانش درست کنم یعنی دارم بدبختش می کنم؟!

– بخوای پناهش بشی من حرفی ندارم! عقدش کن و بشو همه ی کس و کارش هر چند که هنوزم

به نظرم این دختر تو همون محیطی که بزرگ شده بمونه خیلی واسه اش بهتره! اما اجازه نداری
دس دس کنی و مزه مزه که ببینی می خوای بگیریش یا نه! نیک پی وجدان داشته باش! اون دختر
همه کسشو از دست داده! بری سمتش و بعد ولش کنی یعنی هلش دادی ته دره!

: حالا کی خواست ولش کنه؟

- چه چشم سفیدی هستی تو بچه! آگه نمی خوای ولش کنی پس چرا رضا نمی دی بریم خواستگاریش؟!

: نمی شه! شرایطشو نداره!

- چه شرایطی؟! عزادار خونواده اشه درست! ما هم که نمی خوایم داریه و دنبک بیاریم! با سلام و صلوات و خیلی محترمانه می ریم خواستگاریش! محرم می شین تا بعد سال اون خدا رحمت کنه ها که آگه خواستین یه جشن مختصر می گیریم!

نفسم رو پر صدا و کلافه بیرون می دم. لیوان رو روی کابینت ول می کنم و می گم: سوخت! مامان متعجب می گه: چی؟!

با چونه به پشت سرش اشاره می کنم و می گم: شام!

ای وایی می گه و می پره سمت تابه و گاز، تو درگاه در می ایستم و بعد از یه خرده فکر می گم: فکر می کردم یه معلم بیشتر از اینا به همنوعه‌هاش اهمیت بده مامان خانوم!

کلافه و عصبانی تابه پر دود رو می اندازه تو سینک و می توبه: همین قدر تو به خاطر این همنوعی که به وقتش گلوی همنوعشو جر می ده زندگی و جوونیتو دادی بسه!

می رم سمت هال اما بلند می گم: آگه همه امون زندگی و جوونی و داشته هامونو فدای همنوع می کردیم هیچ کس گلو کس دیگه ای رو نمی درید!

می یاد تو هال و می گه: این چه بحثیه داری با من می کنی؟! یک کلام گفتیم نه!

بی خودی تلویزیون رو روشن می کنم و بی نگاه کردن بهش می گم: باشه! هر چی شما بگین!

لحن دلخورم کلافه ترش می کنه. جلوم می ایسته و می پرسه: برم با مادر بزرگش حرف بزئم؟!

اخم کرده زل می زئم به تلویزیون و می گم: گفتیم شرایطشو نداره!

تلویزیون رو خاموش می کنه و مصر می پرسه: چرا؟!

چاره ای ندارم جز گفتن حقیقت، پس می گم و خودمو خلاص می کنم: از لحاظ روحی بهم ریخته، بستریش کردن!

نشسته ام رو مبل، خیره شده ام به مامانی که از عصبانیت کله اش دود کرده و خودم هم عصبی پای راستمو تند تند تکون می دم!

نگاهم نمی کنه چون می دونه به محض چشم تو چشم شدن باهام مرده و زنده امو یکی می کنه! تو دلم چهار تا فحش آب نکشیده نثار نامدار و پیشنهاد مزخرفش می کنم و مشغول خاروندن ته ریش زیر گلوم می شم.

آخه منو چه به نرم کردن مامان؟! راضی کردن اون سیروان چغر خشک متعصب خیلی خیلی راحت تر از این مامان عصا قورت داده است! من حاضر بودم با سیروان دست به یقه بشم، ازش کتک بخورم و بهش التماس کنم اما این جوری مورد غضب مامان واقع نشم! تازه بدبختی اینه که مامان از تو آسایشگاه بودن آیرین بی اطلاع و فقط بهش گفتم اجازه بده آیرین و مادر بزرگش یه مدت طبقه ی بالا ساکن بشن و مامان این درخواست منو گذاشته پای دله بودنم!

نگاه ازش می گیرم و می خوام پاشم برم تو اتاقم که پرتحکم می گه: بشین!

نگاهش می کنم، اون همچنان نگاهم نمی کنه. می شینم و به یاد روزهای بچگی می افتم و تن و بدن لرزونم هر وقت که مامان قرار بود مؤاخذه ام کنه! اون موقع ها هم همین جوری بود! اولش نگاهم نمی کرد، تو سکوت یه مقدار فکر می کرد و حرص می خورد و بعد منفجر می شد.

منتظر می مونم و اون خشمناکه وقتی با صدای کنترل شده ای می پرسه: روت شد همچین چیزبو باهام مطرح کنی؟!!

می یام بگم چرا روم نشه، مامان مهلت نمی ده و می گه: آخر الزمون شده؟! اینجا رو با کوه و کمر اشتباه گرفتی؟! چی فکر کردی با خودت که می گی دختره رو ورداریم بیاریم این بالا؟! هان؟! وسط حرف مامان عین بچه های بی پناه مظلومانه زمزمه می کنم: تنها که نمی یاد! مادر بزرگشم همراهشه خب!

چشم غره ای بهم می ره و من خودمو جمع و جور می کنم. اون می توپه: دختره ی بیچاره روورداری بیاری این بالا که هر وقت دوست داشتی پاشی به هزار و یک بهونه راه و نیم راه بری پیشش؟!!

معارض می شم: مامان مگه من دله ام؟!!

از جاش بلند می شه و همونطور که می ره سمت آشپزخونه پرحرص می گه: دله نیستی دلت که باهاش هست! نیست؟!

همراهش می شم، خودشو مشغول درست کردن شام می کنه. می شینم رو کابینت که بتونم چهره اش رو ببینم و می گم: به قرآن قصدم همچین چیزی نیست!
- پس چیه؟! محض رضای خدا می خوام موش بگیری?!

: مامان!

...-

: نه من گربه ام نه اون دختر موش!

- تو گربه نیستی، یه پسر جوون از قضای روزگار عاشق پیشه هستی که خیال داره دلدارشو ورداره بیاره بیخ گوشش! نیک پی این پنبه رو از تو گوشت درآر که اون دختر بیاد اینجا مستأجر ما بشه! اگه واقعا چشمت دنبالشه عین آدمیزاد بگو بریم از مادر بزرگ و کس و کارش خواستگاریش کنیم! اگه هم نه که تمومش کن!

: چیو مامان?!

مامان یه چشم غره ی اساسی نصیبم می کنه و مشغول انداختن مایع کوکو توی تابه می شه و در همون حال می گه: همین مسخره بازیو!

با جدیت می گم: اینکه یه زن پیر و نوه اش بی پناه باشن و بخوام که بهشون پناه بدیم کجاش مسخره بازیه?!

مامان کفری جوابمو می ده: دوباره شروع نکن نیک پی! تو مگه ناجی ملتی؟! مگه اینجا کاروانسراست؟! پس فردا فک و فامیل نمی گن به خنسی خوردن خونه اشونو دادن اجاره؟! نمی گن حسن سرشو گذاشت زمین زنشم کلاه بی غیرتی سرش کرده تو خونه ای که دو تا پسر مجرد زندگی می کنن دختر به اون ترگل ورگلی رو راه داده؟! پاشو برو بذار مغزم هوا بخوره! بلند شو!
بدون اینکه تغییری تو موقعیتم بدم به پاهام خیره می شم و زمزمه می کنم: شما تحصیل کرده این مامان! حرف مردم که نباید اینقدر براتون مهم باشه!

کفگیر تو دستش رو جلوی صورتم تکون می ده و می گه: ببینموا! با موش مردگی نمی تونی کار خودتو پیش ببری! جوابم یک کلمه است! نه!

از روی کابینت می پریم پایین و می گم: بالاخره من گربه ام یا موش مرده؟!

مامان اخم می کنه و سرگرم کوکوهاش می شه. از در ماچ و موج و بغل در می یام شاید افاقه کنه! از پشت دستهامو دورش حلقه می کنم و صورتم رو به یه سمت صورتش می چسبونم و می گم: چه موش باشم چه گربه، واسه شما کفتر جلدم!

سرش رو از صورتم فاصله می ده و میگه: برو کنار، غذام الان می سوزه!

محکمتر به خودم فشارش می دم و می گم: فدای سرتون!

با اخم نگاهم می کنه و می گه: نیک پی! حرفم عوض نمی شه! نه!

نه اش چنان قاطعه که از این پاچه خواری ناامید می شم و ازش فاصله می گیرم.

می دونم حرفی که می خوام بزنم صددرصد اشتباهه و مامان رو حسابی جوشی می کنه اما چاره ی دیگه ای ندارم. می رم سمت یخچال برای خودم یه لیوان آب می ریزم، چند قلیبی می خورم و بعد برمی گردم سمت مامان و می گم: می تونم یه مقدار ازتون کمک مالی بخوام؟

برای لحظه ای جا می خوره و بعد با اخمی واقعا غلیظ می گه: سهم الارثتو می خوامی آره؟!

بهت زده ماتش می شم، بی خیال کوکوهایی که دارن جزغاله می شن می شه و می یاد سمتم و پرخشم می گه: آره؟! پول زحمت کشیده ی باباتو می خوامی بدم بهت ببری خرج کنی و واسه ام حرف مردمو بخری؟!

دست خودم نیست که یه مقدار صدام بلند می شه: حرف مردم چیه مامان؟! چقدر براتون این مردم مهم شدن؟! اون موقع که واسه خاطرشون رفتم تو خیابون گفتم مردم خر کین؟! چرا نجسبیدی به کلاه خودت! حالا همین مردم و یاوه گویاشون شده معیار و میزان؟!

– الانم که کلاه خودت و یه دختر بدبختو داری می دی باد ببره که!

: می خوام یه سقف برات درست کنم یعنی دارم بدبختش می کنم؟!

- بخوای پناهِش بشی من حرفی ندارم! عقدش کن و بشو همه ی کس و کارش هر چند که هنوزم به نظرم این دختر تو همون محیطی که بزرگ شده بمونه خیلی واسه اش بهتره! اما اجازه نداری دس دس کنی و مزه مزه که بینی می خوای بگیریش یا نه! نیک پی وجدان داشته باش! اون دختر همه کسشو از دست داده! بری سمتش و بعد ولش کنی یعنی هلش دادی ته دره!

: حالا کی خواست ولش کنه؟

- چه چشم سفیدی هستی تو بچه! اگه نمی خوای ولش کنی پس چرا رضا نمی دی بریم خواستگاریش؟!

: نمی شه! شرایطشو نداره!

- چه شرایطی؟! عزادار خونواده اشه درست! ما هم که نمی خوایم داریه و دنبک بیاریم! با سلام و صلوات و خیلی محترمانه می ریم خواستگاریش! محرم می شین تا بعد سال اون خدا رحمت کنه ها که اگه خواستین یه جشن مختصر می گیریم!

نفسم رو پر صدا و کلافه بیرون می دم. لیوان رو روی کابینت ول می کنم و می گم: سوخت!

مامان متعجب می گه: چی؟!

با چونه به پشت سرش اشاره می کنم و می گم: شام!

ای وایی می گه و می پره سمت تابه و گاز، تو درگاه در می ایستم و بعد از یه خرده فکر می گم: فکر می کردم یه معلم بیشتر از اینا به همنوعه‌هاش اهمیت بده مامان خانوم!

کلافه و عصبانی تابه پر دود رو می اندازه تو سینک و می تویه: همین قدر تو به خاطر این همنوعی که به وقتش گلوی همنوعشو جر می ده زندگی و جوونیتو دادی بسه!

می رم سمت هال اما بلند می گم: اگه همه امون زندگی و جوونی و داشته هامونو فدای همنوع می کردیم هیچ کس گلو کس دیگه ای رو نمی درید!

می یاد تو هال و می گه: این چه بحثیه داری با من می کنی؟! یک کلام گفتیم نه!

بی خودی تلویزیون رو روشن می کنم و بی نگاه کردن بهش می گم: باشه! هر چی شما بگین!

لحن دلخورم کلافه ترش می کنه. جلوم می ایسته و می پرسه: برم با مادر بزرگش حرف بزنم؟!

اخم کرده زل می زخم به تلویزیون و می گم: گفتم شرایطشو نداره!

تلویزیون رو خاموش می کنه و مصر می پرسه: چرا؟!!

چاره ای ندارم جز گفتن حقیقت، پس می گم و خودمو خلاص می کنم: از لحاظ روحی بهم ریخته، بستریش کردن!

چشمای گرد شده ی مامان نشون از بهتیش می ده! سعی می کنم خودم رو خونسرد نشون بدم تا از عمق ناگواری خبر کم بشه و مامان تقریباً روی مبل وا می ره. چهار تا انگشتمو چند باری روی ته ریش یه طرف صورتتم می کشم و مامان با صدایی تحلیل رفته می پرسه: آسایشگاهه؟!!

سرم رو به علامت مثبت تکون می دم، یه مدت طولانی ساکت می مونه و بعد آروم می گه: خب...

نگاهش می کنم و می بینم که تردید داره. یک کم تو سکوت باقی می مونه و بعد می پرسه: پس چرا می گی بیاد اینجا؟!!

شروع شد! حالا باید کلی بحث و جدل داشته باشیم تا مامان رو راضی کنم بذاره پای آیرین بمونم! جواب که نمی دم خودش رو روی مبل جلو می کشه و موشکافانه می پرسه: نکنه هنوز خیال داری باهاش باشی؟!!

دارم عصبی می شم اما می دونم که راه درازی در پیش دارم و عصبانیت دردی رو دوا نمی کنه! نفسی می گیرم و می گم: یه دلیل اینکه اون دختر به این نقطه رسیده منم! شما که توقع ندارین بی اهمیت از کنار این مسئله بگذرم؟!!

مامان هم بدتر از من عصبی شده و اون اما دلیلی واسه خودداری نمی بینه که پراخم و تند می گه: یعنی چی؟! مگه تو تو بچگیس هلش دادی وسط اون چاه؟! یا مگه تو چارستون زمین اون آبادی رو لرزوندی که مادر و پدرش کشته بشن؟!!

- نه ولی آیرین از احساسم به خودش خبر داشت! بعد زلزله و از دست دادن پدر و مادرش، منم ولش کردم و ضربه ی روحیش مهلک تر شد!

مامان که مشخصه از زور ناراحتی و بهم ریختگی مستأصل شده یه مقدار خیره ام می مونه و بعد از جاش بلند می شه، به سمت آشپزخونه می ره و می شنوم که می گه: وظیفه ی دکتراست که واسه خوب شدن اون دختر کاری بکنن!

دستامو از دو طرف باز می کنم و می دارم رو لبه ی پشتی مبل. سرم رو به عقب می برم و زل زده به سقف زمزمه وار می گم: با من حالش خوب می شه!

حضور مامان رو نزدیکم حس می کنم و پلک می بندم، مامان با قاطعیت می گه: اگه راضی شدم با این همه تفاوت فاحش اون دختر رو بگیری واسه این بود که گفتم شاید حال خرابت این طوری خوب بشه! یکی باید روزگار تو رو خوش کنه بعد تو تو فکر درمان درد یه نفر دیگه ای؟!

بدون ایجاد تغییری تو حالتتم تنها پلک باز می کنم و تصویر صورت درهم مامان پیش روم ظاهر می شه. می خوام چیزی بگم، اون پیش دستی می کنه: اون دختر خیلی قبلتر از اون زلزله باید تحت درمان قرار می گرفت! تو هم این نقش ناجی بودن تو فراموش کن و بچسب به زندگی خودت. واسه ات کسیو پیدا می کنم که دستتو بگیره و از این وضعیت خلاصت کنه. آیلین به درد تو نمی خوره، تو هم به درد اون نمی خوری!

می یاد بره سمت آشپزخونه، عین فنر از جام می پریم و راهشو سد می کنم: من و آیرین با هم که باشیم جفتمون...

کنارم می زنه و اجازه نمی ده حرفمو تموم کنم: اون دختر با اون همه مشکل واسه تو آرامش نمی یاره! نه واسه تو نه واسه ما! برو زنگ بزنی به نامدار ببین کجا مونده که دیر کرده!

لجوجانه و مصر می گم: من فقط و فقط آیرینو می خوام!

برمی گرده سمتم و من رگه های خشم رو تو چشماش می بینم! نگاهمو ازش نمی گیرم که مصمم بودم رو درک کنه، یه قدم به سمتم می یاد، انگشت اشاره اش رو اخطاری به سمتم می گیره و می گه: نیک پی! دست از اذیت کردن و دق دادن من بردار!

معارض می شم: مامان!

می ره تو آشپزخونه و شروع می کنه به غرغر کردن: خدا باعث و بانیشو لعنت کنه! هر روز یه برنامه داریم! هر روز یه بدبختی! زن آدم هیچ عیب و ایرادی نداره، وسط زندگی هزار تا گره و چاله چوله می افته! اون وقت این پسر سرخوش ساده دل من از رو ترحم می خواد دستی دستی خودشو بندازه تو چاه!

دستمو به چارچوب در آشپزخونه می دارم و می گم: آیرین واسه من چاه و گره و گیر و گرفتاری نیس مامان! من دوستش دارم و وقتی روزهای مریضیش بگذره کنارش آرامش می گیرم!

مامان می تویه: مریضی؟! اون دختر از بچگیش با این وضعیت روحی بزرگ شده! مرض روحی سرماخوردگی نیس که بگی طرف درمان می کنه و خوب خوب می شه! عذاب وجدان و ترحم کورت کرده، به خیالته که دوستش داری! دو روز که کنارش بمونی و این تب به عرق بشینه می فهمی تحمل یه مریض روحی چقدر سخته! الان جوونی، سرت باد داره نمی فهمی! من در مقابلت مسئولم! پس فردا اون دنیا باید جواب باباتو بدم! همین الانش هم به اندازه کافی شرمنده اش هستم پس این بحثو همین جا تموم کن! واسه اون دختر هم دعا می کنم هر چه زودتر از آسایشگاه مرخص بشه! دعا نمی کنه که بهبود پیدا کنه!

دعا می کنه که ترخیص بشه و این یعنی اصلا روزی رو نمی بینه که آیرین خوب بشه! می رم سمت پله ها اما حرف آخرم رو می زنم: چه آیرین بیاد تو این خونه چه نیاد، من می خوامش! کمک می کنم خوب بشه و بهش می گم که چه حسی بهش دارم و چرا یه مدت نبودم! شمام اگه ترس دارین اونو به عنوان عروستون به مردم! معرفی کنین مشکلی نیس! ما می ریم جایی زندگیمونو شروع می کنیم که مردمش شما رو نشناسن!

پام به پله ی اول نرسیده صدای داد مامان بلند می شه: تو خیلی بی جا می کنی!

برمی گردم و صورت برافروخته اش رو می بینم و چیزی نمی گم. آتیشی به سمت تلفن می ره و می گه: من که حریفت نمی شم! زنگ می زنم نامدار بیاد تکلیف توی خیره سرو روشن کنه!

لبخندی روی لبهام می شینه که از چشم مامان دور نمی مونه و عصبی ترش می کنه و در حال شماره گرفتن می گه: آره! بخند! کارت همینه! ما رو دق بده و به ریشمون بخند! باید هم بخندی! اصلا تو نخندی کی بخنده!

از جلوی چشمش دور می شم و براش توضیح نمی دم که چرا خنده ام گرفته! نمی گم که بعد از ترخیصم از بیمارستان و گیر سه پیچ فرداد برای فهمیدن معنی خردیزه، هر بار که کسی خیره سری و یه دندگی و لجبازی رو بهم نسبت می ده یاد بلایی که نامدار سر فرداد آورده می افتم و خنده ام می گیره!

از بیمارستان که اومدیم خونه، میون اون هاگیر واگیر و اون همه فشار روحی فرداد خیلی جدی از نامداری که خستگی و ناراحتی تو صورتش بیداد می کرد می پرسه: یه چیزی بپرسم؟!

نامدار بی حوصله است اما چون خیال می کنه سوال فرداد در مورد وضعیت منه بپرسی رو زمزمه می کنه و فرداد خیلی جدی و با لحنی متأثر می پرسه: خردیزه یعنی چی؟!

با وجود درد وحشتناک می زخم زیر خنده و آخ و ناله می کنم و نامدار در آستانه ی انفجار می افته دنبال فرداد و می گه: خریدزه یعنی تو! یعنی خری مثل تو و این پسره ی خیره که از سر لجبازی سر خودشون بلا می یارن! یعنی تو که الان کاری می کنم رو همون تختی که نیک پی بستری بوده بستریت کنن!***به جان خودم اون نظرسنجی بالا رو عدد ۴۴۸ گیر کنه سرمو می کویم به ستون!!!

حوله رو روی موهای خیسم می کشم و از پنجره به حیاط نگاه می کنم. ماشین نامدار می یاد تو و نامدار برای فرار از خیس شدن با عجله در رو می بنده و به سمت ساختمون می دوئه. از پشت پنجره کنار می رم و رو لبه ی تخت می شینم. قبل رفتن زیر دوش شنیده ام که مامان برآشفته چه طوری با حرص و جوش از نامدار خواسته بیاد خونه تا یه فکری به حال این مصیبت جدید بکنن! منتظر اومدن نامدار می مونم و می دونم که قرار نیست ساعتی با آرامش رو سپری کنیم. یه ربع بعد از اومدن نامدار به خونه تقه ای به در می خوره و همون طور که انتظار دارم صداش به گوش منی که دست به سینه دم پنجره ایستادم و خیره به قطره های ریز و تند بارونم می رسه: حرف بزنیم؟!

برنمی گردم و چیزی نمی گم، می یاد تو، در رو می بنده و با صدای آرومی می گه: گفتیم مامانو بیز! تو که زدی جزغاله اش کردی که!

به سمتش برمی گردم و می یام چیزی بگم، خودشو رو تخت ولو می کنه، نفسش رو پرصدا و کشیده بیرون می ده و می گه: انقدر آتیشیه که راه دستش بود جای تو منم می گرفت زیر مشت و لگد! چی کارش کردی این طور جوش آورده؟!

می شینم رو مبل و منم با صدایی آروم می گم: راضی نشد آیرینو بیاریم اینجا! مجبور شدم جریانو بگم، اوضاع بدتر شد!

نامدار با اخم سر جاش نیم خیز می شه و آرنجش رو حائل تنه اش می کنه، می یاد لب باز کنه به شمااتم، تازه چشمم به کبودی پای چشمش می افته! از جام بلند و شگفت زده بهش نزدیک می شم، دستمو پیش می برم و می پرسم: چی شده؟! دعوا کردی؟!

سرش رو عقب می کشه تا مانع از تماس دستم با کبودی صورتش بشه و در همون حال می گه: چیزی نی!

برای لحظه ای خیال می کنم شاید تو بازار با کسی دست به یقه شده یا شاید وسط رانندگی! چون از نامداری که همیشه مثل تیر از چله کمون در می ره دعوا و بزن بزن دور از ذهن نیست اما حدس عجیب و غریبی باعث می شه تا مصر بشم به دونستن موضوع. پس با سماجت می پرسم: با کی دعوا کردی؟! سر چی اصلا؟! ها نامدار؟!

سرش رو می ذاره روی بالش و دستپاشو می زنه زیر سرش و می گه: تو اومدی مامانو پیزی زدی سوزوندیش، منم رفتم اون پسر عمه ی خل مشنگ دختره رو نرم کنم، سفت و سخت شد مشتش چسبید گل (gal) گونه ام!

چشمام از حدقه می زنه بیرون و می ایستم. نگاهشو از سقف می گیره، با لبخند ابرهاشو بالا می ده و می گه: بشین! منم همچین بی کار نشستم! یکی زد، یکی نوش جان کرد، چهار تا فحش داد، دو تا فحش خورد، تهش هم لالمونی گرفت و جرأت نکرد رو حرف دکترو حرف بیاره!

شاخی رو سرم سبز نمی شه از خوش شانسیمه! نامدار که بهتره رو می بینه می شینه و می گه: توقع که نداشتی همین طوری یه کاره برم پیش اون فامیل متعصب غیرتی و بگم بیا اجازه بده دختر داییتو ببریم خونه خودمون؟! بعد رفتن تو بهش زنگ زدم و خواستم با هم بریم سراغ دکترو. آدرس که داد واسه یه ساعت بعد دم آسایشگاه قرار گذاشتیم، منتها من نیم ساعت زودتر خودمو رسوندم و دکترو رو پختم! اتفاقا کلی هم از ایده ام استقبال کرد!

خب؟!

- هیچی دیگه، پسره بعد شنیدن پیشنهاد یک کم کولی بازی در آوردو لیچار بارم کرد، منم جوابشو دادم و کار بالا گرفت، دو سه تا مشت که رد و بدل کردیم سوامون کردن، ته اش هم شد حرف من و دکترو! به شرط حضور مادر بزرگ دختره رضایت داد بیاریمش اینجا.

پوفی می کشم و روی مبل می شینم، نامدار از جاش بلند می شه و می گه: پختن مامان با خودته! من هیچ دخالتی تو این ور ماجرا نمی کنم! ببینیم عرضه اشو داری کارتو پیش ببری یا نه!
اخم کرده می گم: الان وقت محک زدن عرضه ی منه؟!

می ره سمت در و می گه: الان وقت عرضه نشون دادن توئه! بسم الله!

در رو باز می کنه، نگاهی به بیرون می اندازه و بعد به عمد صداشو می بره بالا: تو خیلی بیجا کردی با این ایده های مزخرفت! مگه اینجا اونور آبه که با دختر مجرد بر و رو دار هم خونه بشی! جمع

کن کاسه کوزه اتو تا خودم جمعش نکردم! همین فردا پس فردا هم به مامان می‌گم زنگ بزنه به حاج صفاری و یه قرار خواستگاری بذاره واس خاطر دختر کوچیکش! بری سر خونه و زندگیت عشق و عاشقی از سرت می‌افته! دیگه ام نبینم رو حرف مامان حرف بزنی!

صداشو می‌یاره پایین و آروم می‌گه: دختر حاجی رو که یادته، بهش می‌گفتیم خاله قزی!

کفری زلم به صورت خندونش، چشمکی تحویلیم می‌ده و از اتاق می‌ره بیرون و در رو می‌بنده!

بهم ریخته‌ام و خوشتن داریم داره ته می‌کشه! کارم شده هر روز و هر روز از سر صبح رفتن به آسایشگاه و ندیدن آیرینی که وضعیت روحیش رو به وخامت بیشتری رفته و قدم زدن و راه رفتن و راه رفتن و بعد به اتاقم پناه بردن!

از اون شب و بعد از بحث با مامان جو سنگینی بینمون ایجاد شده که تلاشم برای از بین بردنش بی‌نتیجه مونده و خب البته که بعد از یکی دو روز منم پس کشیده و بهتر دیده‌ام همه چیز به دست زمان سپرده بشه.

بعد از یه راه رفتن طولانی زیر بارون و یخ بستن مغز استخونم به خونه می‌يام و مثل شبای قبل می‌خوام برم سمت پله‌ها که صدای پرتحکم مامان سکوت سالن رو می‌شکنه: بشین کارت دارم!

سرم به سمت مبلا می‌گرده و چشمم به نامدار می‌افته. یه پاشو انداخته رو یه پای دیگه اش، یه دستش رو رو پشتی مبل دراز کرده و با یه تای ابروی بالا رفته نگاهم می‌کنه. خسته‌ام و حوصله و توان بحث ندارم و دلیم نمی‌خواد این مسئله باعث بشه از کوره در برم و به مامان بی‌احترامی کنم پس به سمت پله‌ها می‌رم و زیر لب می‌گم: باشه واسه بعد.

صدای مامان بلند می‌شه: بشین نیک پی!

پلک رو هم می‌ذارم و نفس عمیقی می‌کشم، برمی‌گردم سمت مامان و منتظر نگاهش می‌کنم، پر اخم و دلخور و شاکی چشم بهم می‌دوزه و صبر می‌کنه تا بشینم. وقتی می‌بینم قصدم اطاعت نیست عصبانی تر می‌گه: بشین حرف بزنی این بچه بازی تموم شه!

به ابرو هام گره می‌افته و عصبی می‌پرسم: بچه بازی؟!!

مامان هم از جاش بلند می‌شه و می‌گه: اگه بچه بازی نیست پس چیه؟! قهر کردی نه ناهار می‌یای خونه نه سر میز شام حاضر می‌شی! از صبح می‌زنی از خونه بیرون، تموم حرفی هم که از زبونت می‌شنویم یه سلام خشک و خالیه! این رفتار! اگه بچه بازی نیست پس چیه؟!!

نگاهم به سمت نامدار می ره، چنان خودش رو خونسرد نشون می ده که انگار من و مامان داریم راجع به آب و هوا حرف می زنیم! کاش اونقدر نامرد بودم که می گفتم پیشنهاد آوردن آیرین به این خونه مال همین آقای بی تفاوت بوده! حیف که...!

نگاه از نامدار می گیرم و می رم سمت پله ها و می گم: هر کی دل و دماغ نداره معنیش این نیس که قهره!

صدای طعنه زن مامان بلند می شه: هر کی بزرگتر کوچیکتری یادش می ره چه اسمی رو رفتارش می شه گذاشت؟! هان؟!

دستم به نرده ی پله هاست، یه پام هم رو اولین پله اما پشیمون می شم، برمی گردم و می پرسم: من بزرگی کوچیکی یادم رفته؟!

مامان می توپه: نرفته؟! ببین منو نیک پی! با این ننه من غریبم بازی ها نمی تونی حرفتو به کرسی بشونی!

لبخند ناخواسته ای می زنم و سری به علامت تایید تکون می دم، به سمتش می رم و در حال در آوردن پالتوم می گم: آره! می دونم! یکی دیگه قبلا بهم حالی کرده با ننه من غریبم بازی و مظلوم نمایی راه به جایی نمی شه برد!

دکمه سر آستینمو باز می کنم، همون جور که آستینمو بالا می زنم می خوام چیزی بگم که نامدار از جاش می پره و بهت زده و ترسیده اسممو بلند صدا می زنه: نیک پی!

حق داره جا بخوره و احساس خطر کنه! چون ژستم دقیقا شبیه خودشه وقتی می خواد مستی بکوبه یا دعوا راه بندازه! من اما اهمیتی به جلو اومدنش نمی دم، آستینم که بالا می ره، دستم رو می چرخونم و رد زخم تقریبا بزرگ و عمیقی رو که رو پشت بازومه به مامان نشون می دم و می گم: اینو می بینین؟! یه رده از یه زخمی که یه زمانی کارو به جایی کشوند که نزدیک بود دستمو به خاطرش قطع کنن! یادگار یکی از کتکهاست تو بازجویای اولیه! اگه همون موقع که تو انفرادی هوار می کشیدم دردش امونمو بریده، یکی باورم می کرد، اینقدر کاری نمی شد! منتها اون بازجویی که این بلا رو سرم آورد هم دقیقا حرف همین الان شما رو تحویلیم داد! اونم خیال می کرد دارم مظلوم نمایی می کنم! خبر نداشت این درد داره چی به روزم می یاره و چرک و کثافتش چه جوری داره از تو وجودمو می خوره!

نگاه از صورت مبهوت مامان می گیرم و می رم که به انفرادیم پناه ببرم، که میون اون چهار دیواری بی صدا هوار بکشم و نگم و کسی نفهمه که روز قبل آیرین خواسته چه بلایی سر خودش بیاره و من امروز و بعد از شنیدن ماجرا چه حالی پیدا کردم و چقدر تا همین الان دنیا هی و هی رو سرم خراب شده! اما قبل رفتن برمی گردم سمت مامانی که ایستاده و به رفتنم نگاه می کنه و حرف آخر رو می زنم: اینکه مجاله بشی تا با درد کنار بیای، اینکه بخوای دور باشی، کنار بکشی، ساکت باشی، خفه بمونی که همه به خواسته اشون برسن الا خودت! بچه بازی نیست! قهر نیست! بی احترامی هم نیست! یه چیزیه که اسم نداره! اما اینایی که شما گفتین نیست!

صدای مامان که نامدار رو واسه شام صدا می کنه باعث می شه تکونی به خودم بدم. نمی خوام مامان رو از اینی که هست دلخورتر و حساستر کنم پس با وجود بی اشتهایم می رم پایین و بی حرف پشت میز میشینم.

نگارین که تازه از خونه ی عمه اومده سلام می کنه و بشقاب و قاشق و چنگالی رو جلوم می ذاره. نامدار هم می یاد و در حال نشستن فشار آرومی به شونه ام می یاره.

بدون نگاه کردن به مامانی که می دونم حسابی گرفته است یه مقدار ماکارونی برای خودم می کشم و مشغول خوردن می شم. سکوت بدی فضا رو پر کرده و انگار نگارین هم بدجوری تو عذابه که برای شکستن سکوت تلاش می کنه: فرداد احتمالاً آخر ماه می یاد.

مامان گرچه لحنش نشون از بی حوصلگی می ده اما تو مکالمه شرکت می کنه: جدا؟! چقدر زود؟!!

نگارین معترض اما با لحنی شوخ می گه: کجاش زوده مامان؟! من که حس می کنم یه ساله ندیدمش!

نامداره که به حرف می یاد: آره خوب! اون زلزله ی هشت ریشتری دو روز هم که نباشه انگار صد روزه نیست و به جاش آرامش هست!

اینبار نگار به داداش بزرگه معترض می شه: نامدار! دلت می یاد؟!!

نامداره که می گه: چرا دلم نیادا! زلزله نیست که! سونامیه! بد می گم نیک پی؟!!

نگاه از بشقاب می گیرم و اول به نامدار و بعد به لبخند نشسته رو صورت نگارین نگاهی می اندازم. دوباره مشغول پیچوندن رشته ها دور چنگال می شم و می گم: وقتی نیست معلومه که نیست.

صدای خنده ی نامدار بلند می شه و قلیپی از دوغ تو لیوانش می خوره و می گه: باز تو فیلسوف شدی؟! خب هر چیزی وقتی نیست یعنی نیست!

بدون اینکه سرم و بالا بیارم یا نگاهمو از بشقاب بگیرم توضیح می دم: بعضی چیزا، بعضی آدما حتا وقتی باشن انگار نیستن، وقتی نباشن هم اصلا انگار نه انگار که نیستن! ولی بعضی آدما بود و نبودشون معلومه! وقتی نیستن انگار دنیا نیست!

نگاهمو بالا می یارم و به صورت نگارین که حالا بی لبخند و متأثر نگاهم می کنه می دوزم و می پرسم: مگه نه؟!

نگار آب دهنش رو فرو می ده و به زور با سر جواب مثبت می ده. یه مقدار از دوغ توی لیوان می خورم و از جام بلند می شم. تشکری زیرلیبی و بی مخاطبی خاص می کنم و قبل از بیرون رفتن از آشپزخونه رو به نگارین می گم: فردا می خوام برم سر خاک بابا. نهار نمی یام.

اینو می گم که غیر مستقیم به مامان گفته باشم قصدم بی احترامی بهش یا قهر نیست.

از آشپزخونه می رم بیرون و می شنوم که نگارین آروم می گه: مامان تو رو خدا کوتاه بیاین دیگه! داره داغون می شه!

صدای اخطارگونه ی نامدار و هم قبل از رفتن به سمت حیاط می شنوم: شامتو بخور نگار!

شال گردنی رو که نگارین برام خریده دور گردنم می پیچم و از اتاق می رم بیرون. خونه و سکوتش نشون از خواب بودن همه تو صبح یه روز تعطیل می ده و من سعی می کنم بی سر و صدا پا تو ایوون بذارم اما صدای مامان مانع از رفتنم می شه: می ری سر خاک؟!

برمی گردم سمتش و زیرلب سلام می کنم، جلو می یاد، در رو می بنده و می گه: میزو چیدم، صبحونه اتو بخور بعد برو.

یه قدم مثبت برداشته برای رفع دلخوری بینمون و خب نمی تونم بی تفاوت از کنار این موضوع بگذرم. شال و پالتوم رو در می یارم و می رم تو آشپزخونه. می شینم پشت میز و مامان لیوانی چای جلوم می ذاره و می گه: اگه ایرادی نداره منم همراهت می یام.

دستم رو تیکه ای نون می مونه و نگاهم بالا می یاد، زل چشمام می پرسه: نمی خوام بیام؟!

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: هر چی خودتون دوس دارین.

با یه استکان چای روبروم می شینه و بعد از یک کم سکوت لقمه ای رو به سمتم می گیره و می گه: بخور یک کم جون بگیری.

لقمه رو ازش می گیرم و یه تشکر زیرلیبی می کنم. لقمه رو ول نمی کنه و وادار می شم به چشم تو چشمش شدن. آروم می گه: این طوری نباش نیک پی!

سؤالی و منتظر نگاهش می کنم، لقمه رو ول می کنه و به چاییش خیره می شه، مکثی می کنه و می گه: تموم درد دنیا شده فکر و خیالم واسه تو و نشسته تو این سینه ام!

: من خوبم!

- نیستی! خودت هم دیشب گفتی! این زخم چرکی داره نابودت می کنه!

: کدوم یکیشونو می گین؟!

...-

: من اگه یه دردم اندازه ی کل دردای دنیا که رو دل شما سنگینی می کنم، خودم هزارتا دردم که دارم خودمو له می کنم زیرشون!

- پس چرا به فکر نیستی؟! چرا سعی نمی کنی از این دردا خلاص بشی؟!

: سعی؟! چقدر مطمئین سعی نکردم و نمی کنم؟!

- راه درستو باید بری!

: کی می تونه با قاطعیت بگه چه راهی درسته؟!

- وقتی با چشم باز تله های میون راهی رو ببینی می تونی با قاطعیت بگی مسیرت اشتباهه!

: مسیری که توش تله و دامه شاید پرخطر باشه اما نمی تونه یقینا اشتباه باشه! ته اون مسیر شاید شاید بهروزی باشه!

- وقتی حتی نتونی به مقصد برسی چه فرقی می کنه؟!

: کی می دونه مقصد کجاست؟! شاید اصلا قدم گذاشتن تو اون راه خودش غایت و نهایت باشه!

- تو با این شرایط نمی تونی کمک حال کس دیگه ای باشی نیک پی! کوری عصا کش کور دیگر شد می شه حکایت شما دو تا!

چیزی نمی گم و خودم رو مشغول خوردن می کنم. نمی خوام کارمون دوباره به جدل کشیده بشه و بهتره که ساکت بمونم تا سر فرصتی مناسب کاری که دل و دینم بهم می گه رو انجام بدم.

صبحونه رو می خوریم و مامان از جاش بلند می شه و می گه: سوییچ ماشین نامدار گل (gal) دیواره، برش دار تا من آماده بشم و پیام.

ماشین رو از پارکینگ بیرون برده و حینی که منتظرم مامان بیاد فکری به ذهنم می رسه و وسوسه ی انجام کاری قلقلکم می ده.

مامان که می شینه و در رو می بنده راه می افتم و بعد از یه سکوت طولانی می پرسم: هر هفته می رین سر خاک؟

صدای محزون مامان تو ماشین می پیچه: دلم تاب نداره نرم. پنج شنبه که می شه حس می کنم حسن خدایبامرز چشم به راهمه. ولی نامدار گفته جمعه ها برم که خلوت تره. واسه قلبم می گه.

آهانی می گم و مامان زیرلب زمزمه می کنه: برا من که پنج شنبه جمعه نداره! هر وقت برم، اصلا چه برم چه نرم یه تیکه از قلبم کنده شده و دیگه جوش نمی خوره!

چیزی نمی گم، مامان هم سکوت می کنه و بعد از طی مسافتی می بینم که پلکهاشو بسته. مسیر رو دور می زنم و وقتی ماشین رو نگه می دارم با صدای ترمز دستی چشم باز می کنه و متعجب و گنگ به بیرون زل می زنه. پیاده می شم، ماشین رو دور می زنم و در سمتش رو باز می کنم و می گم: وقتی مرده ها اونقدر چشم به راهن پس ببینین زنده ها چقدر می تونن از انتظار رنج ببرن!

نگاه مامان از حالت سؤالی و گنگ رنگ ناخوشنودی و غضب می گیره وقتی سر در آسایشگاهو می بینه و می گه: اینجا اومدی برای چی؟!

دستمو جلو می برم برای اینکه پیاده بشه و می گم: خیلی وقتتونو نمی گیره، بعدش هر جا خواستین می برمتون.

مامان دستش رو دراز می کنه اما جای دست من دستگیره ی در رو می گیره برای بستنش و می گه: بیا بشین منو ببر سر خاک بابات!

مانع بستن در می شم، یه دستم رو می ذارم رو سقف و یکی دیگه رو بالای در، خم می شم تو صورتش و می پرسم: می ترسین مامان!؟

پشت چشمی برام نازک می کنه و استغفراللهی زیر لب زمزمه، یه مقدار عصبی نفس می کشه و بعد سرش رو بالا می یاره و می گه: اگه نمی ری و می خوای اینجا بمونی بگو تا خودم برم!

کلافه پلکهامو واسه لحظه ای رو هم می ذارم و وقتی بازشون می کنم مامان با کف دست کمی به عقب هل می ده تا پیاده بشه! عصبی دستی بین موهام می کشم و بر خلاف میلش ماشین رو دور می زنم و قبل از پیاده شدن مامان می شینم پشت رل.

به سمت مزار بابا که راه می افتم اینبار مامان بعد از کمی سکوت با لحن آرومی می گه: من حاضرم برای بهتر شدن حال اون دختر هر کاری بکنم. حاضرم براش یه خونه بگیرم تا با مادر بزرگش تو رفاه باشه. حاضرم خرجشو بدم یا به نامدار بسپرم بهترین متخصصها رو براش بگیره اما تو رو به دست کسی که می دونم نمی تونه خوشبخت کنه نمی سپرم! من به این وصلت رضا نمی دم نیک پی! اگه می خوای بگیریش، برو بگیرش اما...

می دونم ته این اما چیه! درست عین تو فیلما و سریالها! درست عین مادرای که از ابزار مادریشون واسه تحت فشار گذاشتن بچه هاشون استفاده می کنن! باز هم همون جمله ی کلیشه ای!

دقیقا هم مامان بعد اما همون جمله ای رو می گه که انتظارشو دارم: بین من و اون دختر می تونی یکیو انتخاب کنی!

حرفی نمی زنم و مامان هم سکوت می کنه. حس آدمی رو دارم که دستی گلوشو محکم فشار می ده تا مانع از نفس کشیدنش بشه و خوشحالم که مامان هیچ کدوم از این حالهای بدم رو تجربه نکرده! تجربه نکرده که درکم نمی کنه!

زانو می زنم و کف دستم رو روی سنگ سرد می ذارم. نگاهم به دونه های برفیه که رو قبر می شینه و وجود بالا آوردن سرم و دیدن چشمای پر از زندگی صاحب اون عکس رو ندارم. مامان

نیومده، سر خاک بابا مونده و از منم خواسته نیام اما مگه می شه؟! تا اینجا پیام و به رفیقم سر
نزنم؟!

:سلام ایمان. نامرد راحت گرفتی اینجا خوابیدی ها! کل سنگینی این دنیا رو انداختی رو دوش من
و خودت آروم آرومی آره؟! عین اون موقع ها! من خر سواری بدم، توی مارمولک مفت بخوری و
بخوابی!

سرمو بالا می گیرم و به آسمون گرفته نگاه می کنم. دونه های سرد برف می چکه رو صورتم و
چشم می بندم.

بغض نشسته بیخ گلوم رو به زور فرو می دم و نگاهمو به عکس خندون ایمان می شونم و آروم می
گم: خوبه که دلخور نیستی. رفتم و رضایت دادم بابات بیاد بیرون.

کف دستمو می ذارم رو پیشونیم و سعی می کنم قطره ای از چشمم نچکه اما فایده ای نداره.

آروم و این بار مات روبروم می گم: تو حبس که بودم حسرت خدافظی با دو نفر به دلتم موند. بارها
خودمو تو مراسم خاکسپاری تو و بعد بابا تصور کردم. همش سعی می کردم تو خیالم صحنه ها رو
کنار هم بچینم و واکنش خودمو تو اون لحظه های سخت تصور کنم. می دونی چرا؟! چون اون
خداحافظی آخری رو به خودم بدهکار بودم! چون همه با دیدن این قبرها باور می کنن همه چی
تموم شده ولی من نبودم که ببینم و باور کنم! هه! یکی از ای کاشام شده بود همین موضوع که ای
کاش هیچ وقت آرزوی یه همچین چیزی رو نمی کردم! می دونی چرا؟! چون خدا گذاشت و
گذاشت و یه جایی ویه جور دیگه آرزومو برآورده کرد. با همین دستها یه مرد نازنین و همدمشو
کردم زیر خاک! تنهایی! بدون غسل و کفن! هه! تازه خدا بد گذاشت تو کاسه ام! وادارم کرد واسه
یه آبادی قبر بکنم و با همین چشمام اون همه مرده و خاک شدنشونو ببینم!

خم می شم و لبهامو به شیشه قاب عکس ایمان می چسبونم. قطره ی سمج دیگه ای فرو می چکه
و من پر بغض زمزمه می کنم: خلاصه اش کنم داداش! بد جای این روزگار گیر کردم و بدجوری به
حالت غبطه می خورم! بدجوری خسته ام! خسته! می فهمی؟! آره رفیق! خسته ام!

یکی به سیگار توی دستم می زخم و نگاهمو می دوزم به دودی که همراه با بخار از دماغم بیرون می یاد. سردی هواست یا سردی روزایی که دارم سپری می کنم نمی دونم اما هر چی که هست اونقدری گزنده هست که آزارم بده.

یه ساعتی می شه نشسته ام روی این کنده ی کنده شده ی درخت و به در آهنی اتاقک کنج حیاط نگاه می کنم. نمی دونم چندمین پک به چندمین نخ سیگار اما اونقدری پر هستم که رعایت حضور مامان توی خونه رو نکنم و به این مضر آرامش بخش پناه ببرم. می دونم داره از پشت پنجره تماشام می کنه. می دونم حالاست که زنگ بزنه و از نامدار بخواد بیاد و من دیوونه رو از تو سرما موندن و چاییدن نجات بده اما برام مهم نیست.

دو روز پیش و موقع برگشتن از آرامگاه چند باری سعی کرد سکوت سنگینم رو بشکنه که موفق نشد. به عمد نبود که کل راهو تا خونه ساکت بودم، زبونم برای گفتن حرفی نمی چرخید و این عادت از روزای سخت بازداشت و زندان روم مونده بود و تلاشی هم واسه ترکش نکرده بودم. دیروز و بعد از کلی صحبت با دکتر تونستم آیرین رو بینم و چه حیف و صد حیف که باز مثل همه ی اون روزا زل پنجره بود و البته که نحیفترو نزارتر!

سخته بشینی و بیینی اونی که یه تیکه از وجود و احساسه مثل یه شمع داره آب می شه و تو کاری از دستت بر نمی یاد! اونقدر سخته که حس می کنی خودت هم ذره ذره تو دردش می سوزی و ذوب می شی!

صدای پایی سکوت حیاطو می شکنه و رو خیالم خط می کشه. پتویی روی شونه هام قرار می گیره، سر می چرخونم و نگارینو می بینم. روبروم زانو می زنه و نگاهی به ته سیگارا می اندازه. سرشو بالا می یاره و بعد از چند لحظه که مات چشمامه می پرسه: بهتر نشده؟

سرم رو اروم به دو طرف تکون می دم، سیگار رو از بین دستام بیرون می کشه و به زمین فشارش می ده و می گه: مامان با نامدار حرف زده. می خوان منتقلش کنن یه آسایشگاه خصوصی! تو دلم کلی واژه در جواب این جمله دارم اما نه حسی هست که بخوام پشت هم ردیف کنم نه انگیزه ای تا بخوام واکنشی نشون بدم.

سکوتم رو که می بینه یه دستم رو می گیره و همون طور که با انگشتام بازی می کنه می گه: همینم خوبه. نه؟ اینکه مامان وضعیت آیرین برایش مهمه و توجه نشون داده نشونه ی خوبیه دیگه! این یعنی داره نرم می شه، منتها مامانو که می شناسی مغروره و سخت از موضعش پایین می یاد.

دوباره زل می زنم به اتاقک و نگار با لحنی امیدوار می گه: یکی دو روز دیگه فرداد می یاد. من و اون دم مامانو می بینیم و راضیش می کنیم.

یه کم دیگه ساکت می مونم بعد بدون نگاه کردن بهش می گم: برو تو این طوری سرما می خوری.

همون طور که دستم تو دستشه بلند می شه، کنارم می ایسته و آروم می گه: غصه نخور دیگه. باشه؟

- غصه نمی خورم.

: پس چی! اینکه همش تو خودتی و همش گرفته ای چیه اگه غصه خوردن نیس؟

- بی حوصله ام. فقط همین.

: واسه خاطر آیرین؟

- به خاطر خیلی چیزا!

: چی مثلا؟

سرم رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم. نوک بینیش سرخ شده و دستش سرده. از جام بلند می شم و پتو رو از سر شونه ام بر می دارم و می اندازم رو دوشش و می گم: برو تو، منم تا جایی می رم و برمی گردم.

متعجب می پرسه: کجا؟!

می رم سمت در و می گم: می یام. نگران نشین.

دستم رو تا زنگ بالا می برم اما پس می کشم. یه خرده تعلل می کنم و این بار زنگ رو می زنم. بعد از چند ثانیه صدای ظریفی از پشت آیفون بلند می شه که اخم رو به صورتم می نشونه. مکثی می کنم و می گم: نیک پی ام!

پا که تو حیاط می دارم از دیدن لیلی و مادر و پدرش و ابوالفضل و زن عمو متعجب و صد البته معذب می شم. سلام می کنم و ابوالفضل با لبی خندون جلو می یاد، باهام دست می ده و می گه: خوش اومدی. بفرما.

تردید دارم به جلو رفتن اما عقب گرد کردنم هم درست نیست پس آروم می گم: یه کاری باهات دارم.

با روی باز دستش رو رو پشتم می ذاره و می گه: بیا تو، یه چایی بخور بعد در خدمتتم.

جلوتر که می رم زن عمو حسین که یه زمانی مادر زخم بوده مخاطب قرارم می ده: خوبی نیک پی جان. مشتاق دیدار. نگاهم به موزاییک های کف حیاطه و زیرلب می گم: ممنون، بعد سرم رو بالا می یارم و رو به زن عمو بزرگه که با چادر ایستاده روی پله های ایوون می گم: رفتم رضایت دادم، باقیش دیگه مربوطه به جنبه ی عمومی جرم.

زن عمو با لبخند پیش می یاد و می گه: یه عمر مدیونم کردی پسرم.

می یام چیزی بگم عمو حسین با لحن سردی می گه: مدیونی مال وقتی بود که اصلا پای شکایتی وسط نمی اومد! خان داداشم با این سن سابقه دار شد، اون وقت شما خودتو مدیون این یه الف بچه می دونی؟!

حرفشو نشنیده می گیرم و رو به ابوالفضل می گم: وسیله های ایمان هنوز اینجاست؟

ابوالفضل متعجب سری به علامت مثبت تکون می ده، به زن عمو نگاه می کنه، از زن عمو اجازه می گیرم چیزی از توش بردارم. قبل از اینکه موافقت کنه صدای عمو حسین بلند می شه: اعلامیه و شبنامه ای میونشون نمونده ها! هر چی بود من و خان داداش آتیش زدیم! قصد دهن به دهن گذاشتن باهاتو ندارم و چه خوبه که لیلی به موقع به مادرش یادآوری می کنه که دیر شده و باید برن! راه می افتم سمت پله ها، ابوالفضل هم همراهم می شه و می گه: جز یه سری از کتابهایش باقی وسیله ها تو انباره.

نگاهم به رفتن پدر خانوم و مادر خانوم سابقه امه و در جواب ابوالفضل می گم: اومده ام پی یه کتاب.

آهانی می گه و دستش رو پشتم می ذاره برای اینکه برم تو هال و ادامه می ده: کتاباش تو اتاق منه. بیا.

یک کلمه ی دیگه کافیه تا منفجر بشم و بلایی سر خودم بیارم! مامان که از طریق زن عمو حسین فهمیده شب قبل رفته خونہ ی خان عمو از خروس خون تا همین الان که نزدیک ظهره یک بند سرکوفت زده و غر و غر کرده و بد و بی راه بار من و عمو و مملکت و سیاست و عشق و عاشقی و زمین و زمان!

سرمو زیر بالش فرو برده ام که هوار نکشم اما باز هم صدایش که داره با آقاجونی که دوباره از دیشب مهمونمون شده حرف می زنه به وضوح به گوشم می رسه و کم کم داره ضامنمو می کشه! طاقتم که طاق می شه یه ضرب می شینم تا یه چیزی تنم کنم و برم بیرون و ازش خواهش کنم دیگه بس کنه اما با دیدن مجسمه ی ابوالهول نشسته روی مبل هینی می کشم و کف دستمو رو پیشونیم می دارم! باچشمای گرد شده نگاهش می کنم و نفس عمیقی می کشم. با لبخند سلام می کنه و خونسرد می پرسه: ترسوندمت؟

بالش پشت سرم رو برمی دارم و محکم به سمتش پرت می کنم که سرشو می دزده و رو هوا بالش رو می قاپه! پتو رو رو پاهام بالا می کشم و می گم: نمی تونی در بزنی؟! اصلا کی اومدی که من نفهمیدم!

با حفظ لبخندش می گه: شما داشتی زیر بالش یه کارایی می کردی، حواست به اطرافت نبود!

اخم می کنم و می توپم: چرت نگو!

بالشو روی پاهاش می ذاره و دستاشو روش قفل می کنه و می گه: چرت چیه عزیزم! خب اونجور که تو از دنیا غافل بودی فکر کنم زیر این بالش مجله ای عکسی چیزی قایم کردی! ببینم شیطون حالا مثبت چند هست؟!

شلوارکمو که از قبل دوش گرفتن پای تختم در آورده بودم برمی دارم و زیرلب می گم: منحرف!

می خنده و می گه: عمه اته!

براش چشم درشت می کنم، با لبخند می گه: به جون خودم مامان جانم از انحراف مهره ستون فقرات رنج می بره بسی! پاشو پیوش نهار خونہ ی ما تشریف دارین.

به یاد غرولندهای مامان می افتم و ابرو هام گره می خوره، تی شرت آستین بلندم رو هم به تن می کشم و می گم: من نمی یام.

فرداد از جاش بلند می شه، کنارم رو لبه ی تخت می شینه و در حال زیر و رو کردن پتو می گه: می یای جونم! می یای!

متعجب از اینکه زیر تخت و زیر رو تشکی و میون پتو پی چی می گرده از جام بلند می شم و می گم: تو اصلا کی اومدی؟!

در حالی که خم شده و سرش تقریبا چسبیده به زمین و زیرتخت رو چک می کنه می گه: گفتم که! همون موقع که جناب داشتین زیر بالش کارای ممنو...!

سرش رو بالا می یاره و اخم من ساکتش می کنه، می شینم رو مبل و می گم: تو اتاقو نمی گم! مگه قرار نبود فردا بیای؟!

از جاش بلند می شه و در حال بلند کردن تشک فنری و سنگین تخت می گه: نه دیگه یه روز زودتر اومدم عشقمو سوپرایز کنم! پاشو بیا کمک! صاف شدم، چقدر سنگینه!

زیر سنگینی تخت به زور حرف می زنه و وقتی می بینه من بلند نشدم می گه: لااقل از همونجا آمار بگیر بین اینجا شیمبل نکردی؟!

پلکامو رو هم می دارم و صدای افتادن تشک بلند می شه، چشم باز می کنم و می گم: واسه نشیندن صدای مامان سرمو کرده بودم اون زیر! الکی به خودت زحمت نده!

می شینه و می گه: خب! اصل حالت چطوره؟! هر روز بیشتر آب می ری ها! طولت داره حق عرضتو می خوره!

چیزی نمی گم و نگاهی به ساعت می اندازم. اون بلند می شه و می گه: قه ثانیه حاضر شو، نگار که بیاد می ریم.

می ره سمت در، خونسرد می گم: خوش بگذره.

با اخم به سمتم برمی گرده و می گه: می گذره! هم به ما هم به تو! پاشو لشتو تکون بده تا نزدم تو ملاحت!

سرم رو روی پستی مبل می دارم و می گم: اتفاقا من پیام به هیچ کدومتون خوش نمی گذره!

نگاهش می کنم، تای ابروش رو بالا می ده و می پرسه: چرا؟!

آروم زمزمه می کنم: افسرده دل افسرده کند انجمنی را!

بهم نزدیک می شه، با دست موهامو بهم می ریزه و می گه: تو دیسرده نیستی داداش! تو یه مقدار قزل قورتی هستی که مقدار متناهی شلیف هم هست! فکر کنم یه خرده سنجد بخوری واسه درمون گشادیت بدنباشه!

نصف بیشتر کلمه هایی که به کار می بره رو نمی فهمم، چشمامو می بندم و چیزی نمی گم. صداشو می شنوم که با لحن شوخی می گه: تند ی و جفا و زشت خویی، هر چند که می کنی نکویی! نیکی جان! جیک ثانیه حاضر و آماده پایینی!

نشستن رو یکی از مبلهای خونه ی عمه و زل زدن به در و دیوار و گوش دادن به حرفهای بقیه کار کسالت باریه که مجبور شده ام از لحظه ی ورودمون به اینجا انجامش بدم.

دست خودم نیست که شوخی ها و سرخوشی های فرداد منو سر شوق نمی یاره. دست خودم نیست که تمایلی به شرکت تو بحث های مملکتی نامدار و شوهر عمه ندارم.

من و ذهن و روحم درگیر عصره و اون صندلی خالی کنار تخت و آیرین چشم دوخته به پنجره.

دکتر ازم خواسته به جای صبح که آیرین تحت تأثیر داروها خواب یا خواب آلوده عصرها برم پیشش و من منتظرم زودتر غروب بشه تا نقشه ای که تو ذهنمه رو عملی کنم!

دارم به برنامه هایی که می تونه واسه بهتر شدن حال آیرین کمک کننده باشه فکر می کنم که نامدار زیر گوشم می گه: یه پلک بزن بدونن مجسمه نیستی!

نگاهش می کنم، با صدای بلندتری می گه: عمه با شماست!

سرم به سمت عمه می چرخه، لبخند به لب می گه: چاییت سرد شد.

دست دراز می کنم و فنجون رو برمی دارم، عمه می گه: دیشب نیر زنگ زد، می گفت رفتی رضایت دادی. آره؟!

سرفه ای می کنم و نیم نگاه سریع و تند ی به فرداد که حالا تو سکوت نگاهم می کنه می اندازم بلکه با لودگی همیشگیش بحث رو عوض کنه و می گم: بله.

فرداد اما برخلاف تمایلم تو جبهه ی مخالفه که می گی: بله و بلا! من اگه جای زن دایی بودم تو رو با زنجیر به تخت خفت می کردم از این گندا زنی به تیرپ بقیه!

عمه متذکر اسم فرداد رو به زبون می یاره و مامان که تازه سر درد دلش باز شده می گه: همینو بگو فرداد جان!

فرداد که دستش رو پشتی مبل درازه لبخندی به من می زنه و می گه: نیکه دیگه زن دایی! رضایت نمی داد باید بهش شک می کردیم!

بحث راجع به وضعیت عمو و اینکه تا کی باید تو زندون باشه شروع می شه و من کلافه تر از قبل پا می شم برم تو حیاط که فردادهم بلند می شه و می گه: بیا اتاقم یه چیزی بهت نشون بدم.

می شینم پشت میز تحریرش و اون سرشو تو چمدونی که روی تختشه می کنه و بعد بسته ی کادو پیچی رو به سمتم می گیره و می گه: این مال توئه منتها به کسی نشونش نده!

متعجب به بسته نگاه می کنم و اون می ذاردش رو میز جلوی دست من و می گه: بازش کن ببینم می پسندی یا نه!

کادویی که تو دستم می گیرم و لمس می کنم انگار دفترچه یا مجله است! یهو یاد چرندیات فرداد در مورد زیر بالش و عکس و کارهای قایمکی می افتم و قبل از باز کردن جلد کادو مشکوکانه نگاهش می کنم، لبخند مضحکی می زنه و از اتاق می ره بیرون. تقریبا مطمئنم قراره تصاویر مستهجن مجله های اون چینی رو ببینم اما با باز کردن کادو و دیدن چند تا مجله مخصوص نوآموزان بعد از مدتها می زنم زیر خنده!

در اتاق باز می شه و سر فرداد می یاد تو، یه جون کشیده می گه و با حرکت چونه اش به کمد اشاره می کنه و می گه: سوغاتت اون توئه، تنت کن بیا بیرون همه ببینن چه سلیقه ای دارم من!

صدای جا به جا کردن صندلی پلکهای آیرین رو باز می کنه. با لبخند سلام می کنم و پالتوم رو در می یارم و می ذارم رو پشنی صندلی و می شینم. نگاه آیرین به سقفه و بی حالت بی حالت. دستشو به دست می گیرم و به انگشتای ظریف و ناخون های کوتاهش چشم می دوزم و می گم: نمی دونم تو خوبی یا نه من ولی از اینکه اینجام کلی سر کیفم! ... دیشب رفتم واسه ات یه چیزی

آوردم. از خونه ی عموم و قاطی کتابای پسرعموم پیداش کردم... فکر نکن گیر آوردنش خیلی ساده بودها! کلی حرف از این و اون شنیدم! تازه یه عالمه هم غصه خوردم. دیدن کتابخونه ی ایمان، پسرعمومو می گم، خیلی ناراحتم کرد. فکر کنم اگه یه سفر می رفتم خونه شما و کتاب خودمو برمی داشتتم راحت تر بود! لااقل الآن مامانم باهام قهر نبود! ... حالا سر فرصت ماجرا رو کامل برات تعریف می کنم. آهان راستی با دختر خاله ام رفتم یه چیزایی برات خریدم. بذار نشونت بدم.

دست سردش رو می دارم رو شکمش و می رم سمت فایل کوچیک فلزی کنار دیوار. پرستار بهم گفته بوده نایلکس خریدم رو گذاشته اون تو و من یکی دوبار قبل همه اش فراموش می کردم برم سر وقتش.

روسری خوش طرح و نقشی رو که به سلیقه ی هاله خریدم از نایلکس در می یارم و می رم سمت آیرین. حالا سرش چرخیده و به سیاهی پنجره نگاه می کنه. جلوش می ایستم و روسری رو تو معرض دیدش قرار می دم و می گم: ببین. خوشت می یاد؟

نگاهش تغییری نمی کنه و خب منم انتظار واکنشی ندارم. دستم رو جلو می برم و گره روسری خاکستری رنگ رو سرش رو باز می کنم و می گم: چیه آخه این رنگ! به قول فرداد آب دهن مرده است! بذار اینو سرت کنم ببین چه محشری می شی!

روسری رو لچکی می کنم و می اندازم سرش. زیر گلوش گره ارومی می زنم و بعد پشت روسری رو اروم می فرستم زیر سرش و اون پارچه ی چرک بدرنگ رو می کشم بیرون و می اندازم رو پالتوم.

تخت رو بالا می یارم تا به حالت نشسته در بیاد و بعد میز استیل پایه داری که مخصوص غذا خوردنه رو جلو می کشم و می گم: آینه نداریم، یعنی نداشتن با خودم بیارم ولی اینم باز تابش بد نیس. ببین خودتو! عالیه! خیلی بهت می یاد!

نگاه آیرین که به سمت میز می ره ته دلم قند می سابن! همینم عالیه حتا اگه بعد دیدن تصویر خودش واکنشی نشون نده!

مات چهره اش می مونه، میز رو عقب می کشم و کنار پاش رو لبه ی تخت می شینم و می گم: منم شیش هفت ماه پیش یه مدت بستری بودم.

سرش دوباره روی بالش قرار می گیره و نگاهش به تاریکی پنجره. دستش رو تو دست می گیرم و در حال نوازش انگشتهاش ماجرای بلایی که عموم سرم آورده رو با کمی سانسور تعریف می کنم و بعد توضیح می دم: اگه زودتر نیومدم پیشت یه دلیلش این بود. می ترسیدم بلایی سرم اومده باشه که آینده امو تحت تأثیر قرار بده. خب باید مطمئن می شدم وضعیتم خوبه بعد یه قدم واسه آینده برمی داشتیم! هر چند می دونم کم لطفی کردم بهت. تو که منو به خاطر این قصورم می بخشی. نه؟... یه تو هم ازم شاکی باشی کل دنیا ازم شکوه دارن! لااقل تو یکی چشم رو اشتباهم ببند و به روم نیار خب؟

تقه ای به در می خوره و با ورود پرستاری منم از رو تخت می یام پایین، پرستار با رفتاری گرم و مهربون داروی آیرین رو می ده، لبخندی به من می زنه و اتاق رو ترک می کنه.

کتاب فرهنگ لغات عامیانه ای رو که یه روزی راه ارتباطی من و آیرین بود از روی میز برمی دارم و دوباره رو لبه ی تخت می شینم و می گم: اولین بار این کتابو ایمان از یه دستفروش خرید. کارمون این بود که غروبا تو میدونگاهی نزدیک خونه اشون بشینیم و کلمه ها و معنیاشونو بخونیم و ازبر کنیم! یه چیزی هم می گم بین خودمون دو تا باشه، حرفای زشتشو که می خوندیم کلی می خندیدیم و به هم نسبت می دادیم! ایمان مارمولکی بود واسه خودش! منو هم از راه به در می کرد! می خوام روزا یه چند صفحه ای برات بخونم؟ البته قول می دم ممیزی رو رعایت کنم! بذار ببینم چی می تونم پیدا کنم که برات جالب باشه... امممم.

مشغول گشتن میون کلمه ها می شم تا حرفی برای زدن باشه. خیلی سخته خودت مسکوت باشی و بخوای قفل سکوت کس دیگه ای رو باز کنی. درسته در کنار آیرین بودن و بهبودیش برام انگیزه ای قویه ولی منی که طی این چند سال عادتت شده کم حرفی و دیدن و فکر کردن شنیدن و شنیدن و شنیدن سخته بخوام ذهنمو متمرکز کنم و از هزار و یک جا حرف برای گفتن داشته باشم.

شروع می کنم به خودن بعضی کلمه ها و به چینی بند زده می رسم و می گم: این یکی منم! به جون خودم از این استخون بند انگشتم تا کاسه ی سرم شکسته! حالا زخم و زیلی و سوختگی و کوفتگیو ندید بگیریم تازه!

چند تا دیگه از کلمه ها و معنیاشونو می خونم و می بینم که چشمای مات آیرین به پنجره خمار شده. کتاب رو می بندم و می دارم کنار دستش. از تخت پایین می یام و می ایستم تو تیررسش. خم می شم جوری که مات چشمام بشه و اروم می گم: هر چقدر تو برای گوشه گرفتنت از این دنیا

پافشاری کنی، منم واسه شکستن این پوسته ی سخت از دل و جون مایه می دارم و مطمئنم
تهش منم که برنده می شم! می دونی چرا؟! چون دختر سرزنده ی سرتق اون کوهستان هیچ
قربتی با این دنیای محصور مسکوت نداره! بهت، به خودم، به همه ی دنیا نشون می دم قدرت
خواستن، قدرت محبت چه قدر مخربه! تو تخریب این دیواری که دور خودت کشیدی من شده صد
سال تلاش کنم، دست از کار نمی کشم آیرین! می شم همه کس تو، تو هم باور می کنی همه ی
دنیا می!

بوسه ی ارومی به پشت دستش می زنم و اون پلک می بنده. رو صندلی می شینم و زمزمه می
کنم: اونقدر می مونم که دنیا بخوابه، خیالت راحت.

بی حس و حال و به اجبار نامدار رو مبل هال ولو هستم و دارم مثلا تلویزیون تماشا می کنم. می گم
به اجبار نامدار چون از دیشب گیر داده ساعتیایی که تو خونه هستم حق ندارم خودمو تو اتاق
حبس کنم و باید کمتر آینه ی دق مامان باشم تا کمتر غصه ی این بچه ی ناخلاف خلاف جهت
آب شنا کن رو بخوره!

نگاهم به تلویزیون، گوشم ناخواسته به آشپزخونه و حرف زدن مامان با زن عمو و ذهنم هر از
گاهی گریز می زنه به آیرین و اون موهای شبق و وسوسه ی شدید بو کشیدنشون و تلاشم برای
خوددار بودن!

صدای مامان واضحتر می شه و این نشون می ده می خواد حرفاشو بشنوم.

ببین نیر جان تعارف که نداریم من یه سر سوزن هم راضی به این رضایت نبودم! نه من، نه
نامدار!... نه یه دقیقه شما گوش کن! این مرد مرگو جلو چشم بچه ی من آورده. خودت اومدی دیدی
تو چه وضعیتی بود! آدم با دشمنش این جوری تا نمی کنه! حالا نمی خوام حرف گذشته رو پیش
بکشم! زنگ زدی تشکر کنی دستت درد نکنه ولی گفتم که ما اصلا راضی نبودیم. یعنی داغی که
بعد پنج سال انقدر تازه باشه خوب ده سال دیگه هم تازه است و آتیش این کینه روشنه... نه نیر
جان! مگه من نکشیدم! اون یه ماهی که هیچ احدالناسی نمی دونست نیک پی کجاست خودت که
دیدی چطوری پرپر زدم! بعد هم که خبر آوردن فلان بازداشتگاه و فلان روز دادگاهشه و چی و
چی. می خوام بگم منم می دونم داغ بچه تا ابد سرده ولی کینه ی شتری هم گریبون خود آدمو می
گیره هم گریبون بقیه رو! بابا طرف می ره به عمد قتل می کنه خونواده ی مقتول رضایت می دن!
این بچه که نه سر پیاز بوده نه ته پیاز! ... آره خب منتها این با اون فرق داره. رضایت می دن قاتل

اعدام نشه، قاتل اومد بیرون که نمی ره مقتولو از نو بکشه! ما هم اگه می گفتیم رضایت نده از ترس همون کینه بود! شما ضمانت می دی خان عمو آزاد شد دست از این دشمنی بکشه؟! ... صلح و صفا پیشکش نیر جان! از بچه ی من دور بمونه کافیه! ... چی بگم والله! خدا از دهنش بشنوه! باشه، به سلامت.

مکالمه مامان و زن عمو که تموم می شه، مامان در حال رفتن به سمت آشپزخونه تلویزیونو خاموش می کنه! معترض می گم: من اینجا چنارم!؟!

جواب نمی ده! در واقع هنوز باهام قهره! از جام بلند می شم و می رم سمت آشپزخونه و دست به سینه به چارچوب تکیه می دم. خودش رو مشغول درست کردن سالاد می کنه انگار که من اصلا نیستم!

می رم جلو و روبروش می شینم! همچین اخمی داره که آدمو یاد روزای تحصیل و مدرسه و خشونت دیبرا می اندازه!

به پشتی صندلی تکیه می دم، دست به سینه می شینم و به حرکت چاقو توی دستاش نگاه می کنم. ازم دلگیره، برایش بچه ی پر دردسری بودم و هستم، اذیتش می کنم اما اونقدر دوستم داره که می خواد آینده ی از این به بعدمو خودش بسازه! با برنامه و دیکته شده و اصولی! سنگینی نگاهمو تاب نمی یاره و با اخم به چشمام نگاهی می اندازه.

کلی به خودم فشار می یارم تا حرف دلم رو بزنم: شما خیلی مهربونین.

برای بار دوم نگاهم می کنه و اینبار نگاهش ثابت می مونه.

من ادامه می دم: اونقدر که اگه بهم بگن یه مادر ایرونی رو تعریف کن می گم مامان من! این محبت کردنه انگار تو وجودتونه. حتی روزای اول برگشتنمو هم که مرور می کنم، با وجود تلخی و سردی رفتار تون این دلسوزی و مهربونی از تون سوا نبوده. فقط چیزی که هست اینه که درک نمی کنم یه آدم با این همه مهربونی ذاتی چطوری می تونه در مقابل آدمای اطرافش این طور رفتار کنه!

اخم مامان پررنگتر می شه و نگاه ازم می گیره و می توپه: چه رفتاری؟! اینکه می گم چشم تو باز کن نیفتی تو چاه بدرفتاری با کس دیگه است؟! یا دلسوزی واسه پاره ی تنم!؟!

: دیدن اون دختر چه ضرری داشت که حتی حاضر نشدین پا تو اون آسایشگاه بذارین!؟!

– من اگه دل داشتم اسم روانپزشک و روانشناسو ببینم و تنم نلرزه اول از همه بچه ی خودمو می بردم پیش یکیشون!

: دست شما درد نکنه دیگه!

– تعارف که نداریم! پسری که پنج شیش سال پیش تو این خونه زندگی می کرد کجا! این پسری که الان روبرومه کجا! بالاخره این اتفاقا، به قول خودت اون زخمای چرکی یه اثری رو روح و روانت داشته دیگه!

: شکی نیس!

– معلومه که شکی نیست! خیال می کنی من صدای پاهاتو که نصفه شب از بی خوابی اون بالا راه می ری نمی شنوم؟! خیال می کنی این افسردگی رو تو وجود پسر منم بینم؟! از خواب پریدنای چرتهای بعد از ظهر تو نمی بینم؟! ترسای بی موردت از صدای افتادن و چه می دونم صدای تق در و حضور بی هوای یه آدمو نمی بینم؟! می دونم همه اینا عوارض اون سالاییه که تو سختی گذروندی! به نامدار هم چند بار گفتم راضیت کنه بری مشاوره بگیر، منتها نامدار گفت این چیزیه که خود نیک پی باید بهش برسه! منم که با اون خاطره ی بد اصلا پام نمی کشه بخوام گوشتو بگیرم و ببرم پی دوا و درمون!

با تعجب و کنجکاو نگاهش می کنم بفهمم منظورش از خاطره ی بد چیه؟!!

از جاش بلند می شه، می ره سراغ یخچال و با صدایی گرفته می گه: بابات ماهای آخر عمرش بهم ریخته بود و داروهای اعصاب و روان می خورد!

بهت زده و شوکه از جام بلند می شم و خودم رو به یخچال می رسونم! در رو می بندم که مامان وادار می شه نگاهم کنه و با صدایی از ته چاه در اومده می پرسم: یعنی چی؟!!

زل می زنه به روبروش یعنی یه جایی روی قفسه ی سینه ی من و با صدایی بغضی و تحلیل رفته می گه: روش فشار زیاد بود. حرف مردم بیچاره اش کرده بود. مسجد که می رفت همه پچ پچ می کردن. می گفتن بچه اش منافقه! خرابکاره! هی ریخت تو خودش و تو خودش تا یه روز که...

پشتمو به یخچال تکیه می دم که سقوط نکنم. گوشم زنگ بدی می زنه و شقیقه هام به تپش می افته. احساس فشار زیادی تو پشت سرم می کنم و آروم و بی جون می پرسم: یه روز چی؟!!

نگاه مامان بالا می یاد و انگار حال خرابمو از چهره ام می خونه که هول زده دست یخ کرده ام رو می گیره و می گه: چیه نیک پی؟! ای وای! بیا بشین اینجا. بیا الان برات یه لیوان آب قند...

میون حرفش می یام و اینبار بلندتر می پرسم: تا اینکه یه روز چی مامان؟!

می ره سمت سینک و یه لیوان برمی داره و در همون حال با لحنی که سعی داره موضوع رو بی اهمیت جلوه بده می گه: خب، خدا بیامرز روانش بهم ریخته بود. یه وقتایی زمان و مکانو گم می کرد. بچه می شد و چه می دونم! همین چیزا دیگه. منتها اواخر عمرش هوش و حواس داشت! یه مدت این جور ی ...

مامان در حال هم زدن لیوان آب قندی که درست کرده حرف می زنه و من حس می کنم خون به مغزم نمی رسه و پاهام اونقدر سست شده که توان ایستادن ندارم!

دارم سقوط می کنم که صدای یا امام حسین مامان و صدای بیای مردونه ای رو می شنوم و تاریکی مطلق به سراغم می یاد!

تو مرز نیمه هوشیاری لحظه های تلخی رو هزار باره تجربه می کنم. پاهام که از سقف آویزونه و مغزی که هجوم خون به مرز انفجار رسونده اتش! صدای کوبش باتوم و صدای نفیر کر کننده ی شلاق. صدای هوارهای پراتماس آشنایی که واژه ی ثقیل نزن رو کشیده و پرضجه ادا می کنه و دستی که ضربه هایی می زنه. تهدید و درد و تحقیر! شوک و بی هوشی و سطل آب و هوشیاری و درد و درد و درد!

پلکای سنگینمو به زور از هم فاصله می دم و نگاهم تو نگاه نگران فرداد می شینه. گیج و گنگ بین محیط بازداشتگاه و کتک و ضجه و سوزش شلاق حرفهای مامان معلقم که صدای عصبی نامدار بلند می شه: می رم ماشینو روشن کنم، فرداد یه چیز بنداز تنش بیارش.

سعی می کنم دستمو به جایی بند کنم و بشینم. فرداد شونه هامو به عقب فشار می ده و با تحکمی که کمتر می شه ازش دید می گه: بخواب دو ثانیه!

صدای پراسترس و ترسخورده ی مامان بلند می شه: کمکش کن فرداد جان، بیریمش بیمارستان.

پلکهامو محکم به هم فشار می دم که مغز در حال انفجارم آروم بگیره و بعد از مکثی دستمو می گیرم به لبه ی یخچال تا بشینم. نچ فرداد صدا داره و بازومو می چسبه و کمک می کنه بشینم. یک کم چشمامو می بندم تا سرگیجه کم بشه و بعد زمزمه می کنم: خوبم.

صدای مامانو از یه جایی تو نزدیکیم می شنوم: رنگ به روت نمونده! می ریم درمونگاهی جایی یه سرم وصل کنن بهت...

نگاهمو به فرداد می دوزم و میون حرف مامان می یام: خوبم.

قبلا هم تجربه ی این اتفاق رو داشتم. ضربه هایی که به سرم خورده چه تو دوران بازداشت و چه زندان و تبعید بارها منو به مرز بی هوشی کشونده و خب گاهی هم بعضی از این ضربه ها جسمی نبوده و روحمو به تاریکی می کشونده! درست مثل همین یکی دو دقیقه ی پیش و تیغ زهراگینی که به روحم کشیده شده و خون و جونم رو سوزونده!

فرداد انگار از نگاهم اونچه می خوام رو می خونه که دست دور کمرم می اندازه و و می گه: پاشو بیا رو کاناپه دراز بکش.

به ضعف و سرگیجه غلبه می کنم و بلند می شم، مامان با اعتراض می گه: فرداد دراز بکشه یعنی چی؟! بلندش کن بریم درمونگاه!

صدای مامان گرچه پر از اضطراب و دلشوره واسه منو اما آزار می ده! منو به چند لحظه ی قبل و واقعیتی پرتاب می کنه که باعث قطع و وصل سیگنالهای مغزم شده!

یه دستم تو دست فرداده، یه دستم به پیشونیم و یه تصویرایی مرتب تو سرم جرقه می زنه! فلاش بکایی که حس می کنم داره رگها و مویرگهای مغزمو پاره می کنه. سرم که به نرده ها کوبیده می شه از خبر شنیدن رفتن پدر! صدای شلیک و تصویر خیابون پرهرج و مرج و پردود! چهره ی مامان و لبهانش که جلوی من تکیه داده به یخچال تکون می خوره! تصویر پدر تنومند و قهرمانی که حالا پیش چشمم شکسته! صدای بازجوی خشمگین و تصویر کشیده خوردنای چپ و راستی!

روی کاناپه می شینم و سرم رو به جلو خم می کنم و کف دستمو محکم روی چشم و ابروهام فشار می دم! صدای نامدار سکوتو می شکنه: پس چرا نیومدین!؟

مامان جواب می ده: نمی یاد!

دستی رو زانوم می شینه، دستم رو از روی چشمام بر می دارم و چهره ی برادر بزرگتر رو می بینم که زیر پام زانو زده و با نگرونی به این برادر فرو پاشیده نگاه می کنه. بی حسم و انگار مغزم جز کوبیدن گذشته به دیواره های جسم و روحم کار دیگه ای برای انجام دادن نداره!

صدای محکم اما ناراحت نامدارو میون صداهای آزاردهنده‌ای که تو سرمه می‌شنوم: بهتری؟!

آروم پلکامو باز و بسته می‌کنم. یعنی آره! هر چند که دروغه! نه بهترم نه بدتر! مگه یه مرده بد یا خوب می‌شه؟! مرده مرده است! نه خوبه نه بد!

پراخم نگاهی سمت مامان می‌اندازه و از من می‌پرسه: قبلا هم اینجوری شدی؟!

زمزمه می‌کنم: طوریم نی.

سریا می‌شه و رو به فرداد می‌گه: تو برو می‌خوای بری.

دراز می‌کشم رو کاناپه و پاهامو تو شکمم جمع می‌کنم و چشمامو می‌بندم. تصور بابا تو اون وضعیت خود خود جهنمه و اینکه حرفای پشت سر من باعثش بوده از جهنم هم سوزنده تره!

دست نامدار می‌شینه رو بازوم و می‌پرسه: قرصی چیزی می‌خوری؟

فکمو بیشتر فشار می‌دم و هیچ حرفی نمی‌زنم. جون بلند شدن تو تنم نیس والا می‌رفتم تو اتاقم و در رو به روی دنیای سیاه این بیرون می‌بستم! دنیایی که توش مادر به خاطر به کرسی نشوندن حرفش و به زور مهربونی کردن چنان خودخواه می‌شه که چشم رو کشنده بودن حقیقتی که با خونسردی به زبون می‌یاره می‌بنده و بدون اینکه لحظه‌ای فکر کنه با سرکوفتی که مثل یه بمب ساعتی تو وجود پسرش می‌کاره اونو از درون منفجر می‌کنه تا به هدفش برسه!

صدای کنترل شده اما شدیداً عصبانی نامدارو از یه جایی دورتر از کاناپه می‌شنوم!: قول داده بودی مامان! حتی اون عموی ناعمو هم از جنون بابا چیزی به زبون نیاورد! اونوقت شما!

صدای مامان به زور شنیده می‌شه: من... من فقط...

نامدار اینبار بلندتر حرص می‌زنه: شما چی؟! واسه عقب نگه داشتن این بچه به چی متوسل شدی؟! به دیوونگی باباش!؟

-نامدار!

:مگه غیر از اینه؟! مگه دروغ می‌گم!؟

پلکامو باز می‌کنم و خیره‌ی پایه‌ی میزتلوویزیون می‌شم. نامدار ادامه می‌ده: مامان چشمتو وا کن و ببین، درک کن که این پسر نمی‌تونن هر جور دوست داری شکل بدی! خمیرمایه‌ی این

یکی عین من یا نگارین نیست! نمی تونی ورزش بدی! نمی تونی از اون راهی که می خواد بره دورش کنی! با زور و جبر و تلخیای گذشته نمی تونی این بچه رو بشونی اون جایی که خودت می خوای! با این کارا فقط داری اونو هر روز دور و دورتر می کنی! اینو می خوای شما؟! این پسری که الان عین یه گوشت اونجا افتاده اون بچه ای نیست که می شناختی! اون آدمی نیست که تا جوونی بهش بکن نکن گفتی! اینو بردن سنگش کردن و آوردن! با این ضربه هایی که بهش می زنی اون جووری که می خوای شکل نمی گیره! فقط خرد و خردتر می شه!

با زحمت می شینم و تن لمسمو به حرکت وا می دارم! نمی خوام بمونم! نمی خوام بشنوم! نمی خوام درک کنم! دستم به نرده ها می شینه، فردادی که نمی دونم کجا رفته بوده از پشت سرم می گه: دراز می کشیدی یه خرده!

بر نمی گردم، فقط سعی می کنم خودمو با این همه رخوت بالا بکشم. همراهم می شه و چه خوب که سعی نمی کنه تو بالا رفتن کمک کنه! لمس گرمای وجود هیچ کسی از آدمای گذشته رو تاب ندارم تو این لحظه!

پا تو اتاق می دارم و تی شرت آستیندارمو از تنم بیرون می کشم. جلوی کمد می ایستم و لحظه ای پلکهامو رو هم می دارم تا چشمای در حال سیاهی رفتنم آروم بگیرن و بعد در کمد رو باز می کنم. پیرهنی برمی دارم و تنم می کنم، شلوار راحتیمو در می یارم و شلوار بیرون رو پام می کنم. دارم لبه ی پیرهنمو می اندازم تو شلوارم که فرداد کنارم می ایسته و می پرسه: با این حال و روز کجا داری می پیچی؟!

سگک کمر بند رو چفت می کنم و دستم مشغول بستن دکمه های سرآستینم می شه. فرداد بازومو می کشه تا نگاهش کنم و می توپه: باز یکی یه چیزی گفت تو داری خودتو بیدرکجا می کنی؟! بشین یه دقیقه کارت دارم!

بازومو پس می کشم و پلیوری رو تنم می کنم. صدای چرخش قفلی به سمت در می چرخونتم و فرداد با جدیت کلید رو نشونم می ده و می گه: با این حال نمی دارم جایی بری!

دارم عصبانی می شم! دارم کم کم به نقطه ی جوشم نزدیک می شم! دارم حس می کنم هر آن ممکنه دق دلیه ثانیه به ثانیه ی درد کشیدنمو سر این پسر بی تقصیر خالی کنم.

کلافه و عصبی چنگی به موهام می زنم و نفسم رو از بینی بیرون می دم. بر می گردم و پالتومو برمی دارم و می رم سمت در. بدون نگاه کردن به چشمای فرداد کف دستمو به سمتش می گیرم

تا کلیدو بذار توش. اون اما واکنشی نشون نمی ده! زل می زنم به قیافه ی مصممش وبی اعصابیمو با فشار دندونام به هم کنترل می کنم. کلید رو تو جیب شلوار جینش جا می ده و می گه: بشین یه چیزی می خوام بهت بگم!

دستمو جلو می برم کلیدو از جیبش در بیارم، مچم رو محکم می گیره و می گه: د نه د! اومدی و نسازی!

از بین فک کلید شده ام پرحرص می گم: داغونم فرداد! نذار احترامتو نگه ندارم!

فشار بیشتری به مچم می یاره که عصبی ترم می کنه و می گه: هر جووری دوست داری رفتار کن اما نمی ذارم بری بیرون!

چنان هواری تو دهنش می کشم که موهای ریخته رو پیشونیش عقب رونده می شه و برای لحظه ای چشماشو می بنده!

: بده من اون کلیدو عوضی!

مچمو که عقب کشیده ام ول می کنه و بعد از باز کردن پلکش لبخندی به لب می یاره که فاتحانه است اما برای من حکم جرقه ای به بشکه ی باروته!

یقه اشو به چنگ می گیرم و مماس با صورتش می توپم: چی از جونم می خوای!!

واکنشی نشون نمی ده، یه دستمو از یقه اش جدا می کنم که کلیدو از جیبش بیرون بکشم، دستمو می پیچونه و وادارم می کنه برای ممانعت از آسیب هیکلومو بچرخونم. حالا پشت سرم قرار گرفته و هر دو تا دستام اسیرشه، آروم زیر گوشم می گه: بشین آروم شو بعد با هم حرف می زنم!

تقلا می کنم از دستش خلاص شم، هلم می ده سمت تخت و می گه: زورت به من نمی رسه نیک پی!

با دستهام تعادلمو حفظ می کنم اما منفجر می شم! برمی گردم سمتش و مشتیم می شینه زیر فکش و جدالمون شروع می شه! نمی فهمم اصلا دارم چی کار می کنم! کنترل رفتارم دست خودم نیست و چقدر خوبه که زور فرداد بهم می چربه و بعد تحمل چند تا مشت می که تو شکمش می کوبم سعی در مهارم می کنه و چقدر خوبه که موفق هم می شه! کف اتاق تو جنگ و جدل و تقلا بیهوشی مشتای نامدار به در کوبیده می شه تا بتونه بیاد تو و سوامون کنه! اونقدر سر فرداد هوار

می کشم که صدام خشدار و تحلیل رفته می شه و نفسام بریده بریده، قدرتم که تحلیل می ره
فرداد پشتمو به خاک می ماله! دستامو قفل می کنه و همون طور که رو قفسه ی سینه ام نشسته
می گه: اینه! عصبانی که هستی! ناراحت که هستی باید بریزی بیرون که رگای مغزت جر نخوره!

در حال نفس نفس زدن چشمامو می بندم و خودمو شل می کنم. ولم می کنه و کنارم دراز می
کشه. جدال بینمون و هوارهایی که از حنجره ام بیرون فرستاده ام و فحشایی که بارش کرده ام و
حتی مشتایی که به تنش فرود آورده ام سبکم کرده! یه حس بی وزنی، یه گسی خاصی تو
وجودمه! از فشاری که تا قبل از این جدال روی جمجمه ام بوده خبری نیست و اینو مدیون از خود
گذشتگی پسرعمه ام هستم!

چشم باز می کنم و زیرلب می گم: خیلی خری!

با صدا می خنده، به سمتم می چرخه، آرنجشو روی زمین می ذاره و سرش رو به دست قائمش
تکیه می ده و می گه: خر اونیه که خودشو با یه چاه فاضلاب لایتناهی که هیچ وقت پر نمی شه
اشتباه می گیره!

نگاهش می کنم، لبخند پت و پهنی می زنه و می گه: حالا پاشو بریم خونه ی ما!

اخم می کنم، می شینه و نفس خسته اشو بیرون می ده، کف دستش رو بی هوا رو شکمم می کوبه
که خودمو جمع می کنم! از جاش بلند می شه و در حال مالیدن فکش می گه: نون باگت چه مشت
محکمیم داره!

می شینم، می ره سمت در و خیلی خونسرد با جمله ای که ادا می کنه به من جریان برق وصل می
کنه: پاشو جمع کن بریم خونه ی ما، آیرین خانوم چشم به راهته!

فرداد کلید رو تو قفل می چرخونه و بی اهمیت به منی که بهتم برده می ره بیرون. صدای نامدار رو
می شنوم که می پرسه: چه غلطی می کردین! زنده این؟!!

جواب فرداد رو نمی شنوم و سری رو که درد می کنه بین دستام می گیرم. یه خرده تحلیل می کنم
که آیرین چطور ممکنه تو خونه ی عمه باشه و بعد از جام بلند می شم. هر اتفاقی که افتاده فرداد
ازش اطلاع داره و می تونه تو مسیر توضیح بده.

از پله ها می رم پایین، مامان رو نشسته روی مبل می بینم اما به چهره اش نگاه نمی کنم. فردادی
که منتظرم ایستاده می پرسه: بریم؟

بی جواب و حرفی راه می افتم و از سالن می زخم بیرون.

توی ماشین بعد از کمی سکوت می پرسم: آیرین خونه ی شما چی کار می کنه؟!

در حال روشن کردن پخش ماشین می گه: نگارین که جریانو بهم گفت با نامدار حرف زدم. خیلی ناراحت بود که با مشت و لگد و به زور سیروانو راضی کرده ولی نتونسته آیرینو از اون آسایشگاه بیاره بیرون!

: نه که خیلی تلاش کرد واسه راضی کردن مامان!

- اتفاقا همینو نگارینم بهش گفت ولی خب جواب منطقی تو آستینش داشت! حالا بی خیل! منم دیدم اوضاع اینجور قاراشمیشه جریانو واسه مامان گفتم. اونم از اونجایی که از وقتی رفتی واسه خلاصی داداش جونش رضایت دادی شدی نورچشمی و بیسکویتش با جون و دل همکاری کرد.

: دلیل نامدار چی بوده؟!

- دلایل! اولیش اینکه می گفت من اگه با مامان حرف بزخم مامان مجاب نشده تن می ده، اون دخترو با نارضایتی می یاره خونه و دیوار از بنیان کج بنا می شه و تا ثریا خانوم هم کج می ره! دومیشم اینکه می خواست جناب عالی یه تلاشی واسه به دست آوردن اون چیزی که حقته بکنی که بهش ثابت بشه با یه تخمم هنوز مردی!

مشتی به بازوش می کوبم که با لبخند نیم نگاهی بهم می اندازه!

نگاهمو به تصاویر پیاده رو می دم و بعد از یک کم ساکت بودن می گم: یه وقت سر فرصت برام از روزای بحران روحی بابام بگو. خب؟!

فرداد معترض می گه: بکش بیرون ناموسا! مادر و پسر چه اصراری دارین ان گذشته رو هی هم بزنین! خفه امون کردین با بو گندش بابا! یه آفتوبه آب بریز بذار بره پایین! آینده و آیرین و آملتو دریاب داداش!

با کف دست فشار محکمی به پیشونیم می یارم، فرداد در حال باز کردن در حیاط خونه اشون می گه: یه قرص می خوردی! چشمات کاسه ی خونه.

زیرلب یه خوبم می گم، اون درو هل می ده و کنار می ایسته تا من اول برم تو. به پله که می رسیم می گه: ببین نیک پی! ملاحظه هیچ کس و هیچ چیزو نکن. تموم هم و غمتو بذار واسه خوب شدن این دختر.

گنگ نگاهش می کنم و نمی فهمم چی می گه، دست می ذاره رو پشتم تا بالا برم و در همون حال می گه: مأخوذ به حیا بودنتو می گم! ملاحظه ی آدمای اطرافتو نکن و هر جوری دوست داری محبتتو خرج این بچه کن که زودتر از این وضعیت خلاص شین.

سری به علامت مثبت تکون می دم و می ریم تو هال. سر عمه و نگارین به سمتون می چرخه و نگار با لبخند از جاش بلند می شه و هیجان زده می گه: ای جونم! اومدی داداشی؟!

بعد رو به فرداد می پرسه: پس چقدر دیر کردین؟!

حالا به من نزدیک شده و انگار آثار فشار واقعیت تلخ حال و روز روحی بابا هنوز تو چهره ام مشهوده که با دیدنم متعجب می پرسه: چی شده؟!

به عمه سلام می کنم، جلو می یاد و روبوسی می کنه و حالمو می پرسه. فرداد چیزی رو اروم دم گوش نگارین پچ می زنه و رو به من می گه: یه لحظه بیا اتاقم بعد برو دیدن یار!

ادکلنی که فرداد به سمتم گرفته رو نگاه می کنم و نمی دونم قراره چی کارش کنم. اخم ریزی می کنه و می گه: بگیرش دیگه!

بدون دراز کردن دستم می پرسم: چی کارش کنم؟!

عصبی جلو می یاد و در حال برداشتن در ادکلن می گه: شیافش کن شیکمت راه بیفته!

لبخند می زنم، در حال اسپری کردن ادکلن به هیکل من می گه: کوفت!

با تعجب می پرسم: این کارا واسه چیه؟! قبل اومدن شما حموم بودم!

بالاخره رضایت می ده ادکلن رو کنار بذاره و بعد در حال مرتب کردن موهام با انگشتش می گه: منم نگفتم بو سگ مرده می دی که! اینا ابزار کاره! پلیورتو درآر.

می دونم چک و چونه زدن با این بشر فایده ای نداره پس کاری که می خواد رو انجام می دم.
دکمه ی بالای پیرهن مردونه امو باز می کنه و در مقابل نگاه متعجب من می گه: تو این فیلما دیدی
زنا واسه جذب مردا از ترفندای زنونه استفاده می کنن، ما آقایونم از این ترفندا داریم! حالا یه عده
امون عقل می کنیم و همیشه ازشون استفاده می کنیم، یه عده ام عین تو که تو کله اشون پاره
آجره گذاشتن این ابزار اک بمونه واسه اون دنیا و پریای بهشتیشون!

زل زل نگاهش می کنم، لبخند به لب چنان واژه ی مرد رو محکم ادا می کنه که به خنده می افتم!

: مرد باش و مردونه جلوی آیرین ظاهر شو!

می خندم، یه کوفت دیگه نثارم می کنه و من می پرسم: ارتباط این یقه ی چاک زده با مردونگی
چییه اونوقت؟!

سری به تاسف تکون می ده و می گه: د همین دیگه! وقتی می گم بستی رفتی نهار بهت بر می
خوره! تعطیل جان دخترا عاشق همین تفاوتان! همین پشم و پیلای هیكلت و این بوی عطر خنک
کلی می تونه تو روحیه طرفت تاثیر بذاره و بفهمه قراره به یه مرد! تکیه کنه!

دوباره می خندم، با سر به در اشاره می کنه و می گه: بکن (bekan)

خودتو حالا!

به سمت در می رم و می پرسم: چی؟

می شنوم که می گه: یعنی گمشو عزیز دلم! برو که منم یه خرده با یارم خلوت کنم!

برمی گردم سمتش و می پرسم: خواهر بدبخت و ساده ی منم با این ترفندا خام خودت کردی
آره؟!

لبخندی شیطونی به لب می یاره و می گه: اینا که خیلی ابتدائیه! واسه گول زدن خواهرجانت از
آموزش های مقطع فوق لیسانسم استفاده کردم!

دم دست ترین چیزی که می شه به سمتش پرتاب کرد یه توپ بسکتباله! حیف که نمی خوره تو
ملاج بی حیاش تا دلم خنک بشه!

در اتاقی رو که نگارین بهم نشون داده باز می کنم و نگاهی به اتاق می اندازم. یه تخت کنج اتاق و آیرینی که روش خوابیده و به منظره ی بیرون پنجره نگاه می کنه. دست نگارین روی پشتم بالا و پایین می شه و لبخندش بهم قوت قلب می ده. پامو می ذارم تو اتاق و درو می بندم. پیش می رم اما قبل از رفتن سراغ آیرین پرده ها رو می کشم. اتاق تاریکتر می شه چون با نور لامپ بالکن روشن بوده. آباژور کنار تخت رو روشن می کنم و رو لبه ی تخت، نزدیک کمر آیرین و رو در روش می شینم. پلکاش بازه اما دیگه به پنجره نگاه نمی کنه و مات کاغذ دیواریه.

دستش رو که کنار تنش تو دست می گیرم و به ذهنم فشار می یارم تا حرفی بزنم اما امشب و تو این لحظه انگار یه قفل بزرگتر از قفلی که به دهن آیرین زده شده به ذهنم زدن! ذهنم درست از لحظه ی پا گذاشتنم تو اتاق خالی شده! یه مقدار دست آیرینو بین دستام می گیرم و پوست سفیدشو نوازش می کنم و بعد از لبه ی تخت بلند می شم، پای تخت رو زمین می شینم و پیشونیمو رو دست آیرین می ذارم. نمی دونم اما انگار از گرمای حضورش انتظار شفا دارم. می خوام از انرژی بودن این دختر همه ی دردامو دور بریزم! من خرد شده زیر واقعیهای تلخ ۵ سال زندگیم الان و در کنار این دختر شکسته انتظار معجزه دارم.

نمی فهمم این بغض از چیه که این طور محکم گلومو فشار می ده! از بی رحمی و خودخواهی مامان یا از تصور وضعیت روحی بابا! از حرفهایی که تو کوچه و بازار و وقت نماز کمر پدرم رو خم کرده، یا از وضعیت آیرین و تموم بدبختی هاش!

شونه هام شروع می کنه به لرزیدن، شاید کم آوردن بهترین واژه باشه برای وضعیت روحی من تو اون لحظه! سرم رو از روی دست آیرین بلند می کنم و از پشت پرده ی اشک خیره ی صورتش می شم. نگاهشو از پنجره گرفته و به صورتم دوخته! به خاطر خیسی چشمام ازش خجالت نمی کشم! حس می کنم تنها کسیه که هیچ چیز پنهونی باهاش ندارم و نخواهم داشت! رنگ نگاهش گرچه خالی از هر حسیه اما همینکه لرزش شونه هام و بهم ریختگی باعث شده منو ببینه برام دنیایی ارزش داره! پشت دستش رو به لبم می چسبونم و بغضمو فرو می دم. یه مقدار به خودم مسلط می شم و بعد با صدای خشدار و گرفته ای به حرف می یام: منو فرستادن اینجا که دنیا رو واسه تو رنگی کنم! اما امشب دنیای خودم بدجوری سیاهه! حتی خاکستری هم نیست! دلم بدجوری هوای پدرمو کرده! هم هوای پدر خودمو، هم هوای پدر تو رو! دلم واسه جفتشون خیلی تنگ شده! مامان می گه ...

لب پایینمو به دندون می گیرم که لرزشش قطع بشه و بعد مات چشماش ادامه می دم: می گه به خاطر من مشاعرشو از دست داده بوده! می دونی مشاعر یعنی چی؟ یعنی حواس! هوش و حواس! کف دست آیرین رو روی سمت چپ صورتتم می دارم و بعد از نفس گرفتن می گم: بابام با بابای تو خیلی فرق داشت اما همون قدر پدر بود! محکم، قوی، قهرمان. الان ولی از خیلی چیزا ناراحتم آیرین! کلی غصه تو این دلم هست! حق من و امثال من این نبوده! تاوان گناه نکرده رو بد پس دادیم! بد دارم پس می دم!

دست آیرین رو می دارم کنارش و انگشت شست و اشاره ام رو روی چشمام فشار می دم. دماغمو بالا می کشم و از روی زمین بلند می شم. کنارش می شینم و خوشحالم که نگاهش با من حرکت می کنه. این توجه برام قدیه دنیا ارزش داره.

دستمو پیش می برم و تیغه ی بینیشو لمس می کنم. پلک می بنده اما چهره اش دیگه سخت و سرد نیست. خطهای چهره اشو با سر انگشت دنبال و اروم زمزمه می کنم: نمی دونم اصلاً می تونم بهت کمک کنم یا نه، ولی اینو مطمئنم که تو می تونی به من واسه برداشتن این بار از روی شونه هام کمک کنی!

چشم باز می کنه و دوباره خیره ی صورتتم می شه. دستش رو تو دستم می گیرم و مات پرده ای که پنجره رو پشت خودش پنهون کرده می شم و می گم: همه ی گذشته ام شده کابوس و سنگینیش داره له ام می کنه. اگه تو بخوای، اگه بذاری، اونقدر آینده ام از تو پر می کنم که اثری از گذشته ام نمونه! نه اثری از اون چیزایی که می خواستم و بهشون نرسیدم و فقط حسرتشون موند، نه اثری از اون زخم هایی که بهم زدن و نه اثری از زخم هایی که غیرارادی مسببشون بودم و به آدم های اطرافم زدم. متوجه می شی چی می گم؟

نگاهش می کنم، مات چشمامه و منم توقع تأیید یا رد سوالمو ندارم. خم می شم، پلک می بنده، یه بوسه ی طولانی روی پیشونیش می شونم و بعد اروم زیر گوشش زمزمه می کنم: همه ی دنیای من تویی، تنها چیزی که صاف و صادق برام مونده! بدون خط و خش! بدون غبار گذشته! حالا اگه واسه تو همه ی دنیا تو قاب یه پنجره خلاصه شده، کاری می کنم همه ی پنجره های دنیا بمیرن آیرین! دل خوشیت به تصویر دور از دسترس این پنجره ها که از بین بره، بالاخره من و عشق و دوست داشتنم و نیازمو می بینی و پا تو دنیام می ذاری! اینو بهت قول می دم!

سر جام می شینم و با کف دستام به دو طرف جمجمه ام فشار می یارم. صدای فرداد تو تاریکی اتاق می پیچه: چرا نمی خوابی پس؟!

برمی گردم سمت تختش اما تاریکه و نمی بینمش. دراز می کشم و آروم می گم: هیچی.

صدای اونم پایینه وقتی با لحن شیطونی می گه: بی خواب شدی؟! دلتو تو اون یکی اتاق جا گذاشتی؟! یا نکنه کک به تنبونت افتاده؟!

اونقدر درد دارم که حتی نای جواب دادن به خزعبلاتشو ندارم. یک کم ساکت می شه و دوباره شروع می کنه: ببین می خوای یواشکی فلنگو ببندی بری در جوار یار؟! باور کن من مشکلی ندارم! خودمو می زخم به خواب! پورشه دیدی ندیدی!

شاید جای این همه حرف مفت زدن پاشه بره یه مسکن برام بیاره خیلی بهتر باشه. پس سرمو به بالش فشار می دم و می گم: جای این حرفا پاشو برو یه مسکن واسه ام بیار.

صدای جیغ تختش چون یه ضرب می شینه بلند می شه و حضورشو کنار تشکم حس می کنم. با دلهره می گه: چته؟!

دوباره می شینم و می نالم: سرم داره منفجر می شه!

از جاش بلند می شه و دیوارکوب رو روشن می کنه که باعث می شه چشمامو ببندم. دوباره می یاد کنار منی که پای تختش رو تشک نشسته ام و می گه: چیزی شده؟!

با چشمایی ریز شده به خاطر نور اتاق نگاهش می کنم و می پرسم: چی؟!

مات چشمام می شه و می گه: چه خونی افتاده تو چشمت! نکنه فشارت بالاست؟!

نمی دونم رو زمزمه می کنم، از جاش بلند می شه و می گه: الان واسه ات یه چیزی پیدا می کنم.

از اتاق می ره بیرون و درو پیش می کنه. پلکامو می بندم و با وجود درد ذهنم می ره سمت آیرین. سر شب سوپی رو که نگارین آورد نخورد و به پهلو چرخید و با شکم خالی خوابید. به خاطر حضور عمه و شوهر عمه ام بر خلاف میل مجبور شدم تنهانش بذارم و سر میز شام حاضر بشم. هر چند که چیز زیادی از گلوی خودمم پایین نرفت!

صدای هول زده ی فرداد که صدام می زنه دستمو از رو پیشونیم برمی دارم و نگاهش می کنم. با دست به بیرون اشاره می کنه و می پرسه: خوابگردیم می کنه؟!

سر جام می شنیم، نمی فهمم از کی حرف می زنه پس می پرسیم: کی؟!

اخم می کنه و می گه: نامزد پدر بزرگم! پاشو دختره پشت در چمباتمه زده!

هنگ می کنم اما از جا می پریم و فرداد رو از جلوی در کنار می زنم. با بیرون رفتنم آیرینو نشسته پشت دیوار اتاق تو تاریک روشن راهرو می بینم که چشماش بازه و مات روبروش.

پیش پاش زانو می زنم و می خوام دستشو بگیرم، فرداد آروم پیچ می زنه: بیدارش نکن هول می خوره!

نگاه از بالا و صورت فرداد می گیرم و دوباره زل می زنم به آیرین. در کمال حیرت من نگاهشو از دیوار می گیره و به صورتم می دوزه. کمی مکث می کنه و تا بخوام بفهمم بیداره یا خواب دستمو می گیره، بالا می بره و بین صورت و تنش قرار می ده. بهت دوم تازه به مغزم حمله کرده از این به آغوش کشیده شدن دستم که فرداد کنارم زانو می زنه و آروم و اینبار رو به آیرین می گه: بیداری خانوم خانوما آره؟!

نمی فهمم چی به چیه، یا شاید می فهمم اما ذهنم باور نمی کنه! سرم به سمت فرداد می چرخه، با لبخند نگاهم می کنه و می گه: فکر کنم نیاز به مسکن نداشته باشی!

بعد از جاش بلند می شه و می ره تو اتاقش و در رو می بنده!

نگاهمو به آیرینی که صورتمو می کاوه می دوزم و اون فشاری به دستم می یاره. لبهام به لبخند گشادی کش می یاد و وادارش می کنم به بلند شدن. دستمو از پشتش رد می کنم و روی پهلویش می شونم و به خودم می چسبونمش و به سمت اتاق هدایتش می کنم.

سرشو روی بالش می ذاره اما دستم رو ول نمی کنه. به پهلو می چرخه و دستمو از آرنج به پایین مثل یه عروسک تو بغلش جا می ده. پای تخت جاگیر می شم و با دست آزادم موهای پریشون شده اش رو از روی صورتش عقب می زنم و زمزمه می کنم: بخواب گلم. بخواب من همینجا پیشت می مونم.

بین خواب و بیداری، با حس درد و خشکی گردن و کولم سعی می کنم بیدار شم اما خستگی اجازه ی فاصله دادن به پلکهامو نمی ده. چند ساعتی می شه که آیرین خوابش برده و دستش شل شده و دست من آزاد اما من تو همون وضعیت دشوار خوابیده ام، سرم رو لبه ی تخت و کنار دست

آیرین، تنه ام پای تخت. می خوام اراده کنم تا پاشم صدای باز شدن در اتاق به وسوسه ی خوابیدن غلبه می کنه و سرم رو بلند می کنم و با دیدن مامان تو آستانه ی در پلکهام که تا حالا در مقابل باز شدن مقاومت می کرده به گشادترین حالت ممکن در می یاد!

وضعیت بدیه، به خصوص که من با یه رکابی و یه شلوارک قرضی از فرداد نشسته ام پای تخت و خب حضور من و آیرین تو یه اتاق خودش به اندازه ی کافی ایجاد سوء تفاهم می کنه! دستی به موهای آشفته ام می کشم، مامان می یاد تو، از جام بلند می شم و جرأت ندارم حتی نیم نگاهی به آیرین بندازم.

مامان پیش می یاد، زیرچشمی نگاهش می کنم. پر اخم خیره ی من می شه و بعد از چند لحظه می گه: برو صبحونه و نهار تو یکی کن بخور، من می خوام با این دختر خانوم حرف بزنم!

نگاهمو به سمت آیرین می کشونم، بیداره و به من نگاه می کنه! تنها موندنش با مامان نمی دونم چه عواقبی می تونه داشته باشه اما دلم نمی خواد دختری که بعد از مدتها، تو یه نیمه شب ابری و سرد، برای نزدیک شدن به من، به دیوار اتاقی که توش بوده ام پناه آورده حالا توسط مامان رنجیده بشه! من هنوز خودم به خاطر خودخواهی شب قبل این مادر ازش دلگیرم و خب نمی خوام همین اول کاری عروسش! هم ازش دلگیر بشه!

نگاهمو بالا می یارم و زل می زنم به مامانی که داره صورت آیرین رو خریدارانه نگاه می کنه، به حرف که می یام پراخم زل چشمای من می شه.

حال آیرین خوب نیست مامان!

-منم قرار نیست حالشو از اینی که هست بدتر کنم!

حضورتون تو این اتاق بهش استرس وارد می کنه!

-حضور تو چی؟! اونم با این سر و وضع! اونم از شب قبل تا دم ظهر!

معارض می گم: مامان!

اما اعتراضم از سر خجالت و همراه با دزدیدن نگاهم! مامان رو لبه ی تخت آیرین می شینه و در کمال تعجب من لبخندی هر چند مصنوعی به لب می یاره و از آیرین می پرسه: بهتری ایشالله؟!!

ابروهام از این استعداد عجیب مامان برای تغییر حال و هوا و میمیک صورتش به طاق چسبیده که مامان دوباره اخم کرده بهم نگاه می‌کنه و می‌گه: منتظر چی هستی؟! حرفامون زنونه است!

همچین می‌گه زنونه که آدم حس می‌کنه یا آیرین دکتر زنان و زایمانه یا مامان! پوف کلافه ای می‌کشم و نگاهمو به آیرین می‌دم. پلکهاشو آروم باز و بسته می‌کنه به معنی خاطر جمعی من و من به چهره ی اون لبخند و تو دلم به خوش خیالیش پوزخند می‌زنم! مامان خانوم منو نمی‌شناسی آیرین جان! من از تنها موندن با این مامان مهربون وحشت دارم اونوقت تو که هیچ شناختی ازش نداری چه جور می‌تونی با پلک رو هم گذاشتن به من اطمینان خاطر بدی؟!!

کلافه راه می‌گیرم سمت در اما قبل از بیرون رفتنم می‌گم: مامان می‌شه یه لحظه بیاین؟!!

سرش به طرفم برمی‌گرده و جدی و محکم می‌گه: تا ناشتایی بخوری منم می‌یام!

منتظر و البته ملتمس نگاهش می‌کنم، با تحکم و جدیت بیشتری می‌توپه: برو بیرون نیک پی!

می‌رم بیرون اما اعصابم تحریک شده است! هم از درد گردن و خشکی تنم، هم از بد خوابی و هم از این حضور ناگهانی و طوفان مانند مامان! دلهره اما بیشتر از هر چیزی داره آزارم می‌ده! می‌ترسم مامان حرفی به آیرین بزنه که دخترک پا پس بکشه! می‌ترسم به غرورش بر بخوره یا بفهمه که مامان اونو به عنوان عروس نمی‌خواد و خب اونم به خاطر مناعت طبعش بهم جواب مثبت نده! یا چه می‌دونم عین این فیلم هندی‌ها از خودگذشتگی کنه و به خاطر آینده ای که دیگران واسه من خوب و عالی می‌دونن از زندگیم بره بیرون! همه ی این فکر و خیالهای تلخ به آنی به مغزم هجوم می‌یاره و من پر استرس و مشوش تقه ای به در می‌زنم و دستگیره رو می‌دم پایین و دوباره مامانو صدا می‌زنم: مامان خواهش می‌کنم یه چند لحظه بیاین بعد...!

مامان عصبانی می‌شه اما کاری که می‌خوام رو انجام می‌ده. می‌یاد و در اتاق رو پیش می‌کنه و آروم می‌گه: نمی‌خوام بخورمش که! دو تا کلمه می‌خوام باهش حرف بزنم! می‌خوام باهش آشنا بشم!

جمله‌هایی که مامان پچ پچ وار و با غضب ادا می‌کنه سرشار از امیدواریه! شاید اگه تو شرایط دیگه ای از زبونش چنین چیزی رو می‌شنیدم از خوشحالی پرواز می‌کردم اما حالا و تو این شرایط تنها حسی که به جونم افتاده ترس از ترفندهای زنانه است! فرداد چی می‌گفت از ترفندهای مردانه! الان چه ترفندی رو می‌تونم به کار بگیرم تا مامان بی خیال حرف زدن با آیرین بشه؟!!

دستمو به پیشونیم می شونم و ملتمس می گم: شما که نمی خواین برنجونینش مامان؟

اخمهای مامان پررنگتر می شه! لبی می گزم و توضیح می دم: مامان آیرین از دیشب که منو دیده چند تا واکنش نشون داده که خیلی پیشرفت محسوب می شه. من ... یعنی می دونین... خودش منو خواست! خودش اجازه داد پای تختش بمونم تا خوابش ببره. همه ی امیدش منم! شما که نمی خواین ناامیدش کنین؟!

مامان غضبناکتر خیره ام می مونه! نفسی می گیرم، به زور آب دهنمو از گلوی خشک شده ام فرو می دم و می گم: یعنی می دونین چیه، امید این دختر ناامید بشه، منم ناامید می شم! شما که اینو نمی خواین! می خواین؟!

پراستیصال و دردمند نگاهش می کنم، اخم داره اما دستشو بالا می یاره و روی ته ریشم می کشه و می گه: ته ریش بهت می یاد. اگه آیرین هم دوست داشت همیشه سعی کن بذاری.

دستمو ناخودآگاه بالا می یارم و پشت سرم رو می خارونم و البته که متعجب و با نیشی باز خیره اش می شم، می ره تو اتاق و قبل از بستن در می گه: فکر کنم از بچگیت بهت یاد دادم گوش وایسادن کار درستی نیست! صبحونه اتو بخور، بعد صبحونه ی آیرینم برایش بیار بالا!

نمی دونم تو اون اتاق چه خبره و با وجود لحن اطمینان بخش مامان باز هم دل تو دلم نیست.

عمه برام چای ریخته اما ازش خواسته ام چیز دیگه ای نیاره چون دهنم به خوردن باز نمی شه. عمه انگار دلهره رو تو چهره ام می بینه که کنارم می شینه و می گه: چیه عمه؟ چرا مضطربی؟

صدامو پایین می یارم و اروم می گم: مامان به شما نگفت می خواد به آیرین چی بگه؟!

لبخندی به صورتم می زنه، دستشو رو زانوم می ذاره و می گه: مامانت واسه بریدن نیومده عزیزم، اومده وصل کنه.

ناباور به بخار چای خیره می شم و زمزمه می کنم: نمی فهمم.

عمه که منظورمو متوجه نشده می پرسه: چی؟!

نگاهمو بالا می یارم و به صورتش می دوزم اما لبم برای پاسخ باز نمی شه. چی باید بگم؟! از بی اعتمادیم به مامان بگم؟! از اینکه این مادر همیشه دلواپس چه طوری یه شبه این قدر تغییر موضع داده؟! بگم نمی فهمم چه جور می شه مامانی که تا دیروز اون طور سفت و سخت و جفت پا می

گفت این دختر و به عنوان عروس قبول نمی کنه حالا اینجاست و با پای خودش اومده دیدن آیرین؟!

لبی به چای می زخم، عمه که سکوت می بینه از روی مبل بلند می شه و می گه: واسه آیرین صبحونه آماده کردم. تو سینی رو کابینته. دیشب شامم که نخورده، ببر شاید از دست تو خورد. تشکر می کنم، عمه با لبخند سری تکون می ده و می ره سمت سرویس بهداشتی.

چای رو تا ته می خورم و از جام بلند می شم. بیشتر از این تعلل جایز نیست. می ترسم حس مادرانه ی مامان کاری دست خودم و خودش و آیرین بده!

سینی رو برمی دارم و پله ها رو بالا می رم. پست در می ایستم و خبری نیست. آروم دستگیره رو پایین می دم و سرک می کشم. مامان لبه ی تخت پشت به در نشسته و آیرین دیده نمی شه. ضربه ی آرومی به در می زخم و می رم تو، مامان به سمتم برمی گرده و بی هیچ حرفی از لبه ی تخت بلند می شه، نگاهم به صورت سرخ و خیس آیرین می شینه و خونم به جوش می یاد! اخم به آنی به صورتم حمله ور می شه و نگاهمو به مامان می دم.

می خواد حرفی بزنه اما اونقدر عصبیم که مهلت نمی دم: مامان حرف زدنتون این بود؟! مگه نگفتم حال این دختر خوب نیست؟!

لبای مامان تکون می خوره چیزی بگه در حالی که سینی رو رو لبه ی میز گوشه ی دیوار می دارم می گم: برین لطفا مامان! بسه هر چی تا اینجا با کلنگ مهربونی شما فرو ریخته!

برمی گردم سمت مامان و حالا چهره اش درهمه! عصبی می رم سمت پنجره ای که حالا پرده هاش کنار رفته! پرده ها رو محکم می کشم که صدای بدی تو اتاق می پیچه و فضا تاریک می شه! دیوار کوب رو روشن می کنم و می گم: من انتخابمو کردم مامان! درست مثل پنج سال پیش! همین الانم اگه ایمانی بود و باز می اومد دنبالم همراهش می شدم می دونین چرا چون من و ایمان اشتباهی مرتکب نشدیم! اونایی که مجازاتمون کردن، مردم اون بیرون که بادی به هر جهت و نون به نرخ روز خورن، آدمایی که نشستن پای گود و بعد اینکه به ماها گفتن لنگش کن حتی از صد فرسخی گود هم کنار کشیدن این همه زجر و به من و امثال من و خانواده هامون تحمیل کردن! اونا مقصرن نه من! نه ما! الآن و سر جریان این دختر هم دارم می گم! آسمون به زمین بچسبه، سقف این خونه رو سرمون خراب بشه یا هر بلای دیگه ای نازل بشه من از این دختر دست نمی کشم!

دیگه نه! نه ازش دست می کشم نه می دارم تاوان گذشته ی منو اون بده! می دونم دیگه اعتمادی بهم ندارین! می دونم به خاطر اون پنج سال و تبعاتش بیش از حد نگرانمین! می دونم بیشتر از یه مادر، بیشتر از اونی که سهمم بوده و هست دارین برای آینده ام حرص و جوش می خورین ولی من از این دختر، از خواستنش نمی گذرم چون... چون بدون تکیه کردن بهوجودش نمی تونم سرپا بشم و سرپا بمونم! نمی تونم آینده امو بساز! ماما تو رو خدا بذارین من...

جمله ام تموم نشده دست آیرین رو دهنم می شینه! چشمم از تعجب گرد می شه! باور نمی شه آیرین رو بروم ایستاده و با دستی که روی دهنم گذاشته مانع از حرف زدنم شده!

نگاهمو گیج و گنگ از صورت آیرین به سمت ماما می کشونم. نگاهش پر از دلخوریه، نمی تونم حاجی کنم جریان از چه قراره! نمی تونم ارتباطی بین گریه ی آیرین و این نگاه حق به جانب ماما و واکنش آیرین برای ساکت کردنم پیدا کنم که آیرین به سمت ماما می ره، دستاشو دورش حلقه می کنه و سرش رو روی شونه ی ماما می ذاره! محو و متحیر و حیران صحنه ی پیش روم که بالا اومدن دستای ماما و نشستنشون رو پشت آیرین کلاه عقلمو کامل به زمین می اندازه!

نگاه ماما یخیه و رو تن منم یه عرق سرد نشسته. آیرین از بغل ماما بیرون می یاد و رو تخت می شینه. ماما نگاه از من می گیره و می ره سمت در، پا تند می کنه سمتش و قبل از اینکه به در برسه جلوی راهشو سد می کنه. نگاه دلخورش به من نیست و مطمئنا اونقدری تند رفته ام که به این زودی ها نخواد مورد عقوم قرار بده! ولی خب ترجیح می دم اگه جلوی آیرین با حرفام دلچرکینش کردم لااقل عذر خواهیمم جلوی اون باشه! دستمو جلو می برم دستشو بگیرم با غضب عقب می کشه. آروم می گم: ببخشید. فشاری به پهلوام می یاره تا از جلوی در کنارم بزنه، این بار یه مقدار بلندتر می گم: ببخشید ماما. تند رفتم. مامانی که من دارم می بینم به ان زودیا کوتاه بیا نیست! فشار بیشتری بهم وارد می کنه، کنار می کشم و از اتاق می ره بیرون. نفسم رو پرصدا بیرون می دم و برمی گردم سمت آیرین. رو تخت نشسته و نگاهم می کنه. می رم سمتش، لبخندی می زنه و می گم: فکر کنم زود نتیجه گیری کردم! دراز می کشه و نگاهش می ره سمت پنجره. درست تو مرکز دیدش زانو می زنه و می گم: صبحونه آوردم برات. چشماشو می بنده و احتمالاً این جور اعلام می کنه که قصد خوردن نداره. با دست موهاشو می اندازم پشت گوشش و می گم: منم گشنه امه، صبحونه نخوردم. اگه نخوری منم نمی خورم ها! پلک باز می کنه و زل می

زنه به صورتتم، به نگاهش لبخند می زنم و سر پا می شم. سینی رو که برمی دارم می گم: بشین بخور بعد خواستی بخواب. با سینی به سمت تخت برمی گردم و نشستنش خوشحالم می کنه. روبروش می شینم و در حال لقمه گرفتن می گم: از بچگی مون مامان جوری بارمون آورده که به خودمون اجازه ندیم بهشون بی احترامی کنیم یا بد حرف بزنینم! منم همیشه سعیمو کردم جسارت نکنم ولی چند لحظه پیش حسابی گند زدم. بیا، یکی تو یکی من! یکی از دو تا لقمه های آماده شده رو به سمتش می گیرم و دست که پیش می یاره برای گرفتنش لبخند از سر رضایتی به روش می زنم. خوشحالم و نمی تونم منکر این موضوع بشم یا چیزی این شادی رو تحت تأثیر قرار بده. آیرین آروم آروم لقمه اشو می خوره. لیوان چای شیرین رو هم نزدیک لبش می برم. در حالی که لباسو از هم فاصله می ده تا چند جرعه بخوره زل چشمام می شه. از تقابل اون نگاه و اون لبها چیزی ته دلم فرو می ریزه. یه حس خواستن سخت، شدید و عصیانگر تو وجودم شعله می کشه، گر می گیرم و ملتهب می شم جوری که برای بیرون اومدن از اون افکار لیوان رو توی سینی می دارم و از جام بلند می شم و می گم: بخور الان می یام. برم از دل مامانم در بیارم. باشه؟ نمی ایستم تا جوابی بده، از اتاق می زنم بیرون و در رو می بندم. با حالی خراب تکیه امو بهش می دم و برای لحظه ای پلک رو هم می دارم. نمی دونم چرا تصویر اولین حضور آیرین توی زندگیم به خاطر م می یاد! هر چند که در واقع تصویر نبوده اون حضور اولیه و صدا بوده! یه جیغ بنفش! دستی رو شونه ام قرار می گیره و از جا می پریم. فرداد با لبخند تیکه بارم می کنه: کجا سیر می کنی داداش؟! تو هپروت؟! نگارین هم با فاصله ایستاده و لبخند به لب تماشا موم می کنه. با سر به اتاق اشاره می کنم و به نگارین می گم: می ری پیش آیرین صبحونه اشو بخوره؟! فرداد با لبخند ضربه ای به پشتم می زنه و با صدای آرومی می گه: خاک تو سر بی عرضه ات پیه قلی! بهترین فرصتا واسه رمانتیک بازیو یکی یکی می سوزنی! برو تو واسه اش لقمه های عشق بگیر و جرعه های محبت به کامش بریز بلکه زودتر به وصلش برسی! سری به تأسف تکون می دم و همون طور که می رم سمت پله ها به نگارین می گم: به چی این بله دادی من مونده ام! ***

از پله ها می رم پایین، صدای حرف زدن عمه نشون می ده که مامان هم تو آشپزخونه پیششه. می رم سمت آشپزخونه و از بالای کانتر سرک می کشم. مامان پشت میز نشسته و در ظاهر به حرفهای عمه گوش می ده اما درهم بودن چهره اش اینو نشون نمی ده چون موضوع صحبت عمه مراسم نگارینه و حرف از جشن و خوشی و هیچ تناسبی با اخم و دژم بودن نداره!

پا می دارم تو آشپزخونه، عمه با لبخند ازم می پرسه: صبحونه اتونو خوردین؟

می‌شینم روبروی مامان و می‌گم: آیرین داره می‌خوره.

عمه می‌ره سمت یخچال و می‌گه: خودت هم که چیزی نخوردی عمه! دیشبم که شام درست و حسابی نخوردی. فکر نکن حواسم پی‌ات نبوده‌ها. یه چیزی بیارم واسه‌ات؟!

نگاهم میخ‌صورت مامانیه که سعی داره همه‌جا رو ببینه الا منو، آروم می‌گم: ممنون. باشه یه‌هو ناهار می‌خورم.

دستم می‌ره سمت دست مامان که روی میزه، منتظرم به محض لمس دستش عقب‌بکشدش اما وقتی دستمو می‌ذارم رو مشت نیمه‌بسته‌اش واکنشی نشون نمی‌ده.

عمه که بر می‌گرده و ما رو می‌بینه متوجه‌ی عادی نبودن اوضاع می‌شه و می‌گه: ... من الان می‌یام.

با رفتن عمه و تنها موندنمون مامان آروم دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه و می‌خواد بلند بشه که با صدای آروم اما محکمی می‌گم: مامان به روح بابا بلند‌شین و نذارین حرف‌بزنم...

نگاه برآغولیده‌ی مامان جمله‌ام رو ابتر می‌ذاره اما خب سر جاش می‌شینم و منتظر می‌مونم. یه قلب از لیوان چای سرد شده‌ی جلو مامان می‌خورم و شروع می‌کنم به حرف‌زدن: شما هم جای من بودین همین نتیجه‌گیری اشتباهو می‌کردین! درو وا کردم و دیدم آیرین اون‌طور گریه کرده! نظر شما رو هم که در مورد این دختر می‌دونم! خب همه‌ی اینا رو کنار هم بچینیم به چی می‌رسیم؟! به نتیجه‌گیری اشتباه من دیگه! هان؟! نمی‌رسیم؟! خود شما نمی‌رسین؟!

مامان بی‌نگاه کردن به چشمای من می‌گه: نه! وقتی قبلش بهت گفتم می‌خوام فقط باهاش حرف‌بزنم، وقتی گفتم نیومدم اذیتش کنم! چه‌طور منو باور نکردی نیک‌پی؟! من مادرتم! یعنی اینقدر راه اشتباه رفتیم که مهربونی یا دلسوزیمو باور نداریم؟! همه‌رو می‌ذاریم پای ترس از آبروریزی؟! هر جا که خواستیم محبتمو خرجت کنیم گذاشتی به حساب اینکه می‌خوام رامت کنم تا یه وقت دوباره کار دست خودت و ما ندیم؟! آره؟!

نه مامان!

–نه؟!

مامان داره نگاهم می‌کنه و منتظر جوابه! دلیلی برای دروغ یا کنمان نمی‌بینم پس می‌گم: نه همیشه!

می رنجه مطمئناً از پاسخم اما نشستیم پشت این میز که حرف بزنی و دلیلی نمی بینم بخوام با دروغ دل مامان رو به دست بیارم! صادقانه حرف زدن شاید رنجش می آورد اما جای اضافه کردن به مشکلات و کورت کردن گره ی روابط شرایط رو بهبود می بخشید. پس ادامه می دم: یه روز بهتون گفتم مهربونین، بعد جریان پریشب و بابا و اون ضربه ی کاری که واسه رام کردن من بهم زدین از نظر من شما یه مادر مهربون خودخواهین! ببخشید این طوری حرف می زنم! ببخشید که اینقدر جسارت می کنم ولی اون چه تو ذهن منه اینه و خب یه برداشته از رفتارهای شما و شاید هم به اشتباه باشه اما چیزی که هست اینه که هست و نمی شه کتمانش کرد!

اخم مامان همچنان پا برجاست اما حالا بیشتر چهره اش شبیه آدم های متفکره تا دلخور.

دستمو پیش می برم و دستش رو می گیرم و می گم: مامان واسه قرار گرفتن دل مهربون نگرنتون به هر وسیله ای چنگ زدین، از کشیده و کم محلی و طعنه و کنایه و سرکوفت و زخم زبون و تلخ گویی و لیلی بی وفای از نظر من رفیق نیمه راه بگیر تا محبت و دلسوزی و همدردی! اما همه ی این ها فقط یه نتیجه رو تو ذهن من متباتر می کنه! اینکه شما این راه ها رو رفتین و می رین که منو به سمتی که خودتون می خواین هل بدین. حتی همین الان و اینجا بودنتون! نمی تونم بذارمش پای راه اومدن با دل پسری که تا اینجا عمرشو باخته! نمی تونم بذارم پای اینکه نشستین فکر کردین و به این نتیجه رسیدین که یه بار با دل پسر من راه بیام! من اگه خوشبینانه فکر کنم و بخوام حرف عمه رو قبول کنم که شما اینجا یین واسه وصل کردن، فقط و فقط به یه نتیجه می رسم و اون اینه که حالا آیرین وسیله ای شده واسه زنجیر کردن من! واسه پایبند کردن من به اون چیزی که شما بهش ایمان دارین و اعتقاد!

نگاه مامان پر از بهته، خبری از اخم نیست و چشماش گشاد شده خیره ی صورت منه!

از جام بلند و بهش نزدیک می شم، بوسه ای از روی روسری به موهای من می زنم و بعد آروم می گم: همونقدر که شما نیاز دارین باور کنین من دیگه واسه اتون خطری ندارم، منم نیاز دارم باور کنم شما به فکر منین! به فکر خود خود من! نه به فکر مردم و حرفشون و خودتون و حسهای قوی مادرانتون! حرفای تو اتاق و حرفای الانمو پای بی احترامی نذارین! تند رفتیم و معذرت می خوام! اشتباه کردم و معذرت می خوام! تلخ گفتم و باز معذرت می خوام اما اگه بخوایم یه چیزایی رو از نو بسازیم این راهی که شما در پیش گرفتین فقط و فقط رو به خرابه ها می ره. شرمنده!

خوابم و دارم خوابهای آشفته می بینم که دستی تکونم می ده. پلکهای سنگینمو بی میل و به زور از هم فاصله می دم و به سختی چهره ی نگارین رو می بینم. لبهاش تکون می خوره اما مغزم به گوشم فرمون نمی ده تا بشنوم چی می گه. دوباره تکونم می ده و این باعث می شه هوشیار شم. نیم خیز می شم و پردلهره می پرسم: جان؟ چی شده؟!

حالا صداشو می شنوم که می گه: پاشو، آیرین تو خواب بی تابی می کنه.

متعجب و گیج و گنگ می پرسم: یعنی چی؟!

بازومو می کشه و می گه: پاشو دیگه! داره گریه می کنه. مامان گفت پیام صدات کنم.

با یه جهش سرپا می شم و می یام برم بیرون، نگارین دستمو می گیره. برمی گردم سمتش، خم می شه و تی شرتمو از پای تخت بر می داره و می گه: اینو بپوش، مامانو که می شناسی! به این چیزا حساسه!

تی شرت رو می گیرم و در حال پوشیدنش می رم سمت طبقه ی پایین. مامان حکم کرده تا وقتی محرمیتی بینمون نیست حق ندارم هر لحظه و هر وقت که دلم خواست دور و بر آیرین بپلکم و به خاطر همین هم اتاق خودش رو در اختیار آیرین گذاشته که هم تو تیررس خودش باشه و هم بتونه بهتر به مهمون تازه از راه رسیده اش رسیدگی کنه!

در اتاق بازه و نور کمرنگ دیوارکوب فضای اتاقو روشن کرده. مامانو می بینم که لبه ی تخت نشسته و سر آیرین رو به سینه اش چسبونده. می رم تو و نگاه نگرانمو می دوزم به صورت آیرین اما نیم رخ آزادش زیر موهاش پنهونه و چیزی دیده نمی شه.

مامان با دیدنم اشاره می کنه که برم جلو، نزدیکشون که می شم با دست آزادش به تخت اشاره می کنه و زیر گوش آیرین می گه: ببین، نیک پی هم اومد.

سر آیرین با تأخیر از سینه ی مامان جدا می شه و نگاهشو به من می دوزه، می شینم جایی که مامان گفته و اروم می پرسم: چی شده؟

مامان موهای آیرین رو از صورتش کنار می زنه و می گه: فکر کنم خواب بد دیده. آره دخترم؟

آیرین با نگاهی سرد مات چشمای منه. این چهره ی آشفته و این نگاه یخی منو یاد روزی می اندازه که پدر و مادرش رو پیش چشماش زیرخاک کردم!

دستم ناخودآگاه پیش می ره برای لمس گونه اش، اما حضور مامان مانع می شه. دستمو بین موهام می فرستم و آروم می پرسم: خواب دیدی؟

جواب گرفتن از این دختر، اون هم تو این شرایط مطمئناً خوش خیالیه! نگاهم بالا می یاد و مامان آروم می گه: چیزی نیست. الان که دیده هم ما اینجاییم و هم تو دیگه آروم گرفته. مگه نه آیلین جان؟!

لبخندی روی لبم می شینه هم به خاطر این مهربونی خارج از انتظارم که مامان از دیروز عصر که اومدیم خونه داره خرج آیرین می کنه و هم اصرار وحشتناکش واسه صدا کردن آیرین با نام آیلین! پامو می اندازم رو پام و با لحن شوخی می گم: مامان جان آیرین! نه آیلین!

مامان اخم ریزی می کنه و همون طور که با دست موهای آیرینو نوازش می کنه می گه: همون حالا!

لبخندم بیشتر کش می یاد، نگاهمو به چشمای آیرین می دوزم و می گم: آیلین یعنی هاله ی ماه! نگاه آیرین داره رنگ می گیره و از سردی در می یاد که سرش رو از مامان فاصله می ده و بالا می گیره تا بتونه صورت مامانو ببینه. چشمکی به مامان می زنه و مامان که متوجه می شه می خوام حال و هوای آیرینو عوض کنم با مهربونی می گه: خب چه ایرادی داره! اسم به این خوبی! دخترم عین قرص ماهه دیگه!

لبخند به لب به حرف می یام و سر آیرین به سمت من می چرخه: اون که بله منتها اون آیرینی که من تو اون کوهستان دیدم و باهاش آشنا شدم همون اسم آیرین بیشتر بهش می خوره! آیرین یعنی آتشین! آیلین ترکیه، آیرین کردی.

مامان یه آهان می گه و من به آیرین لبخند می زنه. حالا آروم گرفته و این از چهره اش مشخصه. مامان بالش کنار دستشو جا به جا می کنه و رو به آیرین می گه: شب هم دیر خوابیدی عزیزم. یه خرده دراز بکش، چشماتو هم بذار، نیک پی هم واسه ات کتاب می خونه تا خوابت ببره. باشه؟

تای یه ابروم از تعجب بالا می ره! مامان و این همه روشنفکری و ایده دادن واسه در کنار آیرین موندن من؟! برنامه هم ریخته که چی کار کنم تا این دختر تو آرامش به خواب بره! امان از وقتی که مامان بخواد حس مادرانه اش رو خرج کسی کنه! حالا مهم نیست طرف بچه ی خودش باشه یا هفت پشت غریبه! محبت نمی کنه نمی کنه، همینکه قصد کنه دیگه فاتحه ی بقیه خونده است!

تمام حق و حقوق اون آدمو به هر طریقی شده از حلقوم اطرافیان می کشه بیرون! علاوه بر حقوق داشته حقوق نداشته اش رو هم همین طور! از همین الآن باید نگران این اتحادی که قراره بین این دو تا خانوم برقرار بشه باشم!

مامان می ره و من از کتابخونه اش یه کتاب انتخاب می کنم و کنار آیرینی که حالا دراز کشیده رو لبه ی تخت می شینم.

کتاب اشعار فریدون مشیری رو ورق می زنم و آروم می گم: نمی دونم اصلاً به شعر علاقه ای داری یا نه اما حالا حالاها فرصت داریم که از سلایق هم مطلع بشیم. فعلاً برات یه مقدار شعر می خونم که آروم شی، بعداً در مورد اینکه شعر بیشتر دوست داری یا داستان با هم صحبت می کنیم، باشه؟

آیرین که داره نگاهم می کنه پلکهاشو می بنده و من آرامش رو توی چهره اش می بینم. لبخندی از سر رضایت به لبم می شینه و بعد گلومو صاف می کنم و مشغول خوندن می شم:

نمی رسیدم و می رفتم...

سرم به سقف بلورین آسمان می خورد

صدای سرد نفس های برف می آمد

صدای گردش ارواح و چرخش افلاک

صدای بال ملانک

صدای حرف خدا

صدای خسته من

که بی امید به دیواره زمان می خورد...

هنوز تا سر آن قاف سرکشیده به ماه

هزار صخره تند بلند فاصله بود

صدایی از دل تاریک دره های کبود

مرا به نام صدا می کرد

نمی شنیدم و می رفتم
تنم که تاب گذشتن نداشت، درمی ماند
دلیم که از همه کس می گریخت، می آمد
دلی که سنگ ستم های این و آن می خورد
گریز بود از این غربت ملال، گریز
ازین جهان که در آن جهل داوری می کرد
ازین هوا که سموم هلاک می آورد
ازین ستم که بر این خلق بینوا می رفت
وز این نفاق که خون برادران می خورد
نمی رسیدم و می رفتم
چنان رمیده، چنان خشمگین، چنان دلتنگ
که بغض شعله ورم راه بر نفس می بست
گسسته بودم از هرچه تار و پودم را
به این هیاهوی اندوهبار می پیوست
نمی رسیدم و می رفتم
به این امید که یک جا، تمام روحم را
در آن طراوت بی انتها بیفشانم
به آن صداقت بی ادعا پیوندم

تو خواب هم می دونم یه کار نکرده دارم! توی خواب هم می دونم شرایطم خوب نیست و تنم تو فشار جای ناهمواریه که خوابیده ام اما حسی برای بلند شدن نیست تا اینکه دستی آروم تکونم می ده. چشم باز می کنم و وقتی هوش و حواسم سر جاش می یاد خودمو مچاله شده کنج تخت مامان می بینم. چند بار پلک می زنم و با ندیدن آیرین متعجب و با صدایی خش دار از فردادی که بیدارم کرده می پرسم: آیرین کو؟!

لبه‌هاش به لبخند گل و گشادی باز می شه و کنارم می شینه، مشغول مالیدن شونه هام می شه و می گه: پیش زن دایی داره صبحونه می خوره. تو چرا این ریختی خودتو شبیه نارنگی پوسیده کردی؟!

چشم می بندم و کف دستمو روی پیشونیم می دارم. فرداد می افته رو دور چرندگویی!

:ببینم ناقلا! من و نگارین که محرم هم شدیم مامان خانومت به محض تاریکی هوا کیش کیش می کرد بنده برم جا! چه وردی خوندی که هنو هیچی نشده تخت به این گرم و نرمی و اتاق به این باشکوهی در اختیار تون گذاشته و ...

با مشت می کوبم تو شکمش تا خفه شه! می خنده و تخت رو دور می زنه، کنارم دراز می کشه و با لحن شوخش ادامه می ده: نکنه صیغه میغه ای خوندین ما بی خبریم؟! هان؟! ببینم دیشب شب دومادیت که نبوده؟! هان؟!

چشممامو برایش گشاد می کنم، یهو عین فتر از جاش می پره و از تخت می ره پایین و می گه: آخ آخ! خاک بر سر شدم!

متعجب نگاهش می کنم، می ره سمت در و می گه: می گن شگون نداره آدم پا تو حجله ی عروس و دوماد بذاره! من بدبخت بخت برگشته رو بگو که با کل هیکلم شیرجه رفتم وسط این ...

خیز برمی دارم برم سمتش، با دو از اتاق می زنه بیرون! پسره ی دیوونه ی خل و چل!

کف دستمو از بالا به پایین روی صورتم می کشم و یه مقدار موهای آشفته ام رو با انگشت مرتب می کنم. چشمم به کتاب فریدون مشیری می افته و تصویرهای نیمه شب گذشته پررنگ می شه. در حال خوندن شعر بودم که صدای نفس های مرتب آیرین بهم فهموند خوابیده، کنارش نشسته بودم و به تاج تخت تکیه داده بودم. اونقدر به نیم رخش نگاه کردم و اونقدر به روزهای خوش آینده فکر کردم تا پلکهام سنگین شد و خوابم برد.

در اتاق باز می شه و نگارین با لبخند می گه: صحت خواب داداشی! میز صبحونه پهنه پاشو بیا که می خوایم با فرداد و آیرین بریم بیرون.

دست آیرین تو دستمه و نگاه اون به سمت پنجره و مناظری که از پیش چشمون می گذره. عقب ماشین فرداد نشستیم و نمی دونم قراره کجا بریم اما همین که آیرین رضایت داده همراهمون بیاد خودش یه قدم مثبته. صدای نگارین نگاهمو به سمت جلو می بره اما مخاطب اون آیرینه.

آیرین جان یه روز باید برنامه بذاریم با هم بریم خرید. خودمون دو تایی! این دو تا رو هم با خودمون نمی بریم که هر چقدر دوست داشتیم پاساژا رو بگردیم و هر چی دوست داشتیم بخا

فرداد می یاد وسط حرفش: هر چی دوست داشتیم اقامونو بدبخت کنیم!

صدای معترض نگارین بلند می شه: ای بدجنس! حالا خوبه من هیچ وقت خرج رو دستت نمی دارم اینو می گی!

فرداد می خنده و من به آیرین نگاه می کنم. دیگه مات پنجره نیست و داره نگارین رو از لای دو تا صندلی جلو نگاه می کنه. فشار آرومی که به دستش می یارم باعث می شه برگرده به سمتم، لبخند به لب آروم زیر گوشش زمزمه می کنم: دوست دارم با خودم کل این شهرو زیرپا بذاریم! دو تایی! قدم زنون! تو هم دوست داری؟

سرش رو ازم فاصله می ده تا بتونه صورتمو ببینه. دستشو بالا می یاره و آروم با انگشتهای ظریفش ته ریشمو لمس می کنه. ته دلم قنج می ره از این ابراز محبتی که از چشم فرداد خیره به آینه ی وسط ماشین دور نمونده و اون با سرخوشی می گه: نگار جان برگرد عقب یه خرده از این کلاس ابراز محبت استفاده کن بلکه حال منم عین این داداش خانت خوش بشه!

هوا سرده اما حضور آیرین در کنارم اونقدر دلگرم کننده هست که سرما آزاردهنده نباشه. دستم دور شونه اش حلقه شده و تنه ی ظریفش به هم تکیه داده است و دوشادوش هم قدم می زنیم. فرداد و نگارین چند متری ازمون فاصله دارن و من این تنها بودن با آیرینو تو این لحظه با هیچ چیز عوض نمی کنم. ایده ی خوبی بوده که با وجود هوای ابری و سوز سرد زمستونی بیایم لب رودخونه ای تو حاشیه ی شهر و از طبیعت استفاده کنیم. شاید فرداد هم با انتخاب این محیط

خواسته کمکی به آیرین و حال و هوای دختری که عمری تو طبیعت سر کرده بکنه. رنگ باز شده ی صورت آیرین و آرامشی که تو چهره اش نشون می ده خوشحال و راضیه و چه چیزی بهتر از این که بینم داره از فضا و شرایط لذت می بره.

یه مقدار تو سکوت راه می ریم و بعد شروع می کنم به حرف زدن: اگه دوست داشته باشی، اگه قول بدی خیلی زود بهتر و بهتر بشی، با هم می ریم خونه.

سرش به سمتم بالا می یاد و سوالی نگاهم می کنه. حق داره! خونه ای که ازش حرف می زنی قابل تشخیص نیست. خونه ی ما، خونه ی اون و مادر بزرگش تو اون زیرزمین دخمه و تاریک، خونه اش تو آبادی یا خونه ی من و اون دو تایی با هم!

لبخند می زنی و سعی می کنم به آرامی حالت حرف رو به سمت کوهستان ببرم. در واقع ترسم از اینکه یه روز یادآوری اون خونه ی آوار شده و اون دو تا قبر وسط حیاط بهمیش بریزه.

: خونه اتون. همون جا که من یه مدت مهمونتون بودم.

می ایسته، با دلهره می ایستم روبروش و دستاشو که حسابی سرده تو دستم می گیرم. مردمک های چشمش لرزونه و مطمئناً خیزی چشمش از سوز هوا نیست. لبخندی رو لبم نیست و لحن متأثره اما حالا که تا اینجا اومدم باید باقیشو هم برم، پس ادامه می دم: می ریم اونجا. خونه اتونو از نو می سازیم. کلبه رو تعمیر می کنیم. وسیله هاتو می چینیم تو اتاق ها. مزرعه رو سر و سامون می دیم. نه اینکه بخوایم بمونیم ولی می سپریمش دست کسی که آبادش کنه از نو. حیفا زمین خدا همین جور لم یزرع بمونه، مگه نه؟! اگه دوست داشته باشی حتی می تونیم وسط محوطه یه آلاچیق هم بسازیم.

صورت آیرینو می کاوم که بتونم حدس بزنی تو وجودش چه خبره اما چیزی نمی فهمم. فقط با نگاه خیره چشمامو می بینم و واکنشی نداره. لبم رو با زبون تر می کنم و می گم: به هر حال اونجا خونه اته، مادر و پدرت اونجان و گه گاهی باید بهشون سر بزنی. نمی دونم تو به چی اعتقاد داری ولی به نظر من اونایی که می رن هم چشم به راه می مونن و منتظر. هر از گاهی با هم می ریم اونجا، یه حالی ازشون می پرسیم، یه چند شب می مونیم و برمی گردیم.

آیرین راه می افته، دستش رو تو دستم می گیرم و همراهش می شم و ادامه می دم: می دونم زندگی تو این شهر شلوغ واسه ات سخته ولی دلم می خواد اینجا باشیم تا پیشرفت کنی. یعنی جفتمون پیشرفت کنیم. دلم می خواد درس بخونی و خیلی چیزا یاد بگیری. دوست دارم تو رفاه

زندگی کنی. دلم می خواد هر کاری از دستم بر می یاد انجام بدم که یه مقدار از تلخی گذشته رو فراموش کنی. نمی دونم می تونم یا نه ولی به آب و آتیش زدن واسه رسیدن به همچین هدف مهمی واسه من نهایت خوشیه! کنار تویی که قراره هر روز پیشرفت کنی منم به خیلی چیزها می رسم و از همه مهمترش آرامش و عشقه!

پاهای آیرین دوباره از حرکت می ایسته و نگاهم می کنه! لبخند می زنم، دستهاشو تو دستم می گیرم و بالا می یارم، بوسه ای به کفشون می زنم و می گم: تنهایی نمی تونم ها! رفیق نیمه راه باشی یا نخوای کمکم کنی مطمئناً به این هدف نمی رسیم! رو بودنت حساب کردم ها! یه وقت قالم نذاری؟!

لبخند همچنان رو لبمه وقتی آیرین دستهاشو از دستم بیرون می کشه، به خیالمه از حرفهام ناراحت شده اما طولی نمی کشه که متوجه اشتباهم می شم. سرش رو روی سینه ام می ذاره و دستهاشو پشتم گره می کنه! چند ثانیه ای از این واکنش غیرمنتظره تو بهت می مونم و بعد دستهامو روی پشت استخونیش می دارم و بوسه ای از روی شال به موهاش می زنم. چونه امو روی سرش تکیه می دم و اروم زمزمه می کنم: عاشقتم به خدا!

برمی گردم سمت نگارین و آیرینی که نزدیک آتیش نشسته ان و می بینم که نگارین چیزی رو با آب و تاب تعریف می کنه. خوبه که آیرین مات نقطه ای دیگه نیست و با نگاه کردن به چهره ی نگار نشون می ده که در حال گوش دادن به حرفاشه!

خم می شم شاخه ی شکسته ای رو از روی زمین بردارم، فرداد که چند قدم اون طرف تر در حال جمع کردن هیزمه می گه: کاش تبری چیزی می آوردیم.

ذهنم به آنی منو به می بره به روزهایی که دایی سعی می کرد بهم هیزم شکستن رو یاد بده. لبخند تلخی به لبم می یاد که از چشم فرداد دور نمی مونه و می پرسه: بگو مام بخندیم خو!

در حال تماشای سنگای زیر آب می گم: گفתי تبر یاد یه چیزی افتادم!

صدای معترض فرداد با صدای رودخونه قاطی می شه: ای منحرف!

متعجب و سوالی برمی گردم سمتش و نگاهش می کنم، لبخند شیطونی می زنه و می گه: تا دسته فرو کردن تو ...

نمی دارم جمله ی بی ادبانه اش رو کامل کنه و یکی از شاخه های تو دستمو به سمتش پرت می کنم، سرشو می دزده و رو به نگارینی که حالا همراه با آیرین دارن تماشامون می کنن می گه: این چه وضعشه؟! چرا داداشای تو این جور وحشین؟! اون از اون گنده که هاره! اینم از این که نیزه پرتاب می کنه! آقا من تأمین جانی ندارم از دست برادرخانومام!

نگارین لبخند می زنه اما آیرین فقط نگاه می کنه. دلم برای خنده هاش ضعف رفته. دوست دارم ببینم که با صدا می خنده! درست مثل اون روز که پرت شده بودم تو رودخونه! چقدر از دستش کفری شده بودم اون روز! چقدر دلم می خواست نخنده به بی دست و پاییم! چقدر دلم می خواست از خجالت بی عرضه بودنم پیشم نباشه و نبینمش اما حالا! حالا آرزوم بود دیدن خنده اش حتی اگه به من باشه و به دست و پا چلفتی بودنم!

فکری به ذهنم خطور می کنه که می دونم تاوان سنگینی واسه ام داره اما به امتحان کردنش می ارزه! به اینکه به آرزوم برسم و یه بار دیگه صدای خنده ی بلند آیرین رو بشنوم می ارزه! خنده ی آیرین واسه ام یه دنیا می ارزه!

شاخه های جمع شده رو می دارم روی زمین و رو به فرداد می گم: اون دست رودخونه چوب بیشره.

اخم می کنه و شاک می گه: اون دست رودخونه فقط یه فرق با این ور داره!

در حال در آوردن پالتوم می پرسم: چه فرقی؟!!

می یاد سمتم و بلند می گه: اونور فقط شرایط استتار مهیاتره!

نمی فهمم چی می گه، خم می شم تا کفشها و جورابامو در بیارم و در همون حال می پرسم: استتار واسه چی؟!!

می شنوم که می گه: واسه شاشیدن! چی کار داری می کنی؟! واسه چی داری لخت می شی؟!!

کفشامو می دارم کنار پالتوم و جیب شلوارمو خالی می کنم و می گم: لخت نمی شم! نترس!

می یاد سمتم و می خواد دستمو بگیره، خرت و پرتای جیممو می دارم کف دستش و می گم: الان می یام.

پا رو اولین سنگ لیز و سرد و خیس می دارم، تلو تلویی می خورم و به زور پامو سفت می کنم. شیرجه زدن ارادی تو این آب یخ واقعاً حماقت محضه! حماقتی که به خنده ی آیرین می ارزه! صدای جیغ نگارین بلند می شه: چی کار می کنی نیک پی؟!

برمی گردم و نگاهمو به آیرینی که حالا ایستاده می دوزم. اونم داره نگاهم می کنه. لبخندی بهش می زنم و قدم بعدی رو بر می دارم و بلند می گم: می رم اونور یه خرده چو... چو ... چو ... پام رو سنگ چهارم لیز می خوره و کلمه ی چوب رو کامل نگفته پرت می شم تو آب. سرما نفسمو می بره اما تو اون وضعیت هم از صدای خنده ی شیرینی که قلبمو به لرزه می اندازه غافل نمی شم.

سرمو بالا می گیرم و با لبخند زل می زنم به آیرینی که داره می خنده! نگاه فرداد و نگارین هم به اون دوخته شده منتها پر از حیرته!

لرز باعث می شه دندون هام به هم کوبیده شه اما هنوز هم پشیمون نیستم. نشاطی که از لحظه ی بیرون اومدن از آب تو چشمای آیرین نقش بسته اونقدر خواستنی و لذت بخشه که به سینه پهلو کردنم هم می ارزه!

فرداد از همون لحظه تا همین الان که تو راه برگشت هستیم یه ریز در حال غرولند کردنه هر چند که نمی دونه اصل ماجرا چی بوده و چرا من همچین دلک بازی در آوردم!

علاوه بر پالتوی خودم، پالتوی فرداد هم رو شونه هامه و جلوی ماشین نشسته ام و بخاری با آخرین حرارت به سمتمه اما سرمایی که تا مغز استخونم نفوذ کرده با این چیزها گرم نمی شه، به خصوص که لباسهام خیس خیس.

آب دماغمو بالا می کشم و نفسی می گیرم، برمی گردم سمت عقب و از بین دندونای کیپ شدم به نگارین می گم: این شو... شوهرتو ساکت کن والا یه چی بهش می می گم ها!

نگارین لبخند می زنه و چیزی نمی گه، فرداد در حین رانندگی با دست چونه ام رو می گیره و سرم رو به سمت جلو می چرخونه و می گه: شما روبروتو بنگر! می ترسم چشمت به آیرین بیفته خودتو از ماشین پرت کنی بیرون!

میون اون حال بد از فکر همچین کاری به خنده می افتم و بر می گردم به عقب، آیرین با لبخند نگاهم می کنه و دلم پرپر می زنه واسه به آغوش کشیدنش! فرداد دوباره سرم رو به سمت روبروم

هدایت می کنه و می گه: بی خیل داداش! سرت به نفله شدن خودت باشه تا بیشتر از این کار دستمون ندادی!

سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و دعا می کنم زودتر برسیم تا از شر این لباسهای خیس و سرد راحت شم.

صدای مامان رو گنگ می شنوم اما نای باز کردن چشمامو ندارم. داره سرزنشم می کنه که چرا حواسم نبوده و چرا بیشتر مراقب خودم نبودم و چرا اصلاً رفتم نزدیک رودخونه که بخواد پام بلغزه و بیفتم تو آب! اون هم وسط چله ی زمستون! حتی فرداد هم به خاطر پیشنهاد این گردش علمی! از تیررس سرزنش مامان در امان نمی مونه و خوشحالم که مردونگی می کنه و واسه دفاع از خودش جریان عمدی بودن افتادیم رو لو نمی ده!

تماس دست سردی با پیشونی داغم غرغرم رو بلند می کنه! دلم می خواد بخوابم و این رفتن و اومدن مامان و هر دقیقه چیزی به خوردم دادن اجازه نمی ده چشم رو هم بذارم. زیر لب ملتمس زمزمه می کنم: مامان تو رو خدا بذار بخوابم!

دست سرد مامان از پیشونیم برداشته می شه اما ته ریشم نوازش می شه. پلکای سنگین و سوزانمو از هم فاصله می دم و میون تب و لرز و بدحالی و تاری دیدم چهره ی نگران آیرینو می بینم. با دیدن چشمای بازم دستش رو از روی صورتم بر می داره. با اینکه نایی ندارم اما دستمو از زیر پتو بیرون می یارم و بالا می گیرم تا دستشو توش بذاره. می فهمه و فوری انگشتمو می گیره، پلکامو رو هم می ذارم و بی جون زمزمه می کنم: خوبم عزیزم.

دستش فشاری به دستم می یاره که باعث می شه دوباره چشم باز کنم. لیوانی رو بهم نشون می ده و می فهمم که ازم می خواد خودمو بالا بکشم تا محتویاتشو بخورم اما اونقدری خرابم که نه چیزی از گلویم پایین می ره و نه اصلاً علاقه ای به این کار دارم. به پهلو می چرخم و می نالم: نمی خورم آیرین.

صدای معترض مامان بلند می شه: نمی خورم چیه؟! پاشو بینم!

حوصله ی سر و کله زدن با مادرانه های قاطع مامانو ندارم پس سعی می کنم خودمو به نشنیدن بزخم اما دستی زیر بازوم می شینه برای اینکه بالا بکشدم. چشمای خمارمو باز می کنم و آیرینو در تلاش واسه نشوندنم می بینم. غر می زنم: نمی خورم آیرین. بابا بذارین بخوابم یه خرده!

صدای فرداد بلند می شه: اینو بخور که خواب به خواب بری عزیزم! پاشو دیگه مرتیکه! چهار نفر عین پروانه دارن دور هیکل بی لیاقتش می چرخن اینم داره هی ناز و نوز می کنه! پاشو بینم!

دستهای فرداد دیگه اونقدری ظریف و بی قوه نیست که بشه حریفش شد. می شینم و نمی دونم چیه که به خوردم می دن اما هر چی هست مثل زهرمار تلخه! چهره ام در هم می شه، نگاهم می افته به آیرین که لبخندی همراه با اخم رو صورتشه. لیوانو از لبم فاصله می دم و با صدایی گرفته و تو دماغی می گم: بخند خانوم! تو نخندی کی بخنده!

صدای خنده ی آیرین بلند می شه، مامانو می بینم که متعجب بهش چشم دوخته، فرداد آروم زیر گوشم می گه: بپکی بچه! شیرین کاریای دیگه ای هم بود واسه خندوندن این دختر! لیوان نیم خورده رو به سمتش می گیرم تا دوباره بچپم زیر پتو، با تحکم می گه: تا قطره ی آخرشو می خوری! والا واسه ات تنقیه اش می کنم!

یه بی ادب نثارش می کنم و یه قلپ دیگه هم به زور پایین می دم و بعد لیوانو به سمتش می گیرم و می گم: دیگه نمی تونم! چیه انقدر تلخه؟!

فرداد لیوانو می گیره و جواب می ده: عصاره ی مغزه خره! نوش جونت!

چشمام بسته است و صدای بستن در می یاد. حضور آیرینو حس می کنم و پلکامو از هم فاصله می دم. لبه ی تخت نشستته و خیره ی صورتمه. لبامو به زور کش می دم بلکه لبخندی بزخم و می پرسم: خوبی؟

دستمو تو دست می گیره و نمی بینم که با اشاره واکنشی نشون بده. میون خواب و بیداری و هذیون بودنش بهم قوت قلب می ده و آرامش پس زمزمه می کنم: بمون پیشم. باشه؟

با فشار آرومی به دستم جواب مثبت می ده، سعی می کنم بخوابم و با وجود حال بد حس عجیبی از سبک بالی دارم! شاید چون خنده ها و لبخندهای شیرین آیرین خبر از تغییر فصل می ده! خبر از اومدن بهار، اون هم درست وسط زمستون سرد استخون سوز.

با دست به کتابهای چیده شده کنج دیوار اشاره می کنم و می گم: فکر کنم مامان کتابو گذاشت قاطی باقی کتابا. می شه بیاریش؟

آیرین سری به علامت مثبت تکون می ده و می ره سمت کتابها. نگاهشو از نیم رخ می بینم که داره می کاوه و نگاه منم داره صورت اونو می کاوه! تک تک خطوط چهره اش، تک تک اعضای صورتش برام خواستنی و دلم می خواد یه روز برسه که بشینم و بوسه هایی طولانیمو بهشون هدیه بدم. دستش پیش می ره و کتاب رو بیرون می کشه. به سمتم می یاد و لبه ی تخت، جایی که این دو روز مرتب روش نشسته و بهم انرژی واسه بهبودی داده می شینه. کتاب رو به سمتم می گیره و منتظر می مونه. از دیشب که عرق شدیدی به تنم نشسته و تبم قطع شده کار خوندنمونو از سر گرفتیم. من می خونم گرچه که صدام گرفته است، اون گوش می ده گرچه که خسته است. مشتاقه و اینو می شه از چشماش خوند. می خونم و آرزو می کنم روزی برسه که آیرین کتابی رو بین دستاش بگیره و برای من بخونه. دلم می خواد صداشو بشنوم. دلم می خواد اولین چیزی که به زبون می یاره اسم من باشه و این آرزو محال نیست! حالا دیگه ایمان دارم که با امید می شه به همه چی رسید. حالایی که آیرین بعد از چند روز اینقدر خوب شده که از من مریض پرستاری می کنه مطمئنم اون روز دور نیست که بشه صداشو هم بشنوم.

کتابو باز می کنم و ورق می زنم. داستان یک شهر احمد محمود. عجیب با نقش اول داستان همزاد پنداری می کنم و عجیب حالاتش به من نزدیکه. شب قبل تا نیمه هاشو خونده ام حالا باید از ادامه اش شروع کنم. صفحه ای رو که باید بخونم باز می کنم اما آیرین دستشو پیش می یاره و یه مقدار دیگه ورق می زنه و جلو می ره. متعجب نگاهش می کنم و می پرسم: خودت نشستی خوندی؟

با تکون سر جواب مثبت می ده. لبخندی که رو لبم می یاد از این همه تشنگی این دختر واسه یادگیری و مطالعه است. صفحه ای که باز کرده رو نگاه می کنم و متعجبتر می پرسم: این همه رو کی خوندی؟!

لبخند می زنه و عقب می کشه، به لبه ی پایینی تخت تکیه می ده و منتظر می مونه تا شروع کنم. شلاق پیچ و تاب می خورد. انگار که جان دارد. انگار می رقصه. جا به جا هوا را می کشد و خم و راست می شود. پاهای گروهبان شهری چند بار پس و پیش می شود و بعد، روبروی نیمکت ثابت می ماند. حرکات ریز و پر پیچ و خم شلاق، یکهو شکل می گیرد. شلاق بالا می رود، تو هوا چرخ می

زند، کمرش قوس برمی دارد، سوت زنان پایین می آید و به کفل گوشتالوی احسان می چسبد و شلوار جر می خورد. مرد فریاد می کشد. دوباره شلاق بالا می رود، سریع پایین می آید و به کمرش می نشیند و کشیده می شود و تریشه ای از پیراهن نازک مرد را همراه خود می کشد. تریشه ی پیراهن همراه شلاق بالا می رود، از شلاق جدا می شود و تو هوا پیچ و تاب می خورد. شلاق سوت می کشد و باز صدای فریاد مرد بلند می شود. این بار فریاد خفه است. انگار که مرد، دست خود را گاز گرفته است تا درد را تحمل کند. بار دیگر شلوار...

سرفه اجازه ی ادامه نمی ده، نگاهم میون سرفه ها به چهره ی گرفته ی آیرین و اشک توی چشماتش می افته. سینه ام که آرام می گیره کتاب رو می دارم کناری و خودمو جلو می کشم. دستهای آیرینو که روی زانوهای قائمش نشسته به دست می گیرم و می پرسم: چی شده آیرین؟! تموم ذهنم پیش اینه که آیرین به کتاب خوندم گوش نمی داده و ذهنش در حال سیر و سفر به گذشته ها بوده و این اشکها به خاطر بی تابی نبود پدر و مادرشه اما چند لحظه ی بعد و حرکتی که آیرین انجام می ده منو متوجه اشتباهم می کنه.

دستهایشو از دستم بیرون می یاره و از روی تخت پایین می یاد و پشت سرم می شینه، تی شرت تنم رو بالا می زنه و سر انگشتهاش ردهای کمرنگ شده اما پیدای پشتم رو دنبال می کنه. هم از این که به خاطر من و به خاطر دردی که تو گذشته متحمل شدم گریه کرده پر از حس خوبم، هم از این که با خوندن این مطالب باعث شدم احساساتش جریحه دار بشه ناراحت و شرمنده ام و هم حرکت دستهایش روی پوستم ملتهم کرده. عقب می کشم تا احساسات خوابیده ام بیدار نشه، برمی گردم سمتش و نفسی می گیرم تا قلب در حال تپشم آرام بگیره، با لبخند خیره ی صورتش می شم و می گم: دیگه هیچ وقت هیچ وقت حق نداری واسه خاطر من این چشما رو خیس کنی! می شنوی چی می گم؟!!

همین یه جمله کافیه که بزنه زیر گریه! نمی دونم کی از روزهای بازجویی و اتفاقات بعدش که از سر گذروندم با جزئیات برانش صحبت کرده اما چیزی که هست این دختر حالا خیلی از قسمتهای گذشته ی منو می دونه و می تونه همدرد خوبی برای من باشه.

سرش رو به سینه ام می چسبونم و هیشی می گم برای اینکه آرام بگیره و مطمئنم که دیگه ادامه ی اون داستانو برانش نخواهم خوند!

مامان در حال مرتب کردن اتاق می گه: کجا تو این هوا؟

شال گردنمو از رو تخت بر می دارم و می گم: می رم دیدن سیروان.

مامان با اخم، چند تا تیکه لباسو تو کشوم جا می ده و می گه: نامدار پایینه، راه بیفتی بری شاکی می شه!

چشمام گرد می شه و متعجب نگاهمو می دوزم بهش: مگه من دختر چهارده ساله ام که داداش بزرگه از بیرون رفتنم شاکی بشه؟!

مامان که انگار بیشتر از نامدار دلش می خواد بیرون نرم می گه: دختر چارده ساله نیستی اما هنوزم سینه ات خس خس می کنه! بیرون بورانه! آدم سالم می چاد، تو که بنیه اتم ضعیفه!

پالتومو می پوشم و در حال بستن دکمه هام می گم: انقدر لباس پوشیدم که نمی تونم خم و راست بشم!

سر مامان به تأسف تکونی می خوره و می ره سمت در، قبل از بیرون رفتن می گه: خب زنگ بزن پسره خودش پاشه بیاد! دو روز پیش که پاشنه ی درو از جا در آورده بود! حالا پیغوم پسغوم داده تو بری؟!

لبخند به لب می گم: فکر کنم اون پسره فامیل عروسه ها!

مامان برمی گرده سمتم و سوالی نگاهم می کنه، می شینم رو لبه ی تخت و می گم: فرداد می گفت شاکی بوده از اینکه بی خبر ازش آیرینو آوردیم اینجا.

-خونه ی ما و عمه ی تو چه فرقی می کنه؟! مگه عمه اتو می شناخته که با خیال تخت اجازه داده دخترداییش اونجا بمونه؟! والله به خدا! حالا رگ غیرتش قلمبه شده؟!

- مامان!

:چیته؟! مگه بد می گم؟!

- تو خونه ی عمه ام خاطر خواه دخترداییش ساکن نبوده که بخواد ناراضی باشه! الانم که ناراضی نیست! به خودتونم گفت که! توقع داشت بهش خبر بدیم! حق هم داره! به نظرم ...

:ببینم نیک پی! چه جوریه که کل دنیا از نظر تو محقن الا خودت؟!

نفس عمیقی می کشم از سر کلافگی و نگاهمو می دوزم بهش و می پرسم: جز این مورد دیگه کیو مستحق یه حق ناحق دونستم مامان؟!

مامان بر می گرده و روی مبل روبروم می شینه و من می فهمم که حالا باید کلی واژه سر هم کنم، کلی واژه بشنوم و در نهایت بی نتیجه پامو از این اتاق بذارم بیرون! صدای مامان نگاهمو از دکمه ی طلایی رنگ پیرهن راحتیش می گیره: قبل اون اتقاقو نخوام مرور کنم، ایمان! عموت! چشمام گرد می شه و گوشام عقب می ره! تعجب می کنم و می پرسم: ایمان؟!

مامان سری به تأیید تکون می ده و با اعتماد به نفس پیش می ره: بله! ایمان! اگه محق نمی دونستیش اون جرم داشتن محتویات اون کیفو گردن نمی گرفتی نیک پی! ایمانم هیچی! عموت! محق نمی دونستیش در مقابل این بالای بزرگی که سرت آورد به این راحتی گذشت نمی کردی!

–مامان حوصله ی بحث کردن راجع به مسئله ای که غایتی نداره رو ندارم!

:اتفاقاً این مسئله غایت داره عزیزم! منتها چون می دونی من دارم درست می گم نمی خوامی راجع بهش بشنوی! حالا اینم هیچی! مگه نامدار نرفت با پسر عمه ی آیرین صحبت نکرد؟! مگه دکترش نگفت این بچه باید تو جمع گرم خونادگی باشه تا به حال و روز اولش برگرده؟! همین پسر عمه ی خوش غیرت هم پریروز که تو تو تب داشتی می سوختی اومد و دید که دخترداییش چقدر پیشرفت کرده! جوروی دهنش باز مونده بود که انگار معجزه دیده! دیگه چی می خواد؟!

پلکامو رو هم می دارم تا یه مقدار آرامش بگیرم، وقتی بازشون می کنم مامان از جاش بلند می شه و می گه: پاشو برو. هر چقدر هم باهات بحث کنم بی فایده است. تو کاری که می خویو می کنی! از جام بلند می شم و می گم: من کاری که فکر می کنم درسته انجام می دم!

مامان بدون برگشتن به سمتم در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: درست اینه که با این حال و روزت اگه حرفی هم با اون آقای محترم داری بگی بیاد اینجا! نه اینکه تو شال و کلاه کنی بری بیرون!

اخمهای گره شده ی سیروان نشون از جدیتش می ده اما نه ته دل منو خالی می کنه نه حتی ککم می گزه از این غیرتی شدن! اونقدر مصمم و محکمم به خواستن آیرین و اونقدر پشتم گرمه به

دوست داشته شدن توسط آیرین که سیروان که خوبه، حتی اگه جای اون یه کوه هم روی این صندلی تو این کافی شاپ دنج نشسته بود دست و باله نمی لرزید.

جلو می رم و دستمو دراز و سلام می کنم. مؤدبانه اما با همون چهره ی درهم بلند می شه و باهام دست و جواب سلاممو می ده.

می شینم پشت میز و می پرسم: چیزی سفارش دادی؟

تای یه ابروش به صورت کمی محسوس بالااست! نگاهش هم رنگ جنگ داره اما مشخصه داره سعی می کنه خودشو کنترل کنه! لبخندی می زنه و در حال نگاه کردن به منوی روی میز می گم: می دونم ناراحت و عصبانی و شاکی هستی! نیاز نیست به خودت فشار بیاری!

مشت شدن دستش که روی میزه رو می بینم اما به روی خودم نمی یارم! به ظاهر دارم منو رو می خونم و حالا دیگه می دونم که باید منتظر بمونم تا خودش به حرف بیاد!

سفارش دو تا قهوه می دم و کیک، سرفه ای می کنم و بعد از رفتن گارسون خیره ی نگاه خشمناکش می شم. سکوت چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه و به حرف می یاد: اینه رسم مردانگی؟!

ابروهام بالا می ره و نفهمیده می پرسم: چی؟!

به خیالشه که به استهزا گرفتمش چون به جلو خم می شه و از بین دندونای به هم فشرده می گه: وقتی گفتم وسط پارک همو ببینیم برا خاطر همین بود! برا ای که اینجا نمی تانم مشتمه بکوبم تو دهنه!

می خندم! عصبی تر خیره ی صورتم می شه و من هم به شکل خودش به سمت جلو خم می شم، سرهامون به هم نزدیک می شه و من آروم پیچ می زنه: ولی خیلی مطمئن نباش که من از خودم فرهنگ خرج کنم و یه همچین کاریو اینجا نکنم!

اخمهاش محکمتر می شه، برمی گردم عقب و به صندلی تکیه می دم و می گم: چی انقدر شاکیت کرده؟! مگه خودت موافقت نکردی آیرین از اون آسایشگاه بیاد بیرون؟! اصلاً ببینم! واسه چی اون دختر بیچاره رو تو اون آسایشگاه اسیر کردی؟! انقدر عرضه نداشتی تو کانون گرم خونه تیمارش کنی تا خوب شه؟!

عصبی اما با صدایی کنترل شده می گه: حرف یامفت زن نیک پی! به حرمت مردانگی برادرتی که
الآن دارم باهات عین آدم حرف می زنم!

می خندم و اون حرصی تر چیزی رو به کردی زمزمه می کنه!

انگشت اشاره امو بالا می یارم که بهش اخطار بدم حق نداره بزن کانال دیگه! گارسون قهوه
هامونو می یاره! مطمئنم اون لب نمی زنه! من ولی شدیداً تلخی محتویات این فنجون کوچیکو به
جون می خرم! من تو این لحظه حتی تلخی و سختی این فامیل عروس خانوم رو هم به جون و دل
می خرم! لبخند به لب، فنجونو بالا می یارم، بو می کشم و دوباره روی میز می ذارمش. در حال
بازی با بخاری که ازش بلند می شه می گم: از اول هم قرار بود آیرین بیاد خونه ی ما!

او موقع قرار ای بود که با مادربزرگش بیاد!

خب چرا نیومد؟! مادربزرگ آیرین و همه ی قوم و خویشش رو سر من جا دارن!

تو نمی دانی یعنی؟! هان؟!!

چیو؟!!

داری عصبانی ترم می کنی نیک پی! نذار پا رو قولی که به برادرت دادم بذارم و ...

چه قولی؟!!

آیرینه برگردان خانی عمه خانمت! یا اصلاً همی امشب خودم می یام می برم!

چرا فکر می کنی یه تار موی اون دختری دم دست توی نامحرم؟!!

حرف دهنته بفهم!

مگه اشتباه می گم؟! همونقدر که من به آیرین نامحرمم تو هم بهش محرم نیستی! غیر از اینه؟!!

او از رگ و ریشه ی منه! به ناموس خالوم چشم نداشته ام و ندارم! می فهمی چه بارم موکونی؟!!

من می فهمم! تو هم خوب می فهمی! من آیرینو می خوام، امروز فردا هم به هم محرم می شیم!

تو پسر عمه اش، فامیلش، تکیه گاهش، بزرگش، کس و کارش درست! اما این دلیل نمی شه

من اجازه بدم نامزدم تو خونه ی تو بمونه!

سیروان با شنیدن این حرف نیم خیز می شه به سمتم، میج دستش رو که روی میز کوبیده می گیرم و نیم نگاهی به واکنش آدمهای نشسته پشت میزها که حالا سرشون به سمتون برگشته می ندازم و می گم: بشین داریم حرف می زنیم! من اگه اهل کتک کاری و توحش بودم پی سر و کله زدن با تو رو به تنم نمی مالیدم! اونم با این حال و روزم!

می شینه اما مشخصه که از قبل خیلی عصبی تر و شاکی تره! یه مقدار از قهوه ام می خورم و می گم: من آیرینو می خوام، اونم منو! قصدمونم از دواجه! خودت هم می دونی! این ادای غیرتمندی هم به درد تو فیلما می خوره! به درد داداش بزرگه بودن! تو نه پدر آیرینی نه برادر بزرگش! بزرگش هستی اما مثل اونا محرمش نیستی! پس این موضوعو که خیال کنی بودنش تو خونه ی تو بهتر از بودنش میون خانواده ی منه از مغزت بنداز بیرون! اگه هم از خونه ی عمه آوردیمش خونه واسه این بود که خودش تو اون حال خراب بهمون فهموند هر جا که من هستم احساس امنیت می کنه! منم تو این شهر خونه دارم و نیازی نبود آوار بشم سر زندگی عمه ام! این از این! در مورد مادر بزرگش هم که من شنیدم بچه هاش شاکین از اینکه مادر پیرشون شده لله و پرستار نوه اش واسه همین هم فوری تا فهمیدن آیرین از آسایشگاه مرخص شده اومدن دنبال مادرشون و بردنش! پس الکی و بی خودی چماق اینکه چرا بدون حضور مادر بزرگش تو خونه ی ماستو رو سر من نکوب! می دونم از شرایط ناراضی هستی! می دونم دلت لرزیده و ترسیده و می دونم نگرور امانت دایی خدایا مرزت هستی! اما اگه کمتر از من نگرور نباشی بیشتر هم نیستی! حال و روز آیرین مناسب یه تغییر بزرگ نبود. نمی تونستیم خیلی راحت دستشو بگیریم و ببریمش محضر و بعد بهش بگیریم با سر شیرجه زدی تو یه برهه ی حساس و مهم از زندگیت! نمی تونستیم اجازه بدم یه همچین فشاری بهش بیاد والا کی، کدوم مردی از خدانش نیست اونبو که دوست داره محرم خودش کنه؟! خودت که ایشالله مردی دیگه؟! می فهمی یکی بخواد لب چشمه بره اما خودشو به زور تشنه برگردونه چقدر اراده می خواد دیگه?!

نفسی می گیرم، سرفه ای می کنم و دهن خشک شده ام از این سخنرانی قرا رو با قهوه تر و تلخ می کنم و ادامه می دم: تو اولین فرصت خودم آیرینو می یارم خونه ات، آماده و حاضر، مامان و خواهرمو هم به عنوان مادر و خواهرش می ذارم کنارش، خودم و برادرم هم یه دسته گل می گیریم و می یایم از تو و مادر و خواهرش خواستگاریش می کنیم! با عزت و احترام! تا اون موقع هم فکر نمی کنم اصلاً نیازی باشه بهت بگم چقدر محکم و پایبندم به اینکه دست از پا خطا نکنم! اونم زیر نظر مادر سختگیری که شدیداً دل به مظلومیت و مهربونی این دختر داده!

از جام بلند می شم، دستمو پیش می برم و می گم: وقتی داشتم می اومدم به مامانم گفتم این پسر عمه ی غیرتی حق داشته این چند وقت پاشنه ی در خونه امونو در آورده اما الان و به تو می گم که حق نداری در مورد من فکرای بی خود بکنی! اونقدر عزت نفس دارم که بدونم پامو کجا باید بذارم و نگاهمو چه جوری جمع کنم! منتظر تماسم باش.

دستمو نمی گیره اما قصدش بی احترامی نیست! اونقدر تو فکره که شاید اصلاً متوجه ی رفتنم نشده باشه اما مهم نیست! مهم اینه که این آدم دیگه قرار نیست بیاد و در خونه رو بکوبه و عزیز دل منو طلب کنه! مهم اینه که این جوری حقی رو که مال منه به خودم برگردوندم و از حضور گرم آیرین مستفیضم!

چفت شوفاژ پتو پیچم و یه لبخند رو لبمه! صدای مامان از تو آشپزخونه اونقدری بلند هست که من خمار هم به وضوح بشنوم! نامدار هم روی مبل نشسته و مشغول حساب و کتابه، صدای شناسی های ماشین حسابشو می شنوم و نج نج کردنای هر از گاهیش رو و اما نمی دونم از صدای مامان کلافه است یا از نخوندن حساب و کتاب هاش!

با لمس دستم چشم باز می کنم، آیرین روبروم زانو زده و لب گزیده سری به تأسف تکون میده! یعنی مامان خانومو حسابی شاکی کرده ام! لبخندم گشادتر می شه که از چشم نامدار دور نمونه و معترض اما با صدای آرومی می گه: مرض داری مریض باشی نه؟!

می خندم و سرفه می کنم، مامان از تو آشپزخونه می گه: بخند! منو هی حرص بد ه و بخند!

با صدای گرفته و تو دماغی می گم: مامان جان حرص واسه چی می خورین خب؟!

از آشپزخونه با یه سینی می یاد تو هال، آیرین سر پا می شه و مامان سینی رو می ده بهش وبا لحن ملایمی می گه: بیا مادر. اینو بده بخوره!

بعد رو به من پراخم می گه: حرف گوش نمی دی همینه نتیجه اش! چقدر من و نامدار گفتیم با این حالت نرو بیرون! نمی دونم به کی رفتی که اینقدر یک کلامی! خدا به داد زنت برسه!

لبخند به لب به آیرینی که حالا روبروم توافصله ی کمی نشسته نگاه می کنم، سرخ شده و سرش پایینه! نگاهم به صور تشه وقتی جواب مامانو می دم: خدا رو چه دیدین شاید زخم از من کله شق تر بود!

آیرین برام چشم درشت می کنه، می خندم و نامدار در حال جمع کردن دفتر و دستکش می گه:
خدا کنه!

با رفتن نامدار به اتاقش و مامان به آشپزخونه سر جام می شینم و دهنمو باز می کنم و می گم: آااا!

آیرین قاشقی از سوپ رو می ذاره دهنم، نمی دونم گرسنگی زیاده یا دست پخت خوب مامان یا خوردن سوپ از دست اونی که اونقدر برام خواستنیه اما هر چی که هست باعث می شه تا ته بشقابو بخورم. قاشق آخر رو که پایین می دم آیرین با یه پر دستمال گوشه ی لیمو پاک می کنه، دستشو می گیرم و اروم می بوسم. نگاه ترسخورده و هولی به آشپزخونه می اندازه ودستشو پس می کشه. همراه با لبخندی بی صدا لب می زنم: دوستت دارم.

لبخندی به لب می یاره و همون لحظه مامان که تودرگاه در ایستاده می پرسه: بازم می خوری بکشم؟!

آیرین هول شده از جاش بلند می شه، منم سرفه ای می کنم بعد از تشکر می گم: عالی بود، نه. دراز می کشم، آیرین که می ره تو آشپزخونه مامان همون طور که به سمتم می یاد می گه: بذار همون جا بمونه مامان. نمی خواد بشوریشون.

صدای باز شدن شیر آب نشون می ده آیرین چند دقیقه ای رو به ظرف شستن مشغول می مونه، مامان از فرصت استفاده می کنه، کنارم می شینه و می پرسه: امن و امان بود؟ سری به علامت مثبت تکون می دم: آره.

مامان نگاهی به اتاق نامدار می اندازه و ارومتر می گه: نامدار و پدر دختره حرفشون شده! کنجکاو و کمی متأثر می پرسم: نیچ! چرا؟!!

مامان که به اتاق نامدار خیره مونده می گه: سر دختره دیگه! باباهه یک کلام می گه نه!
-نامدار که می گفت خودش مشکلشوحل می کنه!

نمی شه! باباهه کوتاه نمی یاد!

نفسی می گیرم و به این فکر می کنم که فردا چند شنبه است و ملاقات عمومی این جناب نماینده چندشنبه بوده! فردا وقت خوبییه برای دیدنش! اگه قرار بود آبی از دیگ نامدار به جوش بیاد باید تا

حالا می اومد! شاید بهتر باشه بدون دونستن بقیه منم قدمی بردارم! شاید باباش با دیدن من یا شنیدن حرفام از موضعش عقب نشینی کنه!

نفسی می کشم انگار که توقع دارم از هوا اعتماد به نفس بگیرم جای اکسیژن. پله ها رو بالا می روم و با دیدن جمعیتی که تو سالن انتظار نشسته ان می ایستم و به میز انتهای سالن نگاه می کنم. عاقله مردی نشسته و دفتر اندیکاتورهای جلوش بازه. صدای پیرمردی سرم رو به سمتش می چرخونه: باید بری اونجا شماره بگیری.

سری به علامت باشه تکون می دم، قدم که بر می دارم می گه: خیلی دیر اومدی، شاید وقت نشه ببینیشون. بشین خواسته اتو بنویس که اگه نشد بری تو لاقل نامه اتو بدی.

لبخندی به این احساس مسئولیت بی دریغش می زنم و تشکری می کنم. جلوی میز که می ایستم عاقله مرد نیم نگاه گذرایی بهم می اندازه و می گه: دیر اومدی.

دارم سعی می کنم قیافه امو به مظلومترین و بدبختترین آدم تبدیل کنم و نمی دونم تا چقدر موفقم. حالا وقت چونه زدنه: می دونم ولی می شه بهم نوبتو بدین. می شینم و اگه وقت شد می روم تو اگه هم ...

نمی ذاره حرفم تموم بشه: شماره لازم نیست. بشین درخواستتو بنویس.

کاغذ و قلمی رو به سمتم هل می ده و مشغول ورق زدن دفتر اندیکاتورهای می شه. همزمان با باز شدن در یکی از اتاقها مرد جا افتاده ای با برق خاصی توی چشماش که از سر رضایت بیرون می یاد. نگاه ازش می گیرم و در حال برداشتن ورق و کاغذ به عاقله مرد نشسته پشت میز می گم: حالا نمی شه نمره رو بدین، اگه وقت شد برم تو؟

سرشو بالا می یاره و موشکافانه نگاهم می کنه، بعد با لحن سردی می پرسه: مگه حموم عمومی که می گی نمره؟!

چند نفر می خندن، خودم هم لبخند می زنم و می گم: همون شماره! کدا! نامبر!

اخم می کنه و دوباره مشغول دفترش می شه اما این بار برگه ی کوچیک شماره ای رو هم به سمتم می گیره و می گه: بشین ولی الکی داری وقتتو تلف می کنی!

نگاهی به اطراف سالن می اندازم، با این همه شلوغی جایی واسه نشستن نیست. گوشه ای از دیوار می ایستم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم. خیابون شلوغه و از ترافیک خسته. یاد آیرین و عادت چشم دوختنش به قاب پنجره می افتم. هنوز هم هر از گاهی تو اون حال می بینمش و مجبور می شم پرده ها رو بکشم، سرشو گرم کنم و از پنجره فاصله اش بدم تا از حصار می که به دور خودش کشیده بیرون بیاد. دلم نمی خواد حتی ثانیه ای به آیرین روزهای آسایشگاه برگرده. می دونم خونه ی ما هم حتی با وجود باغچه و درخت و گل و گیاه هاش ذره ای از طبیعت اون کوهستانو برایش پر نمی کنه اما من ترجیح می دم جای اینکه از پشت پنجره زل حیاط خلوت خونه باشه، با من تو حیاط راه بره، بشینه و به حرفهای از همه جا و هیچ جام گوش بده! کاری که اکثر عصرها تو برنامه امون گنجوندم و انجامش می دم.

صدای مردی منو از فکر آیرین جدا می کنه.

هر کی بره تو انقدر طولش بده که شب هم از اینجا نمی ریم!
صدای مرد منشی طلبکارانه بلند می شه: هوا تاریک بشه در اینجا رو می بندیم! شما نگران نباش!
شب خونه اتی!

نگاهی به مرد معترض می اندازم، اخم کرده و به موزائیک کف خیره است. برگه و قلمو تو دستم فشار می دم و فکر می کنم که باید چه چیزی توش بنویسم! درخواستم چیه؟! اینجا که چی رو از این مرد ندیده ی پشت درهای بسته طلب کنم؟!
با عرض سلام و خسته نباشید خدمت جناب آقای ...

به استحضار می رساند اینجانب نیک پی فرزانه اخوی نامدار فرزانه عاجزانه از شما خواهشمندم برادر بزرگ بنده را به پای خطای گذشته ی اینجانب نسوزانده، رضایت خود را نسبت به ازدواج ایشان با بنت مکرمه ی آن بزرگوار در اسرع وقت اعلام فرمایید!
با تشکر!

جوان خاطی و نادم گذشته، پیر خرابات امروز!

هه! پوز خندی روی لبم می شینه! نادم؟! پشیمان؟! خاطی!؟!

یه مقدار دیگه فکر می کنم، با ته خودکار شقیقه ام رو می خارونم و باز هم فکر می کنم و فکر می کنم و فکر می کنم! تو اون لحظه رفتارهای طلبکارانه، مغرورانه و از بالا به پایین این مرد منشی

عجیب پارازیتته وسط فکر کردنم برای نوشتن درخواست و خب نمی تونم درست تمرکز کنم! می ترسم برم جلو و حرفی بزنم که نه تنها اوضاع نامدار بهتر نشه که بدتر هم بشه!

نگاه ازش می گیرم و خیره ی بیرون می شم. نمی دونم چند نفر می رن تو و چند نفر می یان بیرون تا اینکه می فهمم چی می خوام بنویسم. زانو می زنم و کاغذ رو تا می کنم و مشغول نوشتن می شم:

صدها سال پیش در زمان پادشاهی، آهنگری بود که در شمال خراسان زندگی می کرد. او بجز آهن و آتش و کوره آهنگری و مخالفت با حاکم وقت به کاری دیگر مشغول نبود! در واقع تنش حسابی می خاریده است! بدین سبب از صبح خروس خوان تا بوق شب در کار ساخت و ساز سلاح سرد همچون قمه و شمشیر و گرز و چماق بوده تا ادوات رزمی را در اختیار مخالفان حاکم قرار دهد. والی شهر مربوطه (همان شهر بلخ خودمان!) در پی چاره اندیشی، نامه ای برای سلطان فرستاد تا برای این مشکل از پایتخت کسب تکلیف کند.

پادشاه به مجردی که نامه را خواند، حکم قتل آهنگر را صادر کرد و طی نامه ای جوابیه را توسط پیک ارسال نمود اما تقدیر این چنین رقم خورد که در محاسبات جغرافیایی کبوتر نامه بر اشتباهاتی رخ داد و نامه با مهر حکومتی به دست والی شوشتر رسید.

والی شوشتر از سه باب تعجب نمود. باب اول: در شوشتر هیچ شخص مخالفی وجود نداشت. باب دوم: اصلا در شوشتر دکان آهنگری نبود. مردم برای این کار به شهرهای مجاور می رفتند.

حاکم شوشتر برای اینکه حکم حکومتی اجرا شود پس از مشورت به این نتیجه رسید که، باب اول: در زبان مردم مرکز نشین به فلز مس، آهن می گویند. باب دوم: احتمالا شوشتری ها هم به دلیل رفاه اجتماعی بالا تبدیل به شمال شهری شده اند، نامه پس درست ارسال شده است.

نتیجه ی داستان؛ مسگری شغل مناسبی نمی باشد. آهنگرها مردمان خوش شانسی هستند. کبوترها حیوانات معصومی نمی باشند! از قدیم الایام گنه را آهنگری در بلخ می کند و در شوشتر گردن مسگری را می زنند!

اسم و فامیلم رو می نویسم و برگه رو تا می کنم. به سمت میز منشی خوش اخلاق! می رم و می گم: نامه امو نوشتم.

بی نگاه کردن بهم، با دست به سمتی اشاره می کنه اما حرفی نمی زنه. متوجه ی منظورش نمی شم و فکر می کنم که شاید از اول خلقت این بشر بهش گفتن حرف زدن خرج داره و به خاطر همینه که صرفه جویی می کنه! نگاهی به جایی که اشاره کرده می اندازم و مردی که کنار میز این بشر غضبناک نشسته آروم توضیح می ده: تو اون اتاق، نامه ها رو می گیرن و بررسی می کنن. ببر بده اونجا.

تشکری می کنم و می رم سمت اتاق، مطمئنم قبل از بیرون رفتن از این دفتر حرفی بار این مرد نکبتی می کنم تا هم دل خودم و هم دل جمیع آدم های نشسته تو سالن یه مقدار خنک بشه! تقه ای به در می زنم، دو مرد و یه زن نشستن پشت میزهایی و مشغول بررسی برگه هایی هستن که مطمئناً پره از درخواست ها و آرزوهای این مردم.

با سلامم سرهاشون بلند می شه، نگاهشون از چهره ام به برگه ی تو دستم می ره و مردی با اشاره به میزی می گه: بذارش اونجا.

قدم تو اتاق می ذارم و می گم: من می خوام خودشون نامه امو بخونن.

مرد نگاهشو دوباره بالا می یاره و این بار دقیقتر به چهره ام خیره می شه و می گه: ما بررسی می کنیم، خلاصه نویسی می کنیم و می دیم به ایشون. خاطرت جمع باشه.

در حال بازی با لبه ی برگه ی تا شده ی توی دستم می گم: نوشته ی من نیاز به خلاصه نویسی نداره. یعنی چیزی نیست که قابل خلاصه شدن باشه.

زن که حالا دست از خوندن کشیده و داره نگاهم می کنه می گه: ما می خونیم اگه نیاز نبود همین طوری می دیم به ایشون.

برگه رو به سمتش می گیرم و می گم: بعد چه طوری از نتیجه مطلع می شم؟

برگه رو می گیره و بازش می کنه، قبل از اینکه بخوندش می گه: شماره تلفنتون رو پایین درخواستتون بنویسین.

برگه رو به سمت می گیره، می مونم شماره ی کجا رو بدم و در نهایت شماره ی خونه رو می دم. احتمال اینکه نامدار گوشی خونه رو جواب بده کمتره تا فروشگاهی که مرتب پشت میزش نشسته. شماره رو یادداشت می کنم و می خوام برم بیرون، صدای زن رو می شنوم: نمردیم بالاخره امروز یه خط خوش و خوانا دیدیم!

برمی گردم به عقب، لبخند رو لبش تو اون محیط خشک و جدی چیز غریبه! می رم تو سالن و قبل از بیرون رفتن جلوی میز منشی می ایستم و ببخشیدی می گم تا دست از نوشتن برداره و نگاهم کنه. یه مقدار مکث می کنه و بعد سرش رو با اخم بالا می گیره و می گه: می خوای بشینی بشین ولی وقت تلف کردنه! نمی تونی بری تو و بینیشون. هفته ی دیگه زودتر بیا که نوبت بشه.

نمی دونم این لبخند چرا نشسته کنج لبم اما مطمئناً لبخندی از سر خوشی و سرخوشی نیست. شاید تلخندیه به این مرد غره که منو عجیب یاد حکایت شاه می بخشه و شاه قلی نمی بخشه می اندازه! می خوام چیزی بگم اما پشیمون می شم. شاید بهتر باشه با این طور آدم ها در نیفتم چون مطمئناً از زشتی رفتارشون مطلع هستن و خب به عمد چنین رفتاری می کنن. نمی خوام برای نامدار دردسری درست بشه پس بی حرف راه می افتم سمت در ورودی اما صدای همون زن نگه ام می داره. بر می گردم سمتش، برگه ام تو دستشه و چهره اش جدیه وقتی ازم می خواد برم تو اتاق.

راه رفته رو بر می گردم و اون پشت میزش می شینه. نگاه دو مرد هم به سمت خیره است و من دل تو دلم نیست برای اینکه بدونم چه خبره و چرا ازم خواستن که بشینم رو تنها صندلی چسبیده به دیوار.

می شینم و منتظر می مونم، زن نگاه دیگه ای به برگه می اندازه و بعد سرش رو بالا می یاره و می گه: تو این نامه درخواستی نیست!

سرمو متمایل می کنم و آروم به تأیید حرفش تکون می دم. برگه رو روی میز می داره، دستاشو گره هم می کنه و می پرسه: خب؟

نگاهم از روی دستهایش به سمت اون دو مرد می ره و اونها رو هم منتظر توضیح می بینم. نفسی می گیرم و می گم: چی خب؟!

یکی از مردها به حرف می یاد: آقای منفرد سر توی مسگر رو زده؟!!

نه ای می گم، مرد دوم می پرسه: پس چی؟! حکم زدن سرتو به اشتباه صادر کرده؟! دوباره می گم نه و می خوام توضیح بدم، مرد اولی مهلت نمی ده و می پرسه: پس چی؟! این حکایت پر کنایه رو چرا می خوای بدی ایشون بخونه؟! دارم خونسر دیمو از دست می دم! این نشستن و این زیر سوال رفتن منو یاد روزهای تلخ بازجویی می اندازه و عصبیم می کنه! خصوصاً که نامه ای من خطاب به هیچ کدوم از این سه نفر نبوده و فکر می کنم اصلاً حق سوال پرسیدن ندارن! اخم می کنم و جدی تر از قبل می پرسم: این سوالات واسه چیه؟! مرد دومی می گه: فکر کنم بهتر باشه اول شما توضیح بدی این مطلبو برای چی نوشتی! اخم کرده تقریباً می توپم: این نامه رو واسه شما ننوشتیم که به شما جواب پس بدم! از چهره ی مرد مشخصه که اون هم عصبانی شده: حواست باشه که چی داری می گی! نگاه ازش می گیرم، از جام بلند می شم و رو به زن که انگار از همه اون دو تای دیگه آرومتر می گم: این نامه رو برای آقای منفرد نوشتیم! ایشون باید بخونن و اگه قراره بهشون بر بخوره به ایشون باید بر بخوره و اگه قراره منو سوال جواب کنن ایشون باید بکنن! هر وقت نامه رو خوندن اگه دوست داشتن باهام تماس بگیرن براشون توضیح می دم چرا به جرم کرده ی من، دارن یکی دیگه رو سر می برن!

از اتاق می رم بیرون و خیلی دلم می خواد معجزه ای بشه و پامو از سالن بیرون نداشته دوباره صدام بززن و این بار خود جناب منفرد بخواد ببیندم!

دستم به دستگیره ی در ننشسته صدای زنگ تلفن روی میز منشی بلند می شه، گوش تیز می کنم و چند ثانیه بعد مرد می گه: جناب فرزانه.

به سمتش می چرخم، ناراضیه اما بالاچاره با دست به اتاق آقای نماینده اشاره می کنه و می گه: می خوان ببیننت. بیا برو تو!

نگاهی به چهره ی ناراضی آدم های نشسته دور سالن انداختم و یه صندلی خالی میونشون چشممو گرفت. به جای رفتن سمت در اتاق جناب منفرد روی صندلی جاگیر شدم و در مقابل نگاه متعجب و گیج و گنگ منشی توضیح دادم: آخر همه اومدم، آخر همه هم می رم تو. نگاهمو به موزاییک های زیر پام می دوزم چون چندین و چند جفت چشم به صورتم دوخته شده و من نمی خوام بینم و باور کنم که اونقدر حق خوری و بی نظمی تو اطرافمون زیاد شده که احترام من به حقوق آدم های این سالن باعث تعجبشون بشه!

دستم می ذارم جلوی دهنم و دهن دره ای می کنم. تمام تنم از نشستن و انتظار کشیدن خشک شده و بدتر از اون اینه که حالا من مونده ام و مرد منشی که نمی دونم به چه دلیل زل زده بهم. با صدای باز شدن در نگاهمو به سمت منشی می چرخونم، با سر اشاره می کنه که برم تو. از جام بلند می شم و راه می افتم سمت اتاق، قبل از اینکه بخوام برم تو منشی می گه: آقای منفرد مرد دلسوزیه!

سؤالی نگاهش می کنم، نگاه ازم می گیره و آروم پچ می زنه: به شرطی که سر لج نندازیش و بهش بی احترامی نکنی!

تای بالا رفته ی ابرومو بر می گردونم سر جاش و بی حرف با تقه ای می رم تو. نگاهم اول به جلال و جبروت اتاق می افته و دکوراسیون فوق العاده اش، بعد هم مرد مسنی رو می بینم که پشت میزش نشسته، تکیه اشو به صندلیش داده و پلک بسته. در حال مالش شقیقه هاشه و خستگی شدیداً تو چهره اش مشهوده.

در رو می بندم و سلام می کنم. دستهاشو پایین می یاره، پلک باز می کنه و از پایین به بالا ورندازم می کنه. روی چهره ام پرمکث می مونه و بعد صاف می شینه و تکیه اشو از صندلی می گیره و با دست به مبل پای میزش اشاره می کنه: بشین.

با یکی دو قدم به سمت مبل می رم و می شینم. تو وجودم استرس بیداد می کنه و البته که ذهن هول شده ام نمی دونه قراره چی به زبون بیاره. صدای مرد نگاهمو به سمتش می بره. مشغول خوندن نامه ام با صدای رساست. جوری که انگار نگارنده ی اون خطوط من نیستم و قراره از این طریق در جریان قرار بگیرم.

خوندنش که تموم می شه برگه رو پایین می یاره و زل می زنه به چشمام و می گه: خب؟
مطمئناً می دونه من برادر نامدارم چون اسم و فامیلم پای اون برگه هست! یقیناً می دونه چرا اون
حکایت رو برانش نوشتیم و آهنگر کیه و مسگر کی پس نیازی به توضیح نیست و می شه مستقیم
رفت سر اصل مطلب.

بی جواب دادن به خب سؤاایش نگاهش می کنم، انگشتهاشو روی برگه ی من گره می کنه و می
گه: خیلی خوش خطی!

لبخند کمرنگی می زنه و تشکر می کنم، از پشت میزش بلند می شه، روبروم می شینه و می
پرسه: چای می خوری؟

از صبح تا حالا که ساعت نزدیک شیش عصره چیززی نخورده و پشت در این اتاق منتظر نشسته
ام پس ترجیح می دم با خوردن چای معده ی خالیمو تحریک نکنم.
نه. ممنون.

دست دراز می کنه و گوشه ی رو از روی میز بر می داره و شاسی رو می زنه و دستور یه لیوان چای
می ده و بعد پاشو می اندازه رو پاش و می ره سر اصل مطلب.

چه کاری از دستم بر می یاد جناب فرزانه؟!

-مطمئناً می دونین چرا اینجام.

بله. شما برادر کوچیک آقای نامدار فرزانه هستی و اومدی به هواخواهیش درسته؟

-هواخواهی نه.

اومدی برای تبرئه کردن برادرت درسته؟!

-بله.

خب این یعنی هواخواهی! کسی که خودش اعتراف می کنه گناهکاره تا جون برادر مسگرشو نجات
بده قصدش چیه جز هواخواهی؟

-من اومده ام فقط برای اینکه بهتون بگم به جرم نکرده ی کسی دیگه دارین یه نفر دیگه رو
مجازات می کنین!

جرم نکرده؟!:

-بله! جرم نکرده!

پرونده ات که چیز دیگه ای رو نشون می ده!

-پرونده های نانوشته ی خیلی از ماها هم هست که خیلی چیزای باید رو نشون نمی ده! این دلیل بر مجرم بودن من و منزله بودن بقیه نیست!

جوابم چنان سریع و صریحه که ابروهای آقای منفرد بالا می ره و همزمان در با تقه ای باز می شه و منشی با یه سینی پا توی اتاق می ذاره. لبخند روی لبش به من می فهمونه که به جاش می تونه خوش اخلاق هم باشه منتها جاش جایبه که براش بصرفه!

لیوان رو جلوی منفرد می ذاره، قندون رو هم همین طور و بعد می پرسه: امری ندارین؟!

می میرم اگه چیزی نگم پس می گم: یه لیوان آب لطفاً!

منشی که مخاطب سؤالش منفرد بوده اخم ریزی می کنه اما بالاجبار می ره که با یه لیوان آب برگرده! لبخند مرموز بدجنسی می یاد که رو لبم بشینه، لبهامو به هم فشار می دم که سرخوشی حال گیری از این منشی نون به نرخ روز خور تو چهره ام مشهود نشه!

در که بسته می شه منفرد می گه: پسر باهوشی به نظر می یای!

-اون چند ترمی که تو دانشگاه درس خوندم نمره هام عالی بوده.

پس می تونستی جزو نخبه ها باشی!

-یا شاید فرار مغزها!

زبون تندى داری جوون!

-سرمم زیادى سبزه!

اون که از عقبه ات مشخصه! چی عایدتون شد جز باخت؟! جز عمری که رفت و دیگه بر نمی گرده؟!:

نگاهم ناخودآگاه به سمت پنجره می ره. نمی دونم چرا یاد روزهایی می افتم که تو آرزوی دیدن آفتاب تو اتاقک بی روزنه ی انفرادی ساعتها سر می کردم.

نگاهمو به مرد شیک پوش روبروم می دوزم و لب باز می کنم: یه برهه ای از زندگیمون وجدانمون خوابه، یه دوره ای خودمون به زور روی پاهامون می ذاریمش، براش لالایی می خونیم و وادارش می کنیم بخوابه! یه وقتی هم هست که با هیچ ترفند و قرص خوابی به خواب نمی ره که نمی ره که نمی ره! اونوقته که یا وادارمون می کنه کاری انجام بدیم، یا کاری می کنه کار دست خودمون بدیم!

لبخند رو لب مرد روبروم می شینه و می گه: وجدان تو هم بد موقعی بیدار شد و کار دست داد آره؟!

سری به دو طرف تکون می دم: نه! وادارم کرد کاری انجام بدم!

لبخند از لبهاش می ره و اما با لحن ملایمی می پرسه: و نتیجه ی اون کار چی بود؟!

به بخار لیوان چای پیش روش نگاه می کنم و جواب می دم: انگ بی بخاری، انگ بی رگی، انگ بی مسئولیتی نخوردن! امروز شرمنده نبودن!

نگاهمو بالا می یارم، متفکر خیره ی صورتمه. انگشتهامو بین موهام می فرستم و عقب می رونمشون و می گم: من نه برای شعار دادن پا تو معرکه گذاشتم، نه اصلاً طرفدار حزب و گروه خاصی بودم!

- پرونده ات که چیز دیگه ای می گه!

:آره چون به اون جرمی که تو پرونده ام نوشته دستگیر و محاکمه شدم! اما اینکه چرا اون وسط، توی اون خیابون و توی اون شلوغی بودم مهمه! اینکه خودم می دونم به چه دلیل اونجا بودم مهمه! نه اون چیزی که تو پرونده ام ثبت شده!

- خودت که چند لحظه پیش گفتی وجدان بیدارت ازت خواسته پاشی و بزنی به جمعیت و ...

:وجدانم وقتی بیدار شد که وزنه به نفع یه طرف خیلی سنگین شده بود! همون طرفی که دستهای سنگینشون چماقو خوب رو سر اون یکی طرف فرود می یاورد! رفتم که بگم نزنین! من رفته بودم که بگم تمدن با توحش تو یه دایره نمی گنجه!

- می ارزید؟!

:همه چیزو نمی شه با چرتکه محاسبه کرد جناب منفرد!

-خب. به فرض که شما بی گناه! به فرض که اصلاً اشتباهی تو اون معرکه دستگیر شدی! این تو گذشته ای که داری تغییری ایجاد می کنه؟! این واقعیتو که نامدار برادری داره که به جرم سیاسی محاکمه و مجازات شده رو کتمان می کنه؟!

نه! پرونده ی من نیست و نابود نمی شه! اما پرونده ی من! نیست و نابود نمی شه! نه پرونده ی نامدار! چرا اونو به پای گذشته ی من دارین مجازات می کنین؟!
-نامدار مرد معقولیه! شاید دست رو هر دختری بذاره نه نشنوه اما موقعیت شغلی من این اجازه رو نمی ده که با خانواده ای مثل شما وصلت کنم.

خیلی صریح و رک می پرسم: شغلتون اونقدری براتون مهمه که خانواده تو اولویت اول نیست؟!
اخم غلیظ روی صورتش اینو بهم می فهمونه که سوالم به مذاقش خوش نیومده. زبونم رو روی لبم می کشم و اون مشغول خوردن چایش می شه. بعد از یه مقدار سکوت منم که شروع می کنم به حرف زدن: بچه که هستیم، تو ذهنمون هزار تا شغل کنار هم می چینیم. یه بار می خوایم خلبان بشیم، یه بار دکتر! حتی یادمه من خیلی دوست داشتم بقال بشم. بزرگتر که می شیم برنامه شاغل شدنمون هدفمندتر می شه. حالا دنبال شغلی هستیم که هم شأن اجتماعیمونو بیشتر کنه، هم از لحاظ اقتصادی موقعیت خوبی داشته باشه. ازدواج که می کنیم اما یه مسئله رأس این ملاکها قرار می گیره. رفاه خانواده امون. به عنوان مرد یا پدر دوست داریم بهترینها رو واسه زن و بچه امون تأمین کنیم. قبول دارین؟!

منفرد با تکون سر جواب مثبت می ده. در دوباره با تقه ای باز می شه و منشی همراه با لیوانی آب و اخمی روی پیشونی پا تو اتاق می ذاره. لیوانو ازش می گیرم و تشکر می کنم. احتمالاً رفته سر چشمه، یه کوزه آب برداشته و بعد برده داده تصفیه

کرده ان و ریخته تو لیوان و آورده برام بس که طولش داده.

یه مقدار گلومو تر می کنم و بعد از بسته شدن در ادامه می دم: شما با این منطق، با این دلیل که برادر خواستگار پر و پا قرص دخترتون عقبه ی خوبی نداره، دارین شغلتنو به آینده ی دخترتون ترجیح می دین و این اون چیزی نیست که از تعریف یه پدر فداکار و خوب و مسئول بهمون یاد دادن! ببخشید که اینقدر صریح حرف می زنم. زبونم سرخه درست اما قصد جسارت ندارم. نامدار برادریه که به خاطر من خیلی از موقعیتهاشو از دست داده! شاید بیشتر از من عمرش پای گذشته ی من هدر رفته اما اونقدر خوبه، اونقدر مرده و اونقدر محکمه که من فکر می کنم هر دختری می

تونه مثل یه کوه بهش تکیه کنه و چه چیزی از این مهم تر؟! من اگه دختری داشته باشم آرزومه با چشمام ببینم که به یه مرد واقعی تکیه کرده و اونوقته که با دل راحت می تونم چشمامو ببندم. شما اگه موردی تو نامدار دیدین که صلاحیتشو زیر سؤال می بره، حق دارین جواب منفی بدین اما همه ی درد اینه که نامدار به خاطر بی صلاحیتی برادرش نه شنیده و این همه ی مفهوم عدالتو زیر سؤال می بره! تو این شغل هستین که برای عدالت تلاش کنین دیگه، این طور نیست؟!

منفرد تو سکوت به سخنرانی من گوش سپرده و من فکر می کنم گفتنی ها رو گفته ام اما چیزی از چهره ی این مرد سخت مشخص نیست. نمی دونم اصلاً تحت تأثیر حرفهام قرار گرفته یا نه! نمی دونم اصلاً چقدر حرفهام مؤثره ولی اینو می دونم که باید این حرفها رو می زدم و راضیم از اینکه اینجام و اینقدر منتظر موندم تا این مرد رو ببینم.

از جام بلند می شم و می گم: می دونم خسته این. بیشتر از این هم نمی خوام وقتتونو بگیرم. امیدوارم میون این همه مشغله وقتی هم برای فکر کردن به حرفهای من داشته باشین. از آشناییتون خوشحال شدم جناب منفرد.

از جاش بلند می شه و باهام دست می ده، تا دم در همراهیم می کنه و قبل از باز کردن در می گه: نشستنت تو سالن انتظار و پایبندیت به رعایت کردن نوبت بهم فهموند نباید پسر بدی باشی! این صریح و بی حاشیه حرف زدنت هم مهر تأیید بود اما وقتی درگیر چیزی می شی که با زندگیت عجین می شه ترجیح می دی رو خطی راه بری که پات به سمتی نلغزه یا اتویی دست کسی ندی که بتونن هلت بدن پایین! جواب مثبت دادن به نامدار، داماد من شدن برادرت حکم هل دادن من به سمت پایینو داره و من ترجیح می دم دخترم کمی دیگه صبر کنه و ازدواج مصلحت اندیشانه ای داشته باشه تا احساسی. امیدوارم برادرت هم از این به بعد آینده ی بی دغدغه ای داشته باشه و امیدوارم تو با این زبونت دوباره براش دردرس درست نکنی!

جواب منفی این مرد هر چقدر که ملایم و مؤدبانه باشه اونقدری سخت و دردناک هست که تیره ی پشتمو بلرزونه! نگاهم به صورت سخت مرد پیش رومه که دستش روی کتفم می شینه و در رو باز می کنه و قبل از بیرون رفتنم می گه: مرامی که داری رو این روزها تو کمتر کسی می شه پیدا کرد. اگه پسری داشتیم دلم می خواست مثل تو بار بیاد منتها بی زبون سرخ و سر سبز!

سلام می کنم اما همه ی سعیم اینه که نگاهم به چهره ی نامداری که رو مبل سالن نشسته نیفته. می خوام از پله ها برم بالا که مامان صدام می زنه: نیک پی؟

برمی گردم سمتش و می دونم قراره مؤاخذه ام کنه که چرا از صبح زدم از خونه بیرون و حالا که حتی وقت شام هم گذشته اومدم بدون اینکه خبر بدم اما انقدر بهم ریخته ام که حس و حالی واسه بحث یا سرزنش شنیدن نیست پس خودم به حرف می یام: ببخشید، جایی بودم نشد خبر بدم. همه چی مرتبه.

مامان متعجب و سؤالی نگاهم می کنه، من پله ها رو می رم بالا به آرزوی محال اینکه آیرین تو اتاقم باشه و به آغوشش پناه ببرم.

ناامید از این آرزوی محال در نیمه باز اتاقمو هل می دم و متعجب به آیرینی که پشت پنجره ی اتاقم به تاریکی خیره شده نگاه می کنم. هنوز مغزم تشخیص نداده که واقعاً این دختر تو اتاقمه یا نه که آستینم آروم کشیده می شه. از سرشونه به بغلم نگاه می کنم و نگارینو می بینم. یه قدم از در فاصله می گیرم و اون با صدای آرومی می گه: کجا بودی تو؟! دختره دق کرد از صبح تا حالا! سرکی به اتاق می کشم، آیرین همچنان پشت پنجره ایستاده. کلافه دستی بین موهام می کشم و با صدای پچ پچ واری توضیح می دم: جایی رفتم کارم تا حالا طول کشید.

نگارین سری به تأسف تکون می ده و می گه: از وقتی هوا تاریک شده اومده تو اتاقت ایستاده پشت این پنجره! حتی مامان هم نتونست راضیش کنه بیاد سر میز واسه شام! دکمه های پالتومو باز می کنم و پالتومو در می یارم و با همون صدای آروم توضیح می دم: رفته بودم ملاقات عمومی منفرد!

چشمای نگارین گرد می شه و کنجکاو می پرسه: جدی؟! چی شد؟!

سرم ناامیدانه و آروم به دو طرف تکون می خوره، لبامو به هم چفت می کنم و بعد همون طور که پالتومو در می یارم می رم تو اتاق و در رو آروم می بندم. لذتی که از این دلنگرونی وفادارانه ی آیرین به وجودم تزریق شده حس و حال بد چند دقیقه پیشمو تحت تأثیر قرار داده و حالم یه مقدار بهتره هر چند که می دونم نزدیک شدن به این دختر ممنوعه تا چند لحظه ی دیگه حالمو خراب خراب می کنه!

می رم جلو و از پشت بهش نزدیک می شم و آروم زمزمه می کنم: چی اون پشته که خیره اشی؟!

تکونی نمی خوره و واکنشی نشون نمی ده. سرمو جلو می برم و زیرگوشش نجوا می کنم: چی من اینقدر برات ارزش داره که این همه منو دوست داری آبرین؟!

می خواد به سمتم بچرخه اما مانع می شم، دستهامو درش حلقه می کنم و به خودم می چسبونمش، خم می شم و چونه امو روی سرش می دارم و مات تاریکی پیش رومون می گم: این همه خوشبختی تو باورم نمی گنجه!

پشتشو به قفسه ی سینه ام تکیه می ده و این تکیه کردن بهم اطمینان می ده که از این همه نزدیک شدن من معذب یا ناراضی نیست. لبخند کم رنگی روی لبمه وقتی بوسه ی نامحسوسی به سرش می زنم و زمزمه می کنم: تاریکی اون بیرونو می بینی؟! تو از میون اون ظلمات اومدی بیرون! درست عین یه نور که از یه روزنه راه نجاتو به آدم نشون می ده!

چشمامو می بندم و عطر تن این معجزه رو به جونم می کشم که حال بدمو تو خودش حل کنه، تکونش باعث می شه چشم باز کنم. به سمتم برمی گرده و دستهام رو کمرش به هم چفته و سرش بالا و نگاه خیسش تو چشمام. قطره های اشک روی گونه هاش بهت زده ام می کنه! چطور از تصویرش توی شیشه ی پنجره متوجه ی این قطره ها نشده بودم؟!

یه دستمو آزاد می کنم و با سر انگشتم قطره های روی صورتشو می گیرم و اروم و بی حرف لب می زنم: اینا واسه چیه؟!

نگاهش از چشمام به سر انگشتم که نم داره می ره و لب پایینشو به دندون می گیره برای اینکه بغضشو فرو بده.

اخم کرده اما با لحن ملایمی می پرسم: کسی بهت حرفی زده؟!

تند و سریع سرش رو به دو طرف تکون می ده به علامت جواب منفی. موهاشو پشت گوشش می فرستم و می پرسم: پس چی؟ دلت واسه کسی تنگ شده؟

آروم سرشو تکون می ده، یعنی آره، نگاهمو میخ چشماش می کنم و مردد می مونم که بپرسم واسه پدر و مادرشه که این طور اشک می ریزه یا... چنان محکم بغلم می کنه و چنان سرشو چفت قفسه ی سینه ام می کنه که ایمان می یارم دلتنگیش به خاطر منه!

انگار زمین زیر پام پنبه ی حلاجی شده است! انگار پاهای خسته ام روی یه تیکه ابره! یا نه انگار تو فضا معلقم که بی وزنی سنگینی هر چیزبو از رو شونه هام برداشته!

ازم که جدا می شه دلمم کنده می شه چون دوست دارم تا آخر دنیا تو اون موقعیت بمونیم. من و اون و تنهایی و تنهایی! با انگشتام خیسی زیر چشماشو پاک می کنم و متذکر می شم: دلم نمی خواد اشکاتو به هر بهونه ای خرج کنی و هدر بدی! حتی اگه اون بهونه من باشم!

لبخند بی جونی روی صورتش می شینه که دلمو می بره، بوسه ی محکم و طولانی و پرمهری به پیشونیش می زنم و میون گرگرفتگیم حرفی دلمو به زبون می یارم: با مامان صحبت کنم که بساط خواستگاری رو مهیا کنه؟!

اول مات زده نگاهم می کنه، پلک می زنه و بعد با تکون سر جواب منفی می ده! اخم نشسته روی پیشونیم از سر تعجبه! آروم می پرسم: نه؟!

زبونش رو روی لبهای سرخش می کشه که نگاهمو به سمت لبش می کشونه. حواسم برای لحظه ای از جواب منفیش پرت می شه اما اونه که دستشو زیر چونه ام می ذاره، نگاهمو به چشماش می شونه و هوشمو بهم بر می گردونه. منتظر نگاهش می کنم، دستشو بالا می یاره و انگشت حلقه رو نشونم می ده. نمی فهمم منظورش چیه، گنگ و گیج نگاهش می کنم، با انگشت شست و اشاره ی دست دیگه اش حلقه ای خیالی رو توی انگشتش می ذاره. نمی گیرم چی می گه، اخم می کنه از کم هوشی من و به سمت کتابخونه ام می چرخه و نمی دونم پی چی می کرده اما کلافه نگاهشو از کتابها می گیره، دور تا دور اتاقو می گرده و بعد کلافه دوباره می ره سراغ کتابها. یه لغتنامه جیبی در می یاره، یه مقدار ورق می زنه و انگشت ظریفشو می ذاره رو یه کلمه و به سمتم می گیره. نگاهمو که به صفحه می دوزم چشمام گرد می شه از خوندن کلمه ای که داره نشونم می ده! ناباور خیره اش می شم و به سختی به حرف می یام: با مراسم خواستگاری مخالفی؟! ازدواج کنیم یعنی؟!

نگاهش شرمگینشو از چشمام می دزده اما جواب مثبتی که با تکون سر بهم می ده باعث می شه بپریم و از شعف زیاد محکم محکم به بغلم بکشمش! صدای برخورد کتاب با کف اتاق میون عاشقتم به مولای پر انرژی و ذوق زده ی من گم می شه!

تقه ای که به در می خوره جفتمونو از جا می پرونه، عقب می کشیم اما لبخند سرخوش من از روی لبم جدا نمی شه، برمی گردم سمت در و می گم: جان؟

لای در باز می شه و نگارین با لبخند سرشو می یاره تو، به چهره هامون نگاه دقیقی می اندازه و با لحن شیطونی می گه: مامان گفت صدات کنم شام بخوری!

دستی به ته ریشم می کشم و دکمه ی اول پیرهنمو باز می کنم و می گم: با آیرین برین، من یه دوش می گیرم و می یام.

صدای فرداد از پشت در بلند می شه: دوش واسه چی؟!

لبخندم کش می یاد و برای اینکه چرت بدتری نپرونه به قیافه اش از بالای سر نگارین زل می زنم و معترض می شم: باز تو اینجایی؟! خودت خونه نداری؟!

صدای اعتراض نگارین بلند می شه: داداش!

فرداد در اتاقو کامل باز می کنه و یه یالله می گه، می یاد تو و اول با خوشرویی به آیرین سلام می کنه و بعد رو به من می گه: اگه دوباره قصد نمی کنی به مغز مقوی خر گاز بزنی، در نیاورده بیوش بریم دوردور!

نگاهی به آیرین می اندازم که داره از اتاق می ره بیرون و می پرسم: کجا؟

فرداد که رفتن آیرین و نگارینو با چشم دنبال می کنه می گه: هان؟! بریم بستنی متری بخوریم!

متعجب می پرسم: بستنی چی؟!

پوفی می کشه و به سمت در می ره، نگاهی به راهرو می اندازه و وقتی مطمئن می شه آیرین و نگارین رفته ان پایین به سمتم می یاد و با لبخند شیطونی می گه: ای بالا! که دوش لازمی آر؟!

یعنی مونده ام واقعاً چه طوری این همه سال از خویشاوندی من و این بشر گذشته و من با دستام زبونشو از حلقش بیرون نکشیده ام تا حالا!

می رم سمتش، از نگاهم احساس خطر می کنه و می ره سمت در و می گه: بیوش بریم بستنی رو بدم بهتون بلکم این خواهر دردونه ات دست از سر بی موی من سیاه روز برداره!

بستنی متری مورد علاقه ی این زن و شوهر سرشاد بیشتر به یه برج در حال فروپاشی شبیه!
میون مسخره بازیهای فرداد و خندیدن های نگارین و لبخندهای عمیق آیرین و حرص خوردن
های شوخی شوخی نامدار بستنی هامونو می خوریم و اجازه می دیم سرمون از سرمای بیش از
حدش تیر بکشه! خوشحالم از این سرحالی آیرین هر چند که خوشحالیم خیلی پایدار نیست.
دلیم می خواد نامدار جریان رفتنم پیش منفرد رو از زبون خودم بشنوه پس با رفتن فرداد و نگارین
و آیرین به سمت شیر آب، کنارش روی نیمکت پارکی که توش مشغول خوردن بستنی بودیم می
شینم و بعد از یه مقدار این دست و اون دست کردن می پرسم: چیزه، می گم، شرایط بهتر نشده؟
سر نامدار به سمتم می چرخه و به نیم رخم خیره می شه، با مکث به سمتش می چرخم و می گم:
تو و خانوم منفرد.

اخم ریزی که به صورتش می شینه نشون می ده علاقه ای به شروع این بحث نداره، من ولی
مصراغه پیش می رم: می دونستی باباش نماینده است و دست گذاشتی روش؟!
خیلی قاطع به حرف می یاد جوری که انگار قبلاً هم این سؤالو ازش پرسیدن و اون تلاش کرده
خودش و انتخابشو اثبات کنه: آره! می دونستم!
پامو می اندازم رو پام و سؤال بعد رو می پرسم: پشیمون نیستی؟! به نظرت انتخاب اشتباه نبوده؟!
اخمش غلیظتر می شه و جوابمو با توپی می ده: تو داری بهم می گی که انتخابم اشتباه بوده؟!
-نه! اینو نمی گم! دارم می پرسم!

نع! اشتباه نبوده! من و گذشته ام و شغلم و حالم هیچ منافاتی با شغل پدرش نداشته!
-گذشته ی من ولی لکه ی سیاهیه میون این رابطه!
:گذشته ی تو هیچ ربطی به من و آینده ام نداره!
-فعلاً که بدجور سایه اش افتاده رو حال و روز و تو!
:سایه اشو انداختن! اونم به غلط! مشکل من نیس! مشکل توهم نیس! مشکل اوناییه که به اشتباه
قضاوت می کنن!

–چه اشتباه چه درست چیزی که تغییر نمی کنه همینه نامدار! برای بار دوم داری به خاطر من شکست می خوری! یا نه برای بار سوم! چهارم؟! پنجم?!

نگاه نامدار یه جوریه وقتی به من مغموم خیره می شه، سرمو پایین می اندازم و ادامه می دم: فکر کنم حسابش از دستمون در رفته! شقایق، موقعیت شغلیت، بابا، جوونی کردنت، ت...
صدای نامدار بلند می شه: زر مفت نزن نیک پی!

سرمو بالا می یارم و نگاهش می کنم. عصبانی نیست و تو نقش برادری که می خواد برادرشو دلداری بده فرو رفته! می یام چیزی بگم، اون پیش دستی می کنه: شقایق رفت چون لیاقت نداشت و همون بهتر که رفت! درست عین لیلی! دیگه حتی جای زخم رفتنش هم محو شده چون کسی که همون اول راه اینقدر رفیق نیمه راهه همون بهتر که گوشو گم کنه! تارا هم اگه قراره بی جنگ تسلیم بشه همون بهتر که ببازه و عقب نشینی کنه! –پس مفهوم متقاعد کردن چی می شه؟! پس مفهوم جنگیدن واسه به دست آوردن چی می شه?!

سگ دو زدن من تا یه جایی جواب می ده، اونم اونجاییه که طرفم هم همپام باشه! تارا به ظاهر می گه روز و شب نداره وهمش با باباش درگیره! ولی پای عمل که می رسه من زیاد تلاشی از طرفش نمی بینم و این می شه که به این رابطه از بیخ و بن شک می کنم! شاید اون هم به دید باباش به قضایا نگاه می کنه! یه دید منفعت طلب حسابگر!

–باورم نمی شه داری در موردش این چیزا رو می گی!

من اینا رو بهش نمی چسبونم! فقط دارم می گم این حسمه و تو نمی خواد الکی خودتو مقصر بدونی!

یه خرده تو سکوت فکر می کنم و وقتی صدای فردادو می شنوم که همراه بچه ها دارن بهمون نزدیک می شن آروم می گم: از مرد مقتدری که من دیدم هیچ بعید نیست با تمام قوا جلوی خواسته ی قلبی دخترش بایسته!

نگاه بهت زده ی نامدار به صورت من می شینه، چشم می بندم، سرم به سمت عقب نیمکت هدایت می کنم و زمزمه وار می گم: نشد که متقاعدش کنم داره اشتباه می کنه اما بهش گفتم که به ناحق داره پتک گذشته ی منو رو آینده ی تو و دخترش می کوبه!

نگاه مات نامدار اونقدر طولانی می شه که فرداد با رسیدن بهمون اوضاع رو غیرعادی می بیند و می پرسه: خبریه؟!

از جام بلند می شم، با لبخند به سمت آیرینی که نوک بینیش از سرما سرخه می رم و دستمو از سرشونه اش رد می کنم، به خودم می چسبونمش و می گم: حسابی یخ کردی ها! سرشو بالا می یاره و بهم لبخند می زنه، نیم نگاهی دزدکی به نامدار می اندازم و اون تازه نگاهشو ازم می گیره و بلند می شه.

تا خونه چهره ی متفکر نامدار از آینه بغل ماشین پیش چشممه. ساکنه و پراخم خیره ی روبروش. نمی دونم ازم عصبانیه یا دلخور یا چی اما هر چی که هست گرفتگیش بدجور حالمو می گیره. فرداد چند باری سعی می کنه با مزاح و شوخی جو سنگین ماشینو از بین ببره اما سکوت من و نامدار باعث می شه اون هم سکوت کنه.

تو آخرین لحظه که می خوام بریم تو خونه، بازوم کشیده می شه، برمی گردم به عقب و نامدارو می بینم، فرداد که داره ماشینو قفل می کنه به سمتمون می یاد و به خیال اینکه نامدار قصد دعوا داره می گه: هی هی هی! داداش بی خیال!

بازوی نامدار رو می کشه تا از من جداش کنه، در مقابل چشمهای منتظر همه امون نامدار تو یه اقدام عجیب الغریب منو به آغوش می کشه و کف دستشو پشت سرم، بین موهام می بره! عطر خنکش تو بینیم می پیچه و منو یاد بابا می اندازه، فرداده که بعد از چند لحظه از بهت در می یاد و با یه لبخند گشاد می گه: بریم تو، بریم خانوما! بریم که انگار فیلم هندی به بخشهای عشقولانه اش رسیده! بریم بذاریم این دو یار تازه به هم رسیده کیفشو ببرن!

آیرین و نگارینو می بینم که لبخند به لب با خیالی آسوده می رن تو حیاط، فرداد از کنارمون رد می شه، نامدار خودشو عقب می کشه و محکم می کوبه پس گردن فرداد! آخ فرداد دوباره بلند می شه و من می خندم! فرداد با اخم منو نگاه می کنه و یه فحش ناجور هم بهم می ده و رو به نامدار می گه: از وقتی دومات شد دست به زن پیدا کردی! نامردم اگه زن گرفتی از این اخلاق گه مرغیت بهش راپورت ندم!

نامدار دوباره خیز برمی داره سمتش، فرداد فرار می کنه تو حیاط و درو به روی ما دو تا می بنده!

خیس عرق، پر از گرد و خاک و البته له و لورده ولو می شم روی مبل و غر می زنم: بسه بابا! پیروم در اومد!

صدای پرتحکم مامان منو خطاب قرار می ده: پاشو! پاشو همین جوریش هم وقت نداریم! پوفی می کشم و کش و قوسی به تن خسته ام می دم و می نالم: به جون خودم دیگه نمی کشم! نگارین از کنارم رد می شه و لبخند می زنه، چشمکی بهش می زنم و پلکامو رو هم می ذارم! از صبح کله ی سحر مامان با کتک از رخت خواب بیرونم کشیده و عین یه گاواهن به کارم بسته! کل طبقه ی دومو کن فیکون کرده و حالا که هوا تاریک شده و وقت شامه هم دست بردار نیست! چنان تو نقش مادرزن من فرو رفته و چنان در عرض این یک هفته با شوق و ذوق جهیزیه ی مرتب و البته مختصری واسه آیرین جور کرده که چند باری رفته ام سراغ شناسنامه ام تا چک کنم بینم مادر منه یا مادر آیرین!

پلکام رو همه، مامان از کمبود وقت صحبت می کنه و کلی کار که هنوز مونده، دستی شونه هامو می ماله! چشم باز می کنم در حالی که منتظرم آیرینو ببینم اما با دیدن نامدار دو تا شاخ رو سرم سبز می شه!

سرمو کامل به سمتش می گردونم و می پرسم: اه! کی اومدی!؟

اما در واقع از بی سر و صدا اومدنش نیست که متعجبم! از این ابراز همدردی و ماساژ شونه هامه که شگفت زده ام!

لبخندی می زنه و رو به مامان سلام می کنه و خسته نباشیدی می گه، مامان هم با خشرویی جوابشو می ده و با چشم غره ای به من متذکر می شه: از رو اون کاناپه پاشو! با اون لباس کثیف نشستی روش!

پوفی می کشم و می یام بلند شم، نامدار خم می شه پشت مبل، وقتی می ایستم اون هم می ایسته! نگاهم به جعبه ی شیرینی توی دستش می افته، نگارینه که از پله ها بالا می یاد و می پرسه: خبریه داداش!؟

مامان که در حال مرتب کردن گلهای توی گلدون وسط میزه برمی گرده به سمتمون، نامدار در جعبه رو باز می کنه و جلوی من می گیردش و می گه: چه خبری بهتر از اینکه فردا داداشم دوما می شه!

دستم میون راه برداشتن شیرینی تو هوا خشک می مونه، دلم فرو می ریزه و شرمندگی به بند بند وجودم هجوم می یاره! نگاهمو با تموم غمی که نشسته توش به چشمای خندون نامدار می شونم، با تأکید به شیرینی اشاره می کنه و می گه: البته این شیرینی شیرینی دوما شدن داداشته!

برای لحظه ای نمی فهمم چی گفته یا مخاطبش منم یا نگارین! نمی فهمم البته ی اول جمله اش چه مفهومی داره و داداش منظورش منم یا خودش! مامانه که به شوق جلو می یاد و می گه: وای! آره؟! منفرد موافقت کرد؟!!

با وجود لبخند عمیق نامدار انقدر تو بهتم که نمی فهمم چی به چیه، نامدار جعبه رو روی میز وسط می ذاره، دستی به شونه ی من می زنه و با خنده می گه: که گنه رو تو کردی جناب آهنگر آره؟! خمیازه ی بلندی می کشم و تن خشک شده امو کش می یارم، نگارین با ذوق و صدایی جیغ جیغی می گه: پاشو دیگه! اوف! آدم هم انقدر خونسرد آخه؟!!

با چشمای پف کرده از خواب شبانه زل می زنم بهش، لبخند به لب می گه: پاشو تنبل! پاشو دوش بگیر کلی کار داریم!

اوف بلند بالایی از بین لبهام بیرون می فرستم، به پهلو می چرخم و بهش پشت می کنم! خم می شه روم و معترض می گه: نیک پی لنگ ظهر شد!

می دونم هنوز سر صبحه و می دونم هنوز کلی وقت مونده اما ذوق و شوق این خواهرشوهر مهربون اجازه نمی ده بیشتر از این تو تخت بمونم! برمی گردم سمتش و غر می زنم: انقدر دیروز منو تو این خیابونا راه بردین که کف پاهام هنوز ذق ذق می کنه! من نمی فهمم من دارم زن می گیرم یا تو و مامان!

نگارین می خنده، پتوی پیچیده شده دورمو به دست می گیره و می کشه که موفق نمی شه از زیر هیكلم بیرون بکشدش و در همون حال می گه: به خدا جای آیرین بودم بهت یه جواب نه ی گنده می دادم که برق از این سر خواب آلوت پیره!

خودمو بالا می کشم و به تاج تخت تکیه می دم، پلکامو می بندم و می گم: تو رو می بینم یاد اسرافیل می افتم!

صدای متعجبش بلند می شه: چرا؟!

لای یه چشممو باز می کنم و می گم: تقریباً شدی مأمور دمیدن تو صور و بیدار کردن هر روزه ی من!

با شوخی و خنده مشتی به بازوم می زنه و می ره سمت در و می گه: به من چه اصلاً! منو بگو که دلم سوخت گفتم پیام بیدارت کنم پاشی بری تو حیاط بلکه آیرینو راضی کنی بیاد تو که یه وقت سرما نخوره!

برق و خواب و همه چی از سرم می پره! سر جام می جهم و می پرسم: تو حیاط رفته واسه چی تو این سرما؟!

بدون اینکه به سمتم برگرده در حال بیرون رفتن از اتاق می گه: نمی دونم! انگار نشسته داره گریه می کنه!

کفری از این خونسردی نگارین، از تخت می پریم بیرون و با دو از کنارش رد می شم و می گم: هیچ کدومتون نمی تونستین بیارینش تو! سرما بخوره چی؟! گریه اصلاً واسه چی؟!

انقدر هول و حیرون از پله های طبقه ی دوم می رم پایین که اون وسطا نزدیکه کله پا بشم و به زور تعادلمو حفظ می کنم. پام به طبقه ی اول نرسیده ابرو هام از تعجب بالا می ره! آیرین کنار هاله نشسته و داره به وراجی های اون گوش می ده! صدای مامان و خاله از تو آشپزخونه بلنده و عمه هم انتهای سالن داره با موبایل حرف می زنه! صدای خنده ی نگارین از پشت سرم بهم می فهمونه که کلک زده تا منو از خواب بگنه! صدای معترض مامان که حالا از آشپزخونه اومده بیرون بلند می شه: این چه وضعشه نیک پی! برو یه چیزی تنت کن!

تازه متوجه ی بالاتنه ی لختم می شم! نگاهم می ره سمت آیرینی که زیرچشمی و با لبخند کمرنگی داره نگاهم می کنه! می دوئم سمت بالا و صدای خنده هایی رو پشت سرم جا می دارم! از کنار نگارین که دارم رد می شم موشو آرام می کشم که جیغ می زنه و من سرخوش می گم: یکی طلبت!

از محضر که می یام بیرون سیروان دستشو پیش می یاره و می گه: مبارک باشه!
لبخندی که رو لبم شاید یکی از شادترین لبخندهای عمرمه! باهانش دست می دم، دستمو ول نمی کنه و به یه گوشه هدایتیم می کنه و محکم و مردونه و پدرونه می گه: آیرینه امانت می سپارم دستت! آخ بگه، یه تار مو از سرش کم بشه من می دانم و تو!
با سرخوشی می گم: به روی چشم! قول می دم شامپوهای خوبی واسه اش بخرم که ریزش مو پیدا نکنه!
مشتشه به شوخی تو شکمم فرود می یاره و حرفی به کردی زمزمه می کنه که احتمالاً ناسزااست!
می خندم و دستی به بازوش می زنم و با لحن مطمئنی می گم: خاطرت جمع داداش! آیرین رو سر من جا داره!
سیروان با لبخندی که خیلی کم می شه تو چهره اش دید می گه: آ همینه که نگرانم!
سؤالی نگاهش می کنم، ادامه می ده: کله ی پر بادِ ته جای امنی واسه دختری مثل دخترِ خالوی مَنی!
اخمی مصلحتی به چهره می شونم، چند تا ضربه ی آروم به کتفم می زنه و می گه: آ حالا رسالت به زندگی برگرداندن ای دختره! یادت نره که پناه ای دختر تویی! دنبال دردسر بری، همه کس و کارشه ازش گرفتی ها!
سری به علامت فهمیدن و تأیید حرفهانش تکون می دم، این در حالیه که از شنیدن اینکه من همه ی کس و کار آیرینم توی دلم چراغونی شده! نگاهم به نگاه شاد نامدار می افته و لبخندشو با لبخند جواب می دم، سیروان دستشو رو پشتم می ذاره و فشار آرومی می ده برای اینکه راهم بندازه به سمت جمع و در همون حال می گه: همه دلخوشی آیرین الان تویی. دلم نمی خواد همه ی ای دلخوشی ره فدای بلندپروازیهات کنی!
پوفی می کشم و با لحن شادی می گم: اینا رو این یک هفته ای هزار بار گفتی! منم گفتم چشم! می خوای امضا بدم خاطرت جمع بشه؟!
گره ای به ابروش می اندازه وقتی می گه: صد هزار بار دیه هم که برا تو تکرار کنم باز دلم آروم نمی گیره! تو بدجور کله شقی! سرت هم بو قرمه سبزی می ده! می ترسم دخترِ خالوم تو جوانی بیوه بشه!

به شوخی حرف می زنه اما در پس تک تک واژه هاش دلنگرونی نشسته! تو اون لحظه ها امیدوارم بتونم به این مرد ثابت کنم که لیاقت شوهری آیرینو دارم و خوشبختش می کنم! به جمع می رسیم، صدای فرداد بلند می شه: دو ساعته زیر گوش این شازده دوما دچی می گی فامیل عروس؟! بابا ما یه مراسمی داریم به نام داماد زنون! تهدیداتو بذار واسه اون موقع! شاشمونم تو مثانه یخ بست تو این سرما! بریم دیگه!

به چهره ی پر حرص عمه و ای بی ادبی که نثار فرداد می کنه می خندیم! می یام به آیرینی که دستشو محکم تو دست مامان گذاشته و یه جور ی بهش تکیه کرده نگاه کنم، سایه ای از پشت درخت اون دست خیابون توجهمو جلب و اخم رو به چهره ام می شونه! لیلی!

بی پروا از حضور مامان چفت آیرین عقب ماشین نامدار می شینم اما اون با حرکتی نامحسوس کمی ازم فاصله می گیره! بعد از عقد توی محضر هم که دستشو گرفتم خیلی آروم دستمو بیرون کشید و رفت کنار مامان و یه جورایی بهش پناه برد!

متعجب از این برخوردش دارم پی لحظه ای می کردم که اشتباهی ازم سر زده باشه و رنجونده باشمش اما چیزی به ذهنم نمی رسه. نمی فهمم اما شاید دوری کردن توی محضرش مربوط به خجالتش به خاطر حضور عمه و پدری و مامان و دایی بوده و دلخوری الانش مربوط به حضور لیلی، هر چند که جز من و نامدار کسی متوجه ی حضور اون پشت درخت ها نشد و نامدار هم به محض دیدنش راهیمون کرد که شر جدیدی به پا نشه!

تو فکر و خیالم که مامان منو مخاطب قرار می ده: نمی خواین واسه شام برین بیرون؟ دو تایی؟ نگاهمو به نیم رخ آیرین می دوزم، مامان هم از بین صندلی های جلو به سمت عقب می چرخه تا چهره امونو ببینه. من که از خدامه اما چهره ی آیرین اشتیاقی رو نشون نمی ده و درست هم می فهمم چون با بالا انداختن سرش به مامان جواب منفی می ده! بیشتر تعجب می کنم و مامان لبخندی می زنه و می گه: یه شام مفصل براتون درست کردم، گفتم شاید نخواین برین بیرون یا آقا سیروان هم همراهمون بیاد.

من تشکر می کنم و آیرین با لبخند به مامان نگاه می کنه. مامان به جلو می چرخه و به نامدار می گه: مغازه رو قولنامه کردی؟

نامدار در حال دور زدن دوربرگردونیه و حواسش پی رانندگیش و در همون حال جواب می ده: نه هنوز. بعداً مفصل حرف می زنیم.

نمی دونم منظورشون کدوم مغازه است و تو این لحظه ها اصلاً علاقه ای هم به دونستنش ندارم. تمام هم و غمم الآن دلخوری آیرینه و درک نکردن رفتارش و امیدوارم تا وقتی آخر شب برسه و دو تایمون تنها بشیم این ناراحتی برطرف بشه.

نگارین با لبخند برامون اسفند دود می کنه و فرداد رو به عمه با جدیت می گه: مامان بدو اومدن! عمه که کنارش ایستاده متعجب می پرسه: واسه چی بدوئم؟!

فرداد هم با لبخند مضحکی خیره ی ما می شه و در همون حال می گه: بکش دیگه!

سقلمه ی عمه که تو پهلوش می شینه معترض می گه: بابا کلو می گم! کل بکش دیگه!

با خنده و شوخی می ریم تو سالن، شام تو یه فضای صمیمانه و شاد خورده می شه و بعد از شام و جمع شدن بساط میوه و شیرینی و چایی، کم کم مهمونها عزم رفتن می کنن. فرداد هم به اصرار عمه شال و کلاه می کنه تا بره اما قبل از رفتن منو می کشه کنار تا چیزی بگه! پیش دستی می کنم و می گم: دفعه ی قبل تمام نصایحتو شنیدم دیگه نیازی نیست زحمت بکشی!

نیشش تا بناگوش باز می شه و می گه: ای کلک! خیلی زبلی ها!

سؤالی نگاهش می کنم، در حال بستن زیپ کاپشنش می گه: از همه ی ما کوچیکتری، همه چیو دو تا دو تا تجربه کردی! نامزدبازی، زن! شب زفاف! عش...

دستم بلند می کنم به زدنش! یه قدم ازم فاصله می گیره و نامدار از وسط سالن می گه: چرت گفت بزنش نیک پی!

می خندیم، فرداد به سمت نگارین می ره و دستشو می گیره و با جدیت می گه: بیوش بریم!

نگارین متعجب نگاهش می کنه، فرداد لبخندی با لبهای بسته به مامان تحویل می ده و می گه: با اجازه ی زن دایی جان جان، من زمو ور می دارم می رم پی زندگیم تا توسط این دو برادرزن خونخوار خونم مکیده نشده!

صدای خنده ها بلند می شه، نگاهی به آیرینی که از لحظه ی اومدن تو خونه از بیخ گوش مامان تکون نخورده می اندازم و چهره ی درهمش دلمو مچاله می کنه! نمی دونم جریان چیه، شاید ناراحت تنهاییشه و نبود مادر و پدرش تو چنین شبی اما اینها ربطی به کناره گیری از من نداره! دل تو دلم نیست که تنها بشیم و بتونم بفهمم مشکلش چیه اما انگار این بزم مختصر قصد سراومدن نداره!

با رفتن مهمون ها می خوام برم بالا و از شر لباسهای رسمیم خلاص بشم، صدای مامان پامو رو اولین پله متوقف می کنه. برمی گردم سمتش، به اتاقش اشاره می کنه و می گه: یه چند لحظه می یای مادر؟

لحن گرمش نشون نمی ده که قصد مؤاخذه داشته باشه، نگاهی به نگارین و نامدار می اندازم و می یام برم سمت اتاق مامان، نگارین رو به آیرین می گه: بیا بریم بالا وسیله های شخصیتو بهت نشون بدم گلی.

همراه مامان می رم تو اتاقش، مامان اشاره می کنه که در رو ببندم. کاری که گفته رو انجام می دم و به سمتش می رم و منتظر نگاهش می کنم. اول از همه سرمو پایین می یاره و بوسه ای به پیشونیم می زنه! محکم بغلش می کنم و بعد از چند ثانیه اونه که فاصله می گیره، اشک زیر پلکهاشو پاک می کنه، می شینه رو لبه ی تخت و با کف دست ضربه ای به کنارش می زنه تا بشینم.

می شینم و به صورت خسته اش نگاه می کنم، لبخندی میون غم نشسته تو صورتش بهم هدیه می ده و شروع می کنه به حرف زدن: هنوز باورم نمی شه که سر و سامون گرفتی.

لبخند می زنم و سکوت می کنم تا ادامه بده. نگاهشو به دستهایش می دوزه و می گه: نمی خوام حرف گذشته ها رو بزوم. نمی خوام نصیحت کنم. نمی خوام هم بگم قدر فرصت دوباره ای رو که واسه تشکیل یه زندگی داری بدون چون می دونم اینا رو خودت بهتر می دونی.

سرش بالا می یاد و نگاهشو به چشمام می دوزه، آروم تر از قبل می گه: درسته مخالف بودم که آیرین بشه عروسم. درسته که فکر می کردم باهاش خوشبخت نمی شی اما الان سپردمتون به

خدای بالای سرمون. نیک پی نیاز نیس بگم چون خودت می دونی که این دختر با لیلی خیلی فرق داره. با هر کسی که تا حالا دیدیمش فرق داره و خیلی باید صبوری کنی در مقابلش. می دونم که خودت خیلی خیلی صبوری و می دونم که با نیک پی سالای قبل خیلی فرق داری ولی خب من حس می کنم حالا که این وصلت سر گرفته پیش پدر و مادر خدایامرز این دختر مسئولم و واسه همینه که دلم نیومد بدون اینکه اینا رو بهت بگم دست به دستتون کنم. نیک پی جان حالا که خواستی هم پای این بچه باشی باید پا به پاش جلو بری. هم قدمش بشی ها. اگه آروم آروم راه می ره، تو هم باید قدماتو آروم کنی. اگه زمین می خوره باید خم بشی و بازوهاشو بگیری.

لبخند روی لبم اونقدری شیرینی که دلم نمی خواد جمعش کنم. دستام جلو می ره و دستهای مامانو می گیرم و اون ادامه می ده: می دونم تو هم مثل هر آدم دیگه ای یه نیازهایی داری، می دونم الان این دختر بهت حلاله، ولی مادر از نیاز یه مرد مهمتر احترام به روح و جسم زنشه. اینو که خودت می دونی. شاید اگه پدرت بود بهتر بود اون این حرفا رو بهت بزنه ولی ... نیک پی جان نمی خوام تو زندگی خصوصیتون دخالت کنم اما مراعات حال این دختر و بکن. خب؟ بذار آروم آروم بفهمه شوهر کردن یعنی چی و زندگی زناشویی و وظیفه هاش تو این زندگی چیه. از حالا به بعد شما دو تا مال همین. اونقدر فرصت دارین واسه با هم بودن که بتونی بهش فرصت بدی دلش و دینش آروم بگیره و باهات همراه بشه. می دونم اراده ات خیلی قویه، می دونم اصلاً نباید این چیزا رو بهت بگم ولی به خاطر بی پناهی این دختر وجدانم قبول نکرد سکوت کنم. از دم غروب هم که دیدی، ازت خجالت می کشه که مرتب ازت دوری می کنه. خلاصه که هواشو داشته باش و باهانش کج دار مریز تا کن تا کم کم بیفته رو روال زندگی. خب پسرم؟!

شرم تو وجودم نشست، روی نگاه کردن به چشمای مامانو ندارم اما دستهاشو بالا می یارم، می بوسمشون و بعد از یه سکوت طولانی لبخند معناداری می زنه به معنی تأیید حرفاش. حرف مامان تا حدودی دلمو آروم می کنه و علت رفتار آیرینو می فهمم. مامان از جاش بلند می شه، بوسه ی دوباره ای به پیشونیم می زنه و با لبخند می گه: فکرشم نمی کردم زودتر از اون دوتای دیگه بری سر خونه و زندگیت! الحق که عین بابات زبلی!

می خندم و نگاهمو به شمایل مسکوت بابا روی دیوار می دوزم. جاش خیلی خیلی خالیه! اونقدر خالی که با هیچ چیز پر نمی شه.

از پله ها می رم بالا، نگارین با لبخند از اتاق مشترک من و آیرین که قبلاً اتاق مهمون بوده بیرون می یاد و پلکهاشو با محبت لحظه ای باز و بسته می کنه، بهم که می رسه تو بغلم آروم می گیره،

سرش رو روی سینه ام می ذاره و بعد از چند لحظه بی حرف ازم جدا می شه و پله ها رو به قصد پایین رفتن زیر پا می ذاره.

تقه ای به در می زنم و آروم هلش می دم. آیرینی که روی مبل گوشه ی اتاق نشسته با اون چهره ی مظلوم ترس خورده و شرمزده هیچ شباهتی به دختری که یه روزی رمیده و وحشی خطابش می کردم و ناهمواری های کوهستانو تر و فرز بالا و پایین می کرده نداره.

لبخند به لب می گم: اجازه هست؟

سرش به سمتم می چرخه اما فوراً نگاه ازم می دزده. می رم تو و در رو می بندم و دکمه های پیرهنمو باز می کنم و در همون حال می پرسم: پس چرا لباستو عوض نکردی؟

نگاهش یه جایی حوالی زانو هامه. مشغول باز کردن دکمه های سرآستینم رو لبه ی تخت دو نفره امون می شینم و نگاهی به دکور اتاق و چند تا شمع روشن که روی باکس چسبیده به دیواره می اندازم و لبخند می زنم! کار کار اون نگارین شاعر پیشه است! پیرهنمو در می یارم، از جام بلند می شم، می ذارمش رو لبه ی تخت و زیر پای آیرین زانو می زنم. دستم می شینه زیر چونه اش برای اینکه سر فرو افتاده اشو بالا بیارم و با ملایم ترین لحن زمزمه می کنم: ببینمت خانوم!

سرشو بالا می یاره اما نگاهش از چشمام گریزونه! خوشحالم که قبل از پا گذاشتن تو این اتاق مامان روشنم کرده که این گریختن به چه علتته. سرشو کمی عقب می بره تا چونه اشو ول کنم. دستمو عقب می کشم و لبخند به لب در حالی که نمی تونم خوشحالی این شب فراموش نشدنی رو پنهون کنم می پرسم: کار بدی کردم که داری این جوری تنبیه ام می کنی؟!

نگاه تیزش سریع تو چشمام می شینه و می دونم اگر قدرت حرف زدن داشت یه نه ی قاطع هم می گفت! لب سرخ خواستنیش گیر دندونش می شه، با انگشت فشاری به زیر لبش می یارم تا آزادش کنم و می گم: این جوری نکن گناه داره طفلک!

نگاهش و گره ی ریز ابروهایش رنگ هل شدن می گیره، از جام بلند می شم، کنارش روی مبل می شینم. از چشمم دور نمی مونه که خودشو جمع می کنه، منم سعی نمی کنم بهش نزدیک بشم و از همون فاصله ی کم نیمرخش رو تو دیدم قرار می دم و می گم: چرا ازم فرار می کنی آیرین؟

نگاهش سؤالی می شه، لبخند به لب توضیح می دم: مگه غیر از اینه؟! من همون نیک پیم
آیرین! همون که بهت قول داده بشه برات کل پنجره های این دنیا! حالا این پنجره چی کار کرده
که پرده رو کشیدی و دلت نمی خواد ببینیش!؟

نگاه آیرین اول به پنجره ی اتاق و پرده ی بسته اش می شینه و بعد به سمت صورت تم می یاد. با
لبخند نگاهمو به اون چشمای روشن می دوزم و دستام به سمت دستهایش که روی دامنش تو هم
مچاله شده می ره. دستاشو می گیرم و می گم: دوست ندارم از من بترسی!

دستهایش سرد اما کفشون خیس عرقه. چشم به خطهایشون می اندازم و آروم زمزمه می کنم: تو
همون دختری هستی که یه روزی حس کردم اونقدر سفت و سختی که هیچ میخی، هیچ تیشه ای
بهت کارگر نیست! همون دختری که یه روز دیگه، یه روز که نشسته بود روی اون بسته های گاه و
گریه می کرد فهمیدم عین همه ی دخترهای رو این کره ی خاکی ظریفه! شکستنی و ممکنه خش
برداره! همون دختری که یه روزهایی از دستش کلی حرص خوردم، یه روز دیگه کلی واسه ام
خواستنی شد! حالا این پسره ی غریبه ی از آسمون میون اون کوهستان و وسط زندگی این دختر
کوچولو افتاده چطور می تونه خواستنی ترین چیز زندگیشو بشکنه؟! هان؟! بله ای که گفتی، بله ای
که گفتیم واسه خاطر این بود که من بشم یه صندوقچه و این موجود شکننده ی نرم ظریف
خوشگلو توش بذارم و از هر چی سیاهی تو دنیای اون بیرونه حفظ کنم! پس چه جوریه که حالا
این آیرین خانوم داره از این محفظه ی محافظش فرار می کنه!؟

یکی از دستهایشو می دارم روی پام، یه دستمو از سر شونه اش رد می کنم و به خودم می
چسبونمش. سرش رو کتفم می شینه و سعی نمی کنه ازم فاصله بگیره و این بهم آرامش می ده.
اونقدر که دلم می خواد ساعتها تو همون حال بمونیم. من تکیه داده به پشتی مبل، آیرین تکیه داده
به من، نگاه من به رقص شعله های شمع پیش روم، نگاه آیرین به دستای قفل شده امون و شامه
ی من غرق عطر موهای این موهبت مسکوت که شده منجی من.

عد چند دقیقه موندن تو اون حالت خلسه و آرامش این منم که تکونی به خودم می دم. آیرین هم
سرش رو از روی کتفم بر می داره و صاف می شینه. بلند می شم و چرخه دور اتاق می زنم،
چشمم می افته به پیرهن عروسکی رو دسته ی مبل. برش می دارم و رو به آیرین می گم: فکر کنم
این مال توئه.

نگاهش از صورتم به سمت لباس می ره. پیرهنو باز می کنم و از تصویر خرس پشمالوی کارتونی روش لبخند می زنه! لباسو جلوی خودم می گیرم و می گم: از دخترونه بودنش، که بگذریم این خرس کوچولو نشون می ده مال من نیست!

لبه‌هاش به لبخندی کش می یاد و دست دراز می کنه برای گرفتن پیرهن راحتی، لباسو بهش می دم و می گم: اااا... چیزه... من برم یه لیوان آب بیارم و بیام.

از اتاق می رم بیرون اما قصد ندارم برم طبقه ی پایین. مکث می کنم تا با خاطری جمع لباسشو عوض کنه و بعد با تقه ای به در نگاهی به اتاق می اندازم. تو تخت جاگیر شده و ملافه رو تا زیر گردنش بالا کشیده. می رم سمت کشوی لباسا، یه شلوارک بر می دارم، کمر بندمو باز می کنم و شلوار رسمی عذاب آورمو پایین می کشم و قبل از اینکه بخوام شلوارکو به پا کنم نیم نگاهی به آیرین می اندازم. با برگشتن سرم هول شده پلکهاشو محکم به هم فشار می ده تا انکار کنه که در حال دید زدن من بوده! نمی تونم خودمو کنترل کنم و می زنم زیر خنده! در حال بالا کشیدن شلوارک و کیپ کردن بندش می گم: تو که یه بار قبلاً کل هیکل منو دیدی! حالام که حلال حلاله! پس مشکلی نیس!

برمی گردم سمتش، داره از لای پلکاش نگاهم می کنه. کنارش روی تخت و با فاصله می خوابم و می گم: یادته دیگه؟! تو اون رودخونه! در حال آبتنی!

سرمو از بالشم فاصله می دم و برمی گردم سمتش. لبخندش باعث خنده ام می شه! شیطون یادش اومده و نمی دونم به چی فکر می کنه که خنده اش گرفته! نفس عمیقی می کشم و سرمو رو بالش قرار می دم. زل می زنم به سقف و می گم: چند سال پیش وقتی کارم تو شبهای گرم کویر شمردن ستاره ها بود، حتی فکرشو هم نمی کردم تو آینده، یه روزی دوباره از نو اینقدر شور و شمع زندگی تو وجودم رخنه کنه. حتی به خواب هم نمی دیدم یکی پیدا بشه که اینقدر بخوامش! هنوزم فکر می کنم دارم یه خواب شیرین می بینم منتها همین خواب شیرین هم برام قابل باور نیس! می دونی چرا؟!!

به سمتش برمی گردم و دستمو قائم می کنم زیر سرم، به طرفم می چرخه و منتظر نگاهم می کنه. دستمو آرام جلو می برم و گونه اشو نوازش می کنم و می گم: چون تموم این سالها فقط و فقط کابوس دیدم و خبری از رویا نبوده!

لبخندی که می زنه و صورتی رو که عقب نمی کشه دلمو آروم می کنه که حرفهام تا حدودی تأثیر داشته. به چشمای خسته اش نگاه می کنم و می گم: بخواب خسته ای.

پلکهاشو می بنده و بعد از یه خرده مکت بهم پشت می کنه. وسوسه ی خواستنش، وسوسه ی به آغوش کشیدنش، وسوسه ی داشتن یه رابطه، چنان به دل و جونم می افته که گر می گیرم و قلبم تو سینه می کوبه. سر جام می شینم، دستی به پشت گردنم می کشم و با تکون خوردن تخت آیرین هم از سر شونه به سمتم می چرخه و نگاهم می کنه. نفسمو پر صدا بیرون می دم و برای اینکه حرفی زده باشم می گم: گرم نیست؟

از تخت می رم پایین و شمع ها رو خاموش می کنم و موقع برگشتن سمت تخت توضیح می دم: چهار تا دونه شمع چه گرمایی راه انداخته!

تو جام که جاگیر می شم آیرین هم بهم پشت می کنه و ملافه رو تا زیر گردنش بالا می کشه. چشم می بندم و سعی می کنم بخوابم که نمی شه! پهلوی به پهلوی می شم و به آیرین پشت می کنم، دوباره طاق باز می خوابم و باز به سمتش می چرخم و در نهایت خودمو جلو می کشم و دستمو از روی پهلوش رد می کنم و زیر اون یکی پهلوش می شونم. به سمت خودم می کشونمش و آروم زیر گوشش زمزمه می کنم: چفتم که باشی خاطر م جمع که هستی!

بوسه ای میون موهایش می زنم و پلک می بندم و آرومتر زمزمه می کنم: خوب بخوابی عزیزم. دلم یه مقدار آروم می گیره، عطر موهایش بو می کشم و سعی می کنم با فکر روزهای خوب آینده بخوابم.

پلکام سنگین شده و خواب به سراغم اومده، میون خواب و بیداری چرخش آیرین و تکون خوردنش کمی هوشیارم می کنه اما پلک باز نمی کنم. به سمتم می چرخه تو پهنای سینه ام می خزه و دستشو از زیر دستم رد می کنه و به بغلم می گیره! تمام قوه امو جمع می کنم تو پلکهام که باز نشن و تو لبهام که به قصد بوسیدن اون لبهای خوشرنگ و خوشفرم حرکت نکن!

چشم که باز می کنم هوا هنوز تاریکه. گز گز دستم باعث می شه نگاهی به کنارم بندازم و با به خاطر آوردن شب قبل لبخند بزنم. آیرین چنان دستمو بغل کرده و تو خواب عمیقه که حس می کنی پشت اون پلکهای بسته هم ترس در رفتن این دست بدبخت خواب رفته رو داره!

خیلی آروم تکونی به خودم می دم. غلتی می زنی و صدای نفس های آرومش بهم می فهمونه که خوابه. دستمو یه مقدار می مالم که خون توش جریان پیدا کنه و بعد تو سکوت خیره ی صورتش می شم. تک تک اجزای صورت این موجود معصوم رو دوست دارم. با وجود سکوت عظیمش، با وجود دلمردگی نهفته تو رفتارش من این دختر رو به اندازه ی همون روزهای سرزندگی تو کوهستانش دوست دارم!

دستم پیش می ره برای لمس لبهات تو میلیمتریش مکث می کنم. کوچکتین تماسی شاید اراده امو متزلزل کنه و بشه اونچه که فعلا نباید بشه! داغ کرده با غریزه ای که دوباره داره بیدار می شه از جام بلند می شم و از اتاق می رم بیرون. تو بالکن عریض طبقه ی دوم می ایستم و بازو هامو به بغل می گیرم. سوز هوا مثل آب یخی می شه برای خاموش کردن آتیشم و دلم سیگاری می خواد. بعد از چند دقیقه برمی گردم تو سالن، می یام برم سمت اتاق سابقم تا پاکت سیگاری رو از کشوی زیر تخت بردارم دیدن هیبت ایستاده ی آیرین تو درگاه در متعجبم می کنه! جلو می رم و آروم بچ می زنم: ترسیدی؟

سری به دو طرف تکون می ده به معنی نه. دستاشو می گیرم و می پرسم: پس چی؟ چیزی می خوای؟ من بیدارت کردم؟

دستشو تو دستم می چرخونه و حالا اونه که دستمو گرفته، منو به سمت اتاق می کشونه و با ورودمون در رو می بنده. کنجکاو و منتظر اونو که حالا پیش روم تو فاصله ی کمی ایستاده نگاه می کنم. دست چپم رو بالا می یاره، در عین بهت و ناباوری من بوسه ای بهش می زنه! اونقدر شوکه و گیجیم که حتی تونم دستمو پس بکشم. اون اما با لبخند کم رنگ اما گرمی دستمو از لبهات جدا می کنه، روی سر پنجه هاش بالا می یاد و بهت منو با بوسه ی گریزونی به لبهام کامل می کنه.

دستامو که ول می کنه قصد فرار داره برای پناه بردن به تخت. دستشو می کشم و از پشت بهش می چسبم، خم می شم و زیر گوشش زمزمه می کنم: کادوی هیچ خوشگل خانومی این وقت شب بی تشکر نمی مونه!

به سمتم می چرخه، نگاهم از چشمای خندونش به سمت لبهات می ره. خم می شم و فاصله امو کم می کنم. صورتمو پیش می برم و تو چند میلیمتریش نگاهمو بالا می دم و زل چشماش لب می زنم: اجازه هست؟!

گوشه چشماش چین می افته که نشون از لبخند رضایت داره و من غرق دنیایی می شم که تا دیروز دروازه های جهنمو به رو گشوده بوده و حالا بهشتو بهم ودیعه داده!

دوش گرفته از پله ها می رم پایین و پا تو آشپزخونه می دارم. به قد یه فیل گرسنه ام و دلَم مالش می ره. به مامانی که در حال شستن ظرفه سلامی پرنرژی می کنم و در حال ریختن چای می پرسم: آیرین کجاست؟

می شینم پشت میز آشپزخونه برای خوردن صبحونه، مامان اما جوابو نمی ده. متعجب نگاهش می کنم و می بینم با اخم زل زده بهم. تعجب کرده سری به دو طرف تکون می دم یعنی چی شده؟! پشت چشمی برام نازک می کنه و مشغول کارش می شه! از پشت میز بلند می شم، می رم سمتش و به کابینت کنار سینک تکیه می دم و می پرسم: طوری شده؟!

با سر و صدا ظرفها رو تو آبچکونی می ذاره و یکی دو باری هم برای جا دادن قاشق و چنگال ها که ظرفشون پشت سر منه، ضربه ی آرومی بهم می زنه تا بکشم کنار. عصبی از ندونستن موضوع و اینکه حرف نمی زنه، شیر آبو می بندم و معترض می گم: چیه مامان؟! چی شده؟! آیرین کجاست؟ اون ناراحتتون کرده؟!

مامان نگاهشو می دوزه به چشمام، با صدایی کنترل شده و پایین می گه: اون بنده ی خدا چی کار می تونه بکنه؟! من هر چی می کشم از بچه ی خودمه!

متعجب می پرسم: من؟!

عصبی اما همچنان با صدای آرومی می گه: آره! تو!

دست به سینه می شم و می پرسم: چی کار کردم باز؟!

شیر آبو باز می کنه و در حال شستن باقی ظرفها می گه: این جور ی به حرف من گوش دادی؟! این جور ی به توصیه ام عمل کردی؟! یه شب، فقط یه شب نمی تونستی خودتو نگه داری؟! فقط می خواستی منو پیش این دختر و روح پدر و مادرش شرمنده...

معترضم و البته که خجالت زده: مامان!

مامان دست از شستن می کشه و رو در روی من می گه: مامان و ... لا اله الا الله! مامان چی؟!

کلافه از اینکه مامان این طور بی پروا داره در مورد خصوصیتترین بخش زندگیم اظهار نظر و البته سرزنش می کنه می یام چیزی بگم، مامان پیش دستی می کنه: ثابت کردی چقدر حرفام برات اهمیت داره! از این به بعد هر کاری که از نظر من نباید انجام بدی می گم انجام بده که برعکسش کنی!

می رم سمت میز و لیوان چایمو بر می دارم که از آشپزخونه برم بیرون تا این بحث شرم آور تموم بشه، آیرین پا تو آشپزخونه می ذاره. لبخند روی لبش تضاد و تناقض زیادی با دلخوری و اخم مامان داره!

با رویی خوش سلام می کنم و نیم نگاهی به مامان که انگار لبخند و صورت بشاش آیرین اونو هم متعجب کرده می اندازم و از آیرین می پرسم: خوبی عزیزم؟!

آیرین با لبخند و باز و بسته پلک چشماش جواب مثبت می ده و پشت میز می شینه، دست منو هم می کشه تا بشینم و بعد در حال درست کردن لقمه ای لبخندی هم نثار مامان می کنه. لقمه ی تو دستش رو به سمت من می گیره، دستمو جلو می برم که بگیرمش، دستشو کمی عقب می کشه و لقمه رو نزدیک دهنم می کنه! با خنده لبهامو از هم باز می کنم و اون نون و پنیر و گردو رو توی دهنم می ذاره و مشغول شیرین کردن چاییم می شم. برمی گردم سمت مامان و در حال جوییدن اون لقمه ی گنجیشکی می پرسم: شما صبحونه خوردین یا عروس خانومتون واسه شما هم از این لقمه بندانگشتیا بگیره؟!

مامان که اخم به ابرو و لبخند به لب داره نگاهشو به آیرین می دوزه. نگاهی که هنوز رنگ تعجب داره، لقمه ی بعدی رو از آیرین می گیرم و قبل از خوردن یه قلپ از چاییم می گم: دختر جان! لقمه کله غازی بگیر! این یه افسیلن از محیط معده ی منو هم پر نمی کنه!

آیرین می خنده، دوباره نگاهم به مامان می افته که اون هم با لبخند گرمی خیره امونه، این بار سرانگشتهای آیرینو هم همراه با لقمه به دهن می گیرم و صدای صاف کردن مصلحتی گلوی مامان جفتمونو به خنده می اندازه!

نگاه مشتاق آیرین چنان به ویتترین هاست و چنان از سر خوشی کنارم قدم بر می داره که من هم سر ذوق اومده، خستگی رو فراموش کرده ام و پا به پاش مغازه ها رو می گردم.

اولین روز کاریم بعد از ازدواجمون گذشته و حالا که هوا رو به تاریکی رفته دست تو دست آیرین برای خرید و وقت گذرونی زدیم به خیابون. با توافق و مشورت نامدار قرار بر این شده که یک

سالی رو پیشش و تو فروشگاه لوازم خانگی بشوم و شاگردی کنم و چم و خم کارو یاد بگیرم و بعد با ارثی که از بابا بهم می رسه خودم یه مغازه ی مجزا باز کنم و بشم مدیر شعبه ی دوم فروشگاه نامدار.

این میون زور زدن های فرداد برای اینکه من و آیرینو هم همراه خودش و نگارین کنه بی جواب مونده چون نمی خوام آیرینو از اینی که هست غریبتر کنم. می خوام اینجا باشم تا از مهر مامان بی نصیب نباشیم، می خوام اینجا و تو وطن خودم بشوم تا اگر روزی وقت تحول رسید، اگر قرار شد زندگی واسه این مردم رو به بهبود بره با چشم خودم ببینم و با پوست و گوشتم لمس کنم. می خوام اینجا باشم تا اگه یه روز قرار شد سرمو بذارم زمین روی همین خاک باشه. نمی خوام خودمو به تبعید خودخواسته ای محکوم کنم در حالی که می دونم پاگیرش نمی شم و دلم توش قراری نمی گیره. می خوام هر وقت که اراده کردم دست تو دست آیرین بریم به اون کوهستان و خاطراتمونو مرور کنیم.

دستم کشیده می شه و آیرین می ایسته. نگاهش می کنم و نگاهشو دنبال، چشمش به یه پیرهن مردونه با خطوط ریز صورتی کمرنگه! تای یه ابروم بالا می ره و زیرگوشش زمزمه می کنم: من این رنگی نمی پوشم ها! گفته باشم!

با لبخند بهم نگاه می کنه و خیلی مصمم راه می گیره سمت در ورودی مغازه و منو دنبال خودش می کشونه. به مرد فروشنده سلام می کنم و اون با خوشرویی جوابمو می ده و به آیرین خوش آمد می گه. آیرین هم منتظر زل می زنه بهم تا خواسته اشو برای مرد به زبون بیارم.

اخم ریزی می کنم و معترض می گم: آیرین جان! صورتی از قدیم الایام یه رنگ دخترونه بوده! ببین، اینهای دیگه اش هم هست که قشنگتره. مثلاً این آبی! هان؟ آیشو پرو کنم ببینیم چطوره؟!

با چهره ای تخس مات منه و فروشنده هم برای راضی نگه داشتن آیرین مشابه پیرهن پشت ویتترین رو از قفسه در می یاره و روی پیشخون باز می کنه و توضیح می ده: این کار یکی از کارهای پرفروشمنه. اتفاقاً بیشتر هم همین رنگ رفته. فرمایش شما درسته که قدیم الایام صورتی رنگ دخترونه بوده ولی امروزه روز رنگ دیگه مذکر و مؤنث نداره. مثلاً ملاحظه بفرمایین، این پلیورامون شدیداً طرفدار داره!

چشمام از دیدن رنگ سرخ آبی پلیوری که بهمون نشون می ده گرد می شه، آیرین آروم می خنده و جلو می یاد، پلیور رو از زیر دست فروشنده بر می داره و روی پیرهن مردونه می ذاره و با لبخندی فاتح به من خیره می شه! با چشمایی همچنان گرد شده زل می زنم بهش و می گم: نمی خوای بگی که جفتشو باید بردارم ست کنم؟!

با همون لبخند مشتاقانه سری به علامت مثبت تکون می ده! دود از مغزم در حال بیرون اومدنه و برای اینکه مجبور به خریدن اون پلیور جیغ جلف نشم می گم: خب بیا بذار اول همین پیرهنو امتحان کنم. شاید تو تنم خوب نشینه.

پیرهنو می گیرم و به مقصد اتاق پرو فرار می کنم. آیرین هم همراهم می یاد و پشت در می ایسته. پیرهنو که می پوشم و بیرون می یام رضایت تو صورت آیرین موج می زنه و مرد فروشنده می گه: رنگش که به پوستت خیلی می یاد. فیت تنت هم هست. سلیقه ی خانوم فوق العاده است! آیرین دستمو می گیره و هدایتم می کنه تا یه دور بچرخم. سرشونه های پیرهنو مرتبط می کنه و بعد روبروم می ایسته تا ببینه تصمیمم چیه. برای فرار از خریدن اون پلیور به سمت اتاق پرو می رم و می گم: می خرمش خانوم خانوما! حرف حرف شماست دیگه!

نایلکس به دست می یام از پاساژ بیرون و می پرسم: بریم شام بیرون؟

سرش به علامت مخالفت تکون می خوره، متعجب می پرسم: چرا؟!

یه کم ساکت می مونه و بعد دستمو بالا می یاره و به ساعت مچیم اشاره می کنه. منم که به حرف می یام: نه بابا دیر نشده که! به مامان اینا اطلاع می دیم شامو بیرون می خوریم که نگران نشن. هان؟

دوباره سرشو بالا می اندازه، ابروهای منم از ندونستن دلیل مخالفتش بالا می ره و می گم: اولین کسی هستی که در مقابل دعوت به شام مقاومت می کنه!

دستشو حلقه می کنه دور بازوم و سرشو بهم می چسبونه و من از این همه دوست داشتنی که تو وجودش نسبت به من هست احساس خوشبختی می کنم و راه می افیم سمت خونهِ.

به محض پا گذاشتن تو سالن، صدای دست زدن همراه با تولدت مبارک گفتن نگارین و هاله و فرداد و خاله بلند می شه! شوکه نگاهمو روشن حرکت می دم و به مامان و نامداری می رسم که با یه لبخند گرم ایستاده ان و تماشامون می کنن.

رومو می کنم سمت آیرین و می پرسم: واسه همین می گفتی شامو بیرون نخوریم؟!

با لبخند سری به علامت مثبت تکون می ده و فرداده که پیش می یاد و در حال دست دادن باهام می گه: بجنب! بجنب برو پیرهن انتخابیه همسر گرامیتو بپوش که آب از لب و لوچه امون راه افتاد بس که این کیکو دید زدیم و انگشت کردیم!

یه بی ادب نثارش می کنم و می پرسم: تو چه می دونی تو این نایلکس پیرهنه؟!

لبخند مضحکی با لبهای هم اومده به بقیه می زنه و ارومتر رو به من می گه: عزیزم از صد فرسخی داد می زنه! حالا اگه خارج از برنامه شورتی چیزی هم تنگش کادو گرفتی دیگه اون یه مورد استثناء فوق برنامه است!

می خندیم و فرداد رو مبل خودشو ولو می کنه و می گه: بجنب که مردیم از گرسنگی!

می رم بالا، پیرهنو سرسری اتو می کشم تا خطهای تاش از بین بره و می پوشمش. بد هم نیست گرچه که رنگ دلخواهم نیست.

از پله ها که می یام پایین فرداد شروع می کنه روی میز ضرب گرفتن و آواز سر دادن:

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفתי آشناییمون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن

بیا کیکو ببر بریزیم تو حندق!

بخوریمش که مادر زن جان بنده

شام توی بساطش نداره

میون خنده و شوخی شمع روی کیک رو فوت می کنم و نگاهمو می دوزم به آیرینی که کنار نگارین ایستاده، لبخندی به لب می یارم و صدای فلش دوربین نشون از ثبت این لحظه به دست نامدار داره!

نزدیک بهاره و از سوز سرما کم شده اما هنوز زوده برای اینکه آدم با یه لا پیرهن تو فضای باز بایسته! کاری که من در حال انجامش هستم. ایستاده ام کنار باغچه ی کوچیک حیاط پشتی و به گلهایی که با آیرین کاشتیم نگاه می کنم و ذهنم منو به گذشته هایی برده که شاید نه خیلی دور اما از من الان شدیداً فاصله داره. نگاهم به خاکیه که غرق آب شیلنگ توی دستهام شده. به بهونه ی آبیاری گلها از خونه اومده ام بیرون تا کمی فکر کنم. فکر و فکر و مرور گذشته ای که اگرچه دشوار، اگرچه تلخ گذشت اما گذشت!

یه روز صبح تو همون گذشته ی تلخ دیدن اخبار و تصویر شلوغی ها و زد و خوردها خونمو به جوش آورد! یه روز صبح پشت به پشت ایمان وارد معرکه ای شدم که گذشته و حالمو تغییر داد. یه روز صبح رفتم که بگم نزنین! نکشین! امان بدین! اما زدن، کشتن و امانی ندادن. نه به من و نه به ایمان. یه روز نزدیک صلات ظهر خون ایمان رو دستام رد گذاشت و یه روز دیگه خون خودم بود که از باور مرگش خشک شد.

یه عصر بهم گفتن ۵ سال از بهترین روزهای عمرمو باید بیهوده و تو اسارت سرکنم. یه روز دیگه میون کلی درد و زخم و کینه بهم گفتن که آینده ی اون بیرونم به فنا رفته! خشک شدم از شنیدن خبر بی وفایی لیلی! بی رگ شدم و بی درد! با خودم عهد بستم دیگه هرگز دلم برای هیچ بشری نلرزه!

یه روز دیگه، یه روز که هنوز ماه در نیومده برام شب شد و تاریک بهم گفتن پدرم رفته! شونه هام خم شد از مصیبتش و دنیا تیره.

یه روز دیگه کوله بار سفر بستم که چند صبحی رو تو دل کویر، یه جایی ته دنیا و تو تنهایی سر کنم و فکر و فکر و فکر تا بفهمم قیمت یه همدردی، یه همفکری چقدر پام تموم شده!

یه عالمه شب و روزو تو تپه ماهورهای شنی راه رفتم و راه رفتم و اجازه دادم فکرها، خاطره ها، حسرت ها، کینه ها و تحقیرها عین خوره ذره ذره روحمو بخوره.

یه دنیا دلتنگی رو روی شونه هام حمل کردم و خم و خم و خمیده تر شدم و بعد، یه روز، یه روز که یه عده فکر کردن مجازاتم سر اومده و دیگه بسه امه و متنبه شده ام برگشتم. برگشتم و دیدم تاوان بی قانونیم طنابی شده، افتاده به گردنم و جای دار زدنم، جای نفس بریدنم، منو روی زمین، روی پستی و بلندی های زمان خیره کش می کنه تا ذره ذره جون بدم.

جون که ندادم، محتضر و دردمند که موندم، از نو بریدم! از این مردم فراموشکار بی درد، از این دنیای رنگارنگ پر درد بریدم و پناه بردم به طبیعتی که درست مثل خودم زخم خورده ی این بشر دوپاست.

پناه بردم بی اینکه بدونم خودم قراره بشم پناه یکی از جنس همون کوهستان! همونقدر آزاد، همونقدر سرزنده، همونقدر رمیده، همونقدر تنهها.

حالا و امروز، تو نقطه ای ایستاده ام که شاید تا سال قبل فکر نمی کردم اصلاً پا توش بذارم. عشق آیرین و بودنش منو از نو با معنی انسانیت آشتی داد. دوباره و از نو مفهوم های والای تمدن بشری رو به خاطر آوردم و یادم اومد بیهوده نیست اگر دلت برای همونوعی بلرزه، با غمش غمگین بشی و با دردش دردمند.

یادم اومد چرا به اون راه رفتم و یادم اومد منم همونیم که می گفتم اگه دیگران می گن به من چه تو نگو! تو مسؤل باش! تو دلسوز باش!

دستی از پشت دور کمرم حلقه می‌شه و منو از افکارم جدا می‌کنه. دستهای ظریفی که منو از زمین بی تفاوتی بلند کرده و خودش هم از قعر غم بیرون کشیده.

با لبخند برمی‌گردم به عقب، با خنده به باغچه‌ای که از سر حواس پرتی من تقریباً به دریاچه تبدیل شده اشاره می‌کنه! می‌خندم و می‌گم: تو افکارم غرق بودم، گفتم این گلها هم یه خورده شنا کنن!

می‌خنده و به سمت شیرآب می‌ره به قصد بستنش، صدایش می‌زنم: آیرین.

به طرفم برمی‌گرده، سر شیلنگ رو بالا می‌یارم و انگشتمو رو لبه اش می‌ذارم. به خیال اینکه قصد دارم خیسهش کنم می‌یاد فرار کنه، محل ریزش آب رو سمت دیگه‌ی باغچه انتخاب می‌کنم، درست در مسیر نور خورشید و می‌گم: آیرین رنگین کمان!

تو نیمه راه فرار کردن بر می‌گرده و به رنگین کمانی که از تابش نور خورشید به آبی که نیمه دایره وار هدایتش می‌کنم درست شده خیره می‌شه!

جلو می‌یاد و با ذوق لبخند می‌زنه. منم که می‌پرسم: دوست داری درستش کنی؟

با جواب مثبتش شیلنگ رو به دستش می‌دم و خودم پشت سرش می‌ایستم. دستهامو از دو طرفش رد می‌کنم برای اینکه بهش یاد بدم آب رو چه جوری هدایت کنه، تو بغلم جا می‌گیره و به تخت سینه ام تکیه می‌ده. مست عطر وجودش، وقتی رنگین کمانی می‌سازیم، بوسه‌ای به موهایش می‌زنم و آروم زمزمه می‌کنم: کل دنیام شده بود خاکستری! تو برام درست مثل این رنگین کمان رنگیش کردی.

با لبخند سرش رو به سمتم می‌چرخونه، بی پروا، بی ترس از دیده شدن، لبخندشو به جون می‌خرم و داغ می‌شم از بوسه‌ای که طعم زندگی می‌ده.

به شکم ولو روی کاناپه هستم و مشغول قیلوله، صدای حرف زدن‌های نجواگونه‌ای ذهنمو بین مرز خواب و بیداری نگه می‌داره. می‌دونم گوش وایسادن یه کار زشته اما شنیدن اسم ابوالفضل گوشامو تیز کرده و ذهنمو بیدار. فرداده که از خونه‌ی عمو خبر آورده و داره از لیلی بی وفای بی معرفتی که جفت پا ایستاده و طلاقشو از ابوالفضل گرفته حرف می‌زنه.

پلکامو از هم فاصله می دم اما سرمو بلند نمی کنم. نمی خوام فکر کنن اسم لیلی هوشیارم کرده و کنجکاو. نمی خوام این سوء تفاهم توی ذهنشون نقش ببندد که همچنان فکر و ذکرم پی زنیه که شبهای زیادی رو با نجوهای عاشقونه ی من سحر کرد و یه روز، یه روز خیلی نزدیک، خیلی راحت به همه ی خاطراتمون پشت کرد! لیلی درست از روزی که به من و خواستتم، به من و احساسم پشت کرد بی وفا بود و ابوالفضل هم اشتباه کرد که خونه اشو رو و بیرونه های زندگی من ساخت! چه به طمع پول و چه به عشق ناکام مونده ی دخترعموی از قفس پریده!

صدای فرداد کمی واضح تر می شه: ابوالفضل که حالا تو این دو سالی که مونده تا دایی بیاد بیرون حسابی می تونه رو مال و اموال باباهه جولون بده! ولی خب، دیروز تو محضر کلی التماس لیلی رو کرد. اونم که آن دماغ ماسیده! فقط منتظر بود زودتر حکم طلاقو بخونن!

صدای نامدار اما خیلی واضح نیست: مگه تو هم اونجا بودی؟!

فرداد بادی به غیغب انداخته جواب می ده: به! اینو باش! حاجیت شاهد طلاق این دو کفتر پر و بال شکسته بوده!

صدای نگارین بلند می شه: جدی فرداد؟!

فرداد با صدایی کنترل شده متذکر می شه که من خوابم و بعد می گه: معلومه که جدی! اون ابوالفضل آن چوچک بهم زنگ زد! آخه قبلاً بهش گفته بودم یه وقت شاهد ماهد خواستی رو من حساب کن! هم مردم! هم عاقل! هم عادل! بعد این شد که زنگ زد بهم. منم با کله که خوبه! با کل هیکل شیرجه زدم تو محضر!

نگارین سرزنشوار می گه: زشته فرداد! آدم از شکست کسی این طور خوشحالی نمی کنه!

فرداد هم مظلومانه می گه: من کجا خوشحالی کردم؟!

صدای نامدار دوباره بلند می شه: برق خوشحالی تو این چشما رو ما دو تا داریم می بینیم!

لحنش شوخه اما نگارین جدیه: دلم برای ابوالفضل می سوزه. هر چند که خیلی در حق نیک پی و بابا بد کرد.

فرداد حالا معترض می شه: دلت واسه اون کلاش نسوزه! همیشه تو راه گوز همه زده! حالا یکی هم پیدا شده باهانش عین خودش تا کرده! اصلاً ببینم شما نمی خوای حاضر بشی؟! مادر شوهر جانت گت و کلفت بارت کرد که چرا دیر اومدی، طاقچه بالا نمی ذاری ها!

می شینم و دستی بین موهام می کشم، نگاهی به اطراف می اندازم و آیرینو پیدا نمی کنم. قبل از اینکه خوابم ببره همراه مامان رفته بوده آرایشگاه. دارم به تنم کش و قوسی می دم که صدای فرداد از بیخ گوشم منو از جا می پرونه: دو دقیقه دیگه خودتو به خواب می زدی جفت پا می اومدم تو شکمت!

برمی گردم سمتش، لبخند به لب می یاد و روبروم می شینه و می گه: خب! آماده ای؟!

سؤالی نگاهش می کنم، لبهانش بیشتر کش می یاد و می گه: آزمونو می گم.

بازم نمی فهمم چی می گه، اخمی مصنوعی می کنه، پاشو رو پاش می اندازه و می گه: از هر چی که الان شنیدی می خوام سوالات چهارگزینه ای پرسم ازت! سوال اول: آیا ابوالفضل از لیلی جدا شده است؟!

بله - خیر - تقریباً - به زودی!

می خندم و از جام بلند می شم، می خوام برم سمت دستشویی اما قبلش برمی گردم سمتش و می پرسم: کی می ری اونور؟

از جاش بلند می شه و در حال جلو اومدن می گه: ایشالله عقلت تکون خورده می خوای بیای؟!

قبل از رفتن تو دستشویی می گم: می خوام بدونم کی قراره تو این خونه یه نفس راحت بکشیم! مامان بنده ی خدای من فکر همه جا رو می کرد الا داماد سرخونه داشتن!

می دونم دستش بهم برسه آخم می ره هوا، فوری می چپم تو سرویس بهداشتی و در رو قفل می کنم. صداشو می شنوم که می گه: کارت تموم شد، سیفونو بکش، خودتم شیرجه بزن کف توالت که با ریده هات بری پایین! والا از این در بیای بیرون می دونم چه بلایی سرت بیارم!

با خاموش کردن ماشین، سکوت آرامشبخشی فضا رو پر می کنه. بالا تنه ام رو به سمت آیرین می چرخونم و نگاهمو به صورتش می شونم.

ساکته و مات پیش روشه. رنگ به صورت نداره و حتم دارم اگه برگرده به سمتم فقط یه غم بزرگ تو چشماش خونه کرده. دستمو پیش می برم و دستشو می گیرم، تکونی می خوره و انگار به دنیای حال برمی گرده. نگاهشو بهم می دوزه، لبخند بی موقع و بی معنی و بی ثمری به لب می یارم و برای بار چندم می پرسم: می خوای نریم؟ برگردیم؟

سرش خیلی نامحسوس به دو طرف تکون می خوره و دستش دراز می شه برای باز کردن در، دستی رو که تو دستمه محکم تر می گیرم تا توجه اش رو به من بده و می گم: آیرین.

نگاهم می کنه، با دست گونه اشو نوازش می کنم و در همون حال می گم: اومدیم که هر چی خرابه است آباد کنیم. واسه این کار باید محکم باشیم. می دونی که؟!

با سر حرفمو تأیید می کنه، هر چی محبته می ریزم تو چشمام، خیره ی نگاه سردش می شم و می گم: من حتم دارم، اون بالا، میون اون گندم زار، مامان و بابات چشم به راه نشستنه ان واسه اینکه بریم و بهشون بگیم که چقدر خوشبختیم.

هجوم اشک به چشماش زخمی به دلم می زنه، موهای ریخته از روسریش بیرون رو نوازش می کنم و آرام می گم: منم این لحظه ها رو داشته ام. لحظه هایی که برمی گردی و پا می ذاری تو خرابه ها. می دونم چقدر سخته. می دونم دل با آدم یاری نمی کنه، پاهای پس می کشه ولی ...

قطره ای راه می گیره روی گونه اش، با سر انگشت قطره رو لمس می کنم و تری انگشتمو می بوسم. لبخند پرمهر بعدی رو نثار غم بزرگ نشستنه تو صورت آیرین می کنم و می گم: یه فرق هست بین اون وقتی که شونه های من زیر بار آوار گذشته ها خم بود، با این غمی که الان تو چشمای خوشگل تو لونه کرده! می دونی چی؟

سرش رو به علامت منفی تکون می ده، جفت دستاشو تو دست می گیرم و می گم: اون وقتی که من با چشم دیدم که وارث دو تا سنگ قبرم، اون وقتی که با این دستا سردی سنگشونو لمس کردم، یکی مثل تو نبود که تکیه گاهم باشه! که دستامو بگیره تا یخ نزنن! ولی الان من اینجام! درست کنارت، شونه به شونه ات! یا حتی تو وجودت. می دونی که چقدر می تونی رو من حساب کنی. مگه نه؟!

جوابش دوباره تکون سرش به پایین و بالاست. سرانگشتهای ظریفشو می بوسم و ادامه می دم: می دونی که تا آخر دنیا، تا وقتی هستم واسه تو هستم دیگه؟!

جوابش دوباره مثبته، لبخند به لب می گم: می دونی چقدر دوستت دارم دیگه؟!

باز هم جواب مثبت و باز هم سؤال من: می دونی چقدر این دوست داشتنه قرص و محکمه دیگه؟! مگه نه؟!

یه بار دیگه یه جواب مثبت و یه بار دیگه هم سؤال پرسیدن من: پس اینو هم می دونی که چقدر واسه ام خواستنی هستی دیگه؟!

لبخندی میون خیسی چشماش تو صورتش مهمون ناخونده می شه، لبهای منم کش می یاد و می گم: اینو هم می دونیکه چقدر دارم خودمو کنترل می کنم که نپریم و یه لقمه ی چپت نکنم دیگه؟! این بار میون گریه می خنده! از صدای خنده اش دلم یه مقدار قرار می گیره، اشکهاشو از زیر پلکهاش پاک می کنم و می گم: بریم؟

بی جواب پیاده می شه. ماشینو دور می زنم و وقتی بهش می رسم، خم می شم، تو یه حرکت دستمو می اندازم زیر زانوهایش و یه دست دیگه امو می اندازم سرشونه اش و از زمین می کنمش! جیغی می کشه و پرلبخند خیره ی صورتش می شه. درست که جاگیرش می کنم میون دستهام می گم: ارا به ی عشقو واسه این موقع ها گذاشتن دیگه! فقط قول می دم تند و چابک پیش برم! خواهشاً از شلاق استفاده نکن که دیگه جایی رو تنم خالی نیست واسه اینکه رد زخم روش بیفته! با شیطنت سرشو به سمت صورتش می یاره، سرخوش می شم از این اشتیاق و پیش قدم شدن، با نگاهی سرسری به اطراف و اطمینان از تنها بودنمون، بوسه ای ازش می گیرم و راه می افتم و با خنده می گم: اینم یه علف شیرین واسه دهن این اسبِ چموش! سفت و سخت بشین که رفتیم!

سکوت محض محیطو گریه ی آیرین شکسته. زمانی طولانی که سر خاک مسطح شده ای که با دو تا نشون خبر از خوابیدن دو تا از عزیزاشو می ده نشسته به زاری کردن و من تو تموم این مدت از یه فاصله ی کم خیره ام بهش و به دردی که برای این دختر بیش از حد دردناکه.

وقتی با دکترش مشورت کردیم بابت این سفر، مخالفتی نکرد و تنها متذکر شد که خیلی خیلی مواظبش باشیم و البته اگر حال و روزش مشوش شد سریعاً برگردیم. از نظر دکتر این تخلیه ی روحی براش خوب بود به شرطی که باعث سرریز روحش نشه و حالا می دیدم که اونقدرها هم بی تاب نیست گرچه که گریه هاش آزاردهنده است.

از جام بلند می شم و پیش می رم، کنارش زانو می زنم و آرام اسمشو می برم: آیرین؟

نگاهشو از خاکها نمی گیره، دستمو پیش می برم و دست خاکیشو می گیرم و می گم: می دونی کلی کار هست واسه انجام دادن؟

نگاهشو بالا می یاره و گنگ و مات خیره ی صورتم می شه، با دست آزادم به گندم زاری که به لطف ساکنین آبادی زیرکشت رفته اشاره می کنم و می گم: هم باید بریم به گندمها سر بزنییم، هم باید وسیله های توی انبارو خالی کنیم. هم باید بریم کلبه رو تر و تمیز کنیم. تازه اینا کار امروزه! حالا برنامه ی امشب و فردا و پس فردا بماند!

تکون می خوره برای بلند شدن، مشتاق و راضی کمکش می کنم و دست تو دستش راه می افتم سمت گندمزار. وقتی به حاشیه ی مزرعه می رسیم از رقص خوشه های طلایی به شعف می یام و با ذوق می گم: خیلی قشنگه نه؟!

با چهره ای که از زور گریه پف کرده است و سرخ خیره ی گندم هاست و جوابمو نمی ده، از پشت محکم بغلش می کنم، وادار می شه تو تخت سینه ام جاگیر شه و بعد از یه سکوت طولانی زیرگوشش زمزمه می کنم: همون قدر که واسه من خواستنی هستی، منو می خوای؟!

لبخند نشسته رو نیمرخش یه جواب مثبته، حلقه ی دستامو محکمتر می کنم و پیرانژیترو می پرسم: پیشیمون نیستی؟!

سرشو به سمتم می چرخونه و نگاهشو از بالا می بینم که سوالیه، لبخندی می زنم، بوسه ای روی موهایش و می گم: من با اون گذشته ی داغون، با این حال و روزی که خیلی وقتها پر از تشویش خاطره های بد گذشته است انتخاب خوبییم واسه ات؟

گره ابروهایش محکم می شه و دوباره به حالت اولش برمی گرده، سرشو محکم به تخت سینه ام می چسبونه و من می پرسم: دلت نمی خواست جای تارا یا نگارین بودی؟

به زور از بین گره دستهام به طرفم می چرخه و حالا پشتش به دستام تکیه داده و روش به سمتمه. با اخم خیره ی چشمام می شه تا تأدییم کنه به خاطر سؤالم، صورتمو جلو می برم، فاصله ی بینمونو به صفر می رسونم و بعد میون نفس گرفتنهامون می گم: از اون اول اول اول، تو مال من بودی، من مال تو! این همه راهو از گذشته تا دیروز اومدم و اومدم و اومدم تا برسم به این کوهستان و به تو! از همون دیروز تا امروز و تا فرداها هم قراره بشیم قاب پنجره ی زندگی هم و کلی منظره های خوب خوب و خوشگل تماشا کنیم. مگه نه؟!

لبخند به لب سری به علامت مثبت تکون می ده، دوباره می بوسمش و بار قبل که به سمت گندم زار می چرخه تنگ تو آغوشم می گیرمش و می گم: یه آرزوی برآورده نشده دارم اونم باورمه که یه روزی که خیلی دور نیست برآورده می شه! می دونی چیه؟

سرش به بالا می افته به معنی نه، زیرگوشش زمزمه می کنم: دلم می خواد اسممو از زبون تو، با صدای تو بشنوم! دلم می خواد نه بهم بگی عزیزم! نه بهم بگی عشقم! نه هیچ حرف عاشقانه ی دیگه ای! فقط و فقط دوست دارم منو به اسم خودم صدا کنی! می دونم اون روز می رسه! تو هم باور داری؟!

سرش به سمت بالا می چرخه و نگاهش با لبخند خیره ام می شه! زل چشمای پر امیدش زمزمه می کنم: می دونم که تو هم باور داری! خودت هم خوب می دونی که گفتنش خیلی سخت نیست! فقط یه کلمه ی دو بخشیه! نیک پی!

پایان

۹۴/۳/۱۳

محرابه سادات قدیری. رهایش*

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1407251.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید